

△

R

1875

1875

433
PERSIAN MANUSCRIPT

(1823 A.D.)

THE BOOK OF THE PARROT, etc.

Illuminated title and invocation. The manuscript contains 516 foliated pages, with ruled marginal lines. The original stamped leather cover has been crudely rebacked and re-varnished.

Obtained July 6, 1926, in Srinagar, by Mrs. Casey A. Wood and presented by her to

The Emma Shearer Wood Library of Ornithology
McGill University Library

سنگیندین
دیریندین

The Book of the Parrot,

(433)

with a description of the

habits of that and other Birds and beasts.

Persian Manuscript, written A.H.

1236 (A.D. ¹⁸²¹1823). Illuminated title and
Invocation. Pp. 516. Foliated. Ruled
marginal lines and red-ink captions.

Laid rag paper. Original stamped leather
covers, crudely rebaked. Revarnished.

As usual, the first words of the last
line of a page are repeated at the bottom
of the preceding page. The script is
well written.

Presented to the E. S. W. Library
of Ornithology, McGill University, Montreal
by Mrs Casey Wood, Srinagar,
Kashmir, July 6, 1926.

1821

PERSIAN MANUSCRIPT

(1000)

433

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is arranged in approximately 18 horizontal lines across the page.

د	د	د	د
ع	ر	ی	ل
م	ع	ل	ی
ل	ی	م	ع
ی	ل	ع	م

اگر فصلی باشد

اگر فصلی باشد
فصلی در آن

منتهی



2 الحکام

د

ای لطیفی بنامه بر درو
بدست بر آتش از درو

رطاب و سحاب آواره

کمر کشته و پیکر ناره

و صراحت ازین ناره

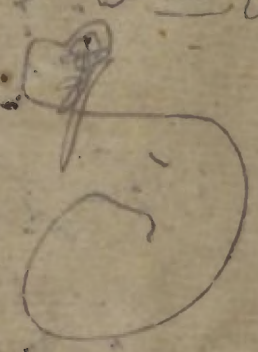
۱۴۴۱

امیدوارم که این کتاب
در دست شما بیفتد
و شما را در راه حق
راهنما باشد

خ

کتابت اول و دوم
در سال ۱۲۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

٥٠

20

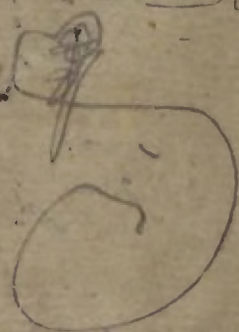
A close-up photograph of a diamond-shaped piece of aged, yellowish paper or parchment. The fragment is slightly tilted and features very faint, illegible markings that appear to be remnants of text or drawings. The background is a textured, light brown surface, possibly the rest of the manuscript page.

از این بار و وقت
آوردن بار و وقت
نشدن بار و وقت

ع

کتابت اول و دوم

در این بار و وقت
نشدن بار و وقت



با این که از درم و از
با این که از درم و از

1

۱۰۰

خارا بچکند و از آتش سینه آب شیم کبود پوشان پنه سر و اماں سپهر سیوخت و
آفتاب همیشه بخلو مکده آخرت بر دزد و بختوای عشق نو آیین عمل ناوره کاران در منتهی
عالم محبت را بیک سنام در حسن مضاجعت میدزد و بمقتضای مراسم ستمه این برانند یاد
نمان زنده ناما جاوید را چون کنج بجا ک سپهر طلسم عبرت بر آن تعبیه کرده و انشور اخروند
الحه شیم حقیقت پین دل کشانا بر نری که رشخ جام اینا کنونو ابر سیر بهمت دکان وجود
ریخته و پرویزن فلک چپان عدم تبارک حال همه بم نشیان کون تخمه جهان و قرض
بسطش چون نقطه دهن دایره میان دلبهر سر سبز چو پیمان هر دو سپهر چون لطف شاد و
بعد زنگی لکن بر شکر هیچ و هیچ بر زانوی پیدا چرخ تنگی دل غنچه و چاک کریان بر ثانی میداویر
شباتی جهان و خوشترای عمر بنای حباب مروهر حجتی هویدا سر و ابا و جود راستی از کبروی سما
پای در زنجیر و نسیم با همه لطیف سبزه و سبزه روحی از جو رو کار در دست آب سپهر **سپهر** محبت
نوکهن را **سپهر** سپهر خویش تن را **سپهر** چرخ مناز و برغمیش **سپهر** بر صبح سپهر و برغمیش **سپهر** سیلاب
غم است در سرورش **سپهر** طوفان بلاست در تورش **سپهر** اینجا شجر نشد برومند کشت باد قمار
نیفکند **سپهر** اینجا بهرخت خانه نزل است **سپهر** دستان بهر نوحه چیل است **سپهر** تا چند قنای پسند بود **سپهر** بر هیچ
نظاره بند بود **سپهر** بزرگ قنات **سپهر** پوشکاف **سپهر** سیم غنچه جوارین قنات **سپهر** تو ابله با و کاروان
تبر **سپهر** بخیر این کبر و خیر **سپهر** هر چند مقام دلپذیر است **سپهر** دین مصله کوچ **سپهر** ناکزیر است **سپهر** تا کتاب **سپهر**
سکود سپهر سالان بخش سخن و سروده معنی که عطای نامشهای ستمه از کوش **سپهر**

آلوده تنگ اضطرا که بود و روانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان برایش نیار
کرنده رقم دوم خود در دفتر ثبت ست و نام خود در صفحه سال و شهر مبر و وفات
آری **بیت** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر **ماید** کاری که درین دو آری **ماید** از وقوع
چنان قیام عبرت از اغریو اترها و جهان بر جا و غبار غم بر او من این زمان **بیت**
ما تم سپهر کللی خون کسیت کاسه شش از شقی چون جام لاله بر رخ خوش **و درین بیت**
زین دست تعاین برور درخش چون قفای فلک نیکی گشت بلکه پندیده را بیم آن دول
راه پیا که رابط اتصال از میان این بده سپید و پندیده سیاه کسله و از صدمه هر سنای
پیر کا آسنا پاکاسه فعال زین هم بشکند **قطعه** گرفت فلک ستاره بار **بیت** جهان
بسو که **بیت** آتش قیامت از جهان **بیت** ششون زین آسمان **بیت** از اتم شان **بیت** خوش
صدقت زان **بیت** گیشید **بیت** غم سوخت و رو کاین کار **بیت** امانکده شد جهان **بیت** اعیان **بیت** خرم
و اکابر ارم بقانون پندیده و این بر کنده **بیت** تکمیل **بیت** لوازم **بیت** تجمید **بیت** و سر انجام **بیت** سبب **بیت** حیل
سبک خرام **بیت** عرصه **بیت** قضا **بیت** اجتهاد وافی **بیت** ظهور آورده **بیت** در خوشکوه **بیت** شش **بیت** مان **بیت** از بهر **بیت** نوط **بیت** انوار
مشمو **بیت** واقف **بیت** عطریات **بیت** انرشک **بیت** کافور **بیت** و عجب **بیت** و غنیمت **بیت** و کلک **بیت** و دو **بیت** صندل **بیت** کای **بیت** بر
و یچنین **بیت** خواتین **بیت** چشم **بیت** و بانوان **بیت** کداسن **بیت** ک و سار **بیت** سفر **بیت** ناک **بیت** زیر **بیت** آفر **بیت** ناز **بیت** جو **بیت** پام **بیت** مهر
و فانوس **بیت** نهال **بیت** آفتاب **بیت** ارم **بیت** چنانکه **بیت** سزاوار **بیت** حالش **بیت** بود **بیت** مهیار **بیت** و دیده **بیت** پیکار **بیت** هر دو **بیت** نابوت **بیت** آن
تخت **بیت** سینا **بیت** عشق **بیت** جمال **بیت** ابد **بیت** و ش **بیت** هم **بیت** بیای **بیت** که **بیت** از **بیت** مشاهده **بیت** احوال **بیت** قیامت **بیت** انکیز **بیت** خون **بیت** از **بیت** و

عدل بود پدیدار کار تو از عدل بگذر قرار **عدل** دهد کار جهان را نظام **کفتم** اگر گوش
کنی و **سلام** پس از آنکه لوح ضمیر من پر ز فرزند فرزند را بنقوش نصیاح و پذیرد فرزند
ولایت را بر کنش کشید و عنان مملکت بقبضه قهرش فرسید و هر یک از ارباب
سلطنت و مشایخ را در خور اندازد نسبت به پایتخت **حالت** جدا گانه جوهر و زوایا
وصایا را از آتش خشنودی نجوشت پس هر روز بانو را بنگاه باریس فرستد
نمای اجعی الی ربک در گوش کرد و این در او بگذر و سرای غرور و تر و تر کوس چهل گفته
به سخت آباد و فرود و شاهزاده فرمود و هر وایو اگر چه درید و حال احد و شایان دشت
جانگاه و صومچن سانه و سوز مبتلای ام حیرت و هر سلسله کشتنه از قوائیم
و شیشه دیده قطره چند از کلاه شک بر رخ آن به کرای ریاضت سخت و آه آسمان
شکاف انجم سوز بگی که از ارشاد دل خارا چون امن کل خارستان پاره میشد از سینه
آفرین کشته **کریان** شد و تلخ تلخ بگریست **بی** گریه تلخ در جهان گشت **چندان** غمش
بمهر نالید **کر ناله** او سپهر نالید اما در آخر کار از اینجا که از نالیده مهر بهره وافی داشت
والا بر پایش موس عشق و حقیقت و تیر مجبت کاشته از بهر تکمیل هر دم مهر و وفا بهیه
اسباب بهای و ترتیب موافقا توجه و بکار برده و اینجا که شبهه جانبازان کوی
انجام داد و مانع حال بخطر شگفتی نازده ستا شد اده خست عروسی قامت و رست
و جامه و تن بغالبه کونه کونه شسته بر بالین رساند و بی آنکه بر دانه کردار عارضه

ندای کل من علیه فان کوش کرده و جمال کریمه کل شیء ملک مشاهد نموده
 برغونا که ز نهاده و بوار آگاه در و نان پیدا باطن تهیه سبا حیل بر خسته
 و لیه بد و وارث و بهیم را نزد خود بخواند و بهمت بر مضای مراتب صایا مقصود
 کرده اند گفت آن ای پسر که پر شوی پشوفانی دهر سغله مزاج و پمیری کرد و ن
 و بی ثباتی عمر آسیر باد سوار با فضی که پیش ازین از مر غفلت و پیمیری و عدم تحریر
 مسته شبانک و یا طضمیر حاشیه خاطر پذیرائی رسم نکر دیده باشد حال از حال
 من قیاس کی و بدست تو جوانان سعادت مند پند پیروان فواید کبی کسب علی که ز نهون
 کوی سعادت اندی بهره پیش خاصه که بار کران مانت بر کردن که فته خواهی که متکفل
 مهم جهانی و تحمل بار عالمی باش و شدار تا از ترکان زک گرد پیشانی بردا من جمعیت
 نه نشیند که وقوع این معنی ناموشانی را زیان اردو درین میانها که عکس خود نما
 بدایکونه پی سپر پیل باش که در جای رستان و امنت از لوک کشمکش دشت منزه
 و عارض عروس ملک را یکگونه عدل و غار و داوار ایشی تازه ده که هر آئینه این معنی
 اسس جهان بینی را رسوخی نبشت و هم ذریعه حصول سعادت عقیقه بوده متکفل شکاری
 جاوید شود و دست تبت از حال را ب تیغ که کشت کشور خیز باش سبزه توان
 باز نگیر که جوهر تیغ را بیکان شرف و تیغ و راز چون تیر پرباب کردن همانا بر مان
 بخوبیست **قطعه** شهر و سپاه را چو شوی نیکخواه نیک تو خواهد شهر و سپاه ملک از

قصه

زبان بر سر و سپاس صغیر پنج ساخته بر طاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه
زبان شاه شد پیل صلح را پذیره گشت و بقیه عمر از میکره مراد و خندان امید بود
پای مقصود بود و بهشهای کامرانی و قضاوی آمال و اما فی که شتابان عرصه کیتی
حاصل حیات و ذخیره زندگانی نیکتر از آن نباید پوست **لبر از آمدن عام عمر جهاندار**
جم شکوه در خفا غریب اسب و پید او بچرخ نار جنت و بر کف قیامی ظهور
جانی رحمت نثار نمود و بر و بانو تقدیر و ان راه از حله پایی آخرت توای عشق
آسمان بهشت هر دو با یونست یکجا آید از آنجا که درین امکاه و در مد لکین و مرحله ابد
فریغ بقضای انقلاب هر دو از حرکت سپهر چیلست کج رو بچرخ آریان هستی
و مغرور نشینان عمر باد سوار که چون سوار آب قصر وجودشان یادی بر پا کر همه سری و
نیاید آخر بندت بر خاستن و عیاق خواهش کم و فایریده و روابط پیکر یولانی
کسکه سپاه بار عمل بروش کشور بقاشا فتن از قانون ستمه مرهم ستمه دیوان
اراسته و زهر و ان سهر بنان خاک از این شورش کده است ساستی دست بهین
سهر صحرای عدم نهادن و از شعله هوا و موس بریل خطر از برون تنه بر بخلو نگاه فنا
او آفتان از تحمات عالم ممکن است فلک بر خا تا بساط جهانداریم شکوه را نور و
نور دی و کار جهان زند و انچنان هر و کمرش چنن سهر ویرا بصیر صراجل از پانز خننه
کلشن کیتی انجارشان تبدیل و به جهان از عاقبت خود و از راه دیده و دل و بیداری

دشت در ابائی طرف اتری و در شاه پدید آمدن لوی شاهوار از صدف در یک چشمه نیا
 در دهن و جیب استین بخت چه در حینی که خبر و سایه اقبال بر آفر و جو پلر حال
 کسزد او را دید چون سحر تن کسوت کافوری داده مانند غدار مهر و باروی ملال از
 عار غازه و وصمت و سمر برشته و سمر را بسان شک از چشم از خسته کوش و کرد
 را از افرازی کوهر و یاقوت سبک ساخته **قطعه** تنی از لعلهای طلسمش **سبک** از زوای
 کوهرش کوش **معطل** کردن از طوق مرصع **معرا** عارض از زلفت برقع **بریر** پهلوان
 خاکش نهالین **عدا** را کس را خشت یالین **با** اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع
 بر سجاده خیزشسته **تسبیح** شتغال **دست** و چشمش از جوش دل و رقت باطن از شک
بستدین و سبک عقیقین **سجده** ساندانه دانه شسته **فرکان** بشیر و خاقان **جم** شکوه
 از معاینه چنین حال حسرت **آل** در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سیاحت
 قطرات یارید و ادای شامانه که در قانون نیاز مندی سخت **نیاید** بود و بکار برده نوحی
 در آفتاب محاذی آناه ستهاده که سایه همافزوق همایونش بر پای نارین افتاد و
 بهترین رسم کارگاه عشق **مصحح** خنجره محمود و کف پای ایازت **بهره** و برانکه ترا
 کامل و دوش و الاوت **معای** مقرر عاراه برده از اقصای غایت ادب **آب** تشویر
 فروفت و آنچه ناکه شایسته طریق خورده **د** و خود شناسی **در** پیش که بهان خدیو
 نماز برده نقش پای همایون سجده کرده از بهر تکیال **مرا** نیست کرد و بکشت و فدا

پرايم خلوت كزین امید عاطفت و عنایت از جناب غریب از چنانست که این
 خاکشنین کوی کربت را چندی نغمه روزگار و کرشمه سپهر حواله کرده اگر شکمش سرشته
 رسمی سنگاری نخشیده و از بار ثوابشهای بنانی یکبار سبک ساخته از تکلیف پیاپی
 هر باره پیرا سازد تا بطور دل در گوشه تنهایی تن بناگامی در داده یکی باز در تنه
 خاطر دست از سر چشمه چشم باز گرفته سیل سرشک بروی صحرای درد و لاله و آزار
 سینه شعله در دامان کوه بسان بناله و تیره دل خود خالی کند زیاده برین در بادیه
 ابرام قدم سپردن منافی طریقه بندگی نیست با آنکه سوسخت زبان و رست غنچه سنان
 لب از نطق باز بست باو مشک پیر طره تاناری بسان تیغ پر سح و نیم بهاری که
 کشای طبع طرب آگهی و الیاد و باو بهجت بدخواه دولت خلط از زمانند جام
 لاله و رطل سپهر بام از می مراد تهنی و سرگون بماند چون خاقان خسرو کیش بر بزمون
 مهر آینه و الفاظ شورانگیز نامه آن شیرین ادای عشوه ریز که بی یافت پایش از
 رکاب استقلال در شد و غمان گلگون همت بسوی دلجویی و خاطر داریش سبک است
 بصوابید دل سودا چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلدیب شتابان
 باو بجهی بصبح که با بر سر وقت آن کلین جدیدی دلبری سیده که کشای غنچه دلکش
 و مردم دیده را از تماشای گلستان جالبش بهره مند گردانیده با صره را از سینه عنبر بوی
 جعد مزکوش و شاد و سربیه بصارت افزون است از مشاهده حال حسرت ال انزال

خواب بود **پیت** صبا بلطف بگو آنرا لعل رخسار **که** سر کوه و پیا تو داده مار **این**
 دل ناوانم بیکه نشانی مزاج دهر و ناشناسا منبج روزگار **مغز** و محبت **شد**
 بخوبست که درین باب ز راه حساب مقدمه چند در کمال متانت و زانست در میان آورد
 از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیلی قاطع و بر مانی ساطع بگذرانند و در صورتیکه طراز
 استحسان برستین حال حسن وقوع پذیرد گستاخا با قامت مسمو مناظره پرده سخن
 خود را بر کسی نشاند اما عقل اندازد شناس خصیت بود و **که** مخالف قانون او بود
 و از حد عبودیت تجاوز کرده از پرده سلیم خارج افتد **پیت** گفتگو آید و رویشی بود
 و نه با تو با ما داشتیم **نکته** مرفت و شکایت **نکرد** و جانبست فرو نگذاشتیم
 بی اینها بنمیتجه تقسیم از **ت** که یکی پس ازین که در راه هر دو فاسد مترله پاسود
 تن تسلیم شده باشد از نایده امید بسوی نشمیده بخون جگر نشان بشکند و ساعت پیش
 لبریز شوراب مرشک و خواب ل آید و دیگری فی الحال **فرست** سنین **شمار**
 کرده پیرنج شطار و حجت نرصد از دستا قی روزگار وستان شعار جامت **لال**
 می مقصود و کف آورد و جام می و خون دل هر یک یکی دادند و در وایره قسمت اوضاع
 چنان شد با اکنون **بصیبه** از **خ** رسند بوده همه روز بصورت قای میایون شادمان
 و همیشه خورشید بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندام مهر جان پرورت در دل
 خرابم پیوسته بسان کنج در ویرانه تقیم و بیکر روح نواز همواره مانند مردم دیده

چون بدمشور عزت آسمان و جبهه خاک را جزو عاکوئی چه یارائی
 جواب نکته چند معنی بر شکایت بچران و مومی بر عایت حرمان که از ابراز آن محض ندل
 عنایت در حق من بی سرخرای اندوه و آلم نوک بر قلم نو آتش رقم که بانگ صریش
 چون عیسی می زد کانی بخش سپرده جانان سر آگاه باده یکس می فقار کشته
 بود و اسط اختیار این بمقدار شد جهان بنای اختیار و می رفیض طایر کیست
 این شک لب سرتان ناکامی رانده از راه کسائی و منبر استغاث بلکه بیکه است
 سعادت هر ضای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است چه درین بایام خجسته فرجام
 بفروان آنگاه **مهر** پیرانه سرم عشق جوانی بهر اقا و **انحضرت** راننده سودای بیست
 خیال در سر پدید آمده و چمن بهار فریبش پذیر صحت ایثار تماشا نمودن از
 طره مشک افشانش که بهر تار قدردان و تار شکسته مشام دل معطر ساقط
 و از حدیقه جالبش کلهای نظاره چید بر عاشیه ضمیر اقدس حاکمه خود را محل محفل
 همایون شستن و آخر کار بر قایت انگشت نموده عیش اشرف منقص ساختن و
 آیین پرستاری و مسافری شیوه ضایع و دست مطابقت نهائی خاطر انصاف کرن
 بسان لاله سوخته دل خونین بکر خیمه صحرانده آرزو مسکینی پایدان کوه کشیده
 دست بکریان خویش بر دوزخ صورت سر صحران و دشت و کوه پیودن این است
 آنچه ناکامی البته نامرضی خاطر خطیر خویش ضمیمه شاعرت پیرهایون مطابق و شسته

12

وقتی که سر بر سریت که از سر به شود مهرت نه فارسی است که جایی ذکر شود
 تقویر خیمه و مهر تو در دم باشد پیرامند آمد و با جان به شود بهر تقدیر حکم آنکه
 عاشق از نبود چاره یی بکینی پیکناهی خود را محض کنایه داشته بیا بران
 است بر کوی غنچه است ام و نقش خود پذیر از لوح خاطر آب و دیده سده کون
 ایش آن است که پس از وصول این نامه که هر حرفش بیان سپروانه و نقطه اش
 ندواند سپند سوخته آتش سینه نیست بچون چران چیده از سر تیزه بر تیزی
 این جور و شیوه جفا را که ده تماشا می چشمه روان چشم آن ششاد سپهر فریب
 در خرام آری چشمه چشم مرا ای کل خندان دریا که بامید تو خوش آب
 افی دارد یکی پیاد و بگو که تبنای دیدارت درین دور و چون کاه کاسته ای
 و آرزوی ویت بیان نان از و نجف کشته است برت اگر تسبیح عنکبوت بر تنم چید
 بی باب بجز در نام و اگر مودیه پایم کشد از بس ناتوانی را شدن تو که شخص
 از نسیم جز بطنی باز نتوان یافت و تن مرا از عیار غیر از حرکت نتوان شست
 از وجود بقدرم نام و نشان است که هست ورنه اضعف و راجح اثری
 است که نیست خدا را خود کو که بدین نک چگونه زندگانم و بد خیال چنان نفس
 رب آن دل خار خصلت بودم تا پذیرای رسم وفا کشته دل شکسته مرا بویا
 هر که هست او آن آتش خشم است که خرم سوز خاطر خسته من است بر لال لطف

غرق خوشت و از اشک یزی رشک لقای آب عمان و در و کش رود چون
صبا کو آه و ستاره آگاه که بر تنگد لیم غنچه هر حر چه خنده تا که ترند و بر یکسیم
بشرب چکر یما که کند اگر از پشرومان عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از کهنه
روزگار باز جسته حالت در اندان قیامت کند خود پیدا آید که حکایت های پیدا
آن جریده روان او محبت شمه از دستان عشق شور انگیز است پنجاه تکلف
که درین دور و زهرمان بر دامن آواره دشت دشواری انگیر عشق و سرگرد
صحرائی صحرای طرب طاری کشته خسته و در سودا شیرین از آغاز تا انجام
نبذی از آن ندیده و مجنون باده کرد همه عمر در محبت لعل کشیده است بر شمع
از اثر آتش دل سوخته آن دو که از سوز جگر بر سر تار **مراد** آن یکس جادو که
هرگز این کمان نبوده که شیوه ابروی کج باز ز زنده چنان مجنون می کنایه بر خیزد
باعث اینهمه کیش استغنا کردن و قدم در راه ستیزه سپردن امر نیست
مشیت از بهای نجات تقدیر نیست وجود رسیده خود شایسته قبول نیست
وقوع امثال تحلیل که اصلا در میزان تنهار سنگی ندارد و منافق قانون محبت
بهیچ رو خنده در بنای محبت و مودت نیار و چهل که مرا خیال نای محبت
نقش دوستی هر بی پروایی در آن سمت استسام پذیرفتن صورت استقام
ملک حقیقت نه چنان زیر نگیان فرمان نیست که غیر از آن مجال تصرف است

که حکم

پراموشن شاد و روان شاهنشاهی مرقع کردند و با بعد و وی چند از
 ستاران محرم در آن محل طرح سکونت آمد و جمعی را از لشکریان فراد و جواد و
 بامریاس و کل کماشت و کوش و کون از اعل و ورتی کرده و از پیرایه بنه و مرغ
 ری گرفته چون صبح پیرایه سفید و زرد داشت و مانند سجاده شینان برپا داشت
 فرکرینان نه در کیش تپه و تهلیل شتغال و زبید و در اندک زمان از بس نام و
 نرسان شسته سیمه باریک شد و بگردار حصیر طریقه خاکسار برپا پذیره کشت اما
 بجای که دل در گرفت شاد و با وجود لشکر زکی بشیرین است از دود و دوری
 است کلگون میر خجی و ارقابیت عبرت با تنهایی و ساخته با تش اندوه میخوت
 که از غور فلک ملتک می بود که بی با بخت خود و چنگ می بود و تنهایی
 بسته و در شب تا همیشه تاسیر بگریستی را در شمش آصبح کا و اینکار بودی
 ریش کار پس شاد بودی بجنیت ابرون اندی زانوه که بی در دشت
 ناکاه و در کوه شبانه باز رفتی سوختی خانه نشسته هم بر این شبانه آگاه شد
 نادر سلطان که یوسف خان از قهر شهبازی اتفاق و ارسال نامه پوشش این
 خون که در آن پنج شش از خون دل نویسم تو یک دست نامه افی رایت
 بچراک انقیاسه سوگند بدان سلسله سمن به که هر شکانش بند سر پای دل دیوانه
 است تا دیده خون پای از تماشای چمن چهره و بهار فوسج م کشته چون لاله بهشت

میخ از روی مهر دیده برد وخت و بال هزار چون بر پروانه از آتش
سخت از رفتار هوای پای صبا و دامن سیرین چید و سوس که از
بد بخوانی پیونود چون نه خشک زبان کردیم کشن بگردار و
چین سوزند و لب جدول چون لب ترد همان هیوست اند و ز کشت
چنان کشن بگردید و ز جانش که یک تازلف از هم جدا **خسته**
زهر آلود میشت **نسیم** اندر و عیش و دو میشت **چو از گلکش**
خاطرش بیت الحزن کردید و غنچه طبعش بوی شکفتنی نیست **از انجابه**
فشتا باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی که غم از غنچه دل کشاید آه
کنان **بیش** پیله ساری رسید اش چو طبع اهل سخن صاف روان **و چو**
طربکش و نشاط افشان و در حوالیش سبزه تر چون شریان که
در میان یاجین مطراکلهای **نک نک** شکفته **پت** چشمه افروخته چو
خضر و خضراش ندیده بخواب **جلو کار** از حبله کلاه شمال **گلشکر** از شیار
تغزل **در آفتاب** نشین تنهانشستن و مونس خود خود بودند و
همه با خویش گفتن از هر یکی زانه و تو قلمونی روزگار گاه خندیدن و گاه
خوش آمد و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب هوای آ
مطابق افتاد و لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بغر مو و ناخر کبی برا

خندان کروید **قطعه** شه چو از نقش چین پرند کشاد **قفل** زرین فروج
شاد **که** برش را بهر خود بگذشت **منه** کوهر ز کجاند **شربت** **دور**
عنه را بهر جان **گفت** مرغ پیدار گشت و ماهی **گفت** **تیر** **منه** **دور**
آری یعنی **خبر** **پیرانی** یا **جهاندار** **سلطان** و از غایت غم جعفری که در **چهره** **کلتا**
بجای نهادن از **نقطه** **پتقاری** **هم** **در** **نخاط** **حاج** **آقا** **اند** **حق** **هم** **نفسی** **نال** **دور**
با نو که عمری بس با طمعتا شهنشاهی تیر حمت انباز و ساز و دست
مرا غم باز کرده لوائی محبوبی می افروشت از حدوث این مقدمه راحت سوز
ماردم کوفته بر خود می پیچید و طلاوت نرکانیش بر اتر سکران مبدل
اما بسکه قدم در سلوک ادب سپرد و در بنیاد پیش جهاندار اصلاح
و دوزان بیکر نهاد و بجهت آنکه دمی فری و کار حزن خود کند بیاف **نشتا**
اراسبران چین در آن روز از غایت ترومانی شکفته و خندان بودند و
کل از میناء عروبا بلند رسانیده در آغوش عدلیب خود پسندید
و از معاینه خیال زهر چشم بانوی جهان بککید و از یاد پیدمانی **پایه**
اش تارنا کردید **لختی** از روی غضب مانند زلف خود پره و دلیک **گشته**
مان نگاه قهر بروی چمن کرد که کل از پیناک بیان غنچه لب اخنذه **بست**
ساحت چمن ننگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون مرغ

کلچیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بجز دامن کلین گلستان غنائی
هر سمند کردیده بباغ شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون مجنوبان
خوبی را که هنوز کل نادیده بیل بود پیناک نشت بر سپیل پودش صراحی را در
بسجود آورد تا باشد که از پیکانه خوئی و وحشی فراخی در گذشته و خدمت
کا مجوی را کم کرد و ساکنین چون با فی الضمیر خود را طوست ساقی و در پیش آ
نهاد و نهر عقد و حشت از رشته خاطر بر داشته بچایا با گرم خوشی در آ
سمتش میل شکفتن نمود و از بچایا با ده بار دیگر گوش طنبور را داده و
کرد که شاه از فایست شوق چون چنگ بخروش آمد عراق و حجاز را فدای
تاتاری او نمود **قطعه** چنان با ده دوزانین **لایه** تا **که** دهم را دست کونا
با فسوگری چنگ را بر گرفت **ف** سونش بدو و پری در گرفت **ا** از آن نغمه
خانه شد **س** سلیمان پی وارد یوانه **چ** چون آن پررخ پری کردار با فسو
رام شد مانند جام خط و ضا و تسلیم آشکار شد **ش** شاه مرتبه دان تجت
بیرشنا کرده از تنک شکرش چاشنی طلاوت بگرفت پس سمند که مرو
در مضمار مراد بکوناه غنائی و سبک رکابی مهمازند و حریف نو آموز
فریاد پیکبار کی نوید بولک **ا** سم را در بر که نغمه خام بپویا و در وحشت
سباحت کوی کامرانی پذیرد و پشته چرخ بسته دامن را بر بزم

بنمایم تقیاس برک نوای خویش بر پیل جبهیز ساز کرده همراه ارسال داشت
 ن بود جش بحر فغانه خسروی فایز گشت جهاندار که لب نشسته سرایگاه شوق
 چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامن تحمل گسسته بدان سوختن
 در صبا نقاب لبرخ آن گل بکشد و کلی دید نا دیده آفت عیب خزان و بای
 بی از کلفت نقصان جادو بکمی باو لین نگاه کشود لاریج کرد و شورش
 ز بهوش هرج و مرج آورد او افندی که بی حرکت لبان لوح چین راز دل حرفت
 اند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیاید که با صورت مدعا شنای شد و ادب
 که پی حفظ سر رشته ادب بیک نظر از خار بند مره پروش فرساده با وجود
 آبین بهر اران معانی بگری حواش مشغولی ناطقه را از سخن زانی چون عقیق
 گل میداد شاه از مشاهده حال صورت و معنی آتش شادمان چون موم بر آتش
 در و افشاند آن پی بر کار چون دست که صید برک بدام طره معجز فاش آید
 را بر دست غماز و دیگر را با تغافل شناسانست و دانسته حجابی بر رخ و دست
 در بعنوان بنایندان بخونیشان بلا بگری و قلمی بر کرده بر آن دست که با وجود
 آهنگ عشاق رست کرد و بنوای نادوانه عزای عاشقانه دل شاه بچنگ
 برک چنگ بر ناخن زد و آنچنان در خروش آورد که شاه بی سار و می بدو
 ت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز کرد و لحنی بیوی کار را فی شست و بخت

و حسن صوت بر تخته هستی رقم و جو و پذیرفته پیغمبایه کلف که میم لعد
الانسان فی احسن تعویم در شان او صادق می آید و تازه ترا که با این
کوهرش از بحر بختیاریت و اعصمت و پارسائی بر تبه بهره مند آید
و پیرانه بر روی کس نگاه نکند که او شوح چشم است و بهر دوست و
که او بازار نشین است **پست** جز آئینه کسی کم دیده و بیش **بحر** شا
نکشوده و بیش **جمال** او ز کل دامن کشیده **که** پیراهن بدیاری دیده
کوهرش و سر و نو آیین **بحر** شاه سکن در شکوه سر او اردیگری نباشد
خدا کوهرش را در سلک اردواج خود کشید **تجویر** فرماید مادرش ایمنی
روزگار خود داشته **لا تعلل** روانه درگاه و الا سازد جهاندار **بحر** و
حکایت دولت **انگیز** سر رشته شکایت از دست داده یکی را از عمر نامی و
خود با فراوان محفت **هزار** یاد دما و آن بی قطره آفاق ارسال و
در حوصله تقریر کنج **اطهار** شتیاق و آرزو منک دیدار ایمان **فیر**
تا نازی نمود و فرستاده **یخ** حاجت **بحال** طیفت **نموده** و خدمت
عالیترت رسیده **بمعنا** اینکه پسندیده **ارباب** و باشد تبلیغ پیام **نمود**
ایمعه را وسطه **نعت** پایه خویش **پیش** ته آناه خود فریب در مودج
نشانه روانه درگاه جهاندار ساخت **از** لب **سیاب** اقمشته و متع

از سر بر آری سلطنت شاهجهاندار رساله شسته قزو چمن دولت
 بزبانش حواله فرمود چون ستاوه هدیه یارگاه سلیمان پوسته کیفیت
 فی معروف شد که پیر فغان ادب برج عصمت پایش که لبش چون عسل
 ساله را جان بختد و طره سمن بایش زبانه خن تاناری آهوی سیکه و غنچه
 ی پای پوشش پوسته دهن را جمع میدارد و ترکس بشوق نظاره کز خشن همه
 بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به فی بصری بر خود و غلطی انگشت
 دارد و مهر اگر خوشی با بخش سجده دیده و ران داد که پیش از
 بگردون **سقطه** چو لغش در آید یاز بگری **بدم** آور و پای کبک **دی**
 انداز و از روی خوش **بند** چهار بایک موی خوش **چو بره** کشد کیس
 بلیس و کشد ماه را بر زین **نرخ** را چو بر آرد آلف **بند** باب معلق در آرد
 نیمه در علم موسیقی معلی **تاول** و افلاطونی **تانی** بلجن و لکش طایران
 معلق زبان بر آرد و بکلفهای مرغوله و شبان **نیت** چهار بایز بخر کشد
ب را بر زانو نهند جهانی از دل بچک آرد چون خمه بر عود زنند نه ره را
 و و بر آرد حسرت سوز **دیت** اگر زاهدی باشد از خار **نک** در آرد
 بیک **بایک** چنک **چو ساقی** شود نمی باشد حرام **چو مطرب** شود نوش
 نام **هانا** از بدو ایجاد این **نکه** کون و فساد هیچ پری پری با اینهمه لطف صورت

احیای سنت نیاکان خود نموده در تمام عالم موسیقی وفق نالیف اصول
بلوغ تقدیر سایه در کمتر مدت بحر حلال فایز کشت و دختران پر کشته
ناتاری نام داشت تعلیم نمودن ^{بدر} آن بلد بفرهنگی که با وجود پرورش و پیشانی در
سپهر نموده مادی هر دو آن طریق ترغیم کردید دختر را چون جمال صورت با حسن
مجمع کشت آفت عقل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شهرین شورا که
کفاری در بر زم و لیرنی مک یحیی بقامت فتنه سر و بوستان و بچه کل
آسمان ناپید بر شعله آوار کلو سورش چون سنای کباب است آفتاب ناز
آتش خورشیدی پرستید عقیقین خطوط چشم بهشت چون شنبه خورشید
ماه خور میگرد و گردش نگاه مستش با خط جام غارت اهل نظر می نمود
بهر ناوکی غمره کانداختی ^{شکاری} ز روحانیان خنی بی و لیب شویار
در وقت و شکر بر و آرا کلی بود در بوستانان شکفت همان کس در چین
می لعل و جام ناخورده بود و نسفته در دست ناکرده بود مادرش چون آ
شکفته در ناسفته را جمیع خویشان آریسته بسیار بگویند پیراسته و بدیخته
لوهرش بسک از دواج اندیشه کرده والا کوهری بخت و چندا که در
قدم نزد مشتری سزاوار پیوند آناه پند ^{لاجرم} بر نمونی بخت پیدار
منسوبان بخت خود که از دوش و فرهنک نصیبی کامل داشت در خدمت بطوب

چه بود دشمنان شاه شد کامکار شد از فوجی کارش چون کار
 وی بجاک سود که فتح خدا کندش در وجود چو کرد آفرین داور
 بسی کجها داد و درویش را جهان را زد دشمنی کرد جای بارش
 دیوای عطر آگین کشتن حکوی مقدس جهانماری مبلعن قوم شکستان
 ری خزان تباری یعنی خرمهری که جهان را سلطان در کج خود آورد
 ان راه تحقیق این نعمه دلکش را زرده روزگار مخالف آنکه بخان
 آوده اند که بهر افغان در ایام دولت و زمان حکومت خویش نفع
 و پسند زنی جمیل از دوده ابل غنا خفته بود و بهم بستی مخصوص
 بطنش صبیحه بود آمده و چینی که سپهر سیاه کیم با بهر افغان بست
 بطایای خویش کوشیده و شنه بهرام بر کوشید و از فرارند
 شیب نیستی آید و سایر متعلقاتش بسبب داد چنین نفع و از
 هر یکی بسوی افتادند زن مذکور از جمله خوانین معتبره و رفاه
 محل برآمده با صبیحه در آبگوشه و امن آید و مانند پروکیان
 که سر کلاه نام و تنک است از دست نه بقانون متواریان برادقا
 ای خود وضعی مستحق که منطوطایفه طهارت تواند بود چندی
 از آنجا که بی شکر در کتابتون آبا و شیوه اجداد خویش را اختیار

کشاد که ترک از دل صمصام رفت و بر زبان تبر کلمه زده جاری شد و گمان با
بهینش خود را قربان کرد **قطره** دودست آورده بکوشش برون بهر دست
الاس کن **بهر جا که بازو بر افروختی** **هر خشم در پایش انداختی** **نشد بر سرتی**
پردشت **زد بر سرتی تا بیندشت** **بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد**
چار کرد **تا آنکه تیغ جهان تا میسمت راست** **تا از حرات خور مغرور**
خود بخوش آمد **ناگاه نصرت چون نصیر بان از گوشه بر آمده بر کاخ سر و کا**
بوسه دو نسیم ظفر بر پرچم و پیش بوزید لاجرم بهر افغان جان بقیضه بهر
تسلیم نمود بر بنمونی خنجر راست ز نهش بسوی کورستان گشت و سپاه مقهور
راه نهرمین هر کرد مید از اردلیران عساکر منصوره فراخ کردند **پشت**
در افتاد و بخواه را **جهان را دشتا و جهان شاه را** **جهان را بخت بتا مید**
و فلاوری کوکب من هستی مخالفان تیره اختر را بوارق سیوف صاعقه
سخته اسباب و همه را بمغاک عدم انداخت و عیالم و اموال را به جانبان
اخلاص ازانی فرمود بایه راونت و ظل عاطفت برستان ملک کسترد
احوال همه برکنه آن بلاد نموده عنان غرمت بسبت در سلطنت کنه
بود منعطف ساخت و در غایت سرازانی و سرلندی بستیقر جبه و جلال
نزول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی و سرور بکام جمعیت و حضو

محمد

نیش جسم کسبینه در لجه خون با هم شتار و کشتند و دل دلاوران بسی
 طه سنان از حلقهای زره چون لطف نیکوان که اندر کره پدید است و طایر
 بن بایان از چقا چاق تیغ از قفس قلب سیده در اوج هوا پرواز گرفت
 ل کران بر بال بلبلان خورده بند کردن کند چون کدن در کشاد و کند قوی
 در مار کج بر سر انشسته در معمر و عمر بنای ویرانی نهادن تا زبان تو زنگ
 شتاوری بحر خون بزنگ تو زو زنگ کلگون کردید صغیره و صوت
 غالین شیشه زمین صعود کرده فراز ساحت پیر که بود سید از اسب
 بدلان که دران معرکه دار و گیر پهلوی ثور ثری در شکست و اصدت
 که کوه شکن و بین تناف زمین از جارت **قطره** چنان کم شد آتش کارزار
 بغل سپان آمد شتر **ترنگ** کمان فت در مغرکه **فتافش** کنایه تیر
ه ز شویدین ناله کره نامی **ه** بر افتاد تیر **ه** بردست و پای **ه** ز بس خون
 برد آمد از خاک **ه** چو کوگرد سرخ آتشین کشت خاک **ه** ز غریب نه پیلان
ه کره در کلوی هزاران شکست **ه** جهاندار جهان را بنصا محشر نمون
 معرکه قیامت از نمون تعلیم تهور دست ز دامن تکل کسبینه پیکار نوید
 فی برانجیت و بردار کر سنه بر قلب خصم رخصه صال حمله آورده تیغ خارا شکا
 ان نهنگ خون شام بر فرق فرقه مخالف سرداد و آچنان بازوی کوشش

بر
 بور کیتی نوید

نصرت امتزاج را بقانون قاعده و انان کارزار و قانون شناسان و غایب
 تقسیم نموده ترتیب صفها نموده و هنگامه رزم را از الویه الوان طغشانی و
 یزم بهار کرد و بند خود در دل قلب چون کوه قیام و چون بن ثابت بوده روز
 دار و کپر گرم است و سوی دیگر پیر افغان نیز صفها بستود و لاور ایند و از آ
 در میدان معرکه جوی و کار طلبی قیام و زید **بیت** و و لشکر بر اینند آرسنه
 از مهلباک بر خاسته یکبار از طرفین کوه سهار روین کاس چون بعد غره
 کوه شکاف ده زهره روین تنان آب کرد و بانک کاو دم سندان
 سیم را در زیر نیز نشان رستم جگر بر قص او در قامت کمان کج نهاد و در
 اندازان رست قدم چون ابروی خونین کمان خم یا و صغیر تیر که قاصدا
 بود از خانه کمان برآمده پنجا یا بسوی سیننه پردلان فشتا کر ز کران سنا
 خور نیز و ز کرم بر تارک نافته معمر داند از کاسه سر بر و ان نه و شمشیر
 پشت مانند قطره آب آسان بگود شده رو و خون مانند جیون از شر
 شپردلان و ان ستان بر سر مرچ و ظلمت غبر چون بعه برق در سحاب
 در شیوه جاقشانی بیض نمود و خنجر خشک زبان در آن سر بجاده عاقه
 رو بمنهل دل بر چکران بده آرشته لبی بر آسوده کردان قوی کردن بگردا
 جوهر خویش آشکار کرده باز قوی کوشش کشادند و بهام خون شام لنگ

پنهان

پیر ارمغان بی بهره خبر روند آن غنوده بخت بسکه مست یاده غرور بود بخت
 گرمی مشتی مدبر نکون کوکب که گنایه از لشکر او بار پیکر اوست با قامت سوم آویزش
 و استعلا اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان
 میداد و رختا پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقه بخت بکار برده و این
 استقبال مرعی دشته علم استقلال در میدان مقاومت برآورد و مکانی از هر
 نادرگاه تعیین کرده بشیوه ارباب جنگ در جای سووی قصد نشست چون هانزار روزه
 بر این مصافقت برار کا ب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته شراب غش
 چهره افروخته و باین مقبل پیدار خرد محلی که مقتضای مقابله و نزول نموده و بر دوش
 انجمنی بپا آویدان سپاه فرور و نضبان بضرش و اجتماع خسته بعنوان سپه
 بلند اقبال تحریص و غریب عد و بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی پرداخت
 چون سوار یک تنه از خورشید بر نقره خنک صبح سوار شد تا تیغ مصقل و سپر
 مزین در زنگه روز چالش کردی که شاه پردل بخت گرمی اقبال خصم که بر یاراده
 تسخیر ملک موروثی و کوشمال مخالف نکبت آسمان بر شتر با دلی جهان بیا **قطر**
 نوه پیکرم کی صحرای ماسو کن **ار** نقره خنکی آهین سیم اشهبی غیر غبار **ار** پشت و
 پیشانی و یال و گردن ساق و پشم کوه پهن دراز و نرم و سخت و استوار **ار**
 برآمده و بیدار دافکنی چون بر زبان و پیل دمان با فتح و ظفر همچو در آمد و افواج

نصرت را ای جلاله کاشای جهان و پرنی جهان را سلطان **محمد** پیر افغان **خود** و **محمد**
چون جهان را گیتی و او را بر مضمون نامه پیر افغان نمون اختر گیتی از اخراجات
وزیدن و از مرکز هدایت و قدم سپردن در پایوه غوثیت بمقتضای حمیت کلا
و غیر گیتی ستانی دریای سخطش بتوج کرایه دهند اتنیه و نادیب آن بدر شهور
و گوشمال تهرمان که ایش بر وجه بهمت کردون بهمت متحم شناسه بهیه سپا
برزد و مواد پکار توجیه گیتی ستان بجاشت و از بهر کرد آمدن جیوش منصور
بر کاره گیتی بنیاه منابر قضا تا بر بولایات هر حد مالک خویش صادر کرد و
پس از آنکه سامان این مهم و سر انجام میساق مطابق تجویز اولیای دولت اید
مفرون و تپیر دنیا یا کارگاه حسن اتمام یافت بفرمود تا با داران اشراف این
عزت طغرا نمود اعلام فتح فرجام بر بیگان سحابی بر افروشد و کوس
تند خروش که از صدقه صدش سینه سگند و پیشگاه و زهره اسد در صحرای
سر بهر سینه ای سپهر یکینت بلند آوازه کردند و خود بقاعده کیقبادی
و قانون فیرونی بر گرنک با و پهای احسن هم که یک جولان فراز گره اشراف
شد برآمده به سپاه بقیاس و فوج فلک شکوه گفتی که کوه فولاد متحرک شده
بغرم خصم کونی و ملک ستان به نصرت نمود **دیت** شهنشده سوی اعدا رفت
پیرون بغالی چون نیکو بمان **م** نه بیا نه شمن از انتهاض خسرو ستم دا

بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر از کتاب بچین از ملازم
 که مبدء جبرانی خلافت و منشأ تحریف بیان علایق دوستی از آنست که
 هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برمانه بلخ و طوس و خوارزم و خراسان
 خود اصلاً در پیش سبدرایان بساط فریبک و قبی و اعتباری ندارد چه پیدا
 که کار این در انقلاب پیوسته یک بهره پذیرای فسق و نظام بودن رسم
 آیین هر دو را قضا نمیکند و ارادت ازل که محول احوال کانیات است پس از
 چندگاه قوانین کهن برهم زن قواعد تازه مهند کرد و نهید شیره غریزی است
 برین تقدیر طریق که گریه داشت که برخلاف ماضی محرک سلسله تو دو و وفای
 که پسندیده ترین اطوار را بمعاش بود و چنان خلعت و داد را با یکبار
 موافقت و مراقت تازه و سیراب میشدند و سلوک که فیما بینشان
 والا اقتدار پسندیده و زیست مرغی و مسلوک نموده سپاه نصر در نگاه
 مستطهر عنایت الهی را که چون شهرریان و پیل دمان یوی مخالفانستی آغاز
 کرده در معرکه بزرگ تجرید محمل میکشیدند از روی یگانگی صمیم لشکر خود شتاب بهنگام
 کارزار دلاوران درگاه استعجاب ویند تا بروی رشتی و قوت بازوی بهی مشاهد
 افتد چون خاطر حق ترپه خواهان است اتحاد است لهذا بخارش این و کلمه منی تر قوا
 قصد اتفاق طیار افشا و ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

انجن برای آسمان حضرت و فیروزی غنچه خوانین بلند مکان تقاوه دوده عروش
چنانکه سلطان در فخره نزل حیان شرف و رودارانی دشت و بر فراوی
مطای آن که می است **اوست** شکر گویم بهر چه از در او کان در بند را که دور
اوست الحمد لله و الله که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شانه
سایر پهلوانی را چنانکه باید و صورتیکه شاید بصلحت تازی و اراده لم نزل
سرخام می کشد و بهر بنده را در جور استحقاق ذاتی و استعداد کوهری و بهر تنه از
مراتب خاص که دنیاه بشری که سزاوارست و قابل عنایت و اند خلعت الای
دارائی در پیش از زانی کرده بکالید فرمانروا مالک کف اختیارش تقویض نماید
و فرمان تنوع الملک من شاء کسی که مستوجب نوازش و مستحق دولت بنا افرا
عزس کیما فرو دادیم خبر اند **اوست** مرا و را رسد کبریا و منی که مکش قدیم
دانش غنی این نیازمند درگاه قدس کبریا می خود را مستوجب استحقاق ذاتی
و ثنائی کوهی در دار العمل کتی بمنصب الای خلافت ششینی و ممتاز است
اکنون بچکس زایدین و استداد و حد بر دلها مستعد طریقه خلاف بودن بین
و بر کزیده های درگاه احدیت را بحقارت و استحقاق نکرستن جز بر قصور فطرت
نقص فطنت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد و در مضیوع نامه بهلترین نخط که اصلا سزاوار
حال مکتوب البیه بنای بقید تحریر آورد و مرکب ادما حسی است که مکره طبع اولوالالباب است

بر خاص و عام آشکار کرده آید توقع چنانکه آن عظمت نگاه نیز کوش بر او
 را از میان نامعالم فهم کرده بشیوه ژرف نیکان و درین بآل معالده نظر ترقی
 کاشته باجمال جمعیت باطن اطمینان الکتساب سعادت و احراز دولت با
 بوسه گردانند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون بلانیت بوفور توجه شاهنشاهی
 بسایه و مفتخر شایسته خود انبای زمان خواهند و تساق و نظام سایر ممالک
 کبری و دولت عظمی بصواب دیدن آن عضد الخلافت تعلق گرفته عطیاتی که در حوصله
 تصور و توقع آن ستوده شمایل نخبه یار از خواهند پدید مرآت اخلص و ارادت ترقی
 تر آید یاد و توفیق الهی بمنون طریق صواب شود و چون فرمان بهریت بیان و منشور
 عنایتشان بهر احوال که مستیست جام غرور دولت و جاه بود رسیده از آنجا که بدست
 خود کامی و خود را بی بر ملاق طبع گشایست نموده شناسا مترکت خویش و قد عینا
 بهر احوال اندر جم جاده نکتته بعلت خفته یحیی و غنوده دلی بیشتر در نشیمن دولت و کوی
 عوایت فروخته جوابی که نه خور قبول خداوندان خرد و شایان شان شایان و الا اقتدا
 باشد بقید نخبه را آورده به تبلیغ آن از کتاب و دو باب خیران و مواد و نیاز از بهر
 هیات **قل نامیه بر انان سیم حجت** کلیده چهر و او مجموعه ریاضین اتحاد
 عی نامیه عزیزین شمامه قمره خامه کوثر انشیان عطار و نشان جناب سلطنت با
 نره دو خلاف و جهاندار کلین و ضمه عظمت و کامکاری سندا رای نرم بهریت بهر و

آن پید دولت بد نهاد کرده بمقتضای اینصنمون **پیت** که از پید و تان بگریز و تیر
وطن در کوی صاحب و تان بگریز **خود** را بد انسان و انجمن باشند و الا عقل چگونه تجویز
کند که با وجود حق شناس و خدا دانی حقوق تر پناه و رعایت های حضرت پادشاه خلد کرد
مرعی شدستی سابقه سبب باز دایره ارادت پیرون دة خاک سپاری کوی ضلالت
و سرگردان وادی غویت کرد و دها شا که دامن حال آن سالک مسالک عقیدت و اجتناب
الوده غبار چنان مردیم که مخالف طریق دیدار است باشد اکنون که بغایت ایزد
ذوالجلال بنکام نشو و نمای ریاحین آبرج چستان خواطر خیر خوانان اینجا ندان خلل
بنیان و نایب آسمانی بحال فرخ مال شامل و فیوضت ربانی بر روزگار فزنده آید
ما و اصل نسبی که آن عمده خوانین بشیخ مقدار مرآت بشکرو سپاس و دی خستنی آنکه
تجاوزنی و تاملی صورت وقوع کبر و روانه درگاه کبیری پناه شده در اسرع اوقات دیده
حق پند را بنور جمال های یون مانور خواهند کرد و بد جمع بولفضل و لا تا تحقیقش با سحره
عروس ارادت و عقیدت آن چمن برای حدائق حق پروری با در خلوت نکرده خاطر قدسی
منظر با قبح ترین و جوی و انموده تحریص و ترغیب مینمودند که اقوال حضرت امیراج را
حرکت بران سو واقع شود و دلاور را لشکر طغیان را همیشه بدخبت اتفاق افتد
از آنجا که ضمیر خیر اقدس مرآت نیست است این معنی جایز شد پیروده کو یار از ارتقا
ناصوب نادم کرد و هدیه کیفیت قوی و اراده مستوی آن کر مر و باد بیکو بیک

کینبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیره آخر خود را
 کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدای مدول بخت و
 نقطه وار جایگزین دایره هستی را او رنگ دارائی و اکیلیت فانی شده مقلد امر
 جهانگشای بودن متمنای خود شده از آنجا که سار و بخت و تاج و تخت در حقیقت نکبت بود
 و چنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه خستنی از پنهان خرابیست است
 برداشته متوجه شهرستان ایدشت آن پید دولت انیمانی را از مغتبات شمرده سخت
 مدتی بتخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آتاس خود را فیهی و انموده بر
 سلطنت نکر گرفت و چون مشتم حقیقی سرانجام پاداش عمل بر مرید بر کار و نعمت دیناراد
 نهاد و مصلح دولت پایدارش که چون شعله خس بدیاری فروغ گشته بود بدی
 منطفی گردید و وجود او طعمه سگان خونخوار شده در خور و اعمال با فزوان انتقال بخن
 ره گرای بادی بوا گشت و نسیم سعادت اقبال در چمن او همایون تبارکی در آینه از
 اندر از آرزوی خاطر اولیای دولت مترجم شست غالباً این سانجه ندرت طراز
 پیش از صدور این شور قایض النور از آوازه مبعوث نبوت آینه دفتر توبه روبرو طریق
 ارادت سیده باشد لله الحمد والمکه که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر پرومان این
 سلسله سالی صورت گرفت و طفل فاضل مقدس فرق کیتی حسن تمهید پذیرفت پیغمبر
 رب و شایسته شک آن عموی عالمی ملت بفرست فطری و دانش ذاتی تفرسی و حال

بیکه تو جهات جهانگشای شهنشاهی و تفقد کینه آرای جهانشاهی شامل
احوال سعادت تمام فروع بخش ناصیه عزت و اجلال مستد آرای محفل امارت و اقبال
نخلیند بوستان عقیدت و لبش زنگ آمیز بزم حقیقت و وفای عطر آمیز انجمن صدق
صفای هوای تیغ شجاعت و مردانگی کوهر برفوت و فرزانی سلاک سلسله صدق
سدا و نقاوه و دوام وفق و دواد شناسا سلوک محبت و اخلاص سر کرده راست روان
حق شناس طیب افزای مشام بیدلای کیمیا جهان بیکلی شهنشاهی شای ببردش و فوهمک
دانای موز و زکار و درنگ نسیم دلگشای غنچه عقیدت راجحه راحت افزای مشام
حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چین پر ای مانع خسته رانی قدوه ارباب لب و لسان
زنده خوانین بارگاه عمومی عایق در ملک نشان مقتدای عصر پیر احسان اطلاع برده
غریب دست طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای بیا بویون بخشیده میشود که چون از و
مینوس واد بفر و زمندی و کامیاب مراجعت کرده پس از طی هزاران مراتب عبادت
سرمه مالک محروسه انجمن سهرافات جایه و جلال کرد و هدیم از اینجا که زمانه بیکه
بر آستان است **ساره** کبھی دست و که دشمن است هر فرزند نهاد تحریر یک
غدر نموده از روی دامن و بچسبته قالب عصری و فرخنده پیکر اشرف را
نموده ذات اقدس حنپی در جلباب آهوه نهفته باعث سرفرازی و غلالان خطا و
و موجبات آهوان تبت و چشکشت و آن بر نهاد خود راستی کلاه و

از دامن کوشش و کسوت و بقای بقیه ملک از جمله مغنمات انکاشته طراوت چینی
بر آستین حال خود بست و بی تو لاک جهاندار فرزند پمن تا بیات آسمانی حرف و
هرگز برشته نجات را از صفی هستی حکمت بر سریر دولت شکر گشت بمقتضای غیرت
جهاندار ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریق مردی و مردانگی نشود
در بند آنشد که خار و خسرات خلل کالای از گلشن مملکت فتنه صحن سلطنت را بصفا
امن و امان بپاخته از خود و خود رخنه گران ملک را بعاک انداخته بی لوث انبار و بهیم
گاه و بهیم بوده زیاده و س ملک را در آفت کوشش بنام علییه در خلوت انجمن مشورت
داده سایر خبر کالای بالغ و فیک را فراهم آورد و در انجام این مهم سرک پند عای پیر
نموده و در مراتب رای خردمند را بیکر صواب چنان جاوه کرد که تخت منشور عنایت چون شعر
بر قوانین هدایت تمهید قواعد و عظمت بنام پیر افغان صادر فرمود و او را انجمن رای عوا
بسوی شهرستان طاعت باید نهوشد اگر پاور می نیت پید از طریق کرامی و سلوک ضلالت
پهلوتی کرده پیر نیاز برستان ارادت نهند و مقصود و الایرق سیست خرمین
آن پید و لست سوخته باب و ان شمر آتش فتنه را تسکین بپنجشید جهاندار بجز و تدبیر و انا
در گاه راستی داشته و پیر طبع را بیکارش منشور قدر مقدور و امور ستا و چون حسن تجرید
شرف طبر پیر برست کی از بنده های بارگاه کیوان شتابه در پیش پیر افغان ارسال داشت
سواد منشور قضایان جهاندار سلطان جنت پیر افغان

برای

در ایامی که بعزت انقلاب هر و اختراعات سپهر هر و بلایان جهاننداری در آمده
بر او بیک خلافت شرف بکن پذیرفت را بجا که طبع حبیب و نفس کشیف داشت و حاکم
ناپسندیده و او را بایلام که موجب مردم و انحراف قلوب با از و ظهور رسید
گرفت لهذا در کم بایه فرصت در لهای خلافت بگشت از این جهت فتنه چندین سال
از بهای خانه خواب این امان را آورده بشغل چروخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید
بهرام خان که سپه لار دولت و مقتدای ایمان ملک بود ناب پر ویشهای آن بجا
نیارده جغوظ ناموس خویش بر ناموس طریقه اطاعت مقدم شمرده و بتدریج حرکت
مسلسله خلافت شده قدم در سلوک بنی سپرد و جمعی فتنه دوست دادندش برای
او را در تبعیه پیروزی و کامکاری خود انگاشته بر و کرد آمدند چون بسیار رفیع و تنگ
از بهرام خان مهیار گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه پیرو
نجات و نایب دهر نصی از مالک بخوره تصرف خویش را آورد و بصوابید و خوانان
کلاه سروری بر سر نهاده و بسان سرور در پستان ملک سرافرازی یافت و باز بر پستان
ضعیفان آیین عدالت و طریقه نصفت که بهترین شیوه مگذار و بهین شیوه کجاست
ستائیت سلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گردیدن گروه آنان کرد
آردن کافه امام به تعلای اعلام استقلال کوشیده با هر مرز در میان ملک ستانی کور
قسط زد و هر مرز از یکدست قسط و چوهری مرز خویش را به دست و اگر فتنه دست

اینجا رسیده و مضطر و بیقرار دید از آفت استعجال نرسید گفت ای سر دفتر بگو
 دهر پای حال و اترک دایره نانی میرود دست تو چه بفرماید تیز و باز زیرا که دین
 هنگام که من غصه غم و خشم شایه بار اوج دانائی عقده از سر رشته مقصود و جزیره
 انگشت تیز نتوان کشود بالفعل عقل را بنما چنان بسوی جناب ابی ایمن یا
 که چون این بدگوهر نایک در پیش تو آید مرا تب تعظیمش برخلاف سلوک دوام پیش از
 پیش تقدیر نیاید بشکفته زوئی و کشته چینی بگو که ای جهاندار فریون و مروت
 رخوری من بطویل انجامید و دل چون غنچه آفتابان بصل نقیاض شسته که اصلا اثر
 انبساط پدید اگر گساختی نباشد خواهیم که بقاعده قدیم رعایت بد نوازی کرده که
 در پیش چشم خلع بدنیش فرمائی خود قالب غیری نقل روح نمائی تواند بود که تو
 چنان تماشای غریب بطلع بطعم راه و نشاطی در فراج پدید آید بهره و رانوشن
 طریقی صلیک شسته روزیکه سپهر را در صد و مساعد و دهر را در کر و معاصد خوش
 یافت مطابقت ارشاد شارک قدم تو چه بر جاوه تیر سپرده پیش بر فرزندها و بس
 لایه و تعلق نمود و نقش مدعا بر لوح التماس بت را اینجا که ستاره عمران کوتاه فکر را
 اصل بد بر قطع بشر پوسته بود سر رشته خرم و احتیاط از دست داده فی الفور آهوی
 طلب داشت و فرمود تا کلویش فشرده قالبش را از جان پر خشد و خود در نفس
 تو ام نفس و آتش بود یکپارچه با یون جهاندار گذشت بقالب آه و در آید جهاندار

گفتم از چه باها یون میشد گفت از مجاهده نفس که از سایر نعمات کوفی با شیطان جنگ
 قناع کرده گفتم آفتاب از چه روشن شد گفت از اختیار تجرد گفتم خفا از چه نامور
 گفت بیا من از تو گفتم غنچه پیوسته دل شک چهرت گفت از آنکه در بند جمع سیم و زرا
 گفتم کل بهر جاع نیز و از چه روست گفت از خوشحالی و شگفته روی گفتم سر و
 سرافرازی گفت از آنکه نهادش از کجی از دوست گفتم ایمر شد کامل خلق را نیکو نصیحت
 خوشنودی خالق گفتم شود مردم در چیست گفت از قرین پیریز کردن گفتم دانائی که است
 گفت از کید حد و خود را مصون داشتن از نینمان جایز را شرک که فی الحقیقت جایز و
 دل درویش در اقصی غایت شرح و مخطوط گشته وجود او را از جمله عطایای ترک نموده
 بزرگ الهی نیست و منصفا او را چون جان غیر شمرد و روزی درویش را بسپیل سپرد و شی
 اتفاق که از قافله ناگاه از دو حامی برید که مردم را از جو نبشته بدینجا اجتماع داشتند جو
 نزد هوش از کردار این پست که جوانی زیبا منظر را بحر می مواخذه کرده دید و انقضای حاضر
 و در باب سنی او صدی میخواستند اهل فتوی در آنکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت یا نه
 بخان او کردند و تیر و دوده در دنیا قیام زدند میخواستند در پیش گفت اینجاء و ساجد
 جهت اینچنان که قمار است گفتند این بکشته بخت را اینجا که قضا بر قعایش رسیده بود
 قصر وزیر نشسته در آینه تماشای صورت خویش می نمود قضا را در خروید بر از غرقه سر
 و خیالش در آینه جلوه کرد این بر از نظاره جمالش بهوش دریا و از مستی شوق

ازیرات پر کسب نکرود

بیاتش

شهر در پای درختی بی سایه بشیوه آزادگان از شکش چون پیرای سپید روزگار سسته
 طرح سکون اندیشه بود صیاد را بی گمان برکنش عبور قمار از اینجا که مربوط روابط خلعت
 و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب دوستی را در عیشته زمانی قدم بر پا تو گفت
 و بر پیل ارغان شکار را بر تو تکلیف نمود شاکر چون دید که سپهر توانان بچنین چنین
 بلاگردنش را صنوبر خشک و از پنهانکانه ستم آینهک اساس کار برین نک صورت یافته
 مرغ زیرک چون ام افند تحمل بادیش تن بقضا سپرده در چاره کار خویش تن تنبل
 کشت و پیادری ای صواب نمایی در آن ظلمت جبرانی ره بر وزن پذیر برده طوطی خوش
 ایچ زانرا خصلت شکر شکن داد و آواز خرن گفت لمننه لمننه بمنتهای آرزو پیوستم درویش
 از استماع این نغمه نغمه ای مقام استغراب آدره گفت ای طایر خجسته سخن ندانی که ادای شکر جز
 در ایرای نغمی صورت نیند و اکنون که اسیر غمتی و مجوس منس چه جای شکر است شاکر گفت ایچ
 نغمی نیکنوز از شرف صحبت چون تو صاحب دگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق درویش کوا
 بر افشاد روی تو به بویوش کرده گفت تو چه مرغی با این همه زیرکی و دانائی که سخنت چون
 همه معرفت و کلامت چون قند بهر شیرین شاکر گفت ای درویش طایری جهان پیراهم در
 صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت ایچ از فیض صحبت اصحاب تحقیق اند و توقع
 چنان است که ما را بهتر از این نصیبی از رانی داری شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صحبت
 پیوستم و از او پرسیدم که صبح از چه صواب نفس نه گفت از آنکه هر سخنان کم بر بی برگان ایشان

جز همان نازنین کارگاه کاهی داشت از شمال شاه سخن جز توین چندی برین تیره
 برآمد پادشاه بکام کل شئی هالک لا وجه بدای اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه غنی
 گشت بمقتضای کردون و ن پرورد انقلاب بر سفله و سیر سیر و سیر و سیر
 دولت آن حرام توشه بدست تمام اشغال کرد ملاجم دوال اقبال بر کوس دولت
 براورنگ خلافت است و فرمان فرمای ممالک گشته سکه سکه می برنام خود و
 شهر و روستا را بجهت ضبط درآورده بر شناسا مرهم ملکه ارشی **کیفیت**
جهان را از کوه و مان و پند و نوح چاشنی هزاران هم خوش باده مراد پیران
 راز خوانان بر اید روزگار این باغی غریب اچنان حسن تبیین داده اند که چون بنظر
 از بزرگ چرخ دوار و پیکر آه و در آمد از بیم که تر حرام توشه محو در انجا و ترک کرده
 کمال چاک و چینه بسته چون پیاپی نوردان دشت پیکار راه صحرا پیش رفت از ترس
 دام و هراس سنگ صیاد آواره کوه و مان و ن بود در یک محل آرام نمیکرفت تا آنکه
 بسیر زاری گذشت مشارکی را دید در میان کبابی زمر و کون مرده افتاده بسبب مال و اورا
 نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال بقالبش در آمد و از انجا پرواز کرده در هوا و اوچ
 گشت و راه شهر خویش پیش گرفته بکمره فرصت در باغی نزول نموده بر شاخ صنوبر
 قضا را صیاد دام در انجا نهاده بود و بجز نشستن بدام و افتاد و بهر نحی تقدیر
 صیاد شاک را و نفس کرده از انجا متوجه شهر شد و ویشی از تغافل روی کار مبرابر گشت

سکه

تعلق

فرصت وقت مغتنم انکاشته جسته بخش خود تهی کرده بیکریاک جهاندار در آید مرکب
 زیرین ساز کوهر ستام جهانداري سوار شده شناده و فرحان بسوی بهره و رانوشنا
منظوم شهباز قالی که امی دور کرده و شد بقال بش دستور برفس حبت راه پیش رفت
 دامن اختیار خویش گرفت **ب**دشاط تمام بایانو **ب**بر سخت کشت بمرانو **ب**بهره و رانوشنا
 حرکات و سکناتش با مخالف جهاندار دید بفرس دریا که واقعه حبت بنابر صلیمت
 فواش گشته در آن دم دامن عصمت خود را از لوث حصا آن ناپاک بوضون بها و بیبا
 رنجوری نرک طعام لازم گرفته با طوش بر پیر قناعت خود و از مرقلت فوت و عدم
 ضعف تمام در قواش را پایش بر فرز روزی چند بامید بهیست از و باز دانه تر صحت
 نشست تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرای سلاطین ابطریقی استقبال رساند و آنها را
 راجه انداز تصور کرده بشکوه خسروان و بدیده جهاندار در خدمت پادشاه بردند پادشاه
 از دیدار فرزندش شادمان گشته زر و کوه بر فرقهش نثار فرمود آن سر انجام بزم هم نیاز
 بتقدیم ساه از خدمت کتی خدای مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار خداوندانه در رفت
 با سایر خوانین بر رخسار نشاط و لعبت و داد کاوانی داد که آن بانوی که بر پیش
 جهاندار را دلیل عشق بهره و رانوشده بود از روی فهم کامل و ادراک شایسته
 معالیه کشته در نرک بهره و رانوشه و در این بنر تاوانی انداخت **منظوم** در هم رفت کار
 کرد با تینی چند آنچه دانی کرد **ب**هر صغیم کا ندران سبانی **ب**دخترش را چو زیروستان **ب**د

دست
بهره

آنجا که رفته

فرزنی خبر داده جی را از خدام و سپاه با سوخت و دولت و حشمت بقیال اردو
 و خود را کسر زمین تار سید ارباب جاه و مواد شکوه توقف نمود و دیگر که صیادت
 از بهر شقام نهاده بود بر غنای بزرگوار و بهوم شکار بر آمد چون هم قبضه بپراخی
 کرده آهوی بجز نک خوار شکاف بر خاک آند از هر چوچ جهاندار آنها وید سلسله کید
 یغنیانید گفت ایشاه ستم دل در نهاد من علی بدیع و هنری پس نیست حضرت که با حربه
 میخ پهلومیساید و ظریفی است که در زیر این کیند مقرفس غیر از من و کبری بدانی
 نکشته شد و آن خلع بدن نقل روح است که پس اسم اعظم نریدان جان آفرین و کمال
 بر صفه وقوع پذیرای حسن تحریر میکرد اگر خواهی بتوانم و اما بشرطیکه چنین نعمت غیر
 مقصده را رایگان نگیری و در ادای این جان پس ازین تعظیم بر دهنم خود و جاسازی
 جهاندار غافل از دستار و کار و روزگار و مدینه از سرشته خرم از دیده گفت
 و بی علم محتاج بنعلیم نویسم بلکه از تو دانانم هرگز گفت ایشاهان عالی تبار که آلود
 لوث گردند و از دروغ گفتن شرم ندارند جهاندار از سخن بهم برآمد گفت اگر همین دم دعوی
 خود را بر مان ساطع صادق کردم خون تو پتو پیوه کوئی نا اندازد شناس هر با هر
 گفت اگر تو بکمال جایکی و چستنی بقیال این بنحیدر آمده کالبدی خود را خالی کنی خدا را
 اودم که خون من بکلم شرع مباح شد جهاندار برشته اخیری آنکه مدعی نامل نماید بفرمان
 قالد خود را کرده فی الحال کالبد آه و در آمد هر چوچ بقدر اطمینان و تیر خویشین

بشری

کذب

در قول

حکم داشته ترصد مردی میردیم قضا را تو از گوشه غیب آمدی و ما و مناقشت از میان
 ر بودی یا بمعنی ما از جمله عطایای الهی فراموشه ممنون مردی تو کشتیم اکنون موجب نیست
 آنکه تو بدین سبب بر او خود فایز شندی و مهم خویشین کفایت کنی جایا بر تو حلال باد که بطوع
 فلیک تو کردیم جهاندار بر علو همت و عدم تعلق و تجرد طبع آن دو جو امر و حلال را داده اند
 گفته علم خلق برین معلوم کرد و راه منزل مقصودش که فتیفاقا هر فردی دستور که سر و سر
 بهره و را تو داده بود و نهانی و نبال میدوید و پوخته تر صد گام برده در نهانخانه تدبیر
 میشد و جوایبی است مساعد شود و در حینی که جهاندار صحبت جوایمان پیوسته تقصیر کفایت
 اشیا سیکره خود را رسیده و گنجی ستواری گشت و بهنگام تعلیم علم نقل روح استبراق سمع
 همه را گاهی یاد گرفت و پس از طی مشق دوسه مرحله خود را در تحت جهاندار ظاهر کرده و قطع
 منازل رفیع شد و از راه تدویر ابراز کریم اخلاص نموده قوانین نیکو بگردار بحسب صوت مرغی
 میشد و در باطن همت با نهادم بنیان هستی جهاندار ضرور گردانیده تخم شقاوت در دوزل
 میشت تا آنکه پس از چند گاه راه دراز بریده با صلح همان و دسهمکین که کیفیت دشواری
 فخر عبورش در سبق ذکر یافته پیوسته و بوثره تحت بدستیک در ویش ستوده عمل صاحب
 دل عبور نموده بهر حد مالک خود در آمدند از اتفاقا وقت جدادی که شناسا حقیقت جهاندار
 بود در آنحضرت او چار شده جهاندار را بنشاند و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خبر گمانی نمود
 جهاندار او را امیدوار عتیا حاضر وانه کرده در خدمت رساند تا از رسیدن او بکامیابی

خلق بدو

انزع نموده بود بآیداد خود کرده بختی خوی خجلت از بین بخت و در سبب بختی
شده با تقدیر ملاقات خوشست که شیار را تحویل کرده عذر نقصان بخواد اتفاقا فی تعب
صورت ملاقی دست داد جهاندار از بس انفعال زیر عرق کشته چون دامن از دست
جوانان مراتب نوزش و مرهم عذر تقدیر سبب شیار را در پیش نهاد و باعث
برین امر ناصواب رسید بشهر سواد و فایز گردید بر او یعنی بوصال هر دو را بون
بر مان کرده قصه حال خود بر صفحه بنیان نکشت و هم چون بدین سیلت تقابل رخ شست
مقصود کشیده بود با قار سوم منت سپاس خرد آید جوانان جو اغر و کفشد ایغیر
خود را بر فراگاه کج نشوید و مهمل و سر امید را بر بصرای پورش تما که شیار در میان
که از میان برده بر نو از زانی داشته ایم چون شیر مادر حلا التوبه و زیر که نقش
لوح جان پدید آید اکنون بدل این جان اگر میجو هسته با نعمتی بر تو بد کنیم که بجا
میسر باشد آن خلع نیست و نقل روح جهاندار از اینجی نبذی در بند تغراب اند
خواهم که تحت کیفیت انجیل بر من آشکار کنید منکر حرم تبصیر بپوسته مصدر بر آید
و مورد جان اگر ستم و شمار چه رو مرون منید جوانان کفشدای و آتش با هم
برادریم و پدر ما که درود خدا بر روانش جهان ستار را پدر و کرده فراوان است
اشیاء غریبه از ترک او با پیر رسیده این شای سبیل الیقین تیر از جمله است چون
تساوی صورت سیم غی بزیفت فی الجملة باعث ابتعا کدورت بود لاجرم موقوف

از دستهای کامرانی مجذوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون که بمقتضای این مضمون **بیت**
 رسم است که مالکان بخیر **آرا** و گند بنده پیر **این** ویرا مطلق العنا ساخته مخصر کنند
 از فضل و کرم بعیدیت که سری بوطن الوکشفیده میر کا عنایت خداوندی پس از رفت
 و راز بیارای هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و با اتفاق در مرقد ارثی دلکش بکباب
 راحت انعام اغه میخوردند باز رسد و آوازه نیکبانی و صیبت بکواری حضرت بکانت
 جهان و اطراف کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکر شکن عنایات عالمند
 در مجمع طایران زمر دین بال زبان جریج و شنای خدایگان نخواهند گشت و جهاندار خیر
 تجویز دوری آفرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و سنبداش از حد حساب تجاوز نمود
 لاجرم متمسک و را بشرف اجابت مقرون گشت **و دواعی فرمود که در حق بنابر سبیل منتهی**
یعنی جاکش تن از بهر و باز و سر می افتاد و در سر بگاه بکیت و بستان سهری
 از آنجا که حلاوت شهید روزگار دورنگ آینه بخت بامرات شرنکت و نقوش صفحه حال
 سپهر نرنک پیشه صد و نیک جهاندار هنوز بر مسند مراد جا کرم کرده بود که زانه بساط
 هر آتش را در نور دیده و در میخانه کامیاب بکام کامرانی بنالوده بود که روزگار صیبهای
 مرادش بر خاک ناگامی ریخت تفحصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب
 آسمان جهاندار از مصر میسو و متوجه دیار خویش گشت در طی فست چندین بظهور
 آورده بعد پیاپی آن راه بعید بداخل فایز شده شای غریب از آن وقت در اوری طلب

استغفا نموده از هر کس عدم اجابت بیده بخودی عذر بخاست و در ساعت و هر
 کشته درگاه شکوی کعبه کوه آمد و در خدمت محذره پاک نرا و محمد و مبه لطیف نهاد
 یعنی ما و بره و زانو تحصیل و داع نماید بانوی جهان از غم هجوری فرزند هر یک بودند و این
 گوهر تر از در چک دیده بر رخ رحمت بقانون تمنا چنانکه بدامن جهاندار زو و از راه
 روید و آورده با نظر شایخ شایخ در باب قارش فرزند دستان فرخ را ند و گفت بهره و زانو
 اگر چه پرورده مهد دولت و ناز است اکنون بترف کنیزی تو ممتاز است نمیکوم که ترا بهیم
 سزاوار است بلکه از بهر خدمت کی کمینه پست است نواز روی و انشای آن کن که شایسته
 عالی تبارت جهاندار تر بعنوان ارباب تمیز با پنجهای عذر آمیز و سخنهای تسکین آید اگر
 بود و انحضرت که دید و قدم در جاده ترو و سپرده بکمال کامیاب راه کشور خویش گرفت چون
 و تر لکاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب بر گفت و اما خاصه ای آن بود و باین بندگان
 درست اخلاص مبارکیا و گفت و پس اسم دعا و مرثیه نمودی خسته معروف شد که
 الحمد لله و الله که این طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پریشانیست از بد و ادراک
 بندگی اینجانب سپهر متاثران حال که موسم شایب اقبال است بخیر رضا و تسلیم که شجره ضعیف
 بندگان عنایت بر شست و طریقه انقیاد نصیران حقیقت است امر دیگر بوجود نیانده و بر
 بنیست پادشاه اترساز کار تو فوق بگو خدای یافیه صد کارهای نمایان و باو
 خافست که مهابت ترک سر انجام نموده و پس عنایت و الجلال با بزوئی دل که عبادت

شرف قبول مایه برافرازی این بی برهن عنایت و تفضلاً نامتناهی شهنشاهی خواهد بود
پست اگر چه چو رقبه از افشاید **لمح** ترل سلیمان را نشاید **بنو** آبی جز این در مغربم **و** کر
 بودی نبودی جان در بزم **از** معاینه انجیل غریب **ب** حضور از غایت تفراب غریب **لج**
 تخرک شد و پادشاه تهر از ان شبای بر بیه که هر یکی کج خانه الهی بود بچهرت را فاش و زیا
 از بد و آوینش کاپیتان تقسیم شباهیم کی از سلطان نامدار و خواجه قیام فلک افتد که خط
 از قاف تا قاف زیر کین و شند میسر نود انجیر ندرت از در زمان بهر جای در شهر ندرت
 جمعی که برخلاف حقیقت بر آن صاحب ولایت بحث و شند ندرت آورده عرق خجالت
 جبین بخشد افاصی و ادانی ملک و اعیان ارکان مملکت بر جلایان **د** و بنایل معنوی
 جهاندار اقرار آورده زبان بنیایش و ثنا کشاند جهاندار و انشور چون کار بر رفتی در خوا
 مستعد مراجعت بیار نمودند بطرشتی و طریق پسندیده که مراد او حال خود میدان
 بود و التماس خصمت نموده پادشاه اگر چه طاقت اندوه مفارقت بهره و بانو نداشت اما بکم
 ضروری اجازت دل متمسک با بجا مقرون خست در بندانش که در خورد شکوه خسروی و
 شان آجوری سر انجام چهره نموده از الوان قصب و عود و عنبر نسیم و زریه و قوت کوه و بجا
 سمور شک و بخور و سندان لکون و سبب بیوان صباکت و پیلان کوه پیکر و پستاران پی
 و غلامان علان مثال که دارند دولت لایان بلند اقبال بغایتی که مهندس عقل از حصای
 آن بجز کرایه همراه کند جهاندار پرخال و قوف یافته از غم تنگباری و دوشکنای ده ازین

خویشد سازند و بدین نوازش سترک سراققار این نه بمقدار کجای کیوان **سرخ**
که قبول افتد زهی عز و شرف **چون** از غیب یکتا کتی خدیو بر طره شاه طمس نسیم قبول
و از غایت ساطعان کل شکفت و زنی لکش طرح خست او سبب صیافت چنانکه
سزاوار حال خسروان و الامرت است با مہیاست پادشاه خورشید کلاه از می چهره چون کل
افروخته بر کلکوش برین خرام برآمده خانه زین لکش چنان گردیده تماشا گدان در می
بر که مقدس مقرر گشته بود آمده پای او رنگ را جلوس ها یون پہلو کو عیش است جہاندار
پیشکارا قانون شناس شاره گردان می نیاید و در و درم را گرم کرده ادیم کلرنگ بو
بلغاری بر روی سباط فرش کردند و خوان سالاران ساطی بر آتشیدہ انواع طعم و قوام
اشتریکہ دیدہ سپہر آتشیش خبرہ میبکشت حاضر آوردند و کواکہ کوناگون و حلوبات
انقدر کہ در جبطہ حساب دنیا دید برآمده مہیا گردنیدند **قطرہ** خوانی آریستہ نہادہ پیش
خوردنیہا چکوم از پیش **برہ** شہرست بکفار **ماہی** تازہ مرغ پرواری **چند** کواکہ
نبودش نام **برخی** از پیستہ برخی از بادام **بعد** از فراغ طعام مرقع و تمکاراد و حضور
اشرف آورده انواع آتشہ دلیزیراز و پیاد و حریر و قوام جواهری نظیر زیادہ برانکہ شہر
را اندیشہ مہندان ابریک پین تہا بداران استنباط نموده پیریل شکش سباط عرض
نہاد و از فوط دانائی شناس سلوک اکوشت تہ زبان بوزش کشادہ گفت اگر چہ این
محق و متاع مرتجا و ابل خادما جناب خلافت نیست اما از آنجا کہ از مویابی ملخ بسند باد اگر

کنند

گلستان کل الکین چشمه قدره بشادی گذارد و می چند راه از کاتبان جهاندار را بر
 دنیا داشت نه شاه سپهر جانی پیر و پادشاه و از انجا متوجه دیار خود شد که مروان کاتب
 چون بهره در بانو بخیر عشق متصلت سوزن باغوش جهاندار و او خاتون می نمود
 از روی ظاهر پنی و صورت پرستی جهاندار را از جمله در یوزه کران بی هر و سنا خیال کرده
 بر بهره و بانو زبان طعن دراز کرد و بدینا فطرت منسوب نمود و گفت که با آنکه عمری
 مقصد تکبار بر تارک حال انداخته هیچ یکی از شامان ندارد و خسران عالی تبار که در سدا
 خواست کارش ملکون طلب مینا خشد چهره قبول ننمود آخر کار شقیته قلندری بی سر
 نامعلوم بک و کاری در بر نهایی شهر بعنوان سودیان مجنونش تکاپو داشت شد
 خود را مر و طحال نکاحش که دیدن طرفه آنکه او را از جمله آورنگ آریان فرارفته مضای
 و جزا و با و شرف و زکار خود می نپارد و نداند که سلسله سلطنت و اخلاق خاندان
 خلافت را با کسوت مرقع و نعل چوپین و مشکای مغلوک کسمان و کشتی کراوین که سپاه
 فخر اصحاب سبست سناستی بنابر بهره و بانو از این معنی بغایت محزون ملول می بود و
 کیفیت کشف بر جهاندار کشت بجهت از راه غبار طلال زویل خاطر از جبهه بهره و بانو
 آن بی بصران بهره در اظهار خواص شباهت مذکوره که عوام از سبب در یوزه کران خیال
 بشد متحیر داشته و خدمت پادشاه پیام کرد که از روی خاطر فتر داعی صمیمی چنان
 که یکی کلیه احزان من بی هر و سنا را بنور قدوم سیمت لنوم خویش رشک فرمای خانه

یعنی آن شهر که موطن بهره و بانو بود

مفعول
 ملک ۵۰ و ادبار

نسخه
میکند
اگر چه می باشد

کسی کین مرادش میر شود اگر خود نباشد جهانر شود بمرکز اعتدال پس رسیدن هر
توایت بسیار و پذیرائی پیرایه بوی کشتن و زکار سپین و الویه الوان خاقان بهار
چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان کشور سپهر است از تسخیر ملک جنوبی خست زاریت نور
در دار الشرف حل خست او از صد نه صدای کور که معدلش تفرود کوشان بدو کیش خزان میزد
بصد شتاب بوی کین عدم خست و مستعدان اشغال دولت بیع بهیست با استعمال
بر کوه نوایا چمن کوشیده طنطنه کوسع الت بهاری در ستار و کار بلند کردند از آبان علی
در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الا وضعد موطا بر تخته خاک حسن اقسام بافت
و منسوج باوقرت در کارگاه ملون و درین اران طریر و دپای دلپذیر از بهر نیات
مرتب است خسرو کل دیکار و در خط و کشتای گلشن برادونک شناع زفر دین نک جلوس فرمود
سایه غایب و قشربین نترن خست و ساقی سحاب بزم رنگین چمن جام لاله نعمانی لبریز و
ریحانی کرده و باغ زمانه را بهشت پیغمبری خست و نوبت یوازین سیستان کوس و کور که بعد بر کوه
بختیان که پیکر ابرو و پشت پلان سپهر پهای سحاب سیم تهیت بلند آوازه خست و خطبه انا
باغ بر بنا بر منیا کون اعصاب بر آمده بهیست اتب تدبیر خسرو بهار پرودا و خنجره داران
با دو سینه کار و جهانبها درم و دینار بر تارک نم سزایان کلزار بختند و لحظه سیان صبا
شمال از بهر شام افروزی روزگار از شایان سبل و شناع مشک بهر خود و غنیمت ما هم آمیخته
اشجار که از دراز دست خزان خلق آزار بی درج و دستار بود و زار کاخانه کرم بهار قبای سحر

و آزار

در کتب

قمری هر که ستاورد و کش طماؤس طربانوس کرد و نید صراحی بکیش و نذر شراب بر خوش نشستن
 لاله رخا کشته ترانه بخارا آواز بلند قلقل میگفت و طبع نوکاران بیلش که با کاسه تهی بود
 پیوسته سرو کار داشتند از آنکه نقد کبیه مینا بچنگ آید کلل میگفت منقل یاسمین بن سباز
 گاه از شک و شخرف خویش باز لاله و ریاح شکسته هنگام عیش کرم سیاهی و کبی مانند مغان
 آتش پرسی در سینه انداخته بر پیکر زوی بهمن خوچکل در چمن خنده میکرد و باد سامری کارگاه
 و باغ پر و میان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سپرد در دیده پیته شکا
 بینود و کبی در گوی مینایی نمر دغام نشسته مینا هزار نوای نشاط بکوشش کیشان بهر سیاه
 مرغ کباب بوق بهشتی بطر باد بهر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفر
 جگر سوز میرود و بلیله پروای کرد و یان بزم ارم تزیین بلیله گلها نکت نماند نیزه نظم
 بر آست از زینت و فروز و پ* چوبان ارم خلوت و لفظ* درواشتی چو نکل از دهنه*
 گل از شک آن گلستان سوخته* بشکین زغال آتش لاله رنگ* در افتاده چون عکس کوهرنگ*
 بخارا ز پری شعله آوری* چو بر سرخ گل شاخ نیلوفری* شده بلیله بلیله انجمن* چو کبک
 در قهقهه بر دهن* رخسار شرکان رنگ می* بهر گوشه چو نکل بر آورده خوی* همه
 آهنگها نرم خیز* بخرباده گاهنگ او بود نیز* همه بخت بودند با بران تمام* بخرباده کو دیرین
 بود خام* می و مرغ و ریاح آن آواز چنگ* بیتی بکچشم انداختن شک* کبی بوسه ای لایح
 را* کبی بکیزی دلا آرام را* در آن سم و آیین که او و کشت* می لعل تلخ با شیرین خوش*

کلمه
 که از آن اشعار است
 در بیان دیگر نماند
 نه در این و نه در آن
 و معنی و بطن از آن
 وجود آنها نماند
 بر پیکر بهر

زاویه قنات از کف مجعد بنیل و طره مسلسل شمشاد در دست یومنی ماند و
 با همه پودی برکت و ساز خود بر نرانی دی داده چون چنار تهیست ماند غنچه اند و خنده
 بدی شمرده از حسرت جان سپرد و صرصر شکسته شیرازه سنی پاره کل کیخسته و رقی و رقی
 یزد **منظوم** ز باریدن بر کافور بار **سمن** سخته از دستهای چنار **درم** درم کینه کوه
 رخ **کره** بست چنار **نای** نای **بغشته** کرده سر غنچه **چو** برکت بهار آسمان **ک**
 صبا یکلان از دیده دُبل **زنا** حرمان وی پوشیده **کل** **دهن** کشاده **لبیک** **کبر** **که** **آدم**
 لب زه را بوی شیر **فرده** شد آن آبهای روان **که** **رقی** سوئی بر که خسرو **بیازاد**
درآمد شکست **نخبان** کلین در باغ نیست **تماشا** کاران باغ بگذشتند **معان** **چین**
رخ **دشند** **تهی** **ماند** **باغ** **از** **رخ** **دلکشان** **نه** **از** **لبیل** **آوار** **از** **کل** **نشان** **جهان**
 پیدار **ختر** **چون** **از** **مرا** **انقلاب** **ن** **در** **عصه** **جهان** **پیکونه** **هرج** **و** **مرج** **شاده** **نود** **سلا** **در**
 خلوت **دوید** **بابا** **خر** **کهی** **نر** **گاه** **درآمد** **و** **این** **نه** **را** **زبان** **حال** **سیر** **پ** **کل** **اگر** **رفت**
کو **بشادی** **رو** **باد** **نای** **چین** **کلا** **سپار** **غلغل** **قمری** **ار** **ماند** **روت** **قلقل** **شیشه**
شراب **سپار** **علی** **رغم** **رو** **کار** **مدار** **کار** **بر** **کام** **اف** **گذشته** **بنای** **طرب** **خانه** **دل** **حکیم** **بر** **آباد**
باد **رو** **دنه** **اد** **و** **بر** **طرح** **خاطر** **نک** **عشرت** **بین** **خط** **جام** **را** **چشم** **از** **آتش** **کون** **نیش**
بر **کنند** **کل** **بر** **تر** **محبت** **روشن** **کرده** **با** **جانانه** **صحبت** **روح** **پرور** **گرم** **ست** **قانون** **انان** **ناید**
نواز **که** **خورشید** **شتری** **متاع** **جمال** **آنها** **بود** **در** **ان** **جم** **شیدی** **ترا** **نه** **سخی** **و** **پاک** **کوی** **شک** **رفای**

نیز

دست

در سیر و ۱۲

ره گذر برود

اشکال گشت چرخید و کشورانم علاقه میزان اعتدال کسبته دست و پا و بخت سینه و پا
این روز کار بر ورتگی آورد و دامن و لثیب فراخی گرفت سپاه برو دت که از باز
در کاین فتنه شسته بود بر خیال و قوف با وینه بار او تئیر ربع سکون انجای خود نهضت
و نمود و بعضی کتی در آمده و غایت کبشاد و از غایت سرد مهری خللی در صحرای گداز
و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسری برک و آتش خلق جهان از بیم ترکان
خاک چون پیدا و بر خود را زید نهد و با صفت بوی خر گشته بنهائشانها خرنیزد
زین کس اورا نیند و ز بر بنیه پنهان کرد و بدو نامیه شغل خویش و نصیدی کوته
در کج از و اگر نذاعکاف آب که بجا کردی میل و آسودا سیر از سر بد کرده بجای خود
بنشست و باد که بر تخته آب سامی منیو و از بس هر اس خامه بر خارا شکست اشجار تاند
بر بنگان محشر از برک و بار تهمی مانده دست با بمان بشوید و ببلدان از پیدا و مهرگان
بر مغارت با و نهاده چین را کام زاع که شش دیده روز کار در انتظار طلوع رایت
بهار چون وی با سیمین کسبته و باغبان ابث نشور نویسان چین ابرج بنشته ساکنان
چین سخنان سرد از زبان صرصر شنیده میکاه عدم سر کرد و ناله و کل مرزایه بوم شوم
را کرده از دست بکران ی و بهمن خریا پاره پیرن با خود بند و بند و سر و سبی که در درازا
کاشن خطبه آزادی بنام خود میخواند بکردار و بخت سیر بخت بند پای نه نشد و سوسن که در شهر
سیر ریاض خود را سلاک سلسله اصرار بگرفت خرقه خود تیرک دیغای خزان سپرده بختک

ت
مسرحه

یکی چون غنچه از باد حری مستعد شکفتی و آرزویش شکفتن شد و دیگری چون بلبل مست در زم
 بهار مرغان نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش سعی که چون چو اراد آن در خلعت نیست غنچه
 یاسمن از سعی جویا بشکفت و پرده نسیم را از بهر از نسیم بشکافت یعنی در ناسفته است
 الماس است و شوشه نسیم در بوته زنا نهفت **پیت** بلبل بر سر غنچه نشست غنچه
 کشت بلبل است چون جهاندار فیر میزند بد کار نمی بلبل طلسم تمنای سر کج مقصود
 شکسته بر مراد خویش دست یابد و در سعادت مندان حقیقت پژوهیده کار کام بخش حقیقی
 سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مرا نیست و وظایف پاسبانند از طاعت شری موی
 کردند و پس از مرور ایامی محدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود
 سخنی رانده التماس خضعت نمود چون آواز آبی می چویش سلطان با قناده بود
 بچنین بوسم که هنگام ترک تازی سپاه گرم کین سرد مهر بغایت نیشان میدادند کار
 خود را تحمل زحمت اتعالی سرکاشتن و در کوه و دشت بخت و تعب بود کشتیدن جان پرتو
 اصرارش را متعلق با جایت خشت و سر انجام این امر پس از جلوس خسرو کل بر او نیک شایخ
 مینای موعود کردند **دستان** باب اظهار شمه از کیفیت سیاحکاری سید
سفید و رع شاه شتا و دست بر نمودن سلطان و پرتابندگان بر حصه غبر
 چون جهاندار فرمان کیتی داد و چندی دیگر در مدینه می نمود و طح افتاد است پارس و
 مدنی کثیر و انقضایابی قلیل تنونی و طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج

کامیاب

التماس

قصیر

عید نقش بسته و وجودش را از احسن نفوس کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان
او صادق می آید **بیت** جز در آینه و آتش توان یافت نظیر **بیت** جز در آینه و آتش توان
دید بدل فلک که یکی از کهنه فعلهای کارخانه کاین است **بیت** با بهره دُر پینی و دشتوا سپید انظار
جمالش چون یوانکان بکشتکی افتاده و از بهر دفع عین الکمال انجم را با سان سپید
انگور نهاده پیشکاران سم شناس و قانون دانان شاه را با سان سلیمان فریدون
خسروانی آینه بآن بقیس لقا هموش خشن و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار
چون با عدت اختر روشن و نجیب پاد در آینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و کار مقصود
با خوشی یافتی الحال در مصحف نهاد که چون بوی سبزه درم خزیده این زنجاری حبل عالم
و بهره و ربانو زبان ابرو داد نمود که کثیر این غیر مصر جان دلم خاتونان حسن چمن گل چینی
و یمن آن نیرین سپهر سعادت و شهر یاری افشانند و در یاد یا کوهر شاهوار و لولوی لالا
نثار کرد هدیه و حجه از غیر رخنه سرو با بامش او چمن او بکام دل گذشتند چون در و شاق
بجانباه دیده انتظار دیده بر جمال کید بکشانند از غایت شوق مانند بیکر تصویر در تقابل
هم دیر چرخ حرکت مانند **بیت** و عاشق روی در رومست **بیت** از نظر در کارنامه
عقل بکار **بیت** از نیسوا این دیدگانه مد هوش **بیت** و زانوا و زهرت نازده خاموش **بیت** تا
بنکلیف شوق هر دو پیدل آغوشها کشاده از هر دو ستون و یکدیگر را تنک در کنار
لشیزند و از ساس برودش و احساس کینت رو بوس در سر برود و هوای کامرانی پدید

قلعه های

حاصل

جدا گانه در شکوی نبوت است بم ارم طراز ترتیب داده چون کل بحین بفرستیم نشسته
 و ساحت مجلس را از جس کل فانی ترین بیع و بهار بشد و مروه جنبانان ری شیل
 چون سیم کشتا بر ایچ روح افراد باغ لاله خان حور فزاینده خشت و نخله سیایان یا
 بدن از آئینش عطرمای لئون بجن را شک و شست و صحرائی ختن کرد نهید و در مروه
 سیم اندام بصورتیکش و لحن لید برش از پیرخان بودند و ضعیف کران هر و فیکوار
 طاووس است بر قرض آمده روتی به کامه طرب فود و دیکه جادو بکمان کلعدار جمع
 بودند و یای حسن و ناز با هم سوچ میزد از بسکه شیرین لیلی ادا با هم طرح عشوه ساری
 کردند و یی بساط پالتو خود کشت و مشاطه چالاک طبع بهفت آب کل و شست بهفت
 کردن آن پی ترا در بقا و بشانه صندلین بن کبوی غیر بوی پرکنش ابرشاه عقیقین
 آراست و کو شواره را بسعاد سر کوشی آفرین سپهر جمال فایز کرده خورش را چون ماه در پیر
 کزین خشتا و مرسله مر و اید بر کلو بسته زین کمر صرع بریش که از بس تازکی بسا کیمیا
 نامی در میان بود قایم گردید و سایر پیرایه و حل بر بقا سر و فیش آنچه که بابت رست
 کرده بر اورنگ عروسی جلوه جلوسخی بشید بیغاله اغراق سخنوی زیور از حسن سرشارش
 زینت تازه پیا و حل از جمال بالغ عیارش زیب اندازد گرفت و الا ازش جو خوشید
 محتاج تصنیف آرایشگری ماشطه بود که تکمیل پذیرفته حسنات خدا و اوش از زینت
 پیرایه و حلیه تنغی بصورت قدرت در کارگاه کوبین صورت پشانش را بی قصور نظیر نقص

و بگر

میکرد و ناله دلکش ارغنون و شیاران شیوه مل سینه و از آب یاده و باد رود در
 مجلس کرب طبع چ پند و از نشاندن طامع دل در هوای طرب آب طامع پیکر
مقطوع شکر لب طربان بکینه پرواز برسم تهنیت خوش کرده آواز **مقطوع** چنگ عشرت
 ساز کرده نوای خرمی آغاز کرده **مقطوع** بالاش داد گوش عود را تا **مقطوع** طرب سازنده از تار
 است **مقطوع** نوای فی نوید وصل داده **مقطوع** بجان از وی امید وصل زاده **مقطوع** ربان از غم جان را
 امان ده **مقطوع** بر آورده کمانچه غم زده **مقطوع** و شاقان ساغر از غم بهشتی **مقطوع** روا کرده چو اندر
 آب کشته **مقطوع** بصنعتی سوز و دلکش **مقطوع** یکجا جمع کرده آب قش **مقطوع** صرجهای
 از دست **مقطوع** بجنده گفت باد این پیش باقی **مقطوع** چون شاه نین ازای بزم روزی بزم
 جهان افروز بخلونگاه مغرب نشنا و عروس شکیب پرند که زانده بر ترنار کلاه غمبارش
 هزاران نافه تارنا میگرد و روزگار سواد طره مشک افشش **مقطوع** شام جهان را بغالیه
 معطر **مقطوع** صبح الوجه بتبای لاحت جان و پیش نقد روان بکف نهاده و خوشید کتی
 تاب بر سوادش دیده جهان بین خود روشن کرده همچون بهر کمانش سلسله مهر
 بر پای دل بسته و آب خیر بعشق چهره مشکفش در دل طلبشسته **مقطوع** شبی خوش بچو
 صبح زندگان **مقطوع** نشاط از او ایام جوانی **مقطوع** سواد طره شخلمه حور **مقطوع** بیاض غار
 نور علی نور **مقطوع** نمیش جعبه بل شانه کرده **مقطوع** هویش اشک شبنم دانه کرده **مقطوع** بلاختی که
 شورش در دل کتی چون سودا شیری در دل فرماد افتاده بجایوه کوی در آمدن و این **مقطوع**

رسته
 خمر

صبح

کاشند و قایق مهر و سنار را به پیران سجیده در دستدارک درجا سعادت استخراچ تقوای
 سینت دقیقه از وقایق تدقیق و تمیق و نوکنداشتند ساعتی و وقت هایلون
 بطالعی که تو لا کند بدو تویم اختیار کرده دوال دولت بر کوس استقبال زدند و با
 نشاط در محفل زد و مشاکل مهربان دیدند محفل خلط را بر بستو خروان فلک شکوه
 زینت و فخری ترتیب یافت و مواد مرست و بنیان انبهاج در خودشان سپهر افتاد
 کشت سابقان غدا را غدا از پیشین ادا اکلون به راد عرض جام بچون آورده شهسوار
 مضار طریقه را سر خوش و خوش داشتند و صد آریان بزم مینو طراز ابر حین مرقع
 عیار عیار غم از دامن خاطر شسته چه خوشان رنشاء نشاط لاله رنگ کردانید
 نسایم یعنی انواع طبل و بجز خوانان ادر حدایق مراد بشکفتن آورد و رواج
 بر ریاض خواطر بزم پیرایان از مهیشتن کامرانی و زینت کجفت بزم سرایان
 بالجان لکش دلخوشی آغاز نمودند و ابریشم نواران ناهید ادا قانونش طساز کردند
 ناله نائی ستار نوید خرمی داد و خوش چیک دل اصحاب ذوق بچیک آورد و با
 ارباب ذرا دلنوازی کرد و عود داده نوشا را چون دیرانش نهاد کانه با آن
 مهوشان سواد خوانا خط جام را رفر خوش نمود و بر بط مانند باده بطاشنی
 عالم آب اتری دماغ افرو و از آب هوای نغمه می ساحت الحین تر ایت بزم بهاریا
 وسته و نشاط با هم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب می کلرنگ با مستان کار کل

کمرسخی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند برودترین زانی چون نام نامی شایسته
 کرد آفاق برآید و چون صیقل جلال اینها با کفاف عالم و احسن اتم رسد چون آن فیض شایسته
 موثرین خیال پیکر ایتم محال در مراتب حال بدین نوال دیدند پادشاه از صواب و بدایت
 پهلوتی کردن صلیحت نداشتند و موزنی یکی از آنها که مقهر و فرست بر دیگران تفصیل
 مرد بهمانند شایسته پایتختش و پایه کوهرش را بهمان دراکت بسجده انای مرتبه آن چون
 فرمان خداوند که بهمان تقدوت و عیای طبع جهان شاه بر محک انحراف و بهر جهت مانع
 سر و ظهور پوست و پیغایله کما حسن و زیافت که کوهرش از کان خلافت و معدن
 نجابت از انجام معاونت نموده و بر شد خداوند تاج و تخت آمد و رعایای این باب
 که سنجیده را بایستاد است کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض
 و گفت از اینجا که الوالایا که خاصان شاه وجود اند موصیلت هم کفو و سبقت چشم را
 از جمله عطایای جلیل الهی شمرند و شکر راه را در نیل مدخلی و سخن بوالفضول از اینجا نیست
 سر انجام این مهم هم در خبر تراخی انداختن از این مصلحت **مصر** در کار چیست هیچ
 استخاره نیست **پادشاه** بدین مصلحت اندیشی و صوابش خبر اندیشان خود مینویسد
 داد که در اسعد شاعر و اشرف اوقات کار این بودند میمنت آثار با تمام شد اندازشنان
 فلک و آوازه شماران آلات سیار و موزدانان استقامت افلاک کلبه **مصر**
 و اشاره فیهان نظرات از تراجم و عروج پیرستیار نگاه کردند و بنظر آن کلبه نظر

تواضع

افلاک

در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه دشوار است شکل سپندان آسان نیست عایدی است
 کرد **منظور** چو آید شکل پیش خود نمند که آن شکل فتنه و کار او بند کند عقل در کار فتنه خود
 یار که تادر حل آن کرد در کار **تریک** شمعش بگرد تو خانه **فوز** و شمع و بگرد و بیند
 سایر خبر خوانان انش پروه و دانایان باریک بین از راه حکمت چهره او و فریاد محاکمه
 و بسیار بخردی بنفش کار دیده با اتفاق معروض شد که این باریه عالم سوزفته است که از این
 عشق و منشا محبت بر بر او اشته است بابت پی صورت انطفا پذیرفتن ممکن نیست بد چه بسیار
 و صایا و مواد و مواظط خود اصلاً مصالح این مهم شکل شباهت و جرم و متا نه بر نام است
 کفایت نیست بلکه حرکت این سلسله کرد و چون با دور و غن مقوی شغال نوایر شوق شود
 در صورت چنان بصواب و بصلاح مقرون بیناید که پیش از آنکه شایه از آن نقاب
 از رخ بر انداخته سر از منظر چهره بر آورد و در پیش خواص و عوام جلوه کری نماید **بشر** و موا
 بنط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار با نوبی جهان باید پاید چه
 در بنیاب تنهایی رود و بیم آن هست که در کم مایه فرصت از مکر کثرت شوق برقع حیا از
 مردم چشم آن کو هر درج دارائی بر افتد و ادای ناسوس و زو و مکرتهای رسوائی اندوزان
 ر بگذرد و مسائل آن که طریق این فتنه جناب غشقت بطور رسید که در و بهلترین طور قصد
 فاش گشته در در عجم افتد و پیوده کو یان را خاکه تر صد بین تقدست اند و شکار
 هرزه در آئی پیدا کرده تنهایی دهند که موجب لذت و لذایع و باشمات اعدا کرد و پیش

میال

رنج کن که از درد لعل نهال محبت اینچون چکونه سر بر کرده است و رشته مهرش چنان در گردن
 بیام چیده هر قطره که از چشمش بریزد حرق و فابصقه حال نقش می زند و منشی می شود
 روزگارم بطغرای محبت قریب است و دیر ارادت دیوانم لم را از معانی بکار
 برداشته اکنون جزا که این معنی حسن صورت کرد و این صورت بمعنی کرایه بیاچ بوجیت
 بظهر و ریشاند و بانگ طبل تهیت هیچ بکوشی **نشد پست** در کارگاه عشق ره عقل و حکمت
 توانی ضعیف را می مضبوط چه میکنی **پیره زن چون دست** که عرضه لش نجیم سر او فاش شد شاه عشق
 بارگاه عشق کشته بصلحت عقل کاری از پیش نبرد و دست پیردبانان لاش نمهند
 تا جرم پای سعی از تکاپوی سپیل نصیحت سرانی تا بدوخته از ان باغ بهو کی بودج
 آن غروب جلوه مهر و وفا بسوی شهر اندازی **میت** کمان عشق هر جا افکند تیر
 سپرداری بشمار کار تیر **دستان خدایدن غنچه امید جهانداشته** با هر تیر
نسیم مراد و چیدن کلنای مقصود از چمنستان بهره و ربانوی حور نوا
 چون نشاء عشق جهانداشته در دماغ بهره و ربانو بلند شد و پمانه خاطرش لبریز آید طلب
 کشت پیرزن از راه دور پنی کیفیت حال در زبان نصت و آوان خلوت و خدمت عاکفان
 پای تیر خلافت عرض کرده از شغل سرکش استعفا نمود پادشاه ساعتی هر بحیب تفکر
 فرو برده پس از تحمل و زرای دانشور و ندای خود پرور که بجز خبر سکالی امر دیگر که خواطر
 عقیدت نثار و مکنون باطن اخلاص و اطن مداشند در خلوتگاه مجتمع گردانیده این از سر

مصیر عشق تطیر

مکنوز

دوره خورشید را باغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر از این مرآت باشد که اینچنان
البتة از ادبانی در هر باب بلکه اسکان دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت
از غیر شرافت نیست آن خلعت فاخره اگر در تو دیده و هر هست حسن معنی بدین سوء صورت
آبادی باطن بکنه خرابی ظاهر **مصرع** که هر که آتش بی هنر افتد نظر بکشد **مصرع** پیر زن از این بخت
سخت برافت و بکمال قهر مانک بر پیره و ربانورده گفت ای لاله سرا باغ شهر یاری وی
غزاله بی آهوی شست و لدار کی از رشک جعد شکینت خون در و لاله نامازی که بسته آنچه
آتش است که در خرمن ناموس در پی پنهانی و آنچه خاکست که بر فرق تنک و نام خود میکشند و خود
که خانه آن خلافت اجداد عالی تبارت چنان خواری چگونه بر تابند و خجسته روی بر پروردگار
کی بمحل این نیز رسوائی کرد و بهنچ ناصواب پنج ترد در بدن راحت پیدا رود و وادی مسرور
سراپشته لب تاغتن شوندند باز آنجا که محبت دق و عشق کامل گاه از حبیب عاشق سر
کند و گاه از کربان عشوق بهر و ربانو از منزل لیلای یکبار بمقام مجنون فی انتقال کرده و
وار بود و نام و تنک بر تنها گفت ای پیر زن نامصلحت شناس هرزه باد بکف بگردان
سر و کوب که خرد و کسانش تو را شنای مزاج حضرت عشق مست کاش کشته جانست
یکی در کار تو میشد تا کیفیت شکوه قهر نمیش مفهوم تو میکشستی و مرا از تو را از خایه های
نجات حاصل می آمدی آخر نه کو هر مرد می داری اینهمه ارب و اب خوی دیو چه خود قرار
و از کوی معرفت چه سرگردان افتاده و می دیده بصیرت بر کشا و مشا هده این مهکار

بدر

ز در یابی و چشمم کو هر شک جهان رلووی لالا گرفته است خدا را همتی بر کار که
 کشت امیدم که مدتی از نوم ناسازی هر تپان خموت حالیا از این طر تو چه شکل
 کشایت سپر که دیر زن پس از آگاهی برین سر بغایت نمکین شده ابواب صبا یکتا
 و گفت یک یک این خمر آنچه خیال خرد سورت که در غنچه تو جایافته و آنچه سودای غم
 که در دماغ پییده آخر دمی بنشین که سر فرزان سر سلطنت را با غوازشینا چشمت
 چه نیست و مهر سپهر برین را باده خاک زین چه پیوند زینهار چندان بنشین باطل بخوراه
 و سر این بود اتری کن تا در معرض ملک نیفتی و عبت ناموس بر پیاده ندی **مصرع** کن
 کن که نکو کو هران چنین کنند بهره و را نو که از دیر باز صید نچه شهر شکن قهرمان عشق شده
 کردن جان پای دل مقید سلسله مهر جهان شد اصل امتحان مو عظمت آینه زین و ما
 نصیحت اینک ترش ترا و چون یاد دوزنی نیاد و گفت ای ساد و لوح سالخوده که نمید
 که عشق شهبه است طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانیست منش از لوث
 رستم پاک حشمت بارگاهش از خرد و خاشاک کم و کیف معاود و امن جایش از غبار
 کفو و نا کفو مبرام عیار حکمش از بس صبارت حریر را با حصیر یک رخ قیمت داده و صیرفی
 بازارش لعل را با ترف یک بزان سجیده کو هر مهر و مهره کل تیر دشمنیست و کل قبا
 و خاری بر این پیشش دوست هر که منطوق جناب مقدس او کشت از کشمش و چرا
 را می یابد هر که مقبول حضرت والا می او شد از شمار و شب منزله کرد و یازمین عشقش

و تتبع طبع مجنون کون

بافراط دانش و کمال دانائی سالک سالک جنون بودن سخت غریب است از اینجا
بجزرت بانوی خورشید محل مشتاق و از ساده دلیها افسانه حالش بر بریده پیاپی است
نموده از جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دل برینا و دیده برینا
پیر برود نمود بهره و ریا نوریچ و دستماع چارخاری در خاطر پدید آمده بی اختیار از شکاف
پرده نظر بر آن شاه شیدا گماشت چون شیرش را که از بی نظیر یازدهنک که قفسه بودند پسته
با خود دست بنگاه تخت نشاند و دانست که این شاه خسرو شوی که جماعت خاکسای
خرسند و این هر و از اداریاتی ناسر چون شیر از بهر چه در دست شعله شوق از بیا
سرمه زد و موجد بر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پیه جبار در پیش
حایل بود چهره مقصود نشوید دید و چون هوشان بخیر از خود بر افتاد و پیکار
طاقت از دست داد پیر زن از تعاینه چنین حال کرد و حیرت فرو شده بر سرش
ماند تا میان اشک حسرت بخت باعث تویر حال باز پرسید بهره و ریا نویسن از دی
دیده بکشاد و لب پاسخ بر داشته گفت ای ملک مهر بامن روزگار است که مهر بخوان
بادلم چون نور بانار و نم بآب ملازم گشته و هوشی در سرم چون نغمه در تار و طرب بر آ
مرمن که دیده عشق شعبده باز چه رنگ باز بهار پاکدشت که چشم چشمه زلال وصال
سرمه سیرابگاه جبرانی شیدا اکنون که منهل مراد پیدا آمده دل تشنه لب دست از نظر
صبر کسبخته در ورطه اضطراب افتاد **دین** همای هتم عمریت کنجان هوای انقدر بالا

پیرش زبده غنچه خاطر این پدل را رایج شکفتنی آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت پدل
 بدو روا آورده همچنان در آن کج نشسته ماند و از راه برو نشا ط به نایح طبعش بی
 ظهور سی پیری ای شجر کشته علی اکرم زباز ابتکار این تیرانه رخصت فرمود **پد** نسیم
 صبح غنچه بوبست امروز **مکرایم** ره صحر اگر شست **تا** آنکه هودج داران آن دلی حجب
 خلافت و شهر باری ست کلشن را بنور قدم سعاد ازوم حنور شست هودج را در
 عمارت خاصه خاتون فرور آوردند و از پوده معلم عمارت بساط باغ روکش کارگاه
 رسیدند و از رایج حیدر شکارش صحن چمن شک صحرای خن کشت غنچه گل یمن
 شبایم طره غنچه بوبیش سرمای ناکلی یافته از شایین شاط دهن بنده باز کرد و بلیل
 شوق بظاره جمال جها بیکرش چون وانه بگردشع پیرامون شیشه شرف عیالتش
 پرواز چو دانه آغاز نمود پیره زنی با راسا سیر که جامه یافته تار و پود بهر نر بود و جانش
 از سعادت مصت بهر و ریا نو پوسته بهر هند فرمان آن بهر دفتر محذر آدم هر ز پر
 عمارت پروان آمده بعزم آنکه بزم باغ را از ناخرمان پیر دارد با طراف چمن و اوصاف
 کلشن بر آمد زرم بزم بدستیار عصاره کامر نشسته بر سر این شوریده سر سودا سی **س**
 و دمی پای توجه بر بساط مصائبش سپرده از سخنان تمام معرود کلام پیریش که چون باد
 بهاری که کشای غنچه دل بود حسا گرفته که هر بالغ عیارش را در میزان در آن سجده
 و با وجود سیاهی سکندری ذات در آن بکسوت کسوت و لباس کسائی تن در دادن

سلسله شکیبائی کیخنده چون مجنون سر اسیمه سو سوید ویدی و بسان سیم ناتوان بوی
 کل مقصود بهر طرف دزیدی و سیاحت و هیچ محل نیارمید آری روشناس جناب
 عشق را که سلطان کشور کشای دل و سپهدار موکب ای غرضه قلب است از کناز معرکه ^{نورانی} نهو
 بودن یزنج خضار این و ریافتن و در میدان تنگ نام سپهر انداختن تنها بهر ^{نورانی} نهو
 نشینا آنحضرت را که صدر آرایان انجمن صد و زور و رونق شکن هنگامه سروش مادام ^{نورانی} نهو
 پیوسته زوشتن و چشمه بحر از تار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف
 قطره زدن چون پیل سر شک در راه طلب غلطید غایت کمال ^{نورانی} نهو در عشق ^{نورانی} نهو
 کد اختن نیست این سوغات و ساختن ^{نورانی} نهو اینجا هر بروی محفل آب جگر است ^{نورانی} نهو
 دل پس از اوقات فراخ آن دلشک که بدینموال با غلط شاخ در سنگ ^{نورانی} نهو
 نزد دشت بهنگامی که باد سحر که از طره ریاحین شده صحن چین را شک صحرای ^{نورانی} نهو
 بیاعی گذشت و یلبلی را وید که از آتش سار کل شعله در خرمش افتاده بال و پر ^{نورانی} نهو
 چون خار و خس سیوخت و اوارستی شوق دست بر سینه خویش افشاده صیغه دل ^{نورانی} نهو
 میکشید جهاندار مقبضها بمنزلی باین صحتش کشته لختی بکوشه چین رخت قامت اند ^{نورانی} نهو
 و آن شوریده سر را بدین آنه مخاطب ^{نورانی} نهو دولت و صل کل ای یلبلی سحر خوش باد ^{نورانی} نهو
 که در چین همه کلبانک عاشقانه است ^{نورانی} نهو و آشنای اینحال که کوکبش را در حوض و بال ^{نورانی} نهو
 باوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال پیره و ریانو از گوشه صحرای ^{نورانی} نهو و بینی از ^{نورانی} نهو

و شمن از سر جان برشته بزیال دل مشتاقی حلقه مراتب حرم نقاب از وی شاه دراز
 بر خنجر آتش خنجر حال زار خویش آنچنانکه نراوار شوریده سیران با بر لوح تبین نگا و افشا
 شورانگیز و داستان و آیتش خلیفه را برقت آشناست بمرتبه که قطرات مطرات شک
 از خواب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علوهیت و فوای کرم که ایرد
 تعالی و الاجود بران کامل عیار اعطا فرموده به بیمار آن غریب یا رعایت و محبوب
 سلامت کوشیده دست فراق بر فراق آن مجنون بادی سر ملک و از زیر خاک لبت برداشته
 برقرار مسدود غمت ممکن که و نهید و از آن وادی همپای خویش تن بشهر آورد و در خود نشان
 خسروی دست کرم کشاده فراوان شیبای غریبه متاع کرانمایه با نقد کثیر انعام فرمود و
 اسرار شناسان افلاک و راز دانان اختر در ساعت عود و زمان محمود لاله رخ را در ملک
 از دوش کشیده آن پدل با بر مراد دل کامیاب کرد و اگر دینید و فراوان کنج پیر رخ
 برسم به پیر و از زانی دشته و رعایت عزت و احترام مرخص فرمود **مصرع** باریان
 کار و شور نیست آغاز حرکت سلسله شناسای صورت بهره و زبان به پادشاه مجنون کیش
پیدا آوردن سپید صبح امید و ظلمت و آج ایلاس آن سینه افکار بکر ریش
 بطوطی خردمند بگردار کامل خردوان بالغ غیا و کرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه بهشت
 مصروف ساخته گاه و بگاه دل در پروش با فسانهای افسون اثر مشغول میداشت لیکن
 از آنجا که باو طلب کمال و غمش پیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده و در صیقل

و ملائمتی سالی در حله و لایم
 و از سرین مملکتی تا رسید
 سرخ عملی و در راه

منظوم هر وحش که بود در پیاپیان **از رخسار او شد و شتابان** **او میشد و جان کف گرفته**
 اینها پس پیش صف گرفته **ایشان بکشته بند و ناله** **وین بهمشا چون سلیمان** **کردن**
 کور تکیه دادی **بر ران کوزن سر نهادی** **بکمر ایام نه قصه فاش شد و بزبان خاص**
 عوام آمد تا آنکه مقربان باط خلافت بعنوان نیرت معروض عا کفان بایه سر سلطان
 ساختند خلیفه انحال غریب را از عا جیب روزگار دست از بهر تماشایش **فشان** **وین**
 صحرار لوت نزد دنا حرمان پاک کردند و لاله رخ را به معنا گردید تا باشد که نسیمی از
 نشاط با هنر از آید و غنچه دلش را ازین دست و پستی دهد چون هر وقت آن شهید
 دشنه عشق و قاتل خنجر مهر رسید و دیدند که از کورا هو بر کردش حلقه بسته و او
 مجنون در میان شسته این ایست بر قنی که در دل خارا اثر میکرد و بزبان حال می سر آمد
منظوم اگر مار نیست اندر خنجره تنک **و کر موریت اندر فرجه تنک** **و کر در کردش دریا**
 نه تنک است **و کر بر کرد کو هستا پلنگ است** **و کر مرغیت اندر لاله زار** **و کر هست**
 اهوئی در مرغزاری **از چمن آنچه حیوان نام دارد** **همه با جفت نغمه دارم دارد** **ندام**
 تا ازینها نام حسن است **که میباید بزیان یکسرم نیست** **لاله رخ چون بنیمون شتابان**
 دریای غم در دلش تپلاطم آمد و بی اختیار سیل مرشک از ناوه چشم بر و تبار روان
 خلیفه از مشاهده انحال غریب بغایت تعجب و زید و کر و شیر و هوش بر آمد از کم و کیف
 معالجه جام چون سپهر استفسار نمود جام از آنجا که بنکلیف عشق خانمان سوز و صلیت

شرفی خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی نشسته آن مرغ تو سوز را داد و در باب
افساک کوهرش بسک از دواج شیوه عجلت مرغی نشسته پای تمنا و عطف دامن
کشید چون جام بدر جام آگاه گشت که ساقی سپهر ساغر مرادش را بدست خلیفه داد و
از روشن ازباده امید همچنان بماند از دور فلک نیز نشکایت نه جام هلاک هم
نوش کرد از آنجا که دلش سپهره مشک آسای لاله رخ بود که بیان صبر دیده چون
از پوست نخل برآمد و بر دولت جاه دست افشاند بر قبای شاهی و نیکو کدائی گزید و بر
چهره مشکون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و یوریکه از بهر لاله رخ موجود گردیده
بیویش همراه گرفته راه غربت سر کرد و بچوالمی دار الخلافه و در دامن صحرا یای سکون آورد
خاک نشین کوی افکار گشت و غم معشوق را رفیق روز و شبی و مونس شب تنهایی پیدا
دشنه کبی بشوقش ناله کردی و کاهای ازشتا و بهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا
آنچنان بغایت خوش الحان واقع شده بود عجب صوت بریانی داشت باز که زما چینی و
دشت پیاپی بدو تنیس گرفته بمنابره رام شدند که بچشمورش آرام شد و جوان را آن
بسکیها اینی را وسیله شغل خاطر حریفان و هواره بنیای آنها پرداختی و دست رفیق
بر پشت و پهلوی کور و اسهالیده بصوت دلکش و ملن دلکش آن صحرا یان میدوید و
آشنای خسته بر همه رامست باده باد و در بوش می آواز کرده در حین پهبوشی زیورهای
لاله رخ را بشاخ و مرنین آنها بسته چون کردن و گوش عروس را بر زو لوی لالار و انید

بر روی آب بکمر زده صبح زور در پای قنصور فریانی رسیده پناه برنج کین گرفتند
 بجز دانکه لاله رخ بقاعده دوام از حصار برآمده بر ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از
 مینگاه چشمه بسان شاه باز یک تنز و طننا را برپایند و انا که بان بر دوش بکشتی گرفتند
 حصار بعد از خرابی بصره اکبری یافته تکاور سعی در سیدان استخلاص آن پی ترا و تا
 اما بر بیان مصلحت شناس اصلاح یک مفید نشده بلال پای خود را مانند ماه سرخ
 گردانیده سالها بار دوی معلی کشید و ماه را در خلوت شاه حاضر آورد و در شهنشاه
 فرزند بخت چون کوهر مراد در سلک امیند لک یافتی تمهید قواعد منت و اقا
 رسوم پاس بر دوش دیگر و آنمکان توقف جای نیست بغیر وزی کامینا مراجعت نمود
 در کمتر ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول فرمود و نقد و نوس لاله رخ ده دهی
 سره سایر خوانین حرم سرا اقبال گردانید و سکه بانوئی بخش زد و سروانان را
 بخت گرفته بخت درست از منصب خانی عزل ساخت و بنی خود را بر کرسی نشاند
 ناز را از سندنعت بانوئی بر دوش بر بسات بندگی لاله رخ بدو را نوید و شایانند
 جو که پرستارانش جاودا دام لاله رخ از رکیز صغیرین سپهر آمدن بمنزلی که در اطوار
 اوضاع بلکه سایر مردم و آیین منزل پریش تباین و تخالف نام داشت متوجش و متوهم
 بوده اصلا قدم بر بسات احتلاط ننهاد و قوانین اسلام را متباین آیین نامر صیه احد
 کفر سکا خویش دانسته از طریق آفرش تنفر نموده خلیفه مقتضای با و کریم بخش

فرمان داد تا روی سر پرده دولت بسوی حصار مرزبان دوزخ علمداران اقبال الویه پهای
 فروزی بر پشت پلان الویه شکوه برافروشد شهنشاه در ست نصرت پیوند کوس حیل
 نوشته با جنود جهانگیر قلع کشا و عساکر منصور و آراستوخته و همیستقبال حصار
 استخراج و لا خصم و تنجیر آناه فتنه شش مصروف گردانیده بر جناح استیصال طی مراحل
 قطع منازل نمود و محاصره حصار پرودا پس از چند روز کتبه فتنه انگیز که سیل ملایم
 سرش بر جا بود فرصت یافته چون دیو که از شیشه بر آید از حصار بر آمده بجزیت خلیفه
 شتاد و بوسیله خلاص دست بر ساطق چایافته رخنه در حصار ناموس مرزبان ^{آورد}
 پرده را زنهفتی در پیش عاقلان با اثر اوزنک خلافت دریده بر کم و کیف حال آنها گهی
 کاهی داد و معروضه که لال رخ بر سیل مدام از عمر مخفی که بسوی دیار سمری اردبوا ^{سط}
 غسل از حصار زوره بر می آید و مقرر است که بهنگام طلوع آفتاب طلیعه حال آناه
 بر ساحل آبیدائی می پذیرد و خبر پستاری محدود و دیگر یکجاس با بر پاسداری بی پر داز
 اگر برخی از دلاوران سپاه فروزی که مقران این بگاه نصرت پناه باشند دوزخ پناه
 داده در آنوقت خود را با نخل ^{سپاه} و شیوه جان سپاری سر سپر در راه و نیست
 اشکار کنند احتمال غالب است که اگر سپهر اسلوك مساعد باز نایستد بی تعب و زحمت
 کج مقصود و دست یا خلیفه بصلحت دید و هدایت پستار خلاص پستار اساس کار ^{نهاد}
 جمع را از بهادران نصرتش دستوریکه مسطور گشت تعیین فرمود و جوانان کشتی نشین

امر مرتب نگید را بدینجه نهانیت بپند که کسکسناخ بعد م متالات کوشیده هر موی از کز
 رستی تجاوز کرد و کیفیت حال را بچینی که بر لوح وقوع حسن اقسام دشت باز نمود و در پیش
 تیاره قهر فغانی سخت است تعال آید و کنیز حرم کسکسناخ مورد ضرب و ستم کشته قریب صد گونه
 آلام بزدان در و چند جی جاشنی نویی زکار و شداید و هر دریا از عیقت بعضی از
 خوانین شام و قشون را بچهره رستگاری معطر گردانند که بظاهر و حضور همیشگان از بیم
 چنان در بنقد و تقصیر را بخود منسوب خسته طوطی را بر این تیرانه گویا میباش **بیت**
 چو خود بدید که درم از شته چون خروشم خطائی خود در چشم خود چه پوشتم اما در باطن بپوشتم
 بادل حساب اینی عالمت دشت و پنهانی بیرون است در عرضة تدبیر خلیفه مبتلا تا آنکه رسول
 معتمد بدست آورده پیام را بر زبان او حواله کرد بر سبیل خفا و خدمت خدیو را ارسال داشت
 انکس نمود اگر هنوز خیال سحر لال رخ و خیمه مبارک حضرت بهمان تیر نخست مکتون بوده
 باشد پس بر طریقه صواب است که بی تهاون و تکاسل عنان خلی جهان بیما که نعلش متفاح
 حصول قلاع ربع سکون است بدست معطوف است مجددا سپاه فیر وری و گاه لشکر
 نصر سکر را بجا حصار معمر کردند که ایمرت به بعون عنایت دی اینهم در امر ع اوفا
 بر طبق و نحوه صورت سیر پذیرفته اثر خلاص این پرتا را راوت پرست بر جابوسان
 بارگاه جاد و جلال حسن ظهور خواند یا خلیفه که درین تناپوسته خراب دهنم بوده
 شکایت را بچهره حصار سپهر میزد این پیام را از شما غیبی و نایب سما و کرشمه در دست

آنگاه همند را هر خوش و بد و راه بند و بختش زانی نبرد بوده پس ز نامل امر حجب فکر
 بر آورد گفت ای پادشاه عالمی مقدار که چه تو خصم خداوند می و مانند تو شیر تیر از قید
 کردن از طریق خود نیست لیکن از آنجا که در بساط بسط زمین سر دفتر روشناس عالمی آنجا
 که با چنین منصب عزیز تو نیست بخواک خواری ریخته کرد اگر تو عهد کنی که بجز در بساط
 بار دی که با سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از بهر
 کرده دیگر این هوس را بخود راه ندی را که دادم خلیفه یعنی را که اصلا در حوصله توقع نمیکنی
 حیات تازه و اگر فتنه بهر کفایت راضی شد و چار با با غلط ایمان موکد کرد و بیدید و خلاص
 چو شاهن تیر نال در غایت عینت و استعجال راه بارگاه خود پیش رفت چند آنکه طاقت
 بشری بر تابند مرتبت و سپاس بارگاه ستکاری بخش حقیقی سوختی است **پس** خلیفه **خو**
 بند شد باز **خو** فیک دیدش از خدای **م** بدان ستکاری که بودش هر **س** را نبوده
 کرد صدر سپاس **م** سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه بایغای عهد کوشیده سپاه را
 از پرامون حصار برداشت جهانی را از بند غم ستکاری داده راه دار الخلافه خود سرگرد **خو**
 برین برآمد روزی مرزبان پیش روی کیان تنوع صمد خود را بوط تجلد و تنه و فراوان عظمت
 شکوه ستوده بر سبل دعوی خود مر حبت خلیفه را در غایتش و خدا لایران ساطع حجت
 قاطع نمود و قضا را کهتری که از تو معامله آگاه بودی فقط مراد **پ** بر سخنان پوچ مرزبان
 تبسم کرد مرزبان از این معنی ترو کشته **باعت** **م** بچل تنفسا نمود و در باب کشاف این

نظر بختیگر کن که خام آمدی **خلیفه** از روی و رود چنین حال منکر بطرح حیرت در افتاد
 و سایر بوالهوسها از سر کرده در بندجات خویش شد و هیچ بدست که چون کند تا این ام بلا
 بکشد و این بار از دست اجل رهایی یابد بهر تقدیر فلاح در انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل
 نمایان چه دیوانه آخر دی تحمل کن که من بنوا را با اینچنان حساب نوا چشمیت و سهای که نش
 با خویشید نور افشان چه منت خلیفه را که امروز فرمان قدر تویش بفرق میان زمان رشت
 چه برین شیت که با اینهمه شیری که بهنگام سخنش شهر فلک ازیم چون کشف سر و فرمای
 بچنان بونی اسیر بختیگر تو زبون کنتری کرد **دیت** خلیفه محیط است و من عی آب منبر
 تهست یا بر آفتاب مرا چون نمی در غیا کسی که باشد چون سپاسش بیه کثیر گفت
 ای شهرنشا که یوان بارگاه هراته خورشید بگل سپندار و ماه بکمان در میچ که شعله خورش
 نهفتن دلیل بخرویت **دیت** ستیزه میاورد و درین اوری که بدست نامت نام آوری
 نهالت بزرگست و نامت بزرگ **دیت** نهفته کن شهر در چرم کرک **دیت** شهرنشا چو بدست که اکنون
 بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه با ستراد دولت برشته و روزگار سپیدار تیغ جفا بر سرشته
 و وقت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر از نیارد و هتبهها و سودمند و بخر جانسیار
 چاره نیاید لاجرم خود را از اراده نگاهد که منافق شیوه است معاشرت بهر بختی قضا و
 و مهر سکوت و مان نهاده بیان کسان سر دیش اند و در دل انجا اینا شیشه نشا
 علی الاطلاق که دامن که پیش منزه از غبار چونی و چیت آورد و کنه چونی مافرا می چای

سخنش

نهادت

لاله رخ از منظر مشاهد چنین حال غریب کرده بهمانی بریر آمده و آهسته ترقدم زده پی سهر
 سلطان قیام نمود و از فرستی که داشت پی بمغز حقیقت برده از روی نفوس راه بهمان خانه
 حال شهنشاه برد اما از فط و دانش از طریق تعجیل پهلونهی خست و تمسک تبانی نموده خوا
 که عیارش را یکی بر چاک امتحان نمود و اگر شور کمان بر حدیقین رسد لهذا مرسله مروارید را کوی
 خود کیخته و دانهایش از سلک و کشید و بجد آنکه شاه در یاد دل مروارید را با آب آفتاب
 چون باد تپی دست به جاریه رزم مرواریدی خود را از پس سر کفش نهاده خسرو بخر از نه
 سپهر که باز آگاه شده قدم از بساط لعب بگرفت و لالی پستان را بر این دستور مرواریدی
 تسبیح خود دانه دانه در آب کاشته غریب آنکه بسکه محو تماشای مایه شده بود پس از تمام آن
 مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرایه او بارت بطلب که هر دست بسوی آن سپهری مرو
 هشیار مغرور از کرد این مرتبه آن چایک خرام عرضه فرست دست خلیفه قایم گرفت و گفت ای
 کاس کار خرام طمع آخر توئی آنکه بدین دست را می و خفته ولی که بجهت مایه بام افتاد و غبار خل
 و کوشود و اند من این مرتبه اینک خسته که از کدورتش کند اکنون از دیده مردم ناپدید است و
 میخوای که خنده در سوزنا موسش کرده کوهر بر بختیاری یا که پرورده صد عصمت
 بیری حالیا بیدین که مشاطه سپهر حلیت باز بر باط روزگار چنه صوبه غریبیت که بچو تو
 شبی کشت فرست همچو من دانهائی ماکشت به بهاتنای ای پر کبر و زنده پیر از چندی
 خطا کردی و بر بختی دست نیاخته خود مقید زنجیر بگشتی **پ** مرا خواندی و خود بلام آید

سما
مقصود

گشت و زبیر ازین معنی بغایت شرح شده و راوی ای خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود
و قتی که بسعاد بساط بوس حضرت خلیفه مستعد گردید بجهت انشراح خاطر بایون پیش
جواب زبان معروضدار و شبهه را از نظر اشرف گذرید خلیفه بحد کاه عنان صبر اذیت
داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت سرشته خرم و
که لازمه اولوالباب کرده که دوش کوه سلاطین که رویش عالم اندک کرده همان نفس
وزیر را میبانی کری مختص که دهنده روانه حصار مرزبان خست خود نیز در جر که خاوش نشسته
همراه مشتاق پس از وصول یارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب که مترصد طلوع
بحال معشوق از مطلع منظر نشست و قضا را ماه خود اصلا از سخا غافل نشد اما
در آن بکه سر از آب کشیده محاذی کتی خدشنا سر کرد خلیفه نخی در اربابن شای شستنی
ماهی شست خاطر از تخراب طلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت با سپهر محبوبی در کل
پیر و سرشته تسبیح مروارید که ان قیمت از گردن بسته علی رغم دانهائی و دانه از آن
لولوی لا لای چون شاورزان که تخم در خاک سپند بآب انداختن گرفت و بدستور گودان
لعب کوشش این معنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه بساط طبع اشک و لذت که فلک خیز
پیوسته در صد و اصدات بازیهای تازه بوده که طفل فرا جان دهر و گودک منشان و زکا
راز در سن ملا و در دن می بچد الفصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشغوف این
لعب البه و زیباییده برخی از اوقات پیشین بله و تصنیع مینمود و پستکار از محرابان بساط و

کیش از اقصای مالک خویش طلب داشته با سپاه کران و لشکر بنیاس بدان سو حرکت نمود
 مرزبان چون بر بهشت موکب و شکوه خسرو شهر شکار آگاهی یافت خوار قاب و مقابل انسجید
 و مرد میدان بر و زید و در حصن حصین متحصین گردیده و پناه قلعه قایم دل قوی کرده
 باین قلعه نشینان آلات حرب و دست اعمال نمود و خلیفه بترجاصه آن مکان زمین
 پرخته دیر از انبیکیل لوازم کوشش تا کید نمود و لیکن از ممر متنازع و باره امر افتتاح
 در اسرع صورت تیسرین پذیرفته در عقد تعویق افتاد مدت محاصره بطویل انجامید
 از مر اطناک قف بسته آمده و سنور را قریب دیگر دستوری سالک نشیده نزد مرزبان
 تا با اصلاح قریب بدو تبلیغ مرهم اندر زکات شعبه است از حکمت علی و اورا از سر جمل کرد
 بر صراط تقیم اطاعت و انقیاد فایز گردانید چون زیر دست مرزبان رسیده و خلوت کرده
 شرف باریکی از خواش که فی الجمله در فن چهره کثائی و صورت پر کاه و وقوف و آبیاری
 که قصر قصور و نیل لایح واقع بود در آمده خالی از دهرین لب حوضی نشست درین اثنا
 لایح از غرقه کشیده بنشین نگاه کرد عکس چهره آناه در آب که پدید آید حوض را
 چون شیمه نور منور است چون آن هنگام از روی نفوس بحقیقت صا شبیه برده فی الحال
 قلم بر گرفت و شبیه آن بری بیکر جاد و خیال از روی عکس برشته بر صفحه کاغذ نقش بست
 اتفاقا انیمه نیز بر و برست و تخت از کل مراد را بجهت تمام توقع نیافه از انجام رحمت نمود
 خوشش در نیل بخت اطهار حسن خدمت سپهر انتظار ستور آورده متوقع جلد و سی ترک

والا سند و ستوری نهی کرده دیگر منصب وزارت پیغزاد وزیر یکم ضرورتیه
 غربت کوشیده تجمل نعمت اقبال کشته بر خود کسوت پنبه ای راست که دو پای بهشت
 در یادیه حسیه سپرده و طلب کو هر مقصود بستانک لاخ نزد پای تا زانو سود پس از دست
 در از از نه سوما یو کشته ناچار سودای وزارت از سر بد کرده و پای توکل در کار
 قناعت نهاده عنان بار کی غم سمیت وطن معطوف نشا و در انشای محبت گذشت
 بر شهر مرزبان قناد و اتفاقا کشته در آن روز لایح بر سپیل سپر متوجه صحرا بودند
 با هوکیش برابر افتاده سر وی دید بصد و رجه سرافراز تر از سر و ناز از کنار جو بیارن
 مکرشیده از انجا بر جناح استعجال خود را بیارگاه شهنشاه فایز گردانیده صورت حال مع
 دشت خلیفه دست وزیر را بامانی که در خورد نشان خسرو باشد بعنوان دست
 نزد مرزبان ارسال کشته پیام خوشکاری لاله رخ بزبان او حواله نمود و وزیر چون
 در انجا رسیده ادای پیام کرده مرزبان التماس خلیفه را منتفی با جانبی خسته اختلاف
 دین آیین در عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش کیساعت بحال سکون
 نداده در اقلج ترین صورتی که اصلا سری با صلاح شدت مرخص کردند و وزیر به دستور حرج
 قهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر حکونکی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان
 از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم کوشمال او از جمله بویجا شمرده بهشت
 بر استماع تلمیش مقصود و دلیران کپار جو و لاورا کینه خور آیین پهلوان نصرت

رجوع قهقری
 بسوی انقی ۱۲

برافروخته بقوای عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خویش بر تبه بک حشمت که دعا و دعا
 از دستانش پیش نیکه از هم دهنه با هر دو خرمند بل نایند می بود و نماند زلف از زبان
 چون با ده تند و تیز باعث از دایه نشاء طرب نشاط انکاشه بمذاق طبع شهرین می شد
 روزی خلیفه از دیوان با رعام بر خاسته بعبادت معبود بکریم اقبال آمد و سر و نازش بود
 حسن الاطواء دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار باش حرت جلوس داشت بقیام نام
 از بهر تعظیم کتی خدای فاشیت در شک رست نکرد از اینجا که مزاج دهر سوخته انقلا
 سر و رست سر بر آرای هند با وجود حضرت در آنوقت این ناز را بر صواب گفته خاطر خود
 مناظر غبار آلود حست درین امر تاریک با بعنوان خطاب کرد که گفت در باب سخنان
 خود که اینهمه استغنا و استکبار را دور آید بر تانی باید نمود و الا از سیاق قهرمانی این نشاء
 بود سر و ناز گفت انچه وعاد کجاست تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا و
 فهم سائی من و کواه صادق پست است خلیفه را ذکر گوهر و جوهر باید از من قاضی
 بدست آورد و انگاه بدین مجرم مواخذه کرد **بیت** در بیعت رواج کتی یافتن که
 دیگر نشاء چو او یافتن پری چون بین منون زبان خلیفه رست خلیفه بمقتضای انصاف
 در آنوقت او را از شکنجه عتاب نگارده از شکوی خلافت پروان آمد و این آنرا در پیش
 دستور دانا خویش خوانده هماندم دستوری داد که بپای طلب کرد آفاق برآمده بهر چه دست
 و دیر پری تمثالی که مثالش بصورت معنی برین جاریه خود پرواز خرد و نهی نافرید بدست آورد

سجده و صواب

فایق

جام را بر سر ایگاه یاس منهل امید ز بهوش و لاله رخ را در سلک از دواج کشید
 ساعت مسعود و موقوف و شسته مهات بویان دولت ایهیه سیاه سی ماور کرد
 اتفاقا خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کبک بیت آوای کند ز مردگون
 بود و کشور و دوس فریب کوس خلافت بزد و از مرگ سپاه و فتح ملک و وفور خزان
 تا جو ران اطراف ابلار از درگاه در محل مساوت فوزی آورد و با هر سه درغای طاعت و نه
 تعجب معاش می نمود و در شکوی اقبالش جاریه بود و لقب بزرگوار بحسن صورت و لطیف
 گوید و سبقت از سایر خوانین روزگار خویش برده و نیزگی و دانائی در فیه انباش
 منصب افلاطون مناسب حال خود نموده بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط کشتن پیر
 ماست کرد و از سنبل سمن ایش نامه آسا خون سودا در دل نعمانی گزیده می بست و چون
 در پیش چهره بهار و بیابان شهسوار غرض حسن پاده مید و بد و ماه آسمان از تر حالش
 چون بی برکان خوشه نور می چیدیت کمالش از پای تری تاسر تریا رسیده و فیک در
 جستجوی نظرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده **منظم** بری دخی تری بکزارهای
 بزرگتر صبا گهای **شب** افزوی چو مینا جان **سیه** چو آب زندگانی **خرد**
 کشته بر روی چو ماس **دل** و جان فتنه بر چشم سایش **بسکه** بحسن و جمال در جهان **بوی**
 و بفهم و فرست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش تار کرده بار سایر تکالیف
 رسمی از خاطر ناکش برشته بود و علم ز رخسایش در راحت پهرست مشکوی معنی

کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل بر داشت و هر شمشیر را با نزاره افکند
 درست و وفای تمام عیار بنصیب و پایگاه از چند سبای خشت از دولت خدا داد
 خویش را و آن تنوع بدو ازانی داشت **و همان گشتن که پادشاه جام از کلاه شوق لاله رخ و در**
سر کشتن از غم می یاد خوش استن و از کار پادشاه را خردار جام می یابد بر زیاده مرا و خوش
 کیفیت زانان در دو صا این نشأ خرابی یاد از کهن به کیده روزگار مل کلرنگ خطرب
 افزای انجیکایت برع و جام تبین بخینه و مانع الوالالبات اچنان سر خوشی آگین آبی
 ستند که در ویا رضوان فریبند جوانی موسم بجام از انبای او رنگ **ایان سلطنت**
 و را اسیر طره مشک نیز نازنی از نبات مرزان لاله رخ نام که بر غله چشمان ختن هزار
 اهو میگرفت ساخته و صحرای خوشکاری سر می بیند و بدو بیوی را یکی زلف چشمتش که
 از رشک بر تار آن در دل نافه تاتاری خون می بست مانند صبا بی سرو پایمیکر دید چون پوش
 و بریدای طلب بطویل انجامید نه گامه بودیش در بازار چون وثق شیدائی یافت و قصه
 عشقش بسان بوی مشک فاش کرد دید اهل انهار پرده این از در خدمت پدر این پرده
 پر پروران در دیدن مرزان درین امر بغایت متامل گشت بجهت انطخای این نایره ناهوس
 سوز بهمت کاشت و سر انجام این هم را در انهدام بنیان هستی جام منحصر دانسته با و را
 طرح مطارحه خشت و زرای صواب کمال رای ملکر ارضیبند به هم کفوی جام را ذریعه
 استحقاقش بامر مغایرت که دهند ملک بصواب دید خبر خوانان قدم بر منج انصاف
بنا و کار بنا و کار بنا و کار بنا و کار بنا و کار بنا و کار بنا و کار بنا و کار بنا و کار بنا و کار

موسوم

مصابر

میست و با برمان جیت درین گام یزدانکه طبعه جمال معشوق از درگاه خوشنیت
پیش از نظری سر برآورده چون هوشان از چهری بر روی بساط افتاد پادشاه بر جز
کشور دل دختر با چار منبیا ^{خوشنیت} محرم وقوف یافته درین هم بقای متامل گشت و اطلب
کار نامدم کردید فی الحال مخلص که دنیایا بطلب دیای شوق که در سینه عشق آلود
افسر آرا بانو تبوج و ظلم آمده بودست ساعت سر بطغیان کشید در کمر ایام کار چکا
رسانید که عنقریب اسستی اورا بسیل قناد پادشاه بنابر ضروری این از راز خیر
سکالان درگاه کشوفت در پنا بجنی بیارست و مداوای درد دل دختر از ان
حکمای افلاطون پیش درخوت نمود و وزیرای بالغ خرد پس از فراوان کجا بود در غرضه
برهنوی خرد راه شناس نزل خبر بمنبر صواب بید اصلاح کار منحصر و بید از اسلا
اخراط کوهر قسر آرا در سلک ان دواج از صاحب بر سر تاجا یعنی کامکار دیده معروض
پادشاه بصلحت دید خیر اندیشان صایب ای درخور و شان خروید بزم طرب و مجلس
ترتیب داده و ساعتی که از آثار روحانیا پیرایه سعادت و امان روزگار پیدا بود
با غلمان شرف مناکحت بخشید و کز ایشاد در چین او جنت نزهت بایار می او سپرا
کردند کامکار چون بدو کار بخیرت پراچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره
شام جان نشاء سیراب بجانی نیست بخوابید و دید دماغ قوتش بر حق مراد سهر خوشی
نازه پذیرفت از کاسه سپهر و مادام دور نشاء پیون گرفت و از شجره زندگانی شمره

لازم فطرت است امشب با فسانه آن دیوار کامل عیار بر سرید و اصلای بدن مرید
 صورتی چون زبان رسید این بار نه در نیاید پیده برین با نظر جایتها بهر تقدیر
 شما چهار لعل است از جمله لعلها که درین طبله است پیرنج کشمش و نعل و بدل بردار یکبار
 دهم هوشمند چون آن طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز نهی باقی الحال تبصره آورد
 بر فهم و دکان و ادراک ساو شرف گوهر آن مردانه هم فروخته شمایل تحسینها گفته می
 المرام مر حجت نمود و در آتش برتری بست آورده کامکار را بر صدر عزت ممکن کردند
 خود لعلها را باز آورده تا و قشیش بر پایه غریب زده که دل گزینت غبار فقر خیزش پیدا
 نامناست به بنسب زدی یار و حیلان کنجی گمان بده اند بهر تقدیر هوشمند را آن نادرند
 چند بر دست و پابندی نهاده نزد شمع برند و لعلها را بر شیشه قشش حجت کرده در کبر سار
 بغل و سلاسل مفید شمع شمع بهنگام بارعام هوشمند را با لعلها و خدمت خود خدای
 ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت مخطوط کشته پرویش حال هوشمند نمود
 هوشمند در انجام و نشان استی و وسیله تنکاری داشته تمام کیفیت کامکار و برآمدن آن
 دیار پدید بر روی نور بعضی تیان آورده پادشاه قصد تفریح هوشمند کرده لعلها را تحویل
 او نمود و با حضار کامکار فرمان داد چون کامکار در خلوت سلطان شرف یافت با اتفاق
 افسر را بانو و دخترهای آن درت دراز پیکر جان پر کامکار را در واقع دیر به عشق و ص
 از خواب و خور خاطر چرخه آید و پنهانی شعله مهرش در دل زده از پاری و چارکی

عورت خود و همین حکایت را نزدش اعاد کرد و هوشمند پس از صفا گفت که آن مرد
 دزدان اطهار این همه حسن عقل معامله شناسن همچو قبول کنند پس این بود که پسر سوت
 خویش در خدمت خاتون رسیده بعد از شماع و شتان گفت عجب آن دزدان که مصد
 مروت جوان شدند و مرتبه چهارم که نوبت شماع بزرگ رسید چون شتان کوسن را بد
 حد فایزست که دزدان را بشرط جمعیت بهره زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشفق
 خود شتاب گفت بی شتابان بجز که آنچنان صید فریه را بجان زدام را که روزی زن
 روشن رای عالی فطنتی الحال دستش گرفت و گفت اینخواه نادان اینهمه زودی
 دل پروان بیاغی به تکلیف از غایتها اکنون شایسته بجزدی است که پیش از آنکه او را
 دولت بکوش خواص عام رسد و کار برهوائی مخرج کرد و لعلها را با بیایم مکرزنا بخوبی
 نموده آید و من نمی ام متره از لوث غرض اصلا بکنک و آبا بگو بگری خرسند شوم و پدر
 عزت مردم ندم یکی از پستاران خود اشاره فرمود تا بطلبد پرا لعلهای خشان و نوبت
 رانی حاضر آورد و دیدان بزرگ نیک نهاد و گفت تا اینجا قطعه را سوار آن طبله بیندازد
 زکر بجز برستی راه نجات بخود مسدود دیده ناکیر سر از دایره انقیاد بیرون نبرد
 لعلها را بطلبه انداخت و چینی که رهن هر کوی صبح فشرده و نفس زن لعل جهان افرو
 مهر آستینش در بود هر چهار رفیق بر در آن پاکداسن نیک سپهر حاضر آمده تبرصد جوا
 داورشی شدند زنگ شوده خصال و رعایت گفتی تعهد پیاخ نموده گفت از اینجا که سهو و

خسروی برانصیبش تا بابت نشاید که بی چیزی باشد بلکه زبان پردوی کج سخن است
 همیکو بدو لیکن مستعار از گوش معنی هوش می باید **پ** خواب آن ز کس قفا تو بچرخستی
 مایه از لطف پریشانی چیزی نیست **ج**وان فی الجمله دیده عقلت اکنون از خواب هوش
 باز کرده و صد دیر هوش حال آمد و باز که نکاپ از اقلیم جیل میرسد علم رسیده شناسایی از
 کشت و در مقام حیرت بنیاد و نقطه دارد دایره تشویر مانده بواسطه عدم تقصیر بر
 پیرایه و فاکیش نهاده خوی خذلان از بهرین هوی بد آورد **پ** چه نیکو عیبت کار
 اکی که زین نقد عالم سباده اتی **م**لخص کلام آنکه جوان به جو نردی و کمال حقیقت اخلاص
 رفیق او نیزها گفته ترنمده حسانش کشت و آن بانوی سرادق عصمت انجواهری گزید
 افتد که بقالب پانینج خد عذر ناچوست و جواهر کمانایه متاع غریبه بر سپیل نهاده از
 دشته و غایت اعزاز و احترام مخصف نمودن چون باز بدار اقرار در دوان رسید
 که میان باقیای عهد کوشیده سوابق پیرایه را بالو اتی جواهر کمانایه نوشت که تسلیم حریان
 نماید سر کرده آن طایفه بهر انجام از عمر سوخی که در عهد زن شاهده کرده همه را هم بر و از آن
 داشته بهر قدری از پیش خود بر آن افزوده راه نجات طریق سلا بر ویش مفتوح است
 با بهر جمعیت بمنزل خویش فایز کشت عورت افسانه خوان چون سخن را پایان رسد
 کار کار مروت بر تنان و محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود
 مقدم داشت و عصمت و اقصی غایت زن او نیزها گفته بر تنان و نوبت صحبت بهوشمند

راه به پرده کیفیت برده

و غامما از آن محل مخوف برآمده بخندش باق پیوست آن پهل کشته تیغ آرزو که از پس
 کشتگی دریا و طلب قناتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف و زبیده بود و پیش
 چون میان بار زار و ترار کرده دیده چون جلال و شکوه و حالی بر و طاری گشت که جسد
 را از امتزاج جان با و دیده ناپیدار از فیضان نور بصر سخن کوتاه آبیاری احسان یار
 گشت که تنمایش با لب لال میسر افتاد و میامین و جبر فیض شفیق بر چارپاش
 کامیاب مرغ شست آری درین با دیده حادثه ترا و همراهی واقع از اجزید و کاری مهت
 یاران صادق و دستیار بی و ستان موافق قدم بر باطرام توان نهاد و زلف شسته
 مراد توان بدست آورد و خوشا کیسکه بچنین دولت بی بدل قایم و بدینت سرگشته
قطعه آن نفسی را که زبون نیست **یاری** یاران مدد محکم است **غم** غم مخوراید و دست
 چو غمخوار میست **کردن** غم بشکن اگر یار میست **بست** بست یاری همه انا گیر **حاجه**
 زیاری که بود و تنگ **الفصل** چون جوان بیدل از نظاره جمال یار و چهره اندو ز نشاط
 کشته از لب شیرینش ترصد که گشته است زن خردمند غنچه وار نسیم خود را منقبض کرد
 چنان در چین نهاد و بدان نک خود را از بند نسیب و از رخسار نشاط فرو آورد
 که برک کل از نسیم بهاری از فراتناخ و شمایل پرواز آمد و رشتای اخیال تقسیم گون کرد
 بشکرین بلکه تلخه از موی اهل مصیبت جوان از روی تفرس رشت که اینهمه شست چشم نازک
 نمودن و بفرات صحبت داشتن و خنده زهر آلود کردن این نازنین کل اندام که اختر

زنگ نشاط از رخسار چون

کرده شان حسن کار جمال چون هر ماه با آسمان بر دیده که رنگ آینه زخم شاد هستی
 چهره جمال خویش زنگین خسته و غنچه دانه را چون گل بهار شکفتنی بخشید و در هوج و زحار
 نشسته برهنه شوهر راه عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش که فت چون مقام آن
 سالک ملک جنون حکم اگر منزل مجنون در صحرای خوش است از آبادی دور بود و قضا را در
 طریق جمعی حرامی که در کینکاه راهی نشسته انتظار روزی زباید غیبی برد و از روز
 نواله از خوان پانهاده بوده و چشمم کم از خوان سالار و هر ده کوش با و اصلا بوده اند و
 شدند و رسیدن خون با فراوان زیور و زیور پیرایه کرانمایه نور عظیم و آینه پر آموش حلقه
 زده بر حلقه هوج پوشه طاری نیستند و در میان نیست کنار زباید آغاز نهادن و زدن
 چون کیفیت حال بر نینوال دیدافسون و انانی بر آن که ده ماحق شناسد میده گفت ای
 جوانمردان فلک مهت و خورشید گرم مرا التماس نیست که اگر لحظه دست نطاول از این شرع
 زیور و حلال باز داشته توجه با صفا کنید از آیین بزرگی بعید نباشد و زوان از کستانج و دلی
 زن استغراب نموده و می تعلیق باز دامن جانش کوتاه خسته در امر تاراج نهاده و بی کار برد
 زن چون صفت یافت چگونه حال خود و رفتن مشوق با زکفته و خوش است آنقدر
 نمود که با همه نیت و آرایش بجای عاشق رفته هنگام محبت زور و یور معشایی زاید که
 مشاقش تکلیف کرده با آنکه تمسک بقدری خود بقدری عزیزان نماید سر کرده و حریفان
 بشرط محبت آنچه عروس التماس زن را بجنای اجابت زنگین ستاد و مرخص نمودند

بر طاق

نوازت باد هر زخمی که به تیاری خامه زبان سدا و بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی
 سزاوارترین نقش لوح دل مردان عبرت کوشت و نیکوترین طغرای منشو جان جوانان
 حکمتش لیکن من بخون بادیه محبت را که در راه آشنائی متاع غرض و ناموس نهادیم
 و تقدیر و جان نثار کرده این شکو سر و سوزی سودا و دیهات کشتگان پیشه اخلاص را
 از طعنه دوستان چیم و سر گذشتگان جهان شنکارا از شامت دشمنان چه پاک
بیت که چه بدنامی هست نزد عاقلان ما نمیخواهم تنک و نام را تو که محکوم فرمانی
 اینهم چون چو از نرسید و غیر از انقیاد صر فی نسر و دلا بشتاب رخت تازه بر نو دست
 کرده راه خانه آتش و فر عشاق که آواره جنونش کج از عراق رفته سر کن و بقا تو
 نه دل دیوانه این پدل چنگ فخر اک تسکین ننداز پرده حجاب بر آینه فغمه دلبری بسیار
 و کاینچه ابروان کج باز را باهنک رست روان اه دلداری و راه شناسا مقام
 محبوبی بنواز که زیاده برین آیین دوستی قعطل بکند **بیت** بر خیز و روی غم هر کار صواب
 دو فلک در یک اردو شاک **بیت** آن طاووس غدار طنازی و تند و کهر سار شود و دراز
 اگر چه چهره حال بغازه عصمت کلون **بیت** اما چون خورشید خاطر و میل دل شوهر را درین
 باب از اندازه قیاس تجاوز دید مقتضای مصلحت وقت سرفرو از دایره اطاعت و نفی
 بیرون دین را این ضاجوی شمر و جلوه و فروز جمله تسلیم گشت و بطا هر شاه التماس
 شوهر را بجلل جای آیت سینه نهی بسیار نیست تو چه بر شمت و بد تو دلبران در هفت

شبنان دل آن تاریک نشین کج طلب منور کنی و بر سر شپید تیغ غمزه خونیز خود سیاه
 سرو قامتش در شک اندخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بجز دستماع
 این سخنان حمیت کسل ناموس را چون طره بر خویش به سجید و انماس شود هر راد بر زبان اجا
 نیم جو سنگی نهاده از غضب پیره بر فروخت گفت ای پیکار مردان دای مخدول معرکه
 ناموس را چه اندیشه ناصواب است که در بطانیه تو فرستی و آنچه خیال خود سوزان که
 محمله تو جا کرده همانا ناموس خاندان غیرت بروی و شیشه حمیت برنگ سوائی زدی ترا
 بر سر اکنون مقنونه زپیدن دستار دشت یاره خوشتر نه دشتیار گرفت که در جهان دوستی طاق
 کشته و در آیین محبت شهره آفاق گردیده آخر خود کو که جفت خود را هم بستر غیری ساختن
 و خرمن ناموس خویشین پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقه وفای نیست که از مره
 مردان بر رافتی و در عالم بنامردی علم کردی بلکه در آیین محبت و طریقه مودت بایان
 الالم و محن سپردن و در راه دوستی پنج واقعات فرستد بودن هم از جهت است که
 رشته کو هر سلاک این سلوک بر شیب فراز از سلاک مردان الاهمت نکسلد و از حلقه
 ارباب غیرت که رستم دلاان معرکه تنگ نام چون حلقه دیر و تنغیند زینهار از این اندیشه
 فاسد پهلوتی کن چنین اراده باطل را بخود راه مره که این معنی هیچ وجه صورت نه بند
 و نه صورت اصلا معنی ندارد و آن بختیای جهان بیکری و یک تاز معرکه بیکانی گفت که
 ای تازه کل کشتان عصمت می نونهال بوستان عفت زره ذره تنم فدای سخنان جان

یکانی که نیکوترین تناع کارخانه محبت است که نشستن کفر ملت استثنائی و شرک مذموب
 معرفت و نهسته از سر تنک و ناموس چون سپند از سر تنش بهجا و در راه تو دو در وانه
 ثبات قدم و زریه و اگر شکوی از صفهان معرکه محبت و باحرمان خلوت کده خلعت نبیند
 بیجا بانه در پیش از نقاب روی شاه را زیر گرفت گفت ای طاووس خوش شخام و صحنه ایام
 دیرین و کارنا بهجا که از هفت پر کار زنجاری بر صفحه صندل کون اصلا خط محبت
 ارتسام نمی باید مرادوستی است که اگر زانه زخمه غمی تنش بهتر از جان بی تو انم ناله کوش
 ناهید پیرد و بفان جهان در مرز دلم دانه جنبش کاشته و نهال دوستیم از این خاطر
 سر برآورده پندارم کشاورز ارادت بفان قهرمان لایزال که خطبه محالو الحب والنوا
 در شان جلالتش بر بنبر پایه بلند او است بیکدانه را دو نیم کرده در دو فرعه کاشته و
 اوسنای قدرت بچکم حکیم جان آفرین که از صیت خلعتش کینه خضر ابرصد است بیک روح را
 بدو قسط تقسیم نموده و دو قالب اندخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست بر خیز
 دلش برینا و از لطف مسلسل سلسله پیرایش و صفت صادق و خلعت کامل برآمده
 که از بهر حبت و جوی کو بهر مقصودش خواص بحر غریبه شده مدت دراز خانان باکرم و
 بیای طلب کرد آفاق برآمد چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و منم ناسودل
 سوخته اش چهره زیبا نیوانگون امید از لطف تو چنان ارم که در بنای سوز محبت خسته
 خلل نه پسند و در حضور زمره وفا کیشان اتحاد شست خجل سازنی اعنی کی بنو حال خویش

تحمل نیاورده خود بر سخت نقاب حجاب چهره حال برگرفته چون طایوس طناز عشوه
 سنج و کرشمه ساز خرامان خرامان بفرزایلین شوم هر آمد و لبر ز شکایت کشته قصه ایام
 جدائی و درد هجوری و شکوه پیمهری و استغنائش سرگردان چون آواز ششناکوش
 کرد در بای شوق بدل جوش زد و نایره مهر در کوره باطن فروغ یافت باز گریه کشید
 و بر خست دل بر حال جهان آرایش نگاه کرد و قضا را از بهر چیزی که برگرد عالم برآمده
 جست جویش پای آزار نوسوده بود پیرنج و عقب خانه خویش یافت برخواست
 سبحان الله **ع** یار در خانه و من کرد جهان کردیم **الف** قصه جوان چون دانست
 که رفیقش بتبع نگاه دل و در خاتون بسمل شده و عشق تابوی خودش او را آواره
 دشت جنون کرده بنده سخت بو طه تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست نگاه
 قوت حاصل فعل فایز میکرد اندر خنده در سوز ناموس پید می آید و بنیان قصه عزت و
 اساس کلخ غیبت که لازمه مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میکرد و بی حقیقت
 انگشت نمای انبای زمان و مطعون بان جهان بیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس
 و پاس اسم حمیت کوشیده دوست را همچنان سپر تخته سلطان شکر عشق میکندارد
 چایک خرامان جاده اتحاد و کرم روان بادی و دانی پسندند و از دایره دور بینان
 بزم بگریزی و وفا و صد آریان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله محبت و
 خاندان مودت بنا فایلی و بی حقیقت مشهور عالم میکرد و بهر تقدیر از این وفا و طریقه

بر افتاد و اصلا متوجه و منكشف احوال خانه و اهل نشد زن انبعنی را پس عیب پاشته در صدر
 پرتو هوش حال شد لهذا بار کاب شوخی که شیوه زبان است سبادت کرده پیامهای بنیاد
 با حرفهای نازا لکن آمیخته بر زبان قابله خویش خواند نموده و ایره بر پیل سالت
 شوهر ارسا کشته مبالغه کرد که لفظا بلفظ بگذارش پیام جبار نماید فرستاده و فرمان
 زبان پیام گذاری دراز کرده گفت از اینجا که رسول در ادای پیغام مجبور است بحکم ضرور
 کساختی بپرو و که ای پسر از این نمانشوی و محروم از نلزد که خدائی و مجور از سبط
 ناز کشی و نیاز ندی آنچه وحشی منتسب و پیکانه نوی است زانی چشم غفلت بکشا و بیند
 و هولت از گوش هوش پرو کن و اگر رسم و آیین انبای کیتی که می کبر که مرا اسم زنا شوی
 چون آ و ملاوت آغوش نشینی چنان است تحت آچنان سیمه ری که در شب زفاف مفار
 بر صفا کردی و مرا هم بر فراول آتش حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن بید
 و زبان را از هر زبان زبان قابل عیش و شیر اندخته مطعون خواص عام که نهیدی کنو که بعد
 بعد که سری برین بکشتیده اینهمه هنر لی و سخن وی که اصلا بشکای خیر سندنست
 و دیدار ازین دریغ دشمنی گرفتم که تو غم من نداری آخر من جز غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جز
 من پندی خود کو خدا چون پند و جوان بکه در ورطه تخر و تحسر فروخته از خود خبری ندان
 و اصلا بگفتگوی او توجه کرد و سخنش را چون دبی وزن گرفت و ایره از بی توجهی او عرق
 تشویر و خوی انفعال بر چین آورده بخلا نه زد و خاتون آن بد و کبر فیت حال که بی او زبان

کشت و بسیار واضح و قوی که سکنه انجا بواسطه غسل بد با آید بودند رسیده لوازم
 تجسس و مراسم تخصّص چنانکه حوصله بشری پیش از آن برتابد تقدیر سازد و زبان پرکار سازد
 که تکمیل این فن و اوان سعی بجا برده بر سر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تمام
 قصور و عرایشین و مساکین مستورا و نشینان مخفی الکی حُب و قضا را از هیچ دریغ
 نمایش بکمال الجواهر میسر میسر نکشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش بیامداد و نخبید نایا
 مدتی با دیر بشت پیوده و آخر با هزاران این الم چون با دهنی دست مریخت نمود پس ارجی
 چندین ایت تعبیه شهر خویش پو و در آرزو زرد دوست مجنونش که در آتش طلب
 تعالی لیلای خویش سوخته چشم انتظار برش باز داشت از نقد کام کیسته رفتن و کام
 امیدش را بر سنگ نو میدی چون جایز شد شسته سخت مترل خود آمد و از استیلائی نمود
 و هجوم و قود غنوم رفتن کاشانه درون مجال نیامده در نشینان چنانکه هم اساس نهاده
 خودش بود رفت و برگردار خاک نشینان کوی غربت بر زمین دراز افتاد و چادر بی
 کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقا اینچنان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروس پری
 تمثال جلوه شاهی یافت و ای آن یارش بدینکری سلطان کینگی کشای عشق بر او رنگ
 چون جلوس فرمود از انجا که در آیین مودت شویوه مروت مناز بود بی آنکه بخانه
 و دولت صاحب و طاعت عروس یافته شتای مزاج و شناسا صورتش کرد و بیچاره
 یار کرد عالم برآمد و بیولا که پیش از مدت دراز و آوان بعید پشته بدینک در میان

بی آنکه بجهت خویش و لش تمسید
 بساط تمنا نماید

عمان

بلقظ بر صفی خاطر درست کرده بخت و جوش صبا کردار بهر کس شنایم و در هر کار
مگر شتم آن پیدل آنچه دیده بود بقلم لسان چرخیده پان ثبت نمود اتفاقا ایوان دین
چهره کشائی و علم صور طرازی کوس من الملک میزد و قلم معجزه پر دوش در سیکر تصویر
لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامه حیرتکار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پیکر مثال
برنگی که از زبان آشفته دل سوخته جان اصفا کرده بود و آنچنان نقش بست که پنداشتی
کاتبه قضا بیک ک قدر شسته و نقشندار ادت بکارش آورده چون حسن تمام یافت
در نظر آن شهید خیر طلب کشته تیغ تمنا جلوه گرفت جوان چون طلیعه جمال بار دیگر
پیدا دید بخندید و گوهر خردنارش کرد ایند وزمانی بر زمین چون خاک بر افتاد ^{ارطفت} فریق
چاره ساز ستشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از بهوش بچانه شست و چون بچران
خاک دانت جو گفت که چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی
آشنا شنیدم از خود بینی بچانه شدم آن خرد و تخیل نادرستی تصویر از خاطر بردن
و دل از سوسه وقوع غلطی در آن شبهه پروا از آن پیدل مرخص گشت و بطلب
مقصود از پرورش در سر هوای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود
راست کرد و بعنوان قلندران بی سرو بخت است هم در شهر خود گردید و بهر خانه و کوچه
بتحقیق برآمد و در هر چمن بویی آن عناکل گلستان حسن بیان صبا سیر کرد چون رائیه امید
بشام حال نیاید لاجرم از آنجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار نموده بر جاده طلبش ^{ان} بابا

کشته

بوش از شبانه و ماغش پرواز کرده بود و خود را جمع نتوانست نمود و زین شفق که در
 بادیه تیارش که مروی شد از ملاحظه حال نگرش شکسته خاطر گردید و ستار قافه نمود
 آن بسمل دشته بلا گفت چه پرسی که از ناوک گشته خونریز چشم قنار پروحانی زخم
 کاری بر دل خورده ام و شفق و از پای تا فوق در خون جگر خویش غرق گشته **معلوم** حورشی
 کشیده ام که پیرس **+** زهر عشقی چشیده ام که پیرس **+** کشته ام در جهان و آخر کار **+** دلبری
 برگزیده ام که پیرس **+** آنچنان در هوای خاکدش **+** میرود آبدیده ام که پیرس **+** جای
 آنت که بر حال زارم خشنائی و بر روی دریشتم دریاوری بکشائی که یاریان صاف
 بهنگام رود شداید تیار خورده اند و بگاه در ماندن برای چاره کری بریندیاردنوا
 از آنجا که نقد خلعت از غش فتور منزه و آب بحر داکاهی در خیال بهت بروائی کاش
 مصروف گردانیده گفت ای عزیز زار و زورین جزو زمان منم آن کنیای عالم محبت و کینه
 جهان مودت که اگر کردی بستی بر آئی و سلسله عالم آفاق به پیمائی چون من بشیر پیشه بگری
 و رستم میدان کجی نیابی همانا افلاطونم خم نشین مهر و وفا و کسندرم آئینه دار **و**
 صفا بسان جم و جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان و اراسم اعظم
 دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مجور که کمر بایور حی سینم و بجهت چاره کار چون
 باد کرد عالم بر آیم تارایه مقصود و بمشام جانیت بدی از جافه سائی نیاسیم اما بای
 که از پیکر آن غارت کردل و فتنه دین غیش نشان باز کوئی تا نقش صورتش چون معنی

ساخته بودند و غلغلۀ چپک و رباب را کیندیلو فوی انداخته دریا علی از غم بحر خضرایی
از آن رخ رشید رخان هر سه سیمایاران ماه و دو هفته باغوش که فته و روزگار کا و کیش عشق
آن لعلتان خرد و نوب هنگامه نای و نوش گرم دایده آن و رفیق صادق تمنای
این چمنان جمال و تماشای آن جاد و خیال پری مثال از خانه برآمده بر لب آب بهر گوشه
چنان سگشده قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده بیکدیگر را گم کردند الحق در چنان
هنگامه خرد و فرب که فرشته راه ملکوت کم میکرد چله مکان که چنان آن خود را گم کنند
القصة کی از آن دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق نکاپوشان اتفاقا
بودی در برایش سیده و ناکه بان نسیم پرده انبش هودج برشته نازنین نگاری
نظرش جلوه کرشت پندشتی کلی است از زیر نقاب غنچه برآمده یادوست از نجاست
پرو تن بلخته یابای است از ستر سجاب سر برآورده جوان بگردنگاه ناوک شرکان سیاه از
کاخخانه ابروش بر دل خورده ماتم صید زخم دار و مرغ بد لوح بر خاک افتاد آگاه است
جمال بسان شهنشاه ستمگر تر تازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر غیلموم دیار
عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر که بخت جوی این تخم یافته به تیغ نظر بهر کج کنایه کرد
ناگزیر درین سوغبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در یک طبعیده و خلقی در عا
ابنوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان یک بر دشت و از گرد و خاک پاک کرده
بر زانو نهاد آن شهید شده عشق چون دست را بر بالین یا چشم باز کرد اما چون مرغ

بود و از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می‌تپند کامکار را در غور غزنی نغمه
 و صد مجلس جا داده و حاضر لوکانه ترتیب ده سماعی کشید و مرهم مهان نواری و
 نواز مکرّم خوشی را باین و الا فطرتا عالی شش تقدیر شد کامکار از وضع بزرگانه
 و طرز خردمندانه و مشرب مردانه آن مفتوح پوش جمله دانش و فنک بغایت حسنه
 کشته آفرین گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوت کرده از غیر
 محلا بطبع با کامکار روی توجّه آورد و از هر دری سخن رانده بهیاری و دانای سرگشته
 مدعا و اگر دویا به پاییه سخن را از اوج طبع فلک پیونز بر گری این حکایت نیکین و دان
 دلشین فرو آورد **حکایت** آورد و آنکه در شهری دو کس با هم طرح خلعت انداخته
 بتکمیل مواد مجتنب می‌کشیدند و در آن بلده از زمان راز و آوان ممتد رسمی صورت
 استمرار پذیرفته بود که در همین تجویل نیز اعظم به برج حل که آغاز گرمی هنگام عیش و نشاط
 روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ریح و بهار است سیاه را این خوانین خود را
 چون کل بکافیه حلل از سینه کنار دریا می‌فرستادند تا زنیان چین و سزان گلشن از بار
 نیسانی تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن اعتقادی
 پذیرفت که چمن از رشک هراکچن از لاله همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از جبر
 حسن بهر وای چنان پیمان میشد اتفاقا بدین تور زبان شهر بان طائوس زرین پر و
 زر خود را زینت داده و بهر هفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای کارگاه فرودین

نظم حال خویش سخت فروماند اتفاقا یکی از مقلبان آن دیار در آن انجمن حاضر بود بر حال
هوشمند آگاه گشته گفت که درین شهر نیست در رعایت زیرکی و دانا منی پیاپی فهم و قوت
معروف و بکمال حدس و فهنگ موضوع **نظم** زنی کار دوست و بسیار هوش فلک را به نظر
بیجده گوش **ز** قعر زمین بر کند چاه را **ز** فرو آرد از آسمان راه را **ز** بخوبی حکوم پری بگری
پیر اثنا چنان ختری **ز** سرفش اینچهره مشکنا **ز** رس کرده و در گردن آفتاب **ز** هرگز
سکنه این ولایت بوسطه مثل شکلات خویش التاجیکانش برده در حال سرفش معشوقه
مقصود بدید که اگر خواهی غرض تو بحصول انجام و مهم تو بختیست **ز** بهلا بشناخت قضیه
خود در خدمت آن عالی فطرت مرد ائیرت رفع کن ابوجردان کو هر مراد و جد کامیا
کنی هوشمند در خدمت خامان آن عقیقه دانشور شفته **ز** کاو و مطلب در مضارع
تاخت آتش و جو پار عصمت چون بر کیفیت حال رافع الکی **ز** پیا **ز** مقررت که بهنگامیکه
عاقله خرج بجله مغرب متابد و بانوی کافوری **ز** سوت ماه بارایش انجمن متوجه کرد
هر چهار یار فرود آید پس نوبت خود دوشنه غره بعد از خری در خلوتگاهش حاضر شد
هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامکار بقتضای موعود بجلوت آن سلامی بود
عصمت دید فروش عالی در رعایت تکلیف کسوده و شمعهای کافوری ساحل
منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و جلوس نموده و جمعی
پیشش بنانوی داشتند که گوش بر سخنان پیرش داشتند و آتش و شمعهای جالش

جزم

نقصان رسید

این امر منکر ذرات مقدس حضرت کفر ملت خرد و سرک دهنده انا میست بنده خود و بخت
 و در صورت باینکه عقل باریک بین و امن حال یکی ازین دو رفیق از آرایش این عمل شرت
 اقیح است پاک نتواند بود اگر با ما نیست سوم شویش و ابراز مران شب باریکس اجتهاد
 رود هر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درینین هنگام فتقار و ایام احتیاج فقدان
 انجان جنس امی که ذخیره معیشت عمر باقی شست غریب میتوانست بود باعث ^{عظیم} خلل
 کامکار از آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی کنجهای عالم را مختصر گرفته بود این
 جزو بارایه محرقا گشته ازین راه بر روی اصحاب اباب لک کشاد تنزه و شدت
 بار بار پر کشیدن متنبان طریق مروت و منافی آیین اهل بیت دیده درین شب بوه مسا
 و رسم دهنهت مرید گشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل آفرین فراخ است هوشمند اگر چه در آن
 حین از مرکز انقیاد و اخلاف نمودن پسندیده پای در دامن صبر و سکون میدادند
 هجوم حوایج بستوه آمده متحمل ببار کم و عفو نتوانستند لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار
 عالی تبار تحصیل و توری نماید بتکمیل لوازم تقنیش کوشیده داوری بحکم عدالت
 و ارباب شرعی سابقه ثبوت بحض طن از تکاب سیاست در حق آنها تجاوز فرموده بودند
 را نخست با ثبات مدعا مأمور گردانیدند چون بتنبه عادل هیچ دعوی حسن انصرام ننیدند
 و امر سرقت خود هیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل کو مقصود
 مراعت نمودن خجالت را بر خسارت مستزاد و اوقایه وقت بغایتیک دیده از جهت

اندرون محوطه رباط جانیا در صحن صحرای آسمان طرح مهیت انداخته بقاعده ستمه
 احیای مراسم نمودند چون لغت پاسبان رسید از رکذ رکافت و قوا قلبی
 دناءت طبع و اسات ذات حقوق نمک اصول رقت اصلا منظور شده حروف مرو
 از حاشیه خاطر محو شده است و شیوه پاسدار بر ابتر رقیه طاری تبدیل کرده اعلی‌ها را از
 هوشمند ناہشیار در ربود از روی سیم جوهری و بدگوهری بجایش چهار پارہ سنگ نوا
 خاک خدایان تبارک حال خویش افشا نمود چون لعل کیتی تاب مہر از حبیب ج برآمد
 چهار رفیق بقاعده دوم رکرای تردد کردیدہ و قطع شست لوازم اجنبہ و بتقدیر سنا
 و از مہر ہستی شیوہ شطری بکار برودہ و متمزل ایکی کردہ بصید خود را بدان شہر
 دلکش انداختہ اند ہوشمند و غایت شکفتگی کمر کشادہ حوت کہ اعلی‌ها را در خدمت
 بر رسم شمش بگزاند یکپارہ چہار رنگ بد قماش برآمد و بجز دنگاہ رنگ بر روی ہوشمند
 شکست از غایت فعال ہر در پیش انداختہ از فرط حیرت لال ماند کامکار مقصدی
 منس کریم و ہمت رفیع اصل را باز آشنای بحر چون چرخستہ ہنقدہ ابعین اغراض
 ملحوظ کردند از ہتک پردہ اعتبار ہر مان اجتناب نمودن نخست صواب دہستہ ہوشمند
 بر روی امارت کا پوی وادی پس جو خواست کہ باز دارد اما ہوشمند احتمال اینہم غرض
 نکردہ از دایرہ سکون احاطہ صبر برآید و در خدمت کامکار گفت کہ بی لوث کتمان این
 کار ناگوار در میان ما چہار پارہ کہ شخص رفاقت را بشاہ چہار عنصریم و بہرست خود تصور

انقسام دل و کسار خاطر این جاوه نوردان غریب کاسکار بقضای شرفش
و نشاء ورنی کتغای عجز و افتقار بارفقای وفا کیش سپیده ازین نهج مبتلا
وام اندوه کشت و سپهر مطر تالم کردیده هوشمند چون آثار تغیر برنا صبیح حال کامکار
مشاهده نمود باین عقیدتشان اخلاص هرشت بهمه قواعد دلری و دلداری پرداخته
گفت از بکر تنگدستی و لنگ مباح و خاطر عاطر مقید سلسله اندوه مسار که چاره پردا
حقیقی در هر وقت متکل سامان و شمع هرنی بند کانت در هیچ حال خاک نشینان کوی
نیاز و کمر شکنان بادی عبودیت اور سیاه نوبیدی نیندازد و در مانده نینه احتیاج
نمزد اند با فعل نزد و خیر سال چهار قطعه لعل کران سنک است که هر یک بخراج کشوری
ارزد آثار ابصر فیان جوهر شناس و خفته قیامتش صبار و ضروریه خویش و با بخت رفق
باید کار برد لیکن چون بیع و شرای اقسام شایای کریمه و انبیا عزیزه بدون بیز
تعذر تمام دارد و سموع شد که درین یکی بلد است عظیم جهد باید نمود که این چند روز
مسافت را بر جناح استعجال طی نموده پیاپی حشیم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین
کرده آید تا این طلب بر پیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین انقطاع نیرد
کامکار از معنی قرین کشت در طی مراتب و دوشیوه عجلت مرعیت چون بنا بر خط
در میان اینان سیم پاس چنان مقرر بود که در محل ترول هر یکی ازین چهار تن ربعی از
زنده دشته در نوبت خود کوس یا سپاری نداشتند اتفاقا در منزل از منزل از هر کشت از جاوه

و از علیان غضب و غرض و نفس الامر تفرق کرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه
 ارباب تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که حکم بدو بود
 هم ظل الله سرافقین مجال نریز یا چارتن بقضاد و داد و بگردار بید و لمان با هزاران
 آواره دشت غریبه راه کشور مسافت پیش گرفت پیرویز هوشمند نام که از عهد
 طفلی و زمان عتبات و ریزگی کامکار مربوط و محصور بود و در محبتش تبعیت اخلاص
 درست داشت و چنان هنگام دهن از رفاقت پهلوتی کردن منافی دستور وفاداری
 بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همدستان
 اتفاقا سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مضطبه دوستی پیوسته با او
 جام بیکری و اخلاص می پیود و از چنین صداقت کلهای اتحاد و محبت بجهت پاسبان
 دوستی و حفظ مراتب خلعت طریقه انقیاد و فاکه شیوه مرضیه ارباب صدق و صفا
 مرغیشته مرحله پیمای طریق رفاقت و از بهر تجارت مراتب و اوان شمع مروارید
 و زر کسری با سوداگر پسری و آلات داشت و او نیز بمقتضای محبت صدق رنج برآورد
 مقدم گرفته غریبت و وطن گزید و در این موافقت رفقت نموده عقیقه اخلاص را
 بزور و فایبایار الفقه هر چهارتن چون عقد پروین در رفقت بختا گزیده کوهر
 در سلک صداقت منسلک گردیده شنای بحر تردد گشت پس از طی مبلغی مسافت
 زاد راه بانجام رسید و از مرزهای دنی را حلقه حشمت در نیمه راه از پا درآمد و این معنی با

دین

عشقه

بزرگ **ب**عقل پرولیکن بر روزگار جوان **ا**ز فطدانش قوانین تازه در قواعد
 جهان بینی و انمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرمودی قضا را بسبب
 بعضی امور مزاجش باو پذیرد صورت انحراف گرفت و ماده کین در باطن حسن خیر پذیرفت
 وزیر را بمعنی پوسته نقطه کردار در دایره براس بوده از آسیب سطوش ایمنی نداشت
 و همواره هیون بهت در میدان افغش ناخنه مضر وقت می بود تا آنکه روزی وقت
 یافته از اندیشه بغی و فسادش برپیل تهت در خدمت سلطان سخن راند و از روی
 طرازا قرا برستین حالش بسته گفت مادی حقیقی شاهزاده را بصراط سدا هدایت
 کند که سخت از جا و صواب مخفی گشته کمر و باویده ^{کمر} خواست چه چندی از ارزلو
 او باش مازار و پذیراز که از نور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان
پ چشم هر پیکری را درست **خ** رطل و عیب انداخت **د** و دشوندار بر ما
 با دشوندار پیرانی **س**ند **ب**صاحت مخمس کردند و برهنونی رای ناصواب
 میخواستند که لوای بغی برافزاید و قبای ملاست تا دامن قیامت بر قامت حال خود بدو
 هنوز که آتش فساد و شعله زده از چشمه کبی آبی بر آن پاشیدن هر آینه از این بخردی و
 هوشتار و زخنه ظل از بنیان خلافت و در دشتن شیوه اقبال دری و شهر یاری
 من بمقتضای خبر سکاکی پاس نکشیده ابرای فتنه **د** کردم بیشتر هر چوای جهان
 ارای مقتضای خبر صواب **ا** بود شاه مجروح استماع انبغذمه سخت متغیر شد

و نیز گویند که این عاقلان نیز در حلال و باطل آن هر اندک در درجه است

از دواج شاهی نادر ملوک گردنیدن مقرر ساخته در سر انجام وادعوی قبیله جهان
آرای برکاشت من از ان اندیشه کردم که صاحب مله چون سر حقه مهر و نشان بنید
حمل بر جای کند لهذا پس از ابراز مراتب پویش دختر و شیزه که در شکل و شمایل و درگاه
سکنت و با مرتبه بامن مانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را تمویج صورتم نکات
بلکه از صفی رویم سودای برداشته بیدار ده پنهانی تبریدیت و توجیه سبزل دوشتم
در شب روی که حمله از غیر برداشته و توس شاه را از مهار زاده در میدان با شترت کرم
پویه یافتم سبک از پهلوی ریخته بکوشه فرافتم و آن دختر آقا طبعیت را به پیر کایا
و خلعتش مانده فرنگد اینده بجای خود فرستادم شاه مست حاصله شنبه از کوه
باز شناخته چون سها بهار دهرای شوق بال کشاده بر آن صغوه آشیان حال حله آورد
و بلبل شایع بمن نشسته لحظه از رنگ بوییش دختره اندو نشاط کردید بمن
رزین پرده عجب اش دریده قطره شبنم کوهر کون در صدف سینار بخت چون دوشتم
که افشونم مار را بسورخ در کرده شعبده ماز را بیکجتم و در خانه که بعضی از سبک
جامه خوب شست شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست پازد من
انطفایش کوتاه گشت فریاد برداشتم و امداد و عروس که مسنه باده را با مستی ناز
ایمخته چون شاخ تاک باغوش هم عجیده بودند مضطربانه برخاستند چون آه بدر و
از آن طوفان تش خیز لب یابی نبود و ناچار بدانش و شوق در آن هنگام برپول چون

چون با کج نشست و مانند زغ بر ساق من جایگزین شد و یکبار از آفتاب پیر حسن در
سایه ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچه ناشکفته کل بالمال جای بوم شوم شد معاود
از ان مقام قیامت انکیز و از آنوقت بلا خیز که از نور فلک جفا پیشه چشیده جان کاف
بر فوق خورشیدیم رسید و از شتلم زمانه ما به خارج پیر بلابل بدل صنوبریم خورد و خود
که حال شاخ کل که برو بوم شیند چون با و برک بایمن که بضررت قنار زغ فکار کرد و از
جفا پیر پندافغی خوشوار اگر برویم نیش زدی خوشتر از ان بودی که آن عفریت چهره لب
بم نهاد و قابض روح به پنجه قهر جان شیرینم از تن باز کند بی بیکتر از ان بودی که آن
منظر تنم را تنک در آغوش کشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا شد
بدارم کشید سخن کوتاه از آنچه نیایست از ان بکهر کشیدم و هزار مرتبه خود را بیلا از
از خون بکینا هم بی انکه انقیاد امرش نمایم چاره بود روی سیش لاله کوش و چهره
کلنا ریم رنگ جعفری یافت غلام چون کام دل حاصل کرد بر تخت و آن خرم گار که از
آتش بلا سوخته بود بدیاسپرد و عمری در کانون خاطر ماین آتش غم سچیده بود و هرگاه
بر صورت منجوش نگاه می افتاد پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده شکست و در
ازین پیدا و زد و دایه شکایت بودم بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم و دایه باین دانا
بکین گاه تدبیر تر صد فرصت نه روزی مباحث وقت آن بمر انجام را از پیش بیا
نم نکون بقعر جهنم انداخت پیش از ایامی چند پیر بقاعده انبای زمان که هر مراد رسالت

اعراق و غایله تکلف فی بی خرطوم و کاوی بی شاخ و این بیت در شان او صادق می
 آید **بیت** سر خرپیل بینی دیو بهیت که کردن **شترلب** غول منظر نوک دندان جنس
 پیشانی تر و خود خواندم و مرهم رفو و دارا نمودی خاتم و این از نهفتی و ریش آن
 کشتی پید کرده التماس نمودم که آن خرمن کل را که زسموم اجل تریان کرده بود بدیگرسپا
 و نقدی کرانمایه در حق این **سپا** شکی زیر پیش **سپا** خجالت و ریش اند ختم آن سپاه سیاه با
 فی الحال بانک بر زو و غوغا بنیاد کرده و صد و آشتی که در خدمت سلطان **نبتک** راز
 کند من از بیم قالبی کردم و رنگ رود ختم بمرتبه که هر که چهره مرا میدید مکان سپرد
 طایر جان از نفس میولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خود بر پایش **الید** چند
 در حوصله احضار بخند اشتهال نمودم و مبلغی او داده از آنچه بود مضار گردانیدم اصلا
 فایده بر آن مترتبت چون ساله انجام از حد حاجت بزرگ و آن پتیره بروی درون
 تکلیفی که لایق مذکور شد و میان آورد و کفتم ای تیره روز کار بند نظر آخر ترا چه نسبت که
 چنین آزادی دور از کار بخورم راه دی و بدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن
 گفت اینجا تو را اگر سلاست من عافیت مطلوب است من نصب روی و بر کیهانی که هر
 بر طاق بلند نهاده میخیز تسلیم باید آورد و تن رضا باید کرد و الا دست ارجان بایست
 چون زمانی در مهم خود متامل کشته و بگریب که فرو بردم غم از آنکه تن بقضای آسمانی دردم
 چاره ندیدم آن سیه کلیم شد بدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران تنک و عابود

بودند چون نبات الغش منتشر گشته بمثل و مکان خود فرافته منکد بان خود
 هر لحظه بر آتش صفا را میسوختم پراکنده کی آنها را در فیه جمعیت خویش داشته فی القور
 دایره را فرمودم که بنده از کج مراد بردارد و شبستان امید را بخشنود آن خوشید لقمان
 صبح پیور کرد انداخته اتفاقا موسم کربا بود و حرارت هوا در کمال شد و در آن حجره تنگ
 تاریک بغض و نجار با هم میزاکم گردیده کلکرت نزد کا آن نازک نهال چمن بخانی را
 پیرمان و چمنول خسته بود و بلبل روحش را از شیانة عنصری پرواز آورده عشق خام
 خون معشوق بر کونست و آتش شوق در ضمیر افسرد و شد مگر و اردنفت این بر سر
 زدم اما چون تیر از اوت ارشست قضا جسته بود آه و فغان بود شد قطع نظر از
 غم عشق کالبد خالی آن خوشخام را بیض حنیت را از آن حجره حجم سارون و سنجیت
 از جان شد و دایه نیز از معنی هر سکن گشته راه چاره کم کرد از اینجا که حدادت سن انیم
 نا تجربه کاری صورت خایسته را می ناصوبم بدان اجمع شد که زنگی غلام را که ستغای
 ابدار خانه خاصم بود و چیزکی خال خسار شب پچوردیوانش چون مردم از دیو و پری
 بهایش از دوع شمری متجاوز گشته ندان رازش چون کراز برون فتنه بدشت می
 خرا و در جوال انفعال کشیده و برشت روی کوی سبقت از عنقریب بوده سواد و
 بر تبه که اگر بر خورش نقطه قیر میزدی در لیلۃ الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوت
 بغایتی که بانگ عدو پیش چون صیغیر هزار حنیت فریاد چار صورت یکفیت بی شایسته

دیو از دیدارش

آن آفتاب پیر نیکوئی از غایت نشاط مانند ذره بر قفس آمد و بنیدار خود اکنون
 کم عدم بعرضه وجود ششم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش کل نظاره بخنده
 بود و دل از لعل شکر بارش حلاوت گرفتار نیافته که فلک شجده باز جلیت انگیز که
 یکی همت بلندش بر آرزو پدید آمد متصور است که جمعیت بزرگ خلل زد و در لوت
 مراد زبیرا کامی بخت **قطعه** کهن چرخ مشعبد حق با هست پی آزار مردم حیل است
 بامیدی نهد بر پیدی بند برد آخر بنو میش پوند نماید یوه کامیش از دور
 کند آخر بنو میش بخور **یعنی** پدر که پادشاه جهان قبلگاه من و از راه طغی
 که پدر از ادحق فرزندان مصروف از بهر دیدم باید و ندیدم که دشنه ستم بنام
 مبراند و غنچه تمنایم را در گشامیدنا شکفته بریزند میگردانند که منهبیان از توجیه سلطان
 خبر دادند برق بلای خرمین ستم زو ناچار بر سر یکی بر مقام و آن یوسف کنعان دلیری
 عزیز مصر میوبی را در حجره که چون دلم تنگ چون نفس تاریک بود زندانی گردانیده
 خود به استقبال پرشافتم قضا را با پادشاه بر خلاف عادت در اینجا طرح مجلس انداخت
 و جشنی ترتیب داده در خورد خردی سباب مهبیاست و تا هنگام غروب بر سر
 دولت ممکن دشنه روز با هزاران عجمیش و نشاط بشتاب و در پس از آنکه بزم شاهی از
 شمعهای کافوری و کسب انجمن شست ساعی بتماع آواز چنگ و چغانه توجیه فرمود
 بخواهگاه همایون فیض شفا کثیران قاصد و سحران خاص که مانند پرنده و آمد

چرخ ریختی و در چین بسم جهان جهان بلا انگیختی چشم عریده بخش بزرگناز کرشمه حصا
 دلم بکشا و نگاه شکرش رسم غارتی و کوشو ضمیرم بنیاد نهاد لاجرم سپر تار تار با
 زلف چمن در پیش کشتم در پیش لای عشق جهان کشا و در که بچارکان بزار نشسته
 چون وزی چندیدین بنک بمرآمد ناز نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدو اختیار
 شعله پر کوشید اثر عشق بر ناصیه حال پدیدار دایه که دانه های طلسم فراهم بود و در
 بپگاه مصائب از چون آثار تغیر بر ناصیه صورت آشکار دید کرد و تفتض را بدو تلق
 لایه کری در قعر بجز ضمیرم خواصی کرده که هر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندر
 مفتوح گشته گفت ای ره جو بیار جهان داری ترا که هنوز غیبه ناشکفته داری چون کل در پیا
 دل چاک زدن تر پید و بیان سبزه بر خاک غم غلطیدن زدن زهار بر صبر هوشنا
 نترن ناموس بد پرشکن و سایه تا در کج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب در بوم
 پیوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه شکر عشق دو سپه بشود دلم ناخن
 و دست شوق در در بیان صبرم چاک اضطراب اندخته خدارا تو جبهی و ما که از چشمه
 وصال مطلوب سیراب کردم دایه و انا چون جزای عالم آگاه کشت عرق مهرش
 بگفت آمد لاجرم که یوری بر میان هست نه بر در سعی حلقه زد و بصداف و نون بر نک
 آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود رام خود ساخته بهن کام فرصت بلیا
 دختران جوان را طبعی که دایه بخت کند و خاصم آورد و پیغایه تکلف حمله من دایه

سدیالی از دستان بکند و دستها از پیرنگ بیاد هر یک ده تو که اکثر نقد عمر
 بصیرتی روزگار سپرده **مس** قلبت از نقش سکه مهر و بدنه چگونه ساده و مست
 و سمع حالت از صدای کاسه و ارون چرخ اینهمه بی بهره چرت منکه کوهرم از بحر شهر یار
 و در هفت صبح خروای سکونت دارم و بهار شبایم را اکنون آغاز است از کوس فلک باکی
 بکوش عالم رسیده که هنوز کنبه دماغم از آن پرصد است آنم و ایمن پیغمبر گفت ایخسرو
 و بهنان من مردکشا و زرم عمری پیوده در صحرا دانه فشانده و از دام و دنده هر کنار
 مانده و بهقان فلک در مرز غم عالم جزیره تر نیکشته و سبد و قلم از نواد و بهشت
 سپهر تهی مانده امید از غنایت خاقان چنان است که عذر مرا پذیرفته با اعلام ماجرایی بسته
 خویش پایه اعتبار این خاکسار برفیق فرقدان نهان شهر یار کشور جان دل ملتس اور
 بدیده قبول موصول **خس** منشور نذرت مشحون مهر گذشت خود را بدین خوان بطغری
 بیان پیوست **حکایت** در هنگامیکه از مرقیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن بر
 هنگام آزادی کردم دادم و کلین فطرم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه
 کوشه ناز بر ماه آسمان شکسته و تاج دوشیزه کی چون عبهر تر بارک حال کج نهاد تکلیف
 طفلی در هوای بازی آغوش بطن نازی کشاده از نظر سحر بر آوردم و مانند ستار و با
 بهر سو نگاه کردم نظرم بر روی جوی افشاد که صفحہ رخس آفتاب صفت از لوث خطرات
 بود و طره سلسله آسایش چون نبل مطرا کلاه تکلم از طبله با قوت در شاهوار و دامن

بیست و یکمین حکایت
 در بیان آنکه در آن روز
 که از آن شهر یار
 که در آن روز
 که از آن شهر یار

از ساده ولی سخن مرا بجل تصدیق فرو آورده خاطر از وسوسه پردخت و ابر سخط که در
 بطاقتش صورت تراکم داشت منتشر پذیرفت و بلوارم حنیفان و مراسم مهمانداری
 پرداخته پس از فراع طعام شیوه معیت مرعیه فرست کرد ایند من چنان که نجات
 یافته سالکا بمنزل خود پیوستم مرا تشکر الهی که مفت ابواب ثانی و سبب اسباب حاجت
 مجال انشا نمودی خست و پیکر کشم خرد و باریک بین که در آن هنگام محشر این بکار رفت
 رایجه سلامت م جان یافتیم پیغام تکلیف عقل درست طالبان تمنعات عالم استیا
 را بر بان دولتست و کامجویان ترنات جهان غدار را دلیل سعادت چون انجوان نیز
 کلدسته بجرای خود را با فراوان آب قیاس کز پند از رنگ و بویش دل و دماغ
 راحت رسانند نوبت سخن بهمه ثالث رسید اینم و با وجود آنکه پیشتر می از عمر مستغایر
 هنگامه سیاه و سپید روزگار بر برده و دلیل سوبها سفید آورده بود و درین اودی
 داوری در ماند لا جرم آن و همه را کره بعد اولی بر روش برشته بجل نزول فراز
 آورد اتفاقا دختر سر بر آری آن شهر از منظر مشاهده اینحال غریب نموده بهر سینه را
 بیای درش خواند و پس از مراسم پرورش کیفیت واقعه و قوفی یافتند بدان مرکز
 خطاب نمود که ای ساده مرد این در انقلاب که باز پیچیده است سبب است
 انست که نشانندگان عرصه اش را هر لحظه بگردانید و در هر لحظه نیز کانه
 پیش آید و این بزرگوار چندی دوار پر کار را غیر ازین کار نه که بر سر خاکبازان عالم اسفل

بیل موبهار

از طی شطری مشت بمکانی رسیدیم که منزل دوشین در قریب بود بدلتقم از اتفاقا
 اگر بر آن درگاه گذارفت بر فیو شفیق نشان میدیم متریکه از ترنکی طاس نلکون نوش
 نیش در آن بیک خم جوشیده نیست فضا را آن عزیز راست بدست و کشت بدرون
 آن درگاه درآمد بیکبار چشم از غفلت سپردار دانستم که از کون خری ریش کوی دان
 گا و بلاد خرم عافیت خود کرده ام و از سادگی تیشه برای خود زده تنده نشاط از
 غایت حیرت چون نبات در شیشه بگواند که شد و هوش از دماغ بسان سیاه بستر
 پیروار آمد گفتیم وای منکه بسی خود بیای در ششتم و بستم خود را اسیر خجی بلا کردیم
 چون بر تقدیر نشست از او تبه بود بد پیرات لوح چون جو یای کسل مقار صفا
 نمی افتاد و از اندیشه های من سیاهی و محطی روزی بسوی نجات نمی کشا و ناچار تن تقضا
 در دادم اندرون درگاه که دنان نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز لب همان
 بی برکت من خوش نشسته از غایت فکر چشم حیرت نقش کلیم دوخته بگردار شور و خیا
 به تخیلات سید سوز و توهمات یاس اندوز در انقسم و خاطر را منکسر کردیم و از
 ناسمجده کوئی خوشترن قرین امش تبه بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نازین خود
 هزاران نفرین میگفتم و اصلا از آن مان نمی گفتم از آنچاست که والا کوهران بوشیار
 مغرور و بوشیار خرامان مغرور و بی آنکه با طراف معامله برانید و بصورت مآل نظری نگار
 مافی الضمیر خود با یکس در میان نهند و با قاسم حرم و افشای سرشته احتیاط

کبیل
 به هم که ختم سوم
 نادان احمی حاصل
 بلکه مثل حنیده الهی
 که از راقع مواب
 دور می بگردام
 سید مصیب بکار
 نمی افتد ۱۲

بسیار درد اندر

بالتا

کشت و سبقتا عدیره از تحصیل فوائد صحبت و انحراف از مجاورت حضور چنین
 مجمع سرای سرور را برپا میدکفت از آنجا که دل و ستار از ذکر احباب و ساطت سامعه
 لذت بخش بحصول می پونزد اگر شمه از کیفیت کامرانی و دشینه که از دور فلک چگون
 جام جمعیت پیودی بجل تبیان آری خالی از تعقدی نخواهد بود من ساده لوح غافل از
 شرک بازی صریح شعبده باز هر شسته حرم که با بر عافیت و سلسله سلامت منوط
 مربوط نیست از دست داده صورت ما برای کم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستیم
 و رود و دشین بر پیل ستهز ابر جریده تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از صفا
 این معنی تغییری مستغنی از جلوه تقریر آه پایا و پس از فوط نامل کفایت عقده جانها
 گذر نیدی و طوف دام کلو که کسرتوی در کنبه فلک فوس و فوسن بارت و درگاه
 سپهر آما می شرو شور و رون از حصو و شمار مبادا که دوستی و رفیقیت خدش کرد و جاست
 است که اکنون در شاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد کرد
 پیر حمت اغیار برادیکر باده دوست کامی پیوده آید اگر این بم دولت بکلیه
 احزان این مخلص پریر و بیک حسن ترتیب یا بد مقتضای سوانق خلعت بموقع نیست
 اگر اینان اجبانواری مرعیه شسته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری تا بزیل غرت غبار
 دل نخواهد شست **مهر** کفتم بچشم هر چه تو کوئی چنان کنم چون خاطرش عزیز بود و قبال
 حرفش از مویا شمرده در راه اطاش پای قبول سپردم و بدینش روان گشتم پس

اندر از چشم صفت نفس فواره کردار را سبب نیامد با آنکه آب یا پس صد پند از سر
 گذشته بود کاسه سر برون آب پدیدار ماند از اتفاق حسنه که وی در آب افتاده بود
 و بلطه یاد بر سوخته میکرد و آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صابانه چون پدید بساطی مش
 بریر که میبیدید و همانجا نشست و با وجود هوب و ایج ثبات کردی همی ز بریک
 از غرایب گرفته بجهت و اشکاف سببم کردش سکر زه بر آن دمن فی الحال
 در آب نشست و همدان نفس تصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امر و ازین ام بلا جان
 سلامت بودم دیگر چنین بوالهوی بهار انجود راه ندهم و اصلایر امون قسام این
 نالایم کردم **بیت** اگر هستم از دست این تیر زن من موش و ویرانه پیر **بیت**
 که و آنرا حرکت کرده بکوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل از خیال پر خنده رو
 حیره شد و پهلوی بهتر است نهاده منکر در نیک جناب اس حیات و بنیان
 خود را زیاده بر یک نفس ثبات ندانم نسیم آسود آتیه کافی بودم رفتن او را از مو
 جیم ایزد تعالی دانسته بسان باد از آن آب بر و حبه به صد سعی خود را از انجمن
 افتگاه سلامت به عاقبت گاه اندامم تکمیل مرا نیست و سپاسدار باندازه مجال
 انسانی سعی جمیل و جهد خیر بل بظهور آورده بدرگاه ستکاری بخش تردا منافع
 عبودیت برخاک افتقار سودم و فردا بقاعده قدیم و عادت عهد بدو کان فتره
 فروش رفتم باز کان سپر که چشمم براه بود خیر مقدم گفته تکرار کلمات شوق طلب

سر کج سیمین شکست و لولوی لالابدرون در چک ترین پوست من از خامی دین
 سودا سر مایه در با ختم و او از پختگی همه سیمای کبریا که در آنجا که وضع زمانه در پس هر سحر
 شامی و پیرامون هر دانه دایمی دارد هنوز بزم نشاط در خوشی خاطر ترین دشت که بر کام
 رشک برده کس اردست تغافل بر زرد و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه مراد
 سر داد و عیش مراد غرض است یعنی خادمه چون غم ناخوانده خاطر شوم در غایت اضطراب
 بیاید و خبر جابجاء بکوش تو که خانه خدا که گردش چون جعبه یابو بشکناه مانند مرک
 ناکهان رسید با خاتون بنیاد که شمشیر نهاده بر سر آتش که زخمت تهم را ازین سینه
 نیرای دودن پرور برون ندارد نه پای آنکه از آن زندان پر پلایه دودن و نه جای آنکه
 زمانی بکوشد دیواری در شوم آری نوش فلک آلوده ضحیش است و شهبه روزگار
 امیخته هزاران شرنک هر که چون صبح نقشه بچند آرد بدی با تیغ و طشت بسیار
 و صاف این خم مینا کون هر اسر در دست و دوا دار تو قلمون هر سیر در دهر
 نشان خراب خرد مشغوف بپایه این غمی جان کسل شنید چمن آریان جانی نشنید
 بوی کلهای این دهنه ملتفت گردند **منظوم** دوار فلک که پیداست از و گاه خزان
 که بهار است این باده که روزگار دارد یک سستی و صد خار دارد هم مهره و دست
 هم در که شیشه تهی کند کبی پر سیلا غمت و سر ووش طوفان بلاست در
 تنوروش ملخص سخن آنکه در آئین ملخص خوشی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آن

حالیا بیا که کن که سوزان
 موش بچی آرد

کوی رندی صلاهی عام داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایه نرو بوستان لبر نیاید
 بری و از تخته قامت لرزایش بکام دل میوه مراد خوری همانا از یار تمنعات و کار
 و بکی استلذات حیات تنعار بهر و رو کامیای خواهی برآمد سخنان لغو پیش عنایت
 و حرفهای لوشین محرک سلسله اسباب کشته نسیم کاجوئی را در چین خاطر با بتر از اور
 و لهذا نفس معاصی دوست که با استلذات جسمانی و کتاب امور شهواتی بهانه جوست
 بر آتم داشت که بار کی اینکج افکار را کرده فی الحال درون شتافتم و از مساعدت و کار
 بای روی برو کستم که خاتون خلوتکده خاور بر شمع خورش بگردار پروانه حیث و دل
 صنوبر از رشک سرو قش چون طره سنبل تار را میشد و نهش تنگه از روزی درو
 و چشمش بهرام خجروش و ستم کیش ابرویش مانند تیغ مهند خاکر خونریزی و عویش
 بسان و در فلک یل فتنه انگیزی **سپید** شوخی که بغزه کینه **سفید** پیکر هزار سینه
 ابرو چشم که هر زانی **کشتی** بر شمه جهانی **آناه** عشرت پند دلم چون بهی است
 زلف که بکر خود ستا و کر میها که در حوصله یقین بخند مهر وار بکار برود و دوش
 بدوشم نشست چون وقت را مساعد و زمانه را مساعد دیدم آن خرمن طر استنک در
 اغوش کشیدم از شغف لعل باقوت نکش چاشنی شربت جهان دارو بکام دل بر گفتم
 و هر دو ساعد بر پیش کمر و از پیچیده شکل دو پیکر بروی باط آشکارا کردم و او از
 وفار قطب وار بر جا ماند و من از غایت بکسری چون پیر شنایان کشتم تا آنکه طلسم

از روی

بر کران باندنم قضا صید از دیده ناپید شده ماتد هوا رسیده در صحرا هر سو فرستم و ره بجا
 نمیروم تا آنکه آفتاب سر مهر بر جبهه بی محابا بتیغ و طشت کرم بر سر مید و بعطش آید
 از تن بوده چون صید زخم دارد و تب قاب خنثی و رخ از بس آبی چون آدمی بر یک شده بر
 قاصر اصدعی اندر کجسته پس از زوال بحالی شهر پوئتم وار ز دور کا بی دیدم شکا
 رفته و آینه درختی چند سایه سبز و میمونی در آن سایه بسملد اینین بقیدش نشسته ام
 از آنخانه دمی آب بخورم اما بسکه از غلبان تعطش زبان چون شتر محالین خشک بود محال
 نطق نیافتم که آواز کنم ناچار صد تنی بکار برده میمون را بتا زبانه زدیم میمون ^{ارکده میمون} پان سیم
 بانک تعظم شد کتیری زیار و از اندرون غضبان آمده فی الفور تمهید قواعد خود
 تویج پر دای من اصلا از سخن حسابی گرفته با اشار دست التماس آب نمودم کثیر شای
 فهم در دم خشم را بلطف بدل خستد برون خانه شتا و کاسه بریز آب لال خود نکو از تر
 از منش کریم و خشکتر از طبع لیم آورده بدستم داد بدیل چنان آب فته باز بجوی
 جانم آورد چون دید که لاله زخم که از صر عرطشان جنول و پیرمان شده بود از شرح
 آب سحاب الش طراوت تازه گرفت باز بستان بآن شیرین پیام و نشین داد کرده
 گفت ای خیر و کشور جان بابوی من خانومیت که با وجود پرده نشینی آواز برک و نوای پر
 را کنت بدینا رسیده و صیبتش پرده بند از زهره بگردا من کل دیده با آنچه
 تنبکاری در کرمش برار با نیاز کشاده است و خوان سالار متشن باید عطا خیالکبا

هر گل ایچ می شمیم و از هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نواسری برهی کشیدم
 ناکاه نگاه بر روی جوانی قهوه فروش افتاد که طره سمن سبای سنباش زینچر بر ساق
 صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل شغفا لوم را می کرد چون باد بهار کرده از دل غنچه کشید
 بسان بدینیز بر کسی نیاکار آسمان پایشسته هلالی لبالب از قهوه جریقان لاجنه
 بخش میکرد و ابروی کجش راست و آن جاده پرین را چون خط ترسا بیکر شکلی انداخته کشید
 ستم خوش انقبل مشت پیکناه اشارت فرموده **منظوم** ستم را قدش کرشمه و ناز **هم**
 سرکش حسن و هم سر انداز **افکنده** بدوش زلف پوششست **او** پیچید و نظاره گرفت
 معجونش بر فشان **پرو** رده بآب کافی **بعشق** سلسله عنبر آلودش سجاده
 چگونشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خمار پهلوی آن کز خسار نشستم آن کار
 چون قهوه گرم جوشها کرده پیاله کلو سوزنش آذوقه ستانا چار طرح ملازمت
 انداختم و بمصاحبت مدام سر برافراختم در آن انجمن بدریجه مجاورت بیازگان سپری
 مکالمه باز کردم و مجاورت و محاکات و سار شتم و بعلت ریغ این سلوک سپریل
 دوام رسوخ و زبانی معرفت پیدا آمد چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش و سطر
 ملاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن شنای برگزینشست روی
 خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیاء همت بنج زنی و صید افکنی مصروف داشت
 عنان توجه بسوی صحرای معطف کردیم و بنال صید برآمده در آشنای تاختن از رفقا

و بدین ترتیب بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زخمی تمام بجالین ایت قصه کوتاه
 حاکم از بهر همین کافی تعیین نموده و به طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پیش از انقضای
 هفت سال چون بیم مراد از بهر غنایت الهی با بهر از آمده بکره کشائی آرزو نمیشد
 کماشت مال و پیری که رسته بود در بخان گرفت و بتدریج از تکاثر ریش مستاصل کرد
 معروم طلق گشت و بدین کالت اصلی که اید و از آنچنان رنج بکج صحبت پیوست چون
 از شافخانه آن حکیم علی الاطلاق مداوای گرم رسیده سقامت حال را بصحت کمال
 مبدل ساخت از خدمت حاکم مرخص شده جوای پای سپیل دیار خویش تن گشته در کتر ایام
 راه سعادت سر کرده منزل خود پوچتم چون این جوان عروس سر گذشت خود را با اینهمه
 غریب و ندرت بجلوگاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آیین بدله سخی و نقطه رانی انقض
 عیدل معر بود و کلکون است روز باز زاد میدان پان جلوه داده و اجرای گلشن و سرگذشت
 و گلشای خویش را بدین نکت بر صفحه تقریر زینتاف نام بخشید **حکایت رفیق ثانی**
 که از اتفاقات آنه و آب که درین امکاه غول آنرا و هیچ حال از قید این سلسله
 سخت نمایی نیست چندی در شهر سرپر که مرا اتفاق سکونت افتاده بود و روزی
 طبعش شیری بچار بازار شافخانه سراسری میگشتم و تماشا شای کالین و اصناف
 رسته نشین که هر کس و وضعی و هر یک بآئینی مشغوف کار خویش تن بود و دیگر کلکشت
 گلشن روزگار رسیده بریده عبرت شده اعتبار آینه نمودم و از هر چمن کل میچیدم و از

توانند نهادند آنکه پس از تامل بسیار رای حکمان بدان اجماع گشت که بنفس آتش فشان
 تفنگ خرمن وجودم بیا و قناد هندیکی از آن رصد آن شد که ماشه را زیر کند و مرا
 از فرار دخت بمعاک عدم فرو اندازد و ناچار فریاد برآوردم که زنهار دستم بآید
 در کن که بنی بشرم بمچ و اصغای بشنخ حال بر جوان تغییر شد و بسکه هم جان برو طاری
 گشت تفنگ از دست بر زمین ده نهر میت اغیند دانست تعبیه جانب تخریق
 سلامته در تبع او دستم رو بسوی شهر نهاد و در وقصه حال مرا بر سپیل نرسد بحاکم
 که نرسیدند حاکم هزاران سوار و پیاده از شهر برآمده از دور در آن دخت حلقه بست
 و بتدبیر گشتن من بکپناه در افتاد و اتفاقات حسنه جوانی در آن وه دیدم که سابقه
 معرفت و آشنایی وجود او از جمله معتمات انگاشته نزد خود خواندم و بیعت خلاص
 از دستم داد همت کردم جوان اگر چه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پرتو
 خست چون از صحبت های قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یادش آوردم فی الجمله
 از خوش معرشته هراسان هراسان و یک آمد و از آغاز تا انجام بر اجرای مکنش
 از دست چون گمانش بمبدل گشت و خاطرش از شواشک موارید نیز دیک حاکم
 قصه رازم بمعرض تبیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مرده امان سپید
 منکره وقت خالی از خلل یافتیم از فرار دخت فرور آمده تر دو حاکم رفتم و بقانون راه
 شناسان مقام ادقیه دعا و ثنا خواندم از مشایخه عالم غریب از نهاد خلایق برآید

پیشین

بوی از امید شدت واقع شده و از استیلاي جوع و نومیدی آستان از طاقت طاق
 کستم بدامن کوهی پای کون را آورده بشیوه خوانا کان نهانخانه خاک خاموش
 اقدام چون فوایش خود نظری کاشتم فروشی دیدم از حصیر و غایت سپید بنظر در آمد
 و از راه سترک بجهش در خاطر تخیالی ظاهر شد لا جرم از اینجا برخاسته نزد دیگر رفتم اتفاقا
 کیلایی بود سپید چون کافور که طایری برک برکش را از هم شکافته مانند نخ ریشته از تابان
 ساخته بر سطح زمین آشیانه ترتیب داده بود و در پیش مفت صحنه نهاده بر بزرگی کدو
 بر یک برنگ دیگر منگه سوخته آتش مخصوص بودم چنانچه از جمله نعمتهای برک انکاشته
 هر روز یکی از آن تناول کردم بر و رفتم پروبال بر جمله شخصم آشکارا شدن گرفت تا آنکه ما
 گیاه که از زمین بر و دیدیم جای برست و در کمتر فرصت صورت تاییدت یافته فرو رفت
 پیدا آمد اما پرنای متلون شت بمرغت رنگ در نهایت بر و برق که در محاذی آشای
 تابشی از هر پر پدید آمد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار
 سخت و موطن چرت فرو رفتم از اینجا به پرواز آمده بچاره آنکه بنظر در آمد باوج هوا متصفا
 کستم از شتار و از آباوی پیدایم بدانسانهای کشته آهسته فزاد و خشی که بفاصله کمی بر طرف
 از شهرستان واقع بود نزول نمودم جمعی از دور مرا دیدند اما بشکل غریب پیمایان
 بودم و همه بر طبیعت پندکان تنبلیانته بعضی از عجایب و کار خیال میشد و بر
 از بیات بزرگ فکر فشدیم تقدیر جرات آن فتنه که قدم جسات بر ساطق فرستاد

آتش تاب ادم که ترک شکر و یافت پس نرم زینش فراغتم و آن هر دو سیخ
 انگشون که پنداشتی شعله آذرست بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت نوری زدم تا که
 از کاسه خدویش با دیده بصیرت بر جنت از اینجا بچستی برق خسته بکنجی متواکشی تنم با غیب
 که از صندش جگر کوه می شکست از نهاده عفریت بر نهاده بر آمد و بقهر ناک و غضبناک برجا
 در آن شکاف بر سر سود و یزنا انتقام ان خصم کشید چون از نور بصیرت نهاده بود و با
 بجز کر سیده ره بجایی نبرد و یابوس در کوه نشسته شکاف در افتاد و با چشم نشسته خا
 بر سر افشان چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کو بر جنت بقاد معهود سنک
 از روی شکاف برشته خود سنک راه مشی محبوبش تنه بر درشت و کوسید از ابرو
 رانده بوسه امتیاز ادم از کوسید و ابراز مرآت چشما پشت هر یکی المیسی کرده سید
 سن بن آگاه گشتم فی الحال پوستی از کوسید که اندرون شکاف افتاده بود و بر پشت
 بسان چارپا دو شاتم نرم نرم قدم برشته همپای کوسید آمدیم چون پوری سخت
 عنایت چاره بخش جهان آفرین از چنان رطبه بلا که نجات صلا متصور نبود و بچنان
 بر ادم باندازه طاقت مرآت کشید که قادر علی الاطلاق که از طمعه عدم دور
 بعالم وجود فساد و دوی شاتم و در آن مکان نخوس می شنای تها و بون دن پره
 صوا خارج دست بسان با دره نورد کردیم و از پییم دیو شسته باز و زینک و تیره
 ناخته مساقی بعید قطع کردم تا قطع غاره بمرانان نبرد و در اودی هولناک که

از او میان ندانی نشسته و توده استخوان نیم خایه پهلوا افتاده پرسیدم که حال چیست
 گفتند ای کشته بخت ترا ز پاچه پرستی که ناپرسیدن بهتر و نشیند خوشتر آن پر که دیدی
 دیویت خو تو از روز و شب صحرا میکرد و هر جا اجل رسیده دو چار شود و اسیر کرده
 غار آورده روزی دو کس خام بخاید و دو کس را بر آتش کباب نموده خون چکان تا وفات
 و هم که کوسفندان در ده که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا نماید گفتیم کوسفندان کجا کفشد
 شاکردی دارد که لعنت بر او سادش با دگر ابرده در جین حمزه شام سپاورد و دو وقت
 سپید صبح باز بر دگفتم ای دای اکنون گاه این رسیده که راه زندگانی مسدود کرد و دو وقت
 حیات منقطع شود و پاچار بر کنار بلا مترصد اجل شستم در جینی که دیو قهر کون ییاد شویان
 شیر کبریا که در مهر را در دشت خوتوار فلک بگردا بره بگرفته در شکاف مغرب محبوس
 شاکردش ربه را پیاورد و بدستور او ستاد سنگ از در شکاف برشته آمد و ن آید باز
 بهمان ستور استوار کرده شبست و چنی آیان ساری تناول نموده بخوابد و بشد قضا را
 در آن شب آن دیو لعین که او ساد این ملعون بود بدین شکاف میزد چون نی از شب سپری
 شد تایلین شاکرد و فرافتم و نختی پرورش حال نمودم دیدم که برادر مرگ تنی غفلت چشم
 جهان پیش بسته و ساقی خواب شربت مهبوشی بساغدهاش ریخته فرصت از جمله
 معتمات انکاشته دست بچیل المین توکل که بهین نظرهارا آوارگان وادی افتاد
 زدم و استین را برد و ساعد نوردیده پیچیدم که دیو بر آن کباب رت میکرد و بدانگونه

میرفت و آهسته آهسته کام میزد و خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانم چون آواز پالم
 بگوشش خود و چهرت ناک پشیمان و بچشم قهر میگردیدند **قطعه** بانگ بر زد و برو که آن کسی
 با که داری چو باو میهنی **۱** کسی و چه نام خواهند **۲** و ز کد این مقام دهند **۳** سخت با چکونه
 افتادی **۴** کین خرابی ندارد آبادی **۵** این دیوم جای دیوان **۶** شیر آشتوبان
 غزلوان **۷** بحر و اصغای این نعمت هوش ربا قالبتی کردم و از بس سناکی نیروی دل
 و توان تن باخته بسان توده خاک بریز پایش افتادم و کفتم خدا ای پر خضر منش بر جا
 زارم رحم آورد راه نجات بنما که بس غریب تا تو انم و نیک و بد این شت اصلاندم
 پر کفتم غم مخور و بدبال من بنشانی **۱** یجاد صوب رستمونت کردم و از چنان سون
 دیولان بموضع عای و محل امن اندازم چون سم مهر و شیوه عات از ان پرش **۲**
 کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هر چند پا از ترد و عاطل مانده بود اقامت خیر
 بدنبالش روان شدم چون لحنی از راه بریده شت غاری پدید آمد و در میان غار شکافی
 و بروی شکاف سباسبکی که آسیای عالم سالی سپهر را اینهمه عظمت هم سنگ است **۳**
 شد پیراهن احوال اندرون غار رفت فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیاتی هر چه بگریز
 برآمد که از تصور صورتش ^{تحقیق} ایدون بوبر اندام مرشد و مرا چون کنج شک بدو انگشت
 گرفته و پیکرست از روی شکاف سنگ بر دشته اندرون خشت آواز بهان سنگ درش
 مسدود کرده چون بسکندر بلکه از سد خوشتر و بهتر ستوار نمود و خود رفت جمعی را بدم

چون برك كاه بر آن كرك كوه پكر خشك شده از چشم نمزدن نه از راه بيت احله
 خبری و نه از کیفیت جاده و قوفی طرفه ترا نگو عنان احتیاء علی الرغم رسم روزگار در
 دست یاری بود تا آنکه زرده کیتی نور و آفتاب جاده استوار از سمت الراس بگذشت
 خلی فلک خرام من یل بحاک شده بر کوهی که شکویش زهره فلک میشکافت و پیش
 ناف قاف می پیچید و روز آمد و بصری که در صبا بسله کاش می نشیند بکوه نور
 و جهان پایی شتابان گشت و در تنای راه اردوهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره
 میشد و دیده را از ملاحظه اش حیرت پیدا کند بنظر درآمد مرکم بخرد و یک کوشه شهاب
 حرکتی کرد که من از بالایش معلق زنان در زبان بر زبان آمد و سحت آسبی شخص راه
 یافت و آپیتو فروش بر خاک نشسته مرا غم نمود و یکبار تغیری در پیش رفت
 بمثل اردوهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلید متوجه پکار اردوهای قول شده بدو
 پوست هر دو اردوهای کوه پکر با هم پیچیدند و کفچه را پیکر کردند و صدای فش فش
 در دور کنند نیکون غلغل خندت و دودی مظلم چون قهر از دمان هر دو اردوهای
 دمان آمده چهار تیره خست تو گفتی بر ساحت کتی پرده ظلمت فرو هشته اندازش
 چنین حال غریب چه پید بر خود لرزیدیم و از استیلائی دل خسته در آن محل تاب استقامت
 تیاوردم و سبکتر بر خسته راه فرار سر کردم و بان باد پویه تند آغاز نهادم چون
 دوفرنسک راه در نوشتم از دور مردیدم در غایت نجی که بر سنگی عصا راه

بقلم نگار

سرست و سرور

نسرین بدین و تبسم غنچه دهن آن رشک فوای هرگز رویان بزم چین نقش و کبر بروج
نکرفت دام که با عینت شاد سباحت و حضور و ماحی آثار بدعت و نفوذ با نثر از طبع
زمانه اصلا بر روزگار پیش از انقضای مدت مسطور از روی خانه و منمای ملاقات عیال بود
استیلا گرفت هر چند ضبط خویش و حفظ سرشته صبر کوشیدم فایده نیاورد و با چای
دل از صحبت روح پروران جور فریب داشتند با تهنس رخصت بر خاتم و چون نهاد
از سر انجام زاد و راه که کوتاه بود درین باب استداد همت از کرم پری پس از چند
ماه هم پوزش بواپیر کریان بدل کرم و حسان نموده شوقی دیو زاد چون که تناور و مانند
فیسیم نکاو که ماه از چهرت عمرش با تضرع ساز و ناتوان میشد و مهر جهان نوردان
رشک شنایش در رنگ برق با تیش تشویر خست حاضر آورد و منگ نشسته لب وادی این
تنها بودم چون نهیل مقصود پدیدار گشت در مراتب کرایه و عروجل افزوده بر آن
پری افسون عادی دیدم و بر آن کوه تن جهان بپاک هم بدرقه بود و همراه نما سوارم
و بار کی فلک نورد دردم مانند کاغذ باد هوا که شده راهی سمت سرگرد و بمرتبه اوج
لشت که پنداشتم بر جاده کهکشانی می پوید و از گشت در سپهر خویض خضر او استیلا
جوزا شیر میجوید **قطعه** زینر بالای خود جهان دیدم خوشی تان را بر آسمان دیدم آسمان
بر سرم فسون خوانده **از** من معلق چو آسمان مانده **سوی** بالادلم ندیده دلبر زهره آن
که را که پند زینر **از** اینجست حیرت طبعیت طاری شد و هر اسد و اسد کشت چون

سرفقد شادانه منزل و آمدن محل سکونت آن دلفریب باغی بود کلهای زکار نکشید
 و مرغان کوناگون صغیر سنج گشته و در وسط روضه روکش از مچپو تره از مرمر سفید
 چون کافور و محلی چون سججل با جمال حسن ترکیب زینت اندام برتیب یافته و پیر ^{نش}
 چمنهای آرایمن سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحه روح پرورش
 جان معطر میشد و از تماشای کلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای
 زبرجدین کلهای سجاده نکشید بلکه شکفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون رند
 پیرمین و غنچهای نیم شکفت ^{از کبریا} بلکه لولو آسادر سلک شمایل پیروزه رنگ متصل
 واقع بود پیغام تکلف تو کوئی چمن رخوان خورده و بخنده قهقهه در آمده و در ^{نش}
 بهری مصفا ترسیم و صفات را جدول سیم باین آریاب ریاضت تصفیه باطن ^{شیر}
 و بر طرف قاعده اصحابیت و ترسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل سیر
 مشاغل خاطر و خیره اند و نشاط گشته و با این همه حسنا آن چنان کل اندام در ^{دیده}
 حیات تازه گردید سخن مختصر هفت سال از عمر مستعار و آسمان فردوشان در
 غایت شمرت و شادمانی و بهجت کامرانی سر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقایق کم
 و دلجویی نامعی ننگ شسته درین مدت طویل بهر چه دل آرزو میکرد همیاست و آفاق
 تا انجام بحر تجرّع راح روح پرور ریحا و باده نشاط انگیز رغوانی و استماع ناله ^{کنش}
 ارغنون در گوشه چمن پرو و سپید چون ^{شیر} و شمیم کلاله عنبر بوی آن هر دقتر شاهد آن

غزالان نازگیر باکر شمه خونریز و عشوه جادو و انکیز از چار سوشنا فته با هم طرح لعین
 در انداختند **نظم** بقامت هر یکی از ده سر و **خ**رمان چو تن زوی با تیز روی **د**ما
 شان بهر پیرین چو شکر **ن**خوشبوی بسی خوشتر چو عنبر **ز**غمزه پیر و از اردو کان ساز
 همه باریک پین و راست انداز **ا**ز تماشای آن و جانبا روح پرور و لعینان لطیف
 لطیف پیکر خرد و کاخ دماغ کوس رحیل خشت و مرغ چهرت در شاخ خاطر شبانه کزید
 صفر زرد **و** جمعی دیگر چون طاووسان بال نرگشاده و آنچه نکارین باز کرده و با هم
 پر در بر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکارا گشتند همه صاحبان آن زمین کلاه
 و همه نورانی رخان خورشید و ماه درین شبانی از جمله آن بارتینان جادو و خیال **ح**یث **ن**راز
 و گرم تر از برق بسوی من مشتاقی الحال **د**ستم بگرفت و گفت ای چکی نهاد اگر چه مار ایزد
 جهان آفرین از نار السموم بدرجه کنوین فایز ساخته است و با تو که از او طینت **س**ختر یافته
 از جهت اصدا و اصول کار مناکحت و شان مرا و جیت صورت نه بند از اینجا که دلدارای
 و تعظیم اصنا از جمله بوجیت **ب**ابونی که سر دقراست مرا بموت **م**مصا **ب**وهر
 کردنده **ه**لا بر خیز و کلبه بسکینم را بنور قدم خوشتن **ن**نور ساز و چون فلک **ب**کام
 از ساقی بخت جام مقصود بخواه و پیر خست اغیار از بوشان مراد و سخته ریاحین
 کاهرانی در بند نکه آرزو مند این دولت بودم چو از زبان آن افسوسگر سامی کشین
 چنین نهاده نوازش شنیدم منت بر جان دل نهاده بسبک **ب**ر حاتم **ب**سان **ب**اید **ب**نیال

بیک حال را ندیدم باقی که مقدارش را بخدای سرور الحسا ندانم از انجیل دور برده بود
 دیگر آنست و لوح در آن کرد اب که جوش و سپهر رخ زده پیکار فروش و دست با صل
 دیگر که کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از خیال سخت در و طه جبریت فتم
 و اصل انجیل را و ندیدم که در قعدی یا ساحل چگونه پیدا آمد بهر تقدیر لوح را را کردم و بط
 بنشستم پس از دیدی که حواس از بهر تهملکه آب منتشر شده بود کرد آمد بهر نگاه
 کردم و بجهت ادراک حقیقت آنسوی زمین از انجا برخاستم قدم توجه در راه پرتو شوم
 پس از طی کثرت شهر عظیم در کمال مسحت قدر است بنظر و آمد ناچار روی
 برانسو آوردم چون دیگر شدم خلق را دیدم که در غایت از دحام و انبوه بهر سو
 تردد میکردند و بکار و مهم خویش بهر جهت پویندند اما طرفه اشکال غریب و مباهل
 عجیب و اشتد که اصلا ندیدم بلا و دیگر مساحتی نبود و از دیدن این رعبی و هراسی در دل
 راه پشیمانم خست ندا که شهر در آیم و بدان مردم خالی از مردی طرفه کمالست
 پیش کیم لاجرم از سمت مدخل مخروشته بکند تپی در آمد و پنهان از خلق در کو
 خلوت ها گزیده او در تنهای شنایندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشت
 بود که جماعتی از زنان در کمال حسن که نگاه از دیدن اینها مست و دل از دست رفت
 مغول مجید معین بر عذار کلفام چون بنبل تر بروق کل شکسته و برابر و ان هلال
 دنباله چشمان غزالی و شمشیر کین کرده و نقاط عین زده همه طالعیان فتنه پر و چون

مره بعد از آنکه موضع نزول فایز گردانند هر سه رفیق در نیای طبقه اتفاق بر عهدت
 باقامت شرط و ایفای عهد پذیر گشتند چون بخاطر جوانان این معنی حسن سوخ یا
 مردیکه حرکت این سلسله بود شست باجرای خود بدین عنوان صورت گشتن را و **کامیابی**
 وقتی بر فاقه جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید نافع سفر دریا اختیار
 کردند و بکشتی برآمده چون باد بروی لای که به هنگام تموج از مرکز خاک بدایره ناری
 پیوسته را کرد دیدیم پس از آنکه روزی چند برین تیره بگذشت باد مخالف از پیش
 برخاست و سلسله لشکر تکریم گشته را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چند آنکه مفاد
 را حوصله تعقل بشری نداشتند از جهت حفظ سر رشته عافیت پذیر نا بختانه ناچار
 در خور و امکان بازوی جهل گشادند و اصلا بغیری در مزاج قضایا پدید آمد سر انجام
 از صدمات و لطایف و اجزای ترکیب تنی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع
 احوال و افعال بقدر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سر پای خوف و سهر
 حسرت تجارت جهان بیدشتافتند **بیت** درین رط گشتی فرو شد هزار که نشد
 تحفه بکنار **۴** از اتفاقات شیت من بر لوحی سلا مانده از انجمنان مهمل که با و از نو
 باز پس این در اردشان سید او بجات فیت اما از یم تلطم تموج آب که بر سطح گیند
 توان کون چون جاب می نمودند هر خط قالبی می کردم و باز همی ننده میشدم تا آنکه شام
 شد که صرصر را نزدش حساب نمود و دیگر باره بر تاق و لوح را بسان صرصر برفت باز نو

و در این شهر که از شهرهای ایران است و در این شهر که از شهرهای ایران است و در این شهر که از شهرهای ایران است

مهر از جهان پر خورشید که هر که در بوی اختلاط ناشاد است نشان عهد وفایت در
 تبسم لیل عاشق که جای فریاد است غلام همت آنم که زیر پر خورشید که بود از مهر
 رنگ تعلق ز پر و آزاد است و تپان جوان بخت که سید و دوام که غم یاد پیوسته
 و در این شهر که از شهرهای ایران است و در این شهر که از شهرهای ایران است و در این شهر که از شهرهای ایران است
 عند لیسان صغیر سنخ بساتین محاکات و بیدان نغمه سرای و صغار وایا ترانه تازه را
 بدین نظم سرسپیده اند که وقتی سید جوان بر فاقتم هم از شهر خوشین بغرم سفر برآمد
 باراده می متوجه مکانی گشت و بعلت عدم استطاعت از تعداد در احاطه عاری
 مانده پیاپی چهار راه را که دیدند و در طی منازل مراتب و دو وسیع موفور تقدیر
 و بهنگام سبکه یک کیتی پیاپی مهر غرب قرین بچوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه
 بفاصله قلیل پیاپی درختی تهید قواعد خود پر دستند و از بهر آنکه نفس گشتند از
 حرکت انحراف کرنه دمی بر جاده استقرار یافتند و زیدند چون در قطع فست پس از
 قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حارقی که در قوایم از ممر مشی پیدا شده بود
 بعلت سکون نوشت و ماندکی بمفاصل مستولی گشته حرکت از انخل از جمله امجا
 شد لاجرم بنا بر خطر ارباب طبع ممکن اختیار کردند یکی از آنها که براه صلیت قرین
 بجهت رفع تکاسل بسته حیل را بیکجته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگشت
 خود بمعرض تبیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید و کس دیگر را بر دوش بردارد

و در این شهر که از شهرهای ایران است

نیز

کام ناکام کام زدن گرفت پیوی آنکه آب رفته باز جوشش رسید پای طلب هر سوسنا
 کشت هنوز بقیاس منخی راه در نوشته بود که ناکهان بوالی او جین فایز کشت استغنی
 غرق لجه استغراب کردید حسرت را با چرت در آمیخت و دامن من لولوز تر بلکیده
 دریا سفته کهر از صدف دیده برو حیات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیة ال
 منال برار یاب استحقاق قسمت فرمود و بر جریده خال عبیده و اما لیک رقم آزادی
 کشیده از خانمان رکشت فاخته وار کسوت خاکستری دبر کرده و مجنون کردار
 تخته پوستی بردوش گرفته بخلقه عجایب این آمده و صحرای ناریسیده مردم و دشت بادیه
 آدم طرح افامت کند او نیمه عمر از جام عشق هلاک غم نوش کرده و در جگر سوش مال
 الم سوده برتر پرشتر اندوه پهلوی پهلوی غلطید و بادل بریان دیده گریان بوانست
 وحش سیر بد و ناقص و ایدین حرارت سگرات مفارقت در یافته نقد جان کم دست
 بمقتضی اجل تسلیم نمود غریب این وحشت آبا و ستاس لعنت خانه تدویر است
 که فشاران زرق و ریوش اسرار انجام گیرند و تشویر حاصل نیاید و این عکله خراب
 بنیاد کین کاه بکشت که جرعه خواران رنگ و ستایش بغیر لای حسرت نوش نکند
 خنک کیسکه عشویش نخر و فریش نخر و نخر غفلت کو هر مقصود را بیکان
 از دست **قطعه** نصیحتی گنمت یاد کبر و در عمل آن که این حدیث زیطر تقیم است
 فخر درستی عهد از جهان است **امین** که این بخوره عروس هزار داما **فریخته**

از چار سو شناخته هنگامه رقص و سماع کرم گردانیدند و چراغ نغمه را به طبله آواز برآوردند
 یکی پروانه کردار یکدست شعریخ نازنین آنچنان کج رخ آمد که چرخ فلک از تماشا شایسته قطره
 بر جابانه روی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای رو و پای کویتستان کشت
 و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از شیشه دماغ شاه در هوای چهرت پرواز آورد و
 بنغمه جادو آهنگ و زمره هوش فریبت سماع دل و دین و صبر و هوش بغارت برد
نظم یک جهان پر کار نورانی تیز و چون خیال روحا هر کاری بیان تازه بهار
 همه دستها گرفته کار لب علی چوله دبستان خنده شان چون بهار حورستان
 دست و ساعد پر علاقه کردم و کوش بر لولونی بر کشید مرغ وارنوا کشید
 مرغ زار نوا برده آواز شان نرودی فریب هم زبانی هم ز راه مشکب شاه بد
 غایت محو تماشا کتبران سامری فریشت که راه مقصود کم کرده از غلبان ستی باو
 سر بیالین شهرت نهاد و غنچه مراد در چین امید همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح
 از حجره لیل برآمده از یکده مینا فام فلک برین جام خورشید صبحی زود غریز خودت
 بیا و سحر از تو غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب نوری ندید و از پیش
 شبشانی بیتا و خوار باز در همان شست خو خوار دید بتلا بیلای تنهایی و کمر قنار دم
 پینوایی از لبعت بازی چرخ شعبده باز مردم ویده را از خوندل در شفق نشان و بیبا
 نازنین و دستگاه نمفت و ناز و نشین بیان مصیبت ز کاک خاک بر سر نشانند

از بهشت تمنا یا بهتر از آمد و تا مضطر از ملاحظه نار ان کلناری عذار و کانون سینه
 اشتغال یافت خواست که بتکلیف دل نکشت بر صحن پاوده رند و طلسم مراد از سرخ
 سیم بشکند و از کهن امید کل مقصود جیتند **قطره** کرم شد بود و دل انگری **کود** داد
 نشاط را بتری **کوست** تا نوش حشیره را خارد **کمر** ز آب حیات پرواد **ک** باغبان از نارنج
 غنچه نادیده سیم هر اس اندیش شسته بگرد چاره و نشد تا سوزن بر صحر بر سر نخورد و بر سیم
 از خارینه بلبل افکار کرد و شاه از فرط طلب و تسلط آشتها تاب توقف و درده پش
 شد و چاره کار از خدمت را بد چله نشین خلوة مینا شد عا کرده بجهت فتح الباب
 بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ ^{نوع} سورة قلقل مینا یعنی ساقی ساعزل و طیفه بدت
 آورد تا باشد که پری ریش کرد و دوها بدش افتد آن پری که پرورده آب هوای می
 بود بشیشه میل نمود از سر خوشی طرب چون پرواز از حجاب متمایل گشت و نغمه وار
 از پرده حجاب پروان سینه هوا که بر حس شد و طره مسلسل مشکبورا بر صفوح رخ ماه رنگ تابان
 و ماه غنبرین بر کرد خوشید زده بدست شان پرو جام ز رنگار جیق روح و آیه بود
 آغاز کرد و کلاب ناز دران با ده مرد افکن آینه تخته شاه تر یا جاده نمود شاه **ک** استی
 مهربان از جبارفت و بلا نامل چون بلبل کاسه مل از دست آن کل گرفته بی تحمل لاجرم
 نای ریخت آن طنار دمدیه زیاده ناز غارت هوش کرد و از دور دام و کردش
 پیانی دماغ شاه را از فتاح خود تهی شده فرمان داد تا لعتان مهر عذار و پرستار ابروی

قامت و انموده بسان طاوس طنار با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچین و شمع در کهن
 جلوه افروز جمال کشید **منطقه** رخ ارسته و ستهاد ز کار **بشادی** و دیدار بهر کنار **ه**
 معانه می اعل بر داشته **ه** ببا و مغان کردن نوشته **ه** همه کارشان شون و دلیری که
 افسانه کوئی که افونگی **ه** جز افون چای پیغ و خند **ه** جز افسانه چتری بیا موشد **ه** و شوت
 کیو شکن در شکن **ه** یکی پاکوب و کردست **ه** شاه چو ماه در انجمن و بهار و صحن
 خزان چو زمان بیا و در نظاره جمال زینان بسان گل شکفت و بگلونه ماه نشسته
 چهار زار و نمای آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسن نصارت
 اند و نشاط کردید چون هر دو والاکو هر یک سیر جلوس **ه** و بخت مانوس نمودند پند
 و دسرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نوشته تخت از جود
 شان هزاران جلوه نوریا و چون عرش برین اوج کر کردید و کتیران بسان انجم بر گردما
 بر حوالی ارکان تحت حلقه بپشت شدادمانی از اضلاع کاشانه چون آب شیشه جوشید
 و طرب زار کان خانه چون **منظر** از منظر **منظر** میگردشاه بیک دیدار از انجاد و کرسی
 کیش متاع دل و دین در بستان خلوت خاص گزیده آن خرم کرا حایل و اربکنا کشید
 و مانند قبا چست در بر کرد کهی از لعل نوشینش **ه** حقیق زندگانی نوش میکرد و گاه از
 بامنش و سته کل در آغوش میکرد **ه** کجی از عارض آفتاب شکش بوسه بروی میزد
 و گاه از مستی نظاره غیر نیم تنش مسته خود را فراموش **ه** خست تا آنکه نسیم کامجوی

رنگ پر

خای

نرس

میناساق

اوا کرد و آینه چندانکه در برابرش بیکایا پیاده چشم آرد و مندر نظاره رخ مهرش برسمت
و از کشتن جنبش بر خیالی ندارد است پست آورد چون می شست پنداشتی غمگین است پند
توار گرفته و چون میرفتی دستت سرور و آفتاب ورده فلک دین آرد و دیوانه که
نقدانچ را نثارش کرد اندوچین ازین تمنا از کل همه شمع که ریاحین از پیش اندازد شمع
بمهرش چون و پانه سیوخت و نغمه در هوش بسان دیوانه از راه راست خارج فتنه باد
بشوق لبش در ساعه خوش میزد و چونک عشق قشوش در کنایه چنگی خوش میگرد **نظم**
مشک با زلف او بکمر خواری **+** کل ز ریاحین او خوار **+** قد برافروخته چو سرو سیاه
رخ برافروخته چو شمع و ضیاع **+** خواب کس خار دیده او **+** ناز شیرین درم خرید او
ز بهر در از شتری برده **+** شکر و شمع پیش او مرده **+** چون و در جهان او فو و مهر حلقه
مغربی و رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمین هر سر هر جلوه گرفت تحت مصباح
میناساق دجره اقبال بغیر و رنجی زدند و آن پرزاد را نشاند مهر بر سر سلطنت جلوه
افزوناز کرد و سپید و خرمن گل بر سرش نخیشد و دامن لعل و در بر سر ایشان شاکر
از بسکه در این بم فضا طکل افشاده خانه شک فزای کارگاه فرو بردشت و از فرا
بولوی نزاری و کوه نزاری انجمن چهرت آفرایمان و محمود و جروکان کردید بهنگام بار
چله از غنچه برچینند و از دجره خاص تا درگاه عام کثیران کعبه از قبای ناز بر اندام
کرده از لطف غنچه ام از بهر صید و بهتا داده و از کمر مغنی باریک حسن در مصرع بریت

لوی و بام شقایق نمطهای لعل فام **شکر** ریزان عود افروخته **عدو** را چو عود و **شکر**
 سوخته **شقایق** سرخ گل بست بر **شاه** طبع پر **شکر** کرد خورشید و **ماه** چون **بم** اقبال
 مثال باغ ارم تر **نیت** و مجلس **امانی** و آمال **نیت** فردوس **بین** گرفت مشاطه **چای**
 دست نازک طبع بهفت آب **لال** در شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان **حسن** **پرداخت**
 تخت **بسان** بار افشار **افسون** را برید **انجم** نیکه **باریک** چو **نما** خجسته کیسوی **شکر**
 رنگ **مشک** بویش **زبان** شانه کرده زلف **مشکین** پر چین بر عارض **عقیقین** ناله از
 حلقهای **چو** سلسل **سلسله** **مشک** ناب **پریا** ماه **پرو** آفتاب **جانبان** ناب **پرو** چون
 و **سهم** **عین** ساری **عین** لوی **بر** بروی **دلفریب** چو **دویش** **کشید** **اران** قوس **عین** **چنان** **پرو**
ار شست **کرشمه** **قضا** نهادش **بر** دل **آسمانی** **کشا** که **از** هر **کوشه** **بر** **چا** چون
چشم **سرمه** **کش** **راس** **سرمه** **کرد** **مردم** **مانند** **خانه** **فلک** **کشیده** **و** **عین** **از** **بین** **مشک** **تن**
بغوش **پیری** **نهاد** **چون** **ندان** **آید** **ارش** **که** **طعن** **بر** **لوی** **ز** **هر** **دند** **بمشکی** **الکین**
از **چهر** **تش** **آب** **بر** **روی** **کو** **هر** **شک** **شد** **و** **جگر** **کوشه** **صدف** **چون** **بنیان** **بر** **خاک** **خواری**
نشست **چون** **عارض** **ماه** **و** **پیش** **قاره** **بست** **از** **چهرت** **رنگ** **بر** **روی** **کل** **بستان**
شکست **و** **خورشید** **از** **جالت** **غرق** **غرق** **شد** **چون** **حلیه** **حلل** **بر** **قامت** **جانبان** **پرو**
راست **کرده** **خوار** **از** **لباس** **حسن** **عُش** **شد** **و** **پیری** **از** **تیم** **جیب** **آل** **بری** **کرد** **پیشانه** **هر** **چند**
با **هزاران** **زبان** **قصیده** **الزام** **مود** **ز** **نای** **کیسوی** **ش** **نحو** **انداز** **دق** **تر** **جانش** **خبر** **سرمه** **نیت**

اسباب بیم طرب شد و مانی مهیا ساختند و مواد مجلس شین بویا طسوجو در دهنید
 نسیم افراح و گلشن امید حسن بهوش و رواج انشراح شام تمنا را بشیام مراد محط
 خشت شراب کر نیک در ساعه سیکون بلوریا بهتر از آمده بر شمشیان دولت را نوبختی
 داد و نغمه جاد و فریب چون باده را هوش برار بایست بست بر انجن آرایان آفتاب هم
 نشاط کشاد و ساقیا مهر و دیار آب صاف غبار غم از دل مردم فرو شد و ضیا
 کران خورشید رخ نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلائق فرافشد کلبانک نش
 مستان نهره را در صحن آسمان بقص آفر و ناله زار زیر روزگار را بشتک بتی و ناتاری
 گردانید انجن شادمان و شیوه کامرانی آراسته نازنینان باختر ریان کلهای بست
 دشت و شمشیر شسته و در حرم اقبال مانند کارگاه ریچ نقش سراساس بشند
 خانه ساقیا صندلین سعد بونا کون عطر شام گل خان سبیلین موی محط خشتند و
 ترانه بجان جاد و نواز نهره کرد از دل از مردم و پیری بودند چنگباران آدلنوار ستانه
 طرب ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه
 طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویا سیمبر و نسیرین زبان سببی قد و زینه یکدیگر
 نشسته انجن شک چمن شد و از فوط هجوم شیرین بنان شکر لب جاد و کله خور لب
 در محفل دریای حسن و بحر جمال کوشش آمد **منظوم** خروشی صراحی درآمد کوشش خروشی انهر
 خم سیکفت نوش شکر زیر طرب با شکر **کر** دسک **تج** جان پوری **کر** کشیدند طرب

در جهان داری **مکن** هر آنچه بخوایی که دست آن داری **عزیز** را بجز دهن صغالی بخت
 از اقصای غایت طواعی نهایت طریحی طاری گشت که بقالب پان در بخت و
 بیزان تصور بر بنجد آری در راه طلب بر جاده تیغ کام اخلاص که زد که بمنزل مقصود
 و ناصیه بر صدق نیت و اخلاص طوبیت برستان را رادت که نهاد که دیده امید
 جمال شاهراد باز کرد القصه عزیز پس از تعب یار و برنج پشمار در شهر لعبت باز بر سر
 متکلی شد و لوای اقبال در میدان سروی برافروشت و کلیاتک تهیت از زبان صبر
 بکوش مسیح فلک سیده غلغل مبارکباد از لسان وضع و شریف در کیند فیروزه
 پیچید و تورد و نام پس از دیوان بارعام عزیز را بخت نکرده خاص منهن شد چو وقت را
 خالی از خلل و میر از موانع دید این ملک داری و قوانین شهر یاری را بر سیل تعلیم
 طریق تلقین بمعرض تبیان آورده آداب مافرمائی و قواعد شوکشائی و مرا قهرمانی
 و مرهم کامرانی و شیوه معلت پروهی و طریق داکستری سپادش داد و در فواید
 و شیوه شایسته انجمن افش و انار کرد که در بوستان خلافت طبل اوستادی نوا
 و در دارالادب سلطنت علم علیه برافروشت روز دیگر که خسرو ابرم بر سر خضرائی ^{حلوس}
 و نموده بارگاه ربع سکون نورانی خست عزیز را و نیک جهان بنا بنشت و بصواب
 دستور و دیور و نماز و تاجش و صلت تربیه هند و بر زم تهیت پیرا در شکوی
 شهر یار انجن عروسی منعقد کردند پیشکاران شربت اندیش و خدمتکاران سرشت

رختی بجهان جاوید کشیده چنان اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبوده هنگام پیر
 اینمزل اهو نمود وصیت کرده که هر که صبح زود پیشش از بنگران چون میرجهان
 از طلع باب طلوع نماید که در روز پنج بی سرو بن پناه شهر یاریر اچیلوس را پوشش بر
 کرسی سپهر نشاند و غمان فرماندهی ملک را بکف قهر نمیش تفویض نماید و او را با
 در برج شهر یاری ستود و در دست در برج خسروی منزوی که آفتاب جهان را فروز چهره نوی
 بی حمایتی تواند دید و سر و آرد در بر قامت در آرایش از قید بندگی قطع
 نتواند کشید و بر سر آرزوی پاکوش چندان بکاست که هلال شد و سوس سخنور فکر
 ثنائی سناش چنان بگرفت را افتاد که لال کش عصمت از دلش چون خیال از دیده مرا
 و می سر رون یورد و جیا از سیاه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته
 وطن دارد و ماند او که شبستان عمر کسی را که بیادوری بخت و مددکاری طالع بخت
 جهانجا نشیند شمع رخ آناه آسمان بکوی متور سازند اما در حرم خاص شهر یار
 و مشکوی شکین بوی خسروی اصلا اندیشه یاد نکند و دست طمع از خرم ناموس
 خداوند کار زین زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت شاه اوج کبرای اقبال شد
 و ظلمت سکنت بچشمه جوان سلطنت فایر ساخته چه چای نیست که بسا بد بگری
 و چون کبر تصویر بی نطق بنشیند بر از جیب کبر و تحیر بر آرد و بر شاه دولت داد
 چون جبار چشم امید بر آواز تمتع کتی نصیبی کامل بردار **پس** ترا که هر چه بر آرد

مشاهیر

و غبار فرشت و شود اوند و خلعت سروان راست کرده باقسام مشهور و انواع
 عطرها معطر شده و اکلیل مکل شاهنشاهی بفرقش نهاده بر سر بر مصع شهر باری چون
 شاهانند اقبال متمکن که داندند کار ملک و متاثر حلا چون بندگان دب اکین
 بلوارم سجود و مرسم زمین بس پرده غلغل مبارک بپایلو فری حصار رسانند غیر
 از مشاهد انحال بسان نقش و پیا و پیکر تصویر از نشاء نطق بی نصیب باند لاله و بحر
 اندیشه و لجه تفکر و دریافت و بادل سکینت یا کسب یتیم و این صحبت هوش ربا
 اگر این حکام دولت در عالم رویا جلوه افروز اقبال نکس شیم تماشاگر کشن میداری
 چهرت و اگر این که سعادت و جهان بیداری بپیرای نقش دولت امین نام از چه روست
 دستور دانا بروشنی چراغ خرد و روشنونی دلیل فرست بر آغ بسر کوی حالش برده ایچ
 از صفح جیش بر خواند و چون بخردان روشن ضمیر بایه بر بلبل لب سیده بفرصت
 که این شهر جهانی است پر ناز و نعم و هر برزش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و
 ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن لطافت قلعه برافشته وزیرش همچون
 فاخته بیغمات دلاویز و نیکوون کنبه غلغل نوا اندام بشهر لعبت باز نموسوم
 لعبت زنگاری شوق سپهر از تماشای نقشش به چشیم کشته و فلک لعبت باز تنبای
 طلکشت سواد مینو موادش که محو و جنات خلعتا بر رخ آمده فرمانروای این لعبت
 فردوس اسن بمقتضای رسم ستمه عالم کون و فاد ازین لعبت برای سستین

چهرت

یار و ضمه ارم است که منیش از لوث تر و خاکیان بر او خاهاش از آیش ساسنی
 اوم مهر او ساکنش غالب غلمان خور آمده و سلسله تناسیب مقیدان شسته چار شج
 کسسه از مصاحبت مزدین عرصه خاک فارغ نشسته بالجمله بدین یک انتقالها میزد
 و بجای نیت آورده که حقیقت و این منزل سیوفیست چه جا در آشنای انجیل و برتا
 تو خاسته با سایر حسن اشکار و نهان است نه باقی چون کل که در برابر رخ نورانی شان
 قرص زانو و مهر و سیم ناه عیاری شست برستی که از مهر کرمی تر و دو جاب صحرای
 مهر افروزان چون ستاره بر جرم قمر یار برک سمن لوی لوی تر دانه دانه غلطید
 رسید و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان سیم ره نور کشید عزیز را از فوق
 این معامله و ائمه دل سخت توی گشت و از چکری فریاد بر آورد و بتضرع و آه
 در باب خلاص خود و التماس نمود و اصلا بجل قبول مترو نشنا آنکه دلیل صبا شنا
 او را یار کا بی حاضر آوردند که گوشه طاقش بانه رواق فیر و میسود و آسمان آسمان
 شکویش و نیش چون بلال بر می نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه
 گردون و نگاه اجتماع و شد عزیز را از رفعتش انبارگاه و هجوم سلاطین و پاد
 از به بر اندام گرفت و شکوه آنخفل سپهر مشاکل و انجن انجم طراز بدایت برش
 کار کرد که وجود خود را نقش تحفه عدم دستوری آصف سیم که در پیش پاییر
 سیلما نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را انجام برده تنش را از کردار

آن دو

عطش تیز **مشک** بیدار دخت **عود**ی **سنا** **گاه** **کافور** **گاه** **مشک** **افشان** **از غول**
 سمن بر آید **رایتی** **کوشیده** **سرخ** و **سپید** **عزیز** **از** **مشاهده** **چنین** **حال** **غریب** **پوش**
 رفت **نمانی** **چون** **یک** **قصیر** **خاموش** **ماند** **و** **پس** **به** **تقدیر** **خود** **را** **کرد** **آورده** **روی** **توجه**
بوی **شهر** **نهاد** **چون** **بر** **درازه** **رسید** **بزرگ** **مصرع** **در** **گاه** **مکمل** **بوی** **اثر** **منی** **و** **خاک** **و** **سنگ**
همه **مشک** **اد** **و** **عقیق** **مینی** **تو** **کوی** **دامن** **امن** **نهر** **بر** **ریخته** **اند** **و** **چمن** **چمن** **نهر** **و** **نهر**
افتانده **چون** **از** **در** **آمد** **رسته** **بازاری** **دید** **بهر** **طرف** **طاقهای** **مقوس** **مانند** **ایر**
مهبوشان **مقوس** **تر** **نتیب** **یافته** **و** **هزاران** **نقش** **و** **لکش** **و** **نصا** **و** **یرانی** **و** **فیک** **پتیده** **از**
تانش **مست** **باد** **و** **چهره** **بصورت** **کرده** **نمیش** **از** **آلایش** **و** **خاشاک** **بسان**
دل **یا** **کان** **از** **لوث** **جنا** **بایک** **پوش** **چون** **هوای** **نغمه** **نشاط** **بخش** **دلهای** **عیناک**
کوچه **هایش** **چون** **شاء** **باد** **طرب** **انگیز** **و** **خانهایش** **چون** **صحن** **چین** **تراست** **آمین** **مرد** **نشان**
مرد **چشم** **سرسبز** **نور** **و** **ساکنانش** **چون** **ساکنان** **فردوس** **مبتج** **و** **مسرور** **در** **هر** **کوی** **و**
بازارش **بجز** **تازه** **آیین** **بسته** **و** **قصرهایش** **بر** **قصوارم** **کلاه** **کوشه** **نار** **شکسته** **نظم**
از **کافور** **خاک** **عزیز** **بود** **ریک** **ز** **سنگریزه** **کوهر** **بود** **عود** **و** **صندل** **بهر** **سوئی** **برای**
باد **و** **عود** **و** **بوی** **صندل** **ساک** **مهر** **و** **سور** **سروش** **آورده** **جیریل** **از** **بهشتش** **آورده** **ارام**
ارام **دل** **نهادش** **نام** **خواند** **نیوش** **چرخ** **مبینا** **فام** **عزیز** **از** **نمایش** **چنین** **مکان** **بدیع**
غرغره **بجز** **چهره** **شسته** **لال** **فرو** **ماند** **و** **با** **خود** **دفت** **غلط** **نکنم** **بدین** **لطف** **و** **نرم** **ت** **باج** **بهشت**

فرمود که صیدامروز بجايت لا غربت چندان محل توقف داريد که قابل مقبول و مستوف
 احابت بر آيد صياد في الفور بنداز سر ايايش بر دوشه مطلق العنان ^{خست} آن مقيد سلسله
 هموم بکله مانده و بندور شده بود تا بزد و دو توان حرکت در خود نيتا ساعتی بيايه قصر
 بر بساط بسيط خاک بترکيب غريب قناد و از نارسائی فطرت بسکات اصوات
 قدم بپرده بسبب اغاض نقد پداري بکين اران تسليم نموده چون هزارايلين خوا
 برداشت خود را در سپيدائی ناپيدا ساحل از پيم جان چون بيدر خود را زير لختي
 بمراسمي در آن صحرای سهکين بهر سود و ویدوار غلبان تعطش هر پاره سراب ^{لحشته}
 حیات تصور کرده بهر سستی شافت تا اگر مفاصلش از حرکت مبرامانده و از مر حاره
 پای در دامن سکون آورده از رنج تکاپو بر آسود **مصرع** از ضعف بهر جا که رسیدیم و وطن شد
 و از سر زین ابل سوز طرح اقامت انداخته ترصد کرشمه اجل گشت از چار دیواری عنا
 رخت سستی برون بردن وسیله نجات از قید هموم می انگاشت در انشای اینحال مردی
 بر مرکب سوار از پس کروی و برآمد و بهر وقتش در سید و صنعت و ناتوانی و باعث ^{نوبتي}
 زندگانی باز پرسید چون به کیفیت حالش و قوف یافت مانند حضور مسیح با تیارانی آن
 نشسته لب وادی بایس را بمنیبل امید فایز ستا و لختی دلیل سبیل نجات ^{لختی} از چار سوي
 سر ایکی بمنج مقصود و سمنون آمد غریز بر آن پیر فرخ پی دعا کرده برای که آن سالک ^{لک} مساک
 هدایت فراموده بود و قدم نهاد و با وجود ناتوانیها صباردار بسک سپرد و بهر چند ^{لک}

عزیز را بمثال صعوه گرفت و براج هوا صعد نمود بکوه اشتر قوشه از انجا مال
 به تنزل کرده از دروه فلک روی توبه بسوی این نهاد و با هستی بر سر بندی فرود
 آمد و نخل عزیز را بنقاش رها شده چون کردگان از فراز قله کنبند فرو غلطید
 بجای که شب پچو رازان استنباط طلب کرد و را قشاده بر دریا نشست چندان
 از بهر نجات بمنای سنی تکاپو نمود راهی بکوی امید نبرد و با چار مستعد سفر قلم
 بقاشده بر دروازه عدم منتظر قفا کرد و اتفاقا روزی بنظرش درآمد باندازه
 درمی شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسرخا کاشی نموده بقدری فراخ خست
 و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد و روشنی محسوس و سستی ملخوظ گشت اینک
 فواج گردانید و بصدد صوبت از آن تنگنای خود سوز عبور نمود و بی حفظ مراتب حرم
 هوکی خود را فرو پشت قضا را بر پیش دایم با حکام تعبیه بود از انجا راست از روی
 اضطراب دست و پا زد و رسته های دام از فوط کشمش بر او طش پیچیده بر هر عضوی
 از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد از انحال مطلع گشته بمسیریل سرعت در سید
 عزیز را از آن دام برآورده بصدد خواری رسی دیگر برگردن انکی بر پاشیده گشت
 گشتان بیاده ره آورد و مسافتی بقیاس و فوسنک طی کرده بیای قصری که بطرف
 رنپائی روکش تصور جنب بود حاضر شد و تری با حسن جمال با فوق اندازه مجاز
 نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر بر آن غرقه بر آورده در روی عزیز نگاه کرد

ظهور

یادم هست بموضع
 تقبیل گشته بکمال
 جد و جهد بقیه کرد
 آدمی بدستوار توانمند

کشاورز دیک آن درخت رفته در نیک ساقیان ادب کوش پالیه می نایب آن وقت
 می نهاد و دست در زمان از نظر نهان شسته ساعتی باز بدست نهقان میداد تا آنکه
 تعداد فتح قایر میشد پس دست ناپیدا گشته و خان میل تبصاع میکرد و بسوی مهرشندان
 گشت کمتر از ساعت از اندازه حساس نظرون بهرفت از اتفاقا روزگار و بهتازای
 باعث بر سفر گشت لاجرم تمیشت ضروری مترل و در گشت با تمام عزیز باز گشت
 و ره کای غربت و جاده نور در دوش و به هنگام خست عزیز را وصیت فرمود که
 با خیای مرا هم مستره کوشیده علی الدوام جام مل الوان در خدمت و غیب که از
 تنق و خان بر می آید حاضر شده و او را معین بجایست و از عزیز متکفل سایر مهمانان
 و غیبت او با بیافای عهد سعی جمیل بتقدیم میرسد و بدستور نهقان در جینی که در خان
 با شمال شجره پرداخته دستی پرون میداد با دهنه نایبها کرده و طیفه را بمقدار و چرا
 می نمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را از روی آن در سر قناد که با و کاو
 پرورش بخشه در سراسر این شهر ترک کرده در بارگاه ادراک با بیتش مجال مدخل با بدو
 این بود و در دوش مسکون شد روزی رانای پالیه دادن دست جرات از استیلا
 جسارت بر آورده بی حفظ مراتب ادب و تکریم تاخت گشت و پنجه را که بجهت اخراج
 از میان نهقان پیداشده بود بچینی گرفته بحد و نیل صوفی سخت کران زهره مند
 از بولش آتش بر خاست و مرغی قوی چنگ بلند منقار از پرده و خان پیدایده

پدید آمد و پیکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده تجدید آواره دشت بلا و
 پیکانه کوی عافیت شد و در آنصرا بهر سو تکاپو آغاز کرد پس از دیری که چندی با نرس
 بسر آمده بود بر برگشته افتاد و کشاورز را دید بر شش شسته لب لب جام نهاده و زنی
 پهلوش بستهاده بذری بنین می نشاند عزیز را میل نمیداد و بهقان در دل با هزار
 اندوه و جو بانه بسویش رفته از مر عدم سوابق دور تر شست و فرزندانش که کشاورز
 در طریقه تکلم آئین سبقت مرغی شده بودند کرم و اهست مبرهن دانند کشاورز را
 از کرم و حسان بر درویش کرده و پوش حال نمود عزیز تر کردشت خود باز گفت
 بر آواره خاطر اطلاع داد و بهقان گفت ای جوان بنیام نظر آنچه خیال فاسد داشته
 باطل است هرزه در راه خود را می پیوی و فسخ غریمت محال کن زیرا که این آواره
 از چینه قوه بوزار فعل رسیده بسی چو تنوئی از دایره امکان خارج است اگر آخر دور
 مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جاده صحبت من تا از کشمکش روزگار و آوار
 عزیز و صحبت او را پذیرفته بطل عاطفتش در آمده از ریج تکاپوی بحاصل بر آسود
 اتفاقا در آغز بهر روز پس از تنفس صبح متصل تشنه و نوایر مهر و خانی در هوا
 تنقی شده بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده بر به شاخ و برگ
 محیط میشد و اشعات نور بگردار شجره طوار از آن خان لمعان میکشید و سستی
 چون بر صفا بتابشی که نور شدید جهان تاب از او اقتباس صفا نماید از زینش پروان می آید

بدستور بازو بنام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت غریزانان شست بموچگی
 از پیشگاه بریت جوان نامور شسته بود و قدم بسلوک نژاد سپرد و حتی الامکان در برابر
 مراسم ره نوردی لوازم اجتهاد و تقدیم میرسیا و از صعوبت نشستن و از و گردن خار و
 خارا اصلا سوال نکشیده بکمال قنوج و بسط استیلا و تحمل زحمت شسته تا آنکه
 مسافران جهان نوز و آفتاب قطع گیتی کرده بافق مغربی مترل کردید غریزان را بارگی نژاد
 فرو آورده در صحرا خست قامت انداخته و بمقتضای وصیت جوان شمشیر علاج از
 نیام کشیده و در پیش نهاد و مجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال را نیز سوادش درین
 کوچه غریبان میماند در عرض آن دشت مردم خوار پدیدار کردید غریزان بموضع که محل نژاد
 اصحاب ثبت بود و فرات و مکانی از بهر بهیشت اختیار کرده خست خست افکنده
 و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر پیش خواباد و هنگام بایک خورس
 شمشیر بنیام کرده بدستور و دوشین بادیه نورد شد هم برین نهج علی الدوام مبتدا
 مشی بوده پس از آنقضای مدت تمامی بساحل غدیری پوست بیهوده اطفال
 نایز و قعش باب میل نمود و قضا را بهنگام اشتغال بجمع آب شمشیر علاج از
 میان کسینت و در غیر افتاد و بقعرش فرو گشت دست مجال غریزان و جدا نش
 بنابر عجز کوتاه ماند از معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت از فرط تجرد و
 تحسیر کوشه ساحل تقاعد و زریذ طریق این خیال خللی تمام در بنیان کاخ ده غش

یاس رسیده مال یاس رسیده

من این بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد **مقصود** دست طلب ابرم تا کام رسیده
 خدا را در کارم قدری بهتر ازین توجه فرمایند که با وجود اینهمه فکر که از ناصیه میزنند
 تو میتابد چون معرق و خفاش و از در کونی ناکامی بر تیره خاک نوبیدی مرا غم بپای
 یاس که دم آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب با شر حرارت و در حال
 عزیز با فوق تعقل **یاس** شربت کواری عاطفت در کارش کرده و روح جنیان تبار
 شد گفت ای پیدل معصوم برو و وثقی اضطبار بوده متر صد رحمت آبی باش
 از اینجا که کار را در گرفت شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده غیب
 نماید و لحنی بدنبال **یاس** ثبات تا ترابره مقصود و رهنمون شوم غم را یعنی را در بیه
 بنسبام غنچه امید دهنده در فراختای آرام و سکون قدم سپرد و بسلوکی که آن سالک
 طریق هدایت ارشاد فرمود و جاده نور شد جوان پس از طی نبذی مسافت پایی در
 رسیده و می تقاضی **یاس** زید ستمی معین بغیر فراموده گفت اگر در راه طلب صبا
 از غم زاده و راحله دلننگ مباش و تا باقی در مفاسل و توانی در تن داری **یاس**
 که تو نمودم بشتاب جاده مقصود غلط کنی بحفظ این بهت دولت حاضر باش
 شمشیر عیاج بانیام که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در جینی که از فراط
 کسل مفاسل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبعیت را مایل با آرام کردند
 باید که این شمشیر را آرام بپر و کشیده در پیش خود بداری چون آن مکان حرکت

می برد مانند سر ایمن وادی ایمن را به سمت مقصود و غیره تا گاه مردی که می
 که اشعه مهر از مطلع چپیش ^{نیست} و باز که گرم از ناصیه حالش خستید و دوچار شد و باشت
 شیفته و آسیده سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده در بار
 چاره کار خود از آن حضرمش استعانت گهت که در جوان گفت ایامم زده عقل و بی سوا
 شده دوش آنچه حیثیت که بخود روا داشته بحضرت مع حکایتی از زبان غریبی
 خوشی در سخن بود بافتشای لوازم حاجت پروا خسته آید آواره دشمنی کشن و
 هرزه باد و بشت سپودن کار عقل است این غمده که تو پیش داری مالا بخل است
 بشارت راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانان جدا افتام
 ویراه نارفتی بپوئیدم همت کجا بخویند فرماید که ره بکوی مطلب نیافته باز آریا نه راه
 بر کردم خدارا همتی بر کار و ناترا امکان باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصری
 تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض تقدیرم سد از بحر عدم کو هر وجود بدست آوردن هیچ
 راه ممکن باشد شهر لغت باز که بر سطح زمین و خط خاک اصلا صورت ندارد و دنیا
 من چگونه بدان قیامت توانی شد اگر چه تیشه بپای خورده اما پسند که جز آتش نباشد
 میجر کرد و درین شت خونریز با راحله همت از یاد دنیا ده شتاب کن که خود را زایل
 نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گوئید که جواهر آبدار رضایح نزد خاک
 گوی طلب کنی نیار دینی نیل کو هر مقصود اگر همه عمر بستر خار و خار ایهلوزم مرا ^{حجت}

اندر زشار کردند سر حالش بچهره قبول پدید آمد و همه ایکیبار نقد و دایع کف نهاده با
 معدودی از خدام و ساز و غلام همراز بضاعتی فرجیات بردند قدم در پادیه نزد کشیدند
 و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل کرده در کم بایه فرصت با قضای قنوج رسیدند
 و بکر و تخلص احوال بعیت باز برآمد اصدا نشانی از نیتیا و روز بروز یاریه طلبد کور
 باطن مشتعل تر شد و آتش جنون سرایش گرفته چون کستر بر وزیره نشانده تا آنکه
 معاشش همه صرف این راه شد و خدا و مافش دل از رفاقت بر گرفته هر کدام رو بر نیتیا
 خواجهاز صد دولت خدائی برخاک کدائی افتاد و از انجمن آرائی تنبهای گراییدند
 پای آنکه طریق چاره کری پدید و نه رای آنکه رو بدار خویش نهادند در پیش آفتاب
 خویش از زمیند مال خانه خویش هیچ سودی نه زان پیشماند خبر خداوندی و خدا
 دانی کام ناکام به بنیوانی و سکنه بست و تنهار به طلب کام فرساکشته روز شب
 چون شورید کانی بشهر و صحرا و دیدی و مجنون کرد و از طرف کوه و دشت می خوردند
 پایش درین به بسود و سود می کرد و سر نایع در راه سودانی خام نهاده فایده بران تن
 نشد کاهی پاد خانان آتش این در خرمن میدیزد و کاهی بدرد ناکامی دل را دانه آن
 از بهفت پرده دیده بچار سوی و جنات بحیرت کربت غریب قاتش را چون الف
 غبار بر تخته هسته رشت کرد و بار طلبش را چون برک کاه بصحرای ناتوانی انداخت
 روزی با هزاران آه جانکاه و فرمای و لشکاف و بیابانی بهرفت چند آنکه سعی بجا

کشته و من بامر بواجی آن محرابم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصود کیش
 و منازل دلشین دارد و مکنه مانند حوران باغ بهشت دنوار و کشتیش باغ فایز
 چنان سرت او امر از صواب لغبت باز می نامند و بلاشبکه بگردار باد همپای من
 روان شو تا ز سرگردانی این تیره جانگاه نجات یافته بدان مصر سینه و طرازی در
 چارالش تنم بیاسائی مکنه رسم دنواری و شیوه مهربانی از و مشا هده کردم
 مرا و رادعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدینالش اقدام تا آنکه بر دروازه
 شهر فایز گشتم چون بر آبادیش نگاه کردم حیرتم از جبار بود پنداشتم که خلد برین
 آن بر نای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناکاه دو کره بکینه جو بستر
 با هم پیچیده از فراز ارم اندرون مجلس افتادند اهل الجمن که از روباه بازی فلک
 غافل نشسته بسماع ماجرای غریب بر ایا کوش بودند بدلتحاشی از جابسته از غرو
 که بها چون خردوس ترسناکی رسیدند جوان غریب صفت یافته از میان جفت غریز
 چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه پایان پشیمان شده بمنزله که اضطراب
 بر جوش استیلا یافت چندانکه مردم بر راه طلبش پیر سود ویدند اثری از آن نداشتند
 و نشش چون متفانایدیشست چون میل خاطر عزیز باد را که بقیه ماجرا کیفیت
 انجامش از حد قیاس تجاوز بود و پشیمانی دلش پیوست که از قید آرام آزادی گزیده
 کرد سلسله فتنه کردید و بهر یغری و ولایت قنوج متعیش شد هر چند اولیا و اجداد در

بکمال شدت نهیب ده گفت بر حقیقت خود زود الهم ده و کریم بصم خون
 بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ نمودم و گفتم ایچو نزد
 غضب یار و فخر گیر که آدمی زادم و از حرکت پیر خدار از نگاه خویش جدا افت
 آواره این صحرائ جانگداز گشته ام جالیا چاره خود ندانم و ده بجاده امید برون
 نتوانم خدارا بر آواره کی من بخت است و بر یکس ام رحم فرما چون جوهر دان و دم بگو
 خضر و ادرلیل را هم شویا بر فیقان خود برسم و بدیاری خود پیوندم **پیت** مرد می کن
 از برای خدایم که کرده را بمن **نما** جوان بر کیفیت کثیر الاختلال من الهمی فانت
 سحاب خطش که دوزخ بود و نیشار نهاد و عرق عطفش بر حرکت آمد و گفت
 دل را از قسام هول کردار که جالیا از طرح افات پرویش و از ورطه هلاک ببال
 نجات پوستی درین دیک شهر میت بغایت لکشا سوادش چون بایض حبت پیر
 غمکاری و ساکنانش بیان سکنه فردوس آمده و لغوی و دلاری در هر بزر
 انواع عنایت نعمت میا و خاندیش چون خلوت آینه محض صفای از رنگ تانی
 از تصویر نگارنش نموده و کارگاه فرودین از سواد بهارنش **منش** **منش** **منش** **منش**
 گوشه پیرنش و کر کوثری بسته بر دوش **کر** آینه بوش با سبک **فرو** بسته از خاش
 آلودگی **همه** سال ریحان از و بر شاخ **همیشه** در و باز و نعمت فراخ **منش** **منش** **منش** **منش**
 اعشقه اند **تو** کوئی در و عرفان گشته اند **از** زمان قدیم بشهر لعبت با موسوم و فرود

آینه عیاض

سه
نمود

از ترسناکی مانند بک صنوبر تار میشد در حین غروب قباب که از آغاز ظهر تشنه
لیل صحرا بر شال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پیشانی موجش مایه فلک را خواهم
ر بود و شمایل اشجار که به بطانت سیم در هم پیچیده بر زمین میخورد و ارشاد است و به
رواج بر روی فلک حرکت می یاف کفتی ما را می سحر فرعون است که عالمی را فرو بر حکم
ضرور دل بهلاک نهادم و بر کینه قضا آورده مترصد اجل سپای دختی نشستم
اما از طریق بیم و غلبان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفت که انفصال اعظام
و انکسار اعصاب قریب الوقوع مضمون میشد ناگاه آواز پای مردم بیایوشیم
از راه دور صغاشد و چون نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید شخصی کام میبرد
و بزجاج استعجال می آید چون تصور بنی نوع انسانی در آن دشت مرک جوش از جمل
مخال بود کمان بردم که دیو میست قصد من کرده یا غول است بهلاک من منوخته
فی الحال بکج غاری فرار فتم و در میانه غار چو مرغ اجل گرفته که شاهین تیزبال
بتفحص و ابراز لوازم تخمسن آید بر سر آمده بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی
دشت لا مال بلا تنها چه میکنی همانا دیوی باخود غولی که مردم را بدام آری درین
صحرای استلا بیکس مبتلا شست ما نواع عقوبت هلاک کردانی مرا از غایت بیم ق
در کلو کره بست و دندان بر و بالا با هم پیست و چون قالب بچان از حسن و کرم
معر شدم از سکوت غضب بروستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پیدا آمد

انجمن افعال
تخلیل آید
و انشد ۱۲

در خوانند

دشته بند متوار کشتم
آن شخص فی الحراز از تیره

در وسط اضطراب افتاد و طلب بدامن جوان زده پنهانگشای را خیمه‌ش که مشو
 ایتمه تغیر و تبدیل گشته مراتب الحاح و استیذان با قضا غایت یابیده و ناگزیر گردید
 جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر مذرت طراز از حد
 متجاوزیت ناچار با سپاس گفت و گفت اگر چه مسئول تو متبت که در اقلیم سخن
 و خیمه‌ست که از معدن کلام بخیزد و دامن که غلش ترا صرفه نکند اما چون احراز تو
 درین باره از دایره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه از آن باز گویم و رمزی از آن بگویم
 چاره ندارم و نگاه مکتب سرمایه ثروت من بدان غایت بود که مهندس خوش شانس
 عقل از ادراک احصاء آن بجز و قصور پذیرد می گشت وقتی بستور را باب تجارت
 بضاعتی و الا برشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آورد
 و بنیادیه تردد کام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگانان قافله سالاری مرا شرف
 رونق کار خود داشته خود را در رفاقت من بهرستان گردانیدند و قضا را در چهار منزل
 قنوج از احوال و اقبال جدا افتاده در پیابانی واقع شدم که بوی عمرانات می‌شام
 توقع فایز نمیشد و بسکه صحرای پر پول بقطر درآمد سلسله امید زنگانی با نقطه
 میکشت بهر تقدیر چندانکه بسراییک و اضطراب سو سو خستادم و از اول بایداد
 تا آخر شام بهر طرف پوییدم ره بجایی نبردم و نفس من اصوات یم انگیز کرد
 صد انگوش خورده زهره را آب یکدرد و لحظه بلحظه اشکال مختلفه مری گشته دل

عشرای

زکی از حوادث زمانه نذیر فلک بساط دولتش را در غایت رای ایمنی گسترده و
 ایام از کارخانه اقبالش سحاب تنعم بدریوزه کری برده بر صندلین طبع زین نعمت
 نبوده که بر بایده تمناش موجود بنیاد بر زیر جبین لوح سپهر نقشه صورت شدت
 کبر صفا مرادش در شش سینه همواره اوقات را گردنای و نوش دشتی و سپوت
 بر چار بالمش عشرت باشاه کامرانی هم آغوش بودی ریاحین طبعش در چهار باغ
 نصارت از روزی میگردی و غنچه دلش از بهتر از نسیم کامرانی بر پشت چمن خلد
 خنده میزدی **پست** بودی زوی دورا وقت خوب معنی و ساقی و رود و آب
 حسابی بخ کامرانی شدت **ازان** به کس زنگانی شدت **روزی** بساط نهیاط مجلس
 مسرت و نشاط تربیت داده با چندی از دوستان در جام اکنون بلورین حقیق و موقوف
 رنگ بد و ستگامی همود و ساغر سینه کار سپهر وزیرین قبح مهر لبریز باده مراد
 خویش دشته سرخوش نشاء پیغمی بود و را شنای چنین حال که هنگامه خورمی که شدت
 غری بر وقتش رسیده بکوشه بساط جاگردی و قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب
 انجمن کرده از دور چک دیده لولوی تیر برداشتن و خجالت بخت و سپکبار از دم فرشت
 آینه حال طرب بجان محفل عشرت آیین زنگ ملال گرفت و غریب از نهاده بکمان
 بر آمد غریب خان تما سگ از دست داده در صد و پرتویش احوال غریب چند انکه
 استغفار مبالغه رفت غیر از سکوت صدای از و بر سخت این معنی علاوه حیرت غیر زرا

نمالک

نمالک
 از قوه و از قوه زانی
 نمالک

عذاری چون خوشید جهانقا فروغ میداد نگاه کرد و فریفته جمال او شدتی باطل دل
 را چون بکین در حلقه زلف تابدارش نشاند و تکلیف جیادیده بر پشت پا دوخته
 آسیر شکری و ستیزه کاری بر تاج و تاج فرمانروائی و قبای جهان کاشی فروغ
 بلند اقبال از زانی و شسته پیشوه عروسان عصمت اندوز بهودج توارشی شست
 و فرخ فال بمیان تیر ابر صایبه جعفر پس از دراک چاشنی ناکوار هزاران محن و
 رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود در آغوش گرفت و جعفر فرمان الاهی
 کاسکاه مستند از دواج صنوبر شسته ثمره و صلاش را نوبر ست و منصب خطبه و تدار
 مفخر و مهابی شد منتهی سر انجام مہنام دولت و متعبد تداپیر امور مملکت و
 سلطنت گشت **دستان غریب نام بازگان بود اقامت یزید بن معاویه بن ابی سفيان بن ابی لهب**
از راه بوالکمر به بحر انهدان و از اعجاز قریب کار فراوان تا شاکرده پا چالی بر امان و آسایش
 مشاطه کان عرایس آثار و کار بندان بوانت اخبار ز پیاع و سلخی کایت بدیع
 بغازه صدق آرسنه در محال آتخان چیان جلوه پردار بیان باخته اند که در بلده
 او چین بازگانی بود عزیز نام ساکنین وقتش مالا مال ریحیق تنعم و پیمانه حالش لیر
 باد و تمول از نکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت کتے نصیبی کامل برده شست
 امیش بشمع کامیاب بنور و مشام روزگارش بلخانی کامروائی معطر تداپیر باطن خاطر
 بجان شپیه خوشید غبار از کدورت و کار رسیده و آینه ضمیرش مانند مرآت

سفاش

داده بکمال متانت و زینت راه تکلم سر کرده مایه ای حال یگانه جهان که از زبان
 صنوبر صغاکر و بوی کم و کاست بخود منسوب آخته بموضع بیان آورد و جرم بیوفائی
 حال ناله است یگانه جهان فرخ فال را همان بنظر آورده از مخراف از مرکز رسد
 و اطهار قضیه وادی تقریر علی رغم وقوع بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن کفو
 و انای از دست اینهمه در بیدای کذب اشهب زبان تا حق و بر خلاف راه صدق بکلی
 نمودن جرم خویش بر ذمه من فرود آوردن این نیکبختان ایاد با و آنکه از طریق رحم
 منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان کدشتی و از غار بی حیثی و بی تحقیق نشاند
 راه فرار پیش کشی فرخ فال گفت اکنون چگونه و چو شوهر شکایت شما که فطرت
 و اصل از چپ برآمده متوقع راستی از و نتوان بود با وجود ارتکاب آن نفسم سوزان
 حالیا اطهار را چنین پیمانی چه کنایش داشته باشد چون رهنمید قواعد مناظره از طرف
 مرا گفت بر تقدیر سید و مکالمه مبارکه آینه روکش هنگامه خاصه شد صنوبر از
 دولت کالی سلسله صبیان صالح گشته بجهت اطفای نایره خصومت برتا و باقا
 امور و اعطای و ضایا پر و اختصار و از غریز را از شورش خشونت بر آورده بار
 الامن مصادقت همون و بر قهوا که در بیه حجاب بود از پیش رو مرتفع خست طریقه
 رابی و ساطت نقا از مشاهد جمال هم دیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون حجاب
 بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوة جهاندار فر فریدونی داشت و خشن از

سرانجام این هم

بر آنروز بوم آرد چون شنید که زنی فریاد میفرماید ای ملک است بهمت بر تنه
او کاشته بدینست رو آورده است اکنون حالت مشظور و فراهم آمدن سیرغان است
در خدمت اینچنین سلطان قهار که اجمال که زنی را باردهد مگر کسیکه گردش تمنای
میخاریده باشد پرونده راز چون کیفیت اطلاع یا باز آید مرصع شود و یکجا
بر چوکی حال آهسته و آویخته جهان ازین غیبت متامل گشته و خدمت فرخ فال
پیغام کرده چنان سموع افتاده که شمار از طایفه زنان متفرغ تمام است از جهت آنکه رو
اینها نمیدر بر و برقع و پوشیده اند غریب آنکه ما از دیدار مردمان متفرغیم اکنون
که قضیه منعکس شده است غراب کمال است باید که در بنیاب حجبی ظاهر کند تا ازین
اجتناب نایم فرخ فال گفت با او صدق این تقدیر حجبی قاطع و بر مانی ساطع است
لیکن بوسه پیغام رست نیاید اگر شمار امیل کشف را از سترک باشد طریق نوری
و خود مندی آست که زانی قدوم کرده بی وساطت غیر نفیضای پژوهش صاد
که بهر از شواهد تعصب با کوهر این سیران خرن ضمیر اشاعت پذیر همایون استنباط
نموده از آن شبیه نایب یگانه جهان بصواب دید صبور و جامع از وسای حسا و دید و
خویش بدان رفته بگوشه چمن طرح خلوت آید فرخ فال باطلبد شسته بجز جعفر
صنوبر دیگر از اجمال باز نداد و در آنحوه نگاه راز بر می بدیع قرشت فرخ فال قضا
مصلحت مهم خویش هنگام مذلت طرازی نوسن باز او میدان با بغت حول

سابقه خلوه

شایسته جرایم آن مدیران تواند بود یکی را در پیش دیگری بدکات سفل و اصل حسته
 همه بتدریج چشمه حیات بجا کفایت نباشته نمایند صنوبر بلشوم پاییه اورنگ جهانیا
 مستعد گشته گفت ایملکه هفت کشور اگر چه بیکس را از فرمان قدرت قضاوت
 بجز انقیاد کریری نیست اما سخت تحصیل وقوف کبریت کسبت کنون خاطر آنها و
 ایراد بیاع خاصه از تکالیف بکنایه چند بی سابقه معاملات شرط عقل است زیرا که
 با وجود اتمام مرتب شرایط و انصرام لوازم تا کیملکه باطراف و الکاف ممالک محروسه
 و جمعی از سپاه یوز بر سپل حرس نشسته طرفین داخل را بر صاد و وار و مسدود
 و قطع نظر از این جوستانی چنین که از مر عدم حساس جاده جرف و افش در تیره ملک
 افتاده جز آنکه از استیلا ی عثشان تبتای آب بسوی لغات پیرا پاخته ارضیا
 بایس نقد هستی بر محک قرار ند چاره نیست بی آنکه آگاهی بود رسید مردان سخت
 خسروی و زول بیاع خاصه خداوندی بدون حکمتی و تدبیری نخواهد بود و یگانه جهان
 صواب دید وزیر استحسن و آینه یکی را بر سم و ستاده و ستاده پرورش احوال نمود
 طارنا فرخ قال او را بار ندادند و گفتند ایچون سکنر شکوه و لیعه والی ولایت
 سرانیت که پوسته تم عداوت اناث در مریه خاطر می افشاند و هر جا که زنی را
 دید تیغ بیدریغ میکزاند تا نظرش بر صورت ^{شبان} نیوان نفیته بر رو برقع پوشیده
 دار و پیشش غیر سیرغ ^{شبان} بنابر دیار که بقهر قهر مانی روهند بدو کاری سیرغ خوابی

ابواب خارج و داخل باغ را به پر دلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست
 محافظت مراتب اجتهاد و رفاه عده هوشیار بتقدیم رسانند و ارباب معایرت و
 اصحاب مخالفت را که اگر هم بنسیم و صبا بدر و باغ مجال مدخل ندهند و چنین عروس
 صبح از آفتاب آینه جهان بگذشت گرفته و از نسیم سحر شانه بکسیوزده چو شایان
 چمن نقش بس لبریز نسیم بوده از منظر افق هرگز بدید چمن پیرایان که همه عروس
 گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بیاو سحری از خواب آلوده بعبادت دوم بگل
 چیدند شاخ چمن پر استن و با مری آبیاری پر دختن همت کما شد و عافانه بجای
 افتادند که فرخ فال بر سنداقبال نکل و شست جوانان از کین گاه صید برآمد همه
 بیکبار علف تیغ ابدار شد و زمین خیابان را چون عروسان کطعرا خنای کرد و ایند
 مکر از روی مصلحت و در کشتن یکی از آنها ماسا بخت نموده راه فرار بر و مفتوح شد
 تا بصد جبهه خود را از باغ بیرون انداخته بیارگاه یکانه جهان نشست و از نپیدا جوانمردان
 بانگ تظلم بر دوشته کیفیت باجری قیامت انگیزه و شند او از پهری آنها چون
 بخود رزیده از خرابی بنیان فکای خویش بازگفت شاه بانوان بحرد و شماع تنقیده
 ناگوار چون لعل خود بر شفت و صنوبر را طلبیده فرماد تا مرا سران سپاه و دلان
 بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت شیهایدست آرنج چندی در جرکه اساری نشاند
 پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال یعقوبی که سزاوار معاصی

قفر طبع خود پر خسته بمهرل خویش آمد پذیرا در پرده این باز سترگ بار داد
 مهربون منت و ممنون جان خست پذیرا ز معنی قرین سحبت و سرو شده نه منقده
 را مقدمه سعادت دست پس از چند گاه در خدمت صنوبر پوشا و وسایل حر
 رخصت در میان آورد صنوبر بیکه شیفته نعمات دلکش و ترنمات دلگشای
 او بود در نیاب متهاد و متقاعد گشته چندی این التماس را در دو قبول داشت
 آخر الامر مقتضای استبداد و مبالغت پذیر بر پیل استکراه باجا مقبول
 ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقد کمی آن برسم حق الحظمت بود بدو
 زود فرخ فال و جعفر علی از خارج شهر رفته در پرده شب آلات دنیاگری برهنه
 و پیر سرخ را چون عود بر شش نهادند انجا سیرغ حاضر آمد و بدو توری که آورده بود
 هر دو را باز از ولایت قلم و یگانه جهان بیرون و فرخ فال بصلحت جعفر قبا
 لبقیادی و کلاه خسروی بر خود رکبت برقع فرو هشت و تنی چند رستم دل ای
 توان فراهم آورده همه نخله های فاخره و کسوت های ملون بیار آواز انجا با نوا
 متوجه دیار جانان شد متوجه سیرغ در وقتی که شب قباب ظلمت بروی عالم فرو
 بود اندر داغ خسروی یکانه جهان که از بدو نبایش سایه مرد بر سر و سونش
 نیفتاده کسکش از آن روز که از مطوره عدم بعوضه وجود آمده حیرت جمال نازنینا
 پرچم چشم باز کرده بود فرو آمدند و در نشین شهریاری خست قامت انداخت

ماد دیت و حرکت سلسله میر شده تا گیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز
 بر شایانه زدم اما چندانکه دیرین راه پای اختیار و فرستدم تنها مجال آن نیتم که هر دو را
 بر ساحل عافیت رسانم و مره بعد از غری مباشر این امر شدن زمر عدم و قافیت
 صورتی بست با ضرورت را از استغانت کردم و بالبحاجت سکانت استیلا و آن
 نمودم اصلا فایده بر آن مینشست تا آنکه نوایر آتش از چار سوی شایانه اتصال
 بر من تیر راه نجات مسدود شد و نیری حمیت بحکم آنکه مرا پامرز و دیگران از تو دهم
 علم بی حمیتی افروخته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در آتش التها
 گذشت اتفاقا عراق من با وجود بیکبندی با آنهمه عجز و نیاز و خطر اب اندوه
 در جینا حکیم مطلق مترقی آورد بمقتضای کرم ناستهای خویش مرتبه دیگر تشریف
 وجود مشرف ساخته از نشأ و الای نایت سرخوش جام عقل و با دۀ فطق
 گردانید و بچین حسن و جمال که پیرا با وجود فقرات لوی مجال مساوتیت تهور
 رده پایۀ عزت و افتخار افروزد و فتنبا و الله احسن الخالقین چون در نشأ
 طایری از آنگونه بیوفائی و عدم حمیت از نر مشاهده افتاده بود و لاجرم در نشأ
 بشریت با جنس مرد بعدم استیاس کوشیده در کل طریقه آشنایی را مسدود
 منهدم ختم و سلسله مزاجیت و رشتۀ موصالت را بیکبار کسینجه کرد و از سر
 سوس علم آزادی افروخته صنوبر چون بی مقدمه سر بسته و قوفت یا تنبسط

تشیط

بروی روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بکیان زبان سنجیدن بهیچ راه دل
 خضت یابد اما سوابق حقوق تو برین است که شاید راز که عمری در زیر نقاب
 خفاست و در دوجره دل منروی بکلوگاه بیان آورده شود و باید که قدر این غایت
 که از حوصله حالت و افزون است دانسته و غیر برادر نهانخانه محرمیت باندی که بهرینه
 این معنی موجب منزل حرمان از دروه اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف
 شود **مصلحت نیست** که از پرده برون افتد راز **بدانکه** قادر علی الاطلاق که
 کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای اینست که **مصلحت** کند هر چه ^{خواهد}
 بر و حکم نیست تحت که ذات همایون از جلیاب عدم بمنصبه تگوبین جلوه فرود
 گردانید ترکیب عنصر را بیک طایرین مرتب ساخته و بر عرصه شهود پیر و از آورده بود
 بقاعده مستمره اینکار خانه بدیع که نظام سلسله کو فی تناسل و توالد منوط و مرطوب است
 و ماده را از ازواج زکری می جفتی کردیم و بر و ایام دو بچه از مشیت تقدیر بوجود
 ناپا رستن شبانه را اتفاق افتاد و فضا را در شبی که ظلمتش از تنق سحاب تضعیف
 انجامیده بود آتش در آن دشت افتاده شبانه را چون نکلین در حلقه میان درخت
 و در و قتی که دست تیر پر از اس علاج کوتاه بود آگهی دست داد بر دو پیر و از کرده
 بگوشه رفتم چون فرزندان هنوز بر حد پرواز نرسیده بودند بدوین معاصرت و معاد
 غیری نجات آنها از چنان هملکه و هم سور ممکن نبود علاوه بر سوزنی چون که لازم طبع

سر
 الوهیت

ز بهار جا کرده گفت اگر چه پیدا کنی که هستی شان با تدورات پذیرای وجود است
 اقبال عنایت خدا و دست یاری آن شایسته که بی بدو حکم قدم در بادیه میاد
 نهاده امری را که تر کار آن مورث انحراف طبع بهایون از مرکز بهایط باشد بر زبان
 اما از اینجا که تفقدت بی اندازه و عنایت آشکاره شهنشاهی این نشود و نمایافته ریاض
 عقیدت و اخلاص از حداد و محبت و میبازد و بشرط فرمان میجو اهد که با التماس شرف
 مطلب از تکلیف تناسلی کند **فقط** بدین مسیحا می شاخ و در شاخ که میبایست و مارا که در
 شتاع **و** کر نه ما که این خاک شایم که از دیوار تورنگی کشیم **و** یگانه جهان که
 بدو کاری می نشاط وافی بطبعش راه یافته بود و دامنش از شاخ بلند و بروج فرو
 افلاک تصاعید نمودی مراتب حرم التماس صنوبر را با جایت تنگ و سختی است و در استفا
 مطلب محض و مامور گردید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سپهر
 و شهر یار جان دلم چون آن سپند بلبل گردان بر تار سیوی مشکبار تو باد و بریت که
 اندیشه اینیغی در خاطر فائز فردی تناسلی میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش
 او را که از دامن صلابت مرد که اخلاص تن غمتهاست **و** یکجه جهان آفرین حکمت بالغه
 که تطبیق هنر لباس لکم و انتم لباس لهن اثبات باجهت تفریح خاطر مردان و
 ذکور ابو سطره تسکین دل نسوان آفریده چو اوست تانس برود **و** در مریه طبع و مر
 خاطر بدو خصوصیت رجال از بهر چه کاشته یگانه جهان فرمود که اگر چه این برادر است که

از جمله
 زشت بود از این

تخیل

همت برآورده او را بر خوان بل صلا داد و پذیرد و درین کام که در اجابت بار بود
 و بیکین که نزد برآنده گفت مرا در خدمت دستور و ال التماس است اگر خست رود
 یا بر از آن اقدام بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت
 و پذیرد عرض استاد گفت میخواهم بهشت انوار ملک آفاق یعنی یکانه جهان از
 مصاحبت دو مو جتیبش باز مره رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر
 ای پذیر از سباب دلست دنیا و تمنعات کیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزو
 خاطرش بآینی تعب انتظار بر تو از رانی کنم اما دین بابم بر بساط جبارت
 نهاده از مجال من بشنا اگر ازین تکلیف بالایطاق معذورم داری شاید پذیرد
 گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت آویزه کند مینا باد با چو نمنی که پیمین عتبات
 غربت ابر و وطن عزیز انکاشه نقش بندگی خود با خاک جنابت درست کرده ام
 گفتن یکسخت جیف دروغ نباشد صنوبر چون پذیرد او را قاضی سوم احترام
 مترقی و متصاعد دید لا جرم تعهد انکشاف این مکرر ده گفت حقیقت است
 که مرا بزرین سر و قوفی نیست ترا چندان بر امتیانی و تحمل اعتصام باید و است که
 در خدمت یکانه جهان شکشاف کنم فی الحکله صنوبر پیوسته باینهار وقت کو
 مترصد فرصتی بود شبی که خاتون کیهان خلوت کرده از غیر ریخته در نهانخانه طرا
 مست باده کرم و مهر و مجال یافته بالتسام پاییه و رنگ جهان بیا شبی و نعل

بامین عفو شهر یاری نهفته کرد و از خاکسار نوازی و غریب پیری بعید بنا سخن
 مختصر پس از فراغ شرف مکالمه نیندی مضارب بک باب ده زمره چند بکار داشت
 که ناهید و محفل سپهر برقص آمد کوچک و بزرگ تو این از پرده تمکین است چون غنچه از
 پرده پروان آمده بعضی برصوت نبرش مانند هزار ناله زار بر داشتند و جمعی چون طایر
 نقیض بر جای خود لال مانند بیکانه جهان چند که در حوصله بیان نچند طرب کین کشند
 زبان خجین بر کشاد و سبغی از رو جواهر بر پیل صند انعام داده فرمود و با نهیمه
 و لغوی و دست از کلام مرز و بوم بر آید و پذیرد بتور راه نشان مقام ادب
 معروض است که موطن مولد این سر سیمه صحرای افتخار خط ندرت کین کواکب است
 که مساحت چهار جهت ربع سکون که از دانش نصیبی وافی دارند از آمدن نبر و منع
 غنا خوتند از اینجا که صیبت نبر پوری و غریب نوازی ملکه جهان پیاده باقضای عالم
 رسیده بامید تنانج سی این گاه دولت مسافت را چون میدان از قطع نمود
 و هزاران مرحله عقبات رنج و محن بریده بشرف تقبیل رسیده اقبال امتیاز حاصل
 کردیم لله الحمد و الله که بر آرزوی دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فایز گشتیم
 بیکانه جهان فرمان داد که پوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی
 شهر یاری باریسیافته باشند چون غنچه بدین تیره بگذشت و قی صنوبر در خوشی باو
 از نغمه خاد و نوازش مهون طرکشته در صد و پنجاهش آمد و در سخن از آستین

کواکب
 ۲۰

معاونت

فرمود و در اکثر ایام بخلو نگاه حریمت بر یافته محترم ترین مره نداشتند تا آنکه مشکلا
 امر آنها بکفایت را معروض مقربان با طاعت و مناظریکانه جهان داشتند و از پیش
 خلافت با جوار اینان فراموشد جنوب بر تقضای عبودیت کردن با تقیبا و حکم نهاده و آن
 جاد و آهنگ را یگانه حل آهسته در محفل منور خیره روی حاضرین فرخ فال که خا
 جنبش را تو تپای دل دیده میداد و نسیمی را که از لعلش رسیده باعث تنبام
 عینیه امید می انگاشت چون بیداری کو کلبه و بیداری بخت از جبهه بی واسطه
 حجاب دیده آرزو مند را تماشا می ربان پرشته دیدار کلچین مدعا دیده نقد هوش
 برده همتی خود را فراموش نشود ویری چون آخر شماران نگاه نیاز آلود بر عارض
 تابانش دوخته بود طحیرت در اقامه و یگانه جهان از معاینه تغیر و تیش که در حال
 راه یافت است غراب نموده پشروش کرد و باعث طربان تیر بار سپید فرخ فال چون
 از کلام حیانتش آن میحالب جاشنی حلاوت خطاب بق جان کواریافت
 حصیض ذره و کلت با وج افتا نصاعده کرده و انای قبیح نادانی خود گشت در صد
 اصلاح آمده غدر تقصیر آنخواست و گفت هیچ نرم بدین شان عظمت و جلال هیچ
 صاحب طلبی با چنین حسن جمال دیده این ذره مثال از بد و فطرت خویش در هیچ
 محلی تا حال مشاهده کرده بود لاجرم حیرت زبار بود و محال تحیر باعث تسلط
 عقل گشته بدیده پشوشی فایز گردانید اگر تقصیری و ضرطاری که بمنصبه پشورید

نمید

کرده و فایده آنکه سباده ای نوشتند که قانون نواز اینجا اصول خود را از
 مجلس بیرون بپوشانند چون سحر سامی در حین سحر موسوی آواز خوش را کمتر
 از بانگ کوساله یافت و اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم جیانجده درآمد و گاهی
 بگردار بر زمین بگریه زار افتادند و پیکبار از هر گوشه مجلس آوازه کلبانک آفرین
 و دینار و درم بسان یک کل در موسم بهار از هر طرف برای اینها تار شد چون
 انتشار یافت اهل انجمن متفرق گشتند و پذیر و ناپسند یعنی فرخ فال و جعفر و آنجا
 برآمده بجهت مسیبت مکانی پست آوردند و میگردانند که صبح صامت شراب از کج غزلت
 باد و زین برآمد صنوبر نام و ستور عظم یکانه زبان که بر سائی فهم و ادراک و نیز
 طبع و لطف فرخ موصوف بود و خاطرش را با نغمه سلاخی ذاتی بر حقیقت اینها طعم
 یافته است و عاقلان حضور نمود اینها نیز یعنی رافو عظیم و دسته بدلتها و در زحمتش
 شتافتند تحت بقانون قوالان سخن بیدار سخن و بیدار سخن و بیدار سخن کرده پس
 طنبور را در مضامیر امیر بهار آوردند و نغمات دلکش و صوت باقر پرده سحر
 سامی دیده در علم و سبقت بیضا نمودند و اقتدار خود درین فن بمابدان غالیان
 بخشند که سایر را با غنا پیش اینان ست برین نهاده با وجود اینها بقای استادی
 قامت خود را نبوده تا چار در جو که تلافی در آمدند و نقش خدمت صنوبر در صحت
 اول در شست و دوش بر تپه تپه سلسله محبت اینها گشت که لحن دوری بخوبی

سبده
 در حین سحر
 موسوی

شوقی وانی

خویش را باز نماید و از نام خود نشان سپید فرخ فال پیش آمده بقاعده اودان
 و قانون صلح پیشان بخت مرانند عاصی و ثنا خوانی مودی گردیده گفت این
 خاک را دلیذر جا و میخوند و این خواهر یعنی جعفر بنابیه پیش اقرار است از
 که آواره غریب روی و صیبت فروز می شه شاه خوانین مان و سلاله سلاطین
 جهان بیکایه جهان که زمانه پیش می نازد و جهان پیش می بالید با فاق عالم رسیده
 احترام خدمت لازم السعاده بسته بارده طواف حباب اقبالش بستر تافتیم و را
 و راز از کمال صعوبت نشیب و فرازی کرده از مسافتی که تصور آن خالی از
 خوف و هراس نباشد بزمیکان میوفیذ فایز شده بمسافت بخت اقبال آوریا تا به پیش
 در محفل منوچهر شاه و امیکم و اگر از پیشگاه عنایت رخصت و دشنه از هر خوش
 که در کلبه مسکنت موجود است چون کل بکشتاد جلوه عرض آریم ارباب انجمن ازین
 معنی بغایت سرگشته باین منعمان مسافران آنها را موقوف داشته
 محل مناسب جامعین گردند و این در حریف یکانه کوشش طنبور را تا داده است
 عشاق رست گردند و زبانی این ترانه مترنم گردانید **بای** ده که ز دست سیرود
 این تن ناتوان پیش صنم که میرد سوخته نیم جانم **با** ده که پیش میروی خیز که پیش
 میرمت **چون** که سی باورسان بندگی از انمن **یکبار** از پرده حجاب آمده قانون تو
 نوشند که از مخالف نیز نوازی آفرین ما بر آمد تا موافق **چند** نگاه ساز از چنگ

و ده که آریا به پیشگاه جان در پیش
 بیکبار کوشش بود و او سر بر تاجان
 حال فراق و دوری و دل ازین بر داشت
 سیه شد و کس قصه در کشتان

مبدل کرد چون نژاد کسار سپهر آشیانه خاور برآمده و صحرای سبزه پیر و آید
 بسمع فرخ قال را با جعفر بیال خود نشانه راقه و لا سنگال دیب کرد بهنگام
 غروب بسواد شهری که مفر خلافت یکانه جهان بود فرو آورد و پری زبال خود فرخ
 داده بقلین کرده که در بهنگام ورود شداید و ترول نویست پره از ان کرد و آورد
 بر آتش نهی بار خواجهی حال تو آگاه شده بچرخ استبحال خود را راسخ و از ان صحت
 و از انم فرخ قال آن پیر را چون سیمیه یاز و بسته بسمع را خص و با اتفاق جعفر
 رخت زنانه بر قامت راست کرده آلات غیا و سبب حبس و بغل که فتنه متوجه
 شهر شدند چون کل عارض هر دو نرینه معا بود و کیس و بغایت بشکل آتش
 بد امرتبه که هیچ باطن بولیت بحال آنها راه نمی یافت لاجرم از سیتا یکانه جهان
 ایمن شسته بشهر درآمد از اتفاقا حسنه محلی افتادند که جمعی از زنان پری مثال در آن
 انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت داشتند و شراب تند خا
 از خاطر نهه شان بر داشته جو نشاط که دهنده بود مطربان فی الحال خود را در مجلس
 داشتند و بقانون اهل طرب صیدا آریان انجمن ابوا شینا مفتوح خند و کسب
 خوش شد اهل مجلس اوضاع و اطوار را مخالف مردم دیار خود دیده بودند که چند
 تامل مبرود و رایچه آشنائی از چمن حال شما بشام دل فایز نمیشود و کل احوال شما
 رنگ بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیده این دیار و غریب این شهر یک کیفیت

ماناشد

زین اجنه خوشید
مغرب شد سیم

سریالین آرام نهاد و جعفریتر که کسل تر و دو مفاصلش را دریافته بود بخوابت
تا آنکه سیمغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان قتل بود بیاورد و از وضو و چهار ربع مسکون
قوا که کوناگون پیاور و ویکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد و خصم بچهار گرفته
برای غیبه ملاک آنها جناح بر کشاد و بچهار براراده اش و قوف یافته صورت واقعه
بنمودند و از حسن فرخ قال داستان آمده طلب لسان شکر و سپاس گشتند
سیمغ از اراده ناصوا خود قرین امش نه سیالین فرخ قال قوت و او را از خوا
پیدا رست خراوان پوزش نموده قوا که بسیار بر پیل فشتا حاضر آورد و گفت در
بدل حسن که از تو در حق فرزند امن بوقوع آمده ترا بفرندی گردیم و چاره کار
از نیمه راه بر دمه همت خود لازم گرفتیم اگر مہی شین نهاد خاطر شدنی غوایل حجاب
باید بر آن طلاع داد تا در انجاء آن سعی بلیغ بتقدیر رسد و در مراتب است
بدل چهره بوقوع انجامد فرخ قال از نیمه تقدرت غیر مترصده و توجہات نامرتبه
که از سیمغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اہتر از سیم بهاری کلکل
بشکفت و بتاییدت فکلی موبد کردید و قصه خویش در میان آورد و براراد
خویش تن اگهی داد سیمغ گفت ای فرزند سعادت مند اگر چه سخت مہی و صعب ^{مطل}
را بتکلیف عشق دشوار پسندیش گرفته اما دل تو دیار و یک امشب نیست ^{بقدرت}
شکیبائی زن که فردا بوعونایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو باس

از نیروده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط الین شد که از غایب غلبان باده طرب
 هسته خود را فراموش ستاد و عنان خنلی صبر از دست داده نوبت طایر است پیر و
 آید و بیک شبیکه خود را بدیدار جانان قایم کرد و از جعفر بمقتضای مصلحت دوسه روز
 دیگر از راه تردد باز دشتنه دستی چند رخت زمانه در کمال زینت لطافت و پیا
 ساخت و چون بر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
 تردد کرده بودند آن فن را وسیله بار و انجمن سالی دانسته اسباب تعالی و الا
 را مشکری فراهم آورده بتجدید تحمل نعت جاده نوردی شدند و بتقویت احکام
 و زاد توکل قدم تردد را بچنان سلوک پرتوب و مسلک خطر الین نهادند و عتبات
 سبحان و اعانت یزدان را بر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات راز
 از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و شغی در غایت طول و غرض طی نمودند بیکبار در آن
 حوالی پیربول با اجل کرپیان سپرده پای در راه پیا بجا نستان نهادند و دامن غایت
 از چنک رها کرده دست بفراتک باز زدند و در غایت چای قطره زن اودی شستند
 در زمانیکه نیر جهان تاب سببت الی اسشتا بیای درختی فرار سید از شدت کرم
 بدوست نطال کرده عتبات حرم است از خشتد اتفاقا برین درخت سیرع شین
 داشت و مارتی قاصد کچهای او بود بالا میرفت فرخ فال در میان جان نهاد و آمده
 مار را بتیغ آید اگر نرسیده و لختهای آنرا در پای درخت نودده کرده از مظهر اینوم

اخت
 دلورک

ممالک قلم و ش تا صد فرسنگ بوستانی است هولناک و بیابانی است بیدار
 آب که اصلا جاندار را در آن هر قدم نبرد و نهادن ممکن نیست زیرا که غیر از مشکلات
 دیگر فشیتهای ریک و آن پندیده فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط س
 عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه شیر شکار پل شکن را بنابر
 بچار دور و ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده اگر احیاناً مرد اجل گرفته
 را بداند و گذار افندی تیر خارا بشکاف سپیدش بر دوزخ و تیغ خون شام با هر
 از تنش بردارند **مظلوم** زنی از بسی مرد چالاک تر **۴** بگوهر زور یا بسی پاکتر **۴** قوی
 رای و روشن دل و سرفراز **۴** بهنگام سخنه رعیت نواز **۴** هزاران زن بگردشگاه **۴**
 بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه **۴** زنان سمن سینه و سیم **۴** بهر کار را او کنند اشفاق **۴**
 شب روز با باده و بانک **۴** تماشا گران **۴** بخرج کبوتر **۴** جعفر چون حقیقت
 آن شهنشا کوشور جان قوت یا بکمال شادمانی ز درخ فال بشتافته مرده
 دولت داد و گرفت اکنون غم و غصه را بخود راه مرده و آماده جلوس او رنگ بپاش
 که هنگام آن سبیده که صبح نوید از افق مراد پدید آید و آفتاب مظلوم از مشرق مرام
 طالع گردد **قطعه** روز هجران و شب فرقت یا آخر شد **۴** زده ام فال گذشت اثر و
 کار آخر شد **۴** آهسته ناز و تنعم که خزان میفرمود **۴** عاقبت در قدم باد بهار آخر شد **۴**
 شکر از ده که باقیال حکم کوشه چشم **۴** شوکت بادوی و نخوت خا **۴** آخر شد **۴** فرخ فال

منجی از شر و غم و آفت
 کور و نور ای کاش
 کور و نور ای کاش

کرم و سر زمانه را بر پیل مجرب پدید میگردانم خط شیبه میگوید مقصود است جعفر
 سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقده نظر از رشته جانفش برداشته
 گفت نمی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سر و پیشه آزادی کردی پس که
 از صحبت دگر فخور است خود را یگانه جهان لقب کرده فرماندهی و لایستک مال و
 تشخص پیشش برپا و افسر قهرمانی آنروز بوم بفرق بهاموش نیایش و بلندش
 بدل دانشوران نذول زلف چون کندش کردنش رشید خاوری میخیزد و همواره شکا
 میل فرماید و ترالا شیرین شمایل را صید کند علی الدوام چون شید حشمتها تنبیه
 مجلسها بیاوراید در زم بهار پیش غمخواران جادو و نوا با لحن باری و هموت
 داودی دلهای پیر خان بفریبید و سایه لاله غدار از پناه مروق غارت را به
 خود نمایند خود آتشاه خویان پوسته از می شفق رنگ رخ لاله کو که ده بر کلگون
 نشاط سواری فرماید و در غدار محبوبی بچو لا آور و مهتار و ایا کشور و کار گذار
 خلافت و شکار آن همه دوشیزگان با سیمای که بر شمع جادو اینگز رخنه و تاس
 خاندان عروس خاوری نشین و چهل هزار راج خارا شکاف و سیاق صف در در
 خدش کمر بندگی بر میان جان بسته چون بایه پوخته در دنبال بان و با وجود تاز
 و نازکی رعایت تهور سینه بارستم کتد و در صف نبرد با اسفندیار و بر شو
 معنای همه کان صاحب طبع و شیرین سخن و بذله کوی و لطیفه خج و در حوالی همگی

گذاری باشد که میامش شکبای منفاع شکل کشای بدست آید فرخ فال تبریکه در جهاد
 نوردی پیش نازا نوسوده بود بنای کار برصلحت دید جعفر کذاشت و در شهر او جین
 اقامت آید و از همه سوا التجا بجانب الوهیت آورده مترقب آن نشست **بیت**
 فضل الهی کند کار خویش **م** فردی رحمت برساند نروش **ج** جعفر از آنجا که نشو و نما یافته
 کلین افش و پرورده آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سرشته مراد فرخ فال
 طریقه جانفشانی مرعید شسته اهتامی که در حوصله اسکان بشری نکند و کوششی که فری
 بر آن محیط تصرف در نیاید بفرارترین خطی بظهور رسانیده از کاغذ عقل و
 و دانش را که مجموعه سباب صواب است **م** مصالح تدبیر استنباط کرده در وضعی محل
 و رود متردین چارجهت گیتی بود و و کان تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور
 متاع روی دست خسته و شبیه که باعث انهدام بنیان عاقبت فرخ فال شده بود
 بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از
 اصلش محبت و از نام و نشان بازمی پرسید علی بر حقیقتش میخواست تا آنکه پسر
 زمان در آید که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت نیک بود و از ناسازی صبر
 تمام در قواء هید راه یافته مردی وارد شد که قضای عالم را بکام سیاه پیوده و
 خاک را بطناب زد و مسحت نموده از عجایب طلب در ربع مسکون کجای گاه و بوق
 نواد هفت کشور کجای بیغی دانا و سیاه و سپید روزگار دورنگ بنظر دقیق دیده

۱۴۵
 کرم در آن محضر نمکامه در آن محضر و شمس در آن محضر و در آن محضر
 مرا غیبی می نمود آن نگارندگان بر زبان آورد و در آن محضر
 بر موی او دست نهادند و در آن محضر

متاع دل و دین آخرت مامور کردند تا شرایط تقاضای تجسس و کاغذی بتقدیم رسد
 سلطان و انکشت قبول بر دیده نهاده که ساز اتعین کرد تا در ساعت جعفر رسید
 کرده نزد فرخ قال آوردند و بعد از آن سایر بندگان و شناسا طلب شد نه بی دست
 غیر مراتب آید و لوازم تهیه نمودی که دانیده گرفت و فرمود که بهمه بلاد معروف
 غیر معروف و امصار و قری شهر و رسیده آنقدر که در حوصله امکان بخشد سعی بجا
 برند و از سیاهان اقلیم سیه و اکنه غریبه استفسار کرده بچهار جهت پرتو هشت تکاپو
 نمایند آنها چندانکه هر سوشتافند اصلا بی کوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مرا
 نمودند فرخ قال از خدمت ^{دین و دولت} سلطان مرخص شد و گردیتی پای طلب برآمده نیم سال
 با وجود ناتوانی تن در کشتن و چمن سویی کل خویشان و زبیده در کمال درازی اوقات
 پیرامون آفاق عالم بکشت اما اینچ سو بوی مقصود و بشام جان فایز نشد و پادشاه
 طلب نبود و سود نکرد و از استیلا شوق چون یک گاه بکا هید و جعفر را بر
 او اکریش رحم آمد و گفت ای پشاهزاده پیش از جمال خویشان در راه طلب بوی
 و زیاده بر حد امکان گرد جهان دیدی و از نارسائی سر و ینکار کنی روزی بخورد
 نادیده جمال جانان شبیه عدم از یاد آئی صوابید خرد آن که چندی دست بفر
 صبر زده در محلی رخت اقامت فرو افکندی و بعبودت و شفی عنایت آیدی که متکفی
 مهات مستقر است متمسک شته سر انجام این مهم ترک موقوف سعی داعی و

۱
 بجز سلطان آموخته سلطان از هیچ بکر و لشکر پیروز و فزون
 نزد فرخ حال غمناک و اجاست

سبطی و شوار و همی صعب از ویر باز پیش نهاد همت این خاک است امید که این پنج
 وجود را زودترین مرحض فرماید که سرک ترین عنایت در حق و اعی این صمیمی غیر این
 نباشد پادشاه در حضرت او تهاون بکار برده گفت خواهش خاطر چنان بود که چند
 گاه در این گاه پذیرای توقف بوده بود جمال خویش شبستان دل مشاق را منو
 میست تا آنجا که کنون باطن بهایون او در غایت تیر پیر بدل توبه میفرمودیم اما چون
 کرامی مایل بدشت که برود مفارقت خویش دل دیدار طلب را لاله کرد و استبلای داغ اندو
 غم کنی از اقبال آن کزیری نیست خدا براه باو لیکن ^{طالع} بیکه جناب دولت بکارت را خانه
 خود دهنده از سلوک ارسال رسل و ارسال و اطلاع بر احوال سعادت تمام خویش
 باز نه ایست و اگر همی مگر کوثر خاطر باشد و ریاب سر انجام آن از اولیای دولت و دیدار
 استعانت کنی تا با حسن وجه مراتب اعانت و باوری تقدیر سیه آید فرخ فال چون توجبه
 والای حضرت خلیفه الرحمن نسبت بخود بر وجه اتم یافت قضیه او ارکی خویش و در آن
 بدان شبیه جان پرور بعضی تبیان آورده معروف شد که اگر چه امثال این مقدار و این
 عاکفان سر سبطا و واقفان شهر ابد حسروا رسانیدند و از طریق ادب است اما
 عنایت سرشار جناب خلافت فرنگی بنا میدارد التماس از شاه شریا جاه چنان است
 که نخست جعفر را که مونس کنج تنهایی و رفیق طریق آوارگی است بپندهند و پس از آن
 ملازما در گاه معلی تحقیق ناموشان و تعیین منزل و مکان صاحب آن شبیه غار مگر

نهران عایت و حق عظیم برین دولت ابد طراز ثابت کرده بر کشتن او حکم کرد پادشاه علی الاطلاق را بر خود خشم آوردن. آخر پیدایش از آنوقت که در پیش داور عادل این باجر ارفع شود چون تو سلاطین بالکدائی در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام باز پرس تعهد جواب تواند نمود پادشاه از پیش بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل جوان تهاون بجای برده منظر جواب مجدداً و در پرورش حالش توجه فرموده و در حق فرمان یا صورت واقعه را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان شکار و گفت مصداق ایحال روشن طراز است که در کلیسای هشت تن قمار داده است چون مرتب تحقیق بتقدیر رسد قول فخر حسن تصدیق یافته و امن حال جوان از لوث عصیان مبرا بر آمده پس از آنکه حال سلطان عرق انفعال بر چین آورده فرخ فال را بتعظیم نزد خود خواند و عزت جوان بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس است که بدین تقصیر بحسب نادانی که لازمه طبع انسان است و سرشت بشری است بوقوع آمده خط عزیزان سزاوار این خیر را که کوهر بر خلافت و جهانباپی است بیستار خفیش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هرگاه نقشند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی در نیاب لبریز شکایت بدین صواب باشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخوانند بغلامی درگاه عزیز کرد دهند و بخنای است که اصلاً دروصله توقع نمیکند لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر مرمده آنست

طرکت مانند برک کل از ششم بقضرات سرشک جزئی ناظر نزدیک پادشاه آمده
 آغاز سخن از دعا کرده گفت ما بقای عمر تو مافوق از اندازه مهستان قبیله
 باو امشب آفتابی نکرد در حرم سلطان بوقوع آمده که از معاینه آن پادشاه هوش از باغ
 دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروی رانم نه رای آنکه باغاض و مدینه
 در سالم پادشاه از سخن بغایت متغیر شده گفت واقعه چیست و معامله چیست
 مگر در شبنان خلافت چراغ ایمنی خاموش شده یا پوند عصمت از سلسله این دولت
 کیست ناظر بقانون مقام شناسا ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت باجرا
 بار نمود پادشاه از رغایت غیرت چون بحر متلاطم بحوش آمده بمقتضای قهر مافی باهند
 بنیان هستی آن پیکناه فرمان او ناظر او را بقوتی که مریدی بر آن تعقل نتواند کرد و
 سیاستگاه کشیده بخاش ابر تیغ حواله کرد آن چاره تن بقدرت سلیم نموده بتقابل
 اجل قدم توجه سپرد و دختر ازین واقعه تحت مضطر گشته انگاه بر سیل غلبت
 پادشاه آمده بی حفظ مرتب ادب بموقف عرض پیتاد مای پایه سریر نشاند
 گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پرده خفا بروی روز
 افتد خون پیکناه بی ریختن و بی سابقه جرم بتخریب بنیان هستی کی فرمان دادی
 ارباب معدلت و شمه اصحاب انصاف نیست و از فرمانفرمایا که بیاسانی خلاق
 ناموزن در تکاب این امر محض عت و پر نازیا تعقل میشود و این جوان که مستحق

حکم بستان فرخ فال

بلاتحاشی نزد ناظر فتنه بر نمیدم به بلا پروا که دادند ناظر اول قال و قول کنیزان را
قصیدتی بکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج دایره امکان داشت پس بنا بر
اغراق آنها بر سپیل اضطراب بخونکده دختر آمد و دیگرانش فتنه بالا گرفته و خرمن
برق بلارده پیکار از نهوش تپید و نایره قهرش بیاد غیرت پنهان آمد بی آنکه تاملی
بکار برده فرخ فال خوابش بین بر خاست پیکار مرارت سیکرات بذاق جان یافته
سخت بجه حیرت فرو رفت و پیغمبر لبیب خود را آماده سفر انجمن دانست گفتند
سبحان الله گاه باشد که نیکوئی و بال جان گردد و جان واسطه هلاک شود اکنون
جز آنکه بی نیل مقصود این شور شکده خواب دنیا در اید رود کم و نادیده جمال جانان
کوهر جان در دست اجل تسلیم نمایم چاره و راشای انجمن دختر نیز چشم باز کرده
جواز اگر فشار خجسته بلا دید فی الفور بانک برز که ای ناظر بی نظیر این در دینی مس
نشاید که بادی سر ویش کج سازد و میبوی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر را محفل
استحقاق آورده از روی غضب بر آشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمه تابو
پدر بخاک خواری آبتنی و در دو شیزه کی خاکستر عصیان بفرق روزگار خود رختی
بایتم در صد شفاعت این بکار مستوجب بوده از تکا شونجی مینمای و ندانم
که از مرک توقیست شست دختر را از مر اخاف او از جاده ادب بیره غضب
باشغال آمده چون دست بجائی نمیرسد ناچار اشک از دیده بارید و خست

ترا مطبای عالی و مهمی ترک و دیگر دل است و بهر سر انجام آن خاطر فیض ماثر منیر
 بی ظهور مرتب ادا و مراسم آغاز را کنم و به پندم که آواره داشت که بت با
 خدا را مشبک کنه اخوان مرا بنو قدوم مینت لوم منور و تنه بکام دل استراحت
 کن چون عروس صبح از مهر نپز چشم جهان بین باز کرده تماشا می بیند که کیتی نماید
 سازی شبان که هم گذار با سامان داده و خض سازم که پرنج و رحمت هر ملک است
 شوی و برقصود دست یابا هزاره با و خردین کلمه بود که سیکار کین داران
 خواب استیلا آورده بنوع بهوشیار را از ایشان بغارت بردند شاهزاده بی حفظ
 مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسند آرای جهاندار بی غیور و
 نیز غلبان باده نوم مستانه بر صدر تهرت افتاد و کین زار زویش با نخل
 خواب آلود کردید و رانشای غفلت خواب که مقتضای طبیعت است و عادت
 پهلوی پهلوی گشتند و خوشه با هم ضم شده باقی باقی و ساعد بباغ انضمام یافت
 تا آنکه بنیاد صبح مستطیر کردید و عروس خاور از نظر افق سر برید و خادمان
 پرنساران را بجا نه خواب برآمده بعبادت معبود بواسطه اقدام خدایا مر جوعه حاضر
 گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی زیبا خفته و زخمه رسوائی در سوراخ سوراخ
 پیدا آمده از پیم سیستان سلطانی چون سپید بر خود لرزید و سر از استیلا حیرت پو
 صورت و پیاچرکت ماند و در پیا چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش داشت

انگاه بیروی بازو کشید شامزاده شامل را جلوت خاصش بنشانزد و دختر مراد
شکر و سپاس تقدیر سبب ^{محبوبه} زنجیر حاشانش شد و گفت ایمن بر پای باغ
فتوت ولی رونق بخش به کامه و تاین بل کرم و کج که از تو در حق من بود
پیدا که از بدو ایجاد آفرینش از چکس در حق هیچ یکی نظم و نرسیده باشد ندانم که حق
احسان از دمه خود چگونه ادا نمایم مگر بقیه زندگانی در پرستار باختر سام خدا را از احسان
خود خبر ده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سیر کدام اقلبی فرخ فال بمقتضای قوت
شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نکاشته التماس خست نمود و دختر گفت ای
جان دلم و تن و سرم خدا خاک است اگر چه در خور داین جان خد منی از من بود
اندن ممکن نشاید لیکن سید وارم که اگر مهربی و مطلبه پیش نهاد خاطر عاظم باشد از روی
کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش با بجا آید آن سعی جمیل تقدیر سام فرخ
گفت ای خاتون خلوتگر عصمت اگر چه مهربی دارم و مطلبه هم در پیش است اما سبب
آن بوجه بانوی جهان صورت نبرد چون شست و غصصام بعروده و ثقی عنایت
کام بخش فی ظن است انشاء الله تعالی و وقت معین زمان معهود شایسته مقصود ارجاء
خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید چنانکه که مرا خص فیائی زیر که
توقف من زیاده برین ریختل از صلحت عقل نشاید و دختر گفت ای برادر عمو از من
حق عظیم و حسانی جسم ثابت که ده من برای انصاف نباشد و مروت بخیر کند با وجود

ثبت

که شما هر یون و فتنه یکی را که بوفوق غایت و ارادت منتصف یا تعین کنید تا سر
 دختر از سر فرزند و شش برشته برای ما نهاده آنها فی الفور قدم بر جاده افتیاد سپرد
 یکی با چپته سر انجام مهم دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پیش بت برآمده و بیچکی
 برق حریسته بتیغ خارا شکاف سر آن ناپاک بر خاک عدم خست چون باغی برین
 یکدشت دزدان دیکر وقوع در نک زیاده بر قیاس کا رباعث طمع او بر زیورین
 یکی دیگر را فرستادند تا سبب ابطال در یافته بر تقدیر وقوع او را از خلاف ممنوع
 گردانند تا فی تیر بر پهلوی دزد اول شش ساعه بک از خشمه فولاد نوش کرد
 سخن کوتاه هر شش تن حرامی مرده بعد از خوی بر خاک عدم غنودند و صحن تخیانه از نو
 خشت آن سیمه کلیمان چون هم بهار رنگین شد شاخه زده چون از هم دروان پردا
 پری پیرا که سر خوش داده است راحت بود از تو غفلت بیدار شد آن سر و قدر
 شیرین دهنان بجزو معاینه ابطال لرزه بر اندام گرفت و زک برو شکست شانه
 چون او را از بس میانی بیکانه هوش دیدید بجوئی و تسکین پرداخته بر کیفیت واقع
 اطلاع داده گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه سر میه پوی که
 بر آئینه غمخوار تو ام و سلا باز مشکوی خودت سام این کیفیت و کوکن آخرو
 شیرین لبا ترا بخت بر سر برداشته بجهت تمام بیای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود
 کند تی افته بر شش پای تحت قایم بست و نخست بگردان غازیار فرار قلعه شد

برخاست و در سایه تزاری کیشت پیکار جمعی از دزدان پایدند و در پیش پست بقعه
 تمام دراز افتاد گفتند شنیدیم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع شربت مینما
 و زیوریکه بخراج مملکتها از دور پای خود دارد اگر امشب تو وجه حاجت می بود
 اریم سر آن دختر نزد پستان کنیم این را بگفتند و از اینجا برآمده راه مقصود مسرعت
 فرخ قال از مقدمه بقیه میخیز شده با خود گفت که دختر پادشاه که در حصن حصین
 شهر یاری پهلوی شربت بر چار بالش ناز میزند و چندین سال بهر سر انجام مهم
 پاسدار او قیام میوزند و در آن چگونه بر او دست یابند القصه پس انقضای ساعت
 چند شست تن نمودند دختر را و حالتی که از غلبه نوم بر خراجی حال خود و قوفی نزد
 با تخت مرصع پیشین حاضر آوردند با اتفاق سر سبزه نهادند فرخ قال چون
 از پشت نظر بر حال آن جنم انداخت پیکار در بجه حیرت و خوف و کشتن آنچنان بری
 رخ خورشید دیدار بچرم و نیتیا ستم سرک و آتیه در باره استخلاص او توجه گماشتند
 بروجه همت لازم کردند و تدبیر بکار برده با وزیر گفتند که تدرش باید چه قبول
 شد بمقتضای اخلاص درست بعد از این پوسته مشمول توجهها مشکاشای ما بود
 پی هم بفتوحا غنی کامیاب امید بود آن سکه لان صورت انگاشته و عقیده ^{۱۱۱۱} _{۱۱۱۱}
 و رتبه اخلاص خود مافوق تصور دیده مجدداً مرتب سجد و مودی ساند فرخ قال
 دانست که افسونش شکورشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنین حکم بقا پذیر

بهت
 رین نامه
 و سل
 بام که
 بشی
 بید
 قدر
 بن
 سید
 میت
 خست
 اف
 به

س

رأسب بوطه ویرانی چون ناکین
بو و متوجه معموری نشود

دوشنبه
بسم الله الرحمن الرحيم

هم در مرتبه نخست چشمش بر شیشه خنری افتاد و شیرزه که طاه مرصع کج نهاده و
 کیسوی مجید معتبر از کمر گشته شیوه ناز و تغافل از او پیدا و آیین پیدا و غرور
 از چشم نیم تنش هویدا و نگاه قلابه مهرش در دل بشد و طره مسلسل آن آبی
 شیرشکار کند کردن جان گشت خسرو و خرابه نشین عشق کشور و جودش بخود چون
 سپرد و خود معامله شناس از کلاه دماغ او راه هر محبت هر کرد و ناچار کیفیت افتاد
 بمساع جاه و جلال خسرو رسانید پادشاه از معنی سخت اند و یک گشته نزدیک
 اند باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده ملتفت نشد اشک آتش بار زدید
 خون بالار و اگر دو بخون از روی تو به صبح را آورد پادشاه چون یک پرورش
 و نمود کینر یکم ضرورت کیفیت دیدن شیشه و شیفه شدن حالش معروض نمود
 پادشاه اینغیر را باور زای صاحب رای و حکمای دالال خود در میان نهاده چاره کار
 طلب کرد چند آنکه خود مندان بالغ عیار در میدان معالجه کلکون سعی یافتند و بجای
 نبردند و پور باد پای عقل مدبران کامل تدبیرین راه از غایت عجز چون خروجه جان را
 پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیرش تغیر یافتن صورت مکان اردو
 از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان گشت شاهزاده چون از محوطه هرست موکلان
 بدر افتاد عشق جانسوز عالم کشاکش ز نام اختیارش در قبضه اقتدار خود دست کشا
 کشانش بختی از جهات عالم برد و بی آنکه شناسا راه مقصود نشود سرش بصحرای

بنا بر جنبش و سکون نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میسر که متحرک است
 چون منشأ عشق تماشای شغایت اشعار با و اوراق منقش و مصور شود و در صورت
 شاهزاده رانا آنکه از عقده مرقومه قدم و از ترک نهادن ملاحظه کاغذ ساده و نقش محرز
 و مجسمه شدن شرط تیر ستر و کج حقیقت این هر رشته تنی چند هوشیار مغرب را نظر
 کما شستن محض صواب یاد شاه از مقدمه بقدری قرین مال کشته چندی از اخلص
 عقیدت نهاد که در این اکتی و قوانین تجردی بالغ عیار بود و تدعین فرمود و پاسونه
 ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از اینجا که نقش مشیت
 که از صفی ارادت ستردن بزرگ تیر ستر و دانا ممکن بشود روزی شاهزاده در حالتی بزرگ
 معهود و فایز شده بود و با جارت موکلان مشکوی معلی رفت و از غفلت محذرا
 سرادقات فضا تنها بگره درآمد و صندوقی دید و قفل و کتیری بر آن موکل بکته ارادت
 کیفیتش برپوشش که و ظاهر شد که مرقعات خاصه صورت مشتمله تصاویر غریبه رنگارنگ
 و مقطعات عجایب و ستاد نادره کار بفتح آن امر کرد و کثیر بطایف الجمل خوا
 که از سر این اعیانه بگذراند از اینجا که حدیث سن مقتضی انقیاسم خواهشها میشد از این اراد
 دست برداشته مراتب تنهادر امر تیر کمال رسایا آنکه کتیر نامصلحت نشان
 بی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش احسن ادب و تنهادر سر طوفان بگرفت
 یعنی سر صندوق و کرده مرقعات او پیش آن مستغافات عمر که از در چید قضا را

الطاف

منهج

و نایزه

که غیر از ذکر تنهایی مطلق هیچ چیز استیناس شدت و مطبوره باطنش بنوعی است
و باز که لم یزنی تابان و منور بود از کوشه عین و پند آمده سپی در کمال طیب و لطافت
بدست سلطان و او گفت این نمره دو حقایق است باید که امشب بخورد با نونی جهان
و بی و در خلوت صحیح صحبت بداری که متفحیح حقیقی پس این نمره سعادتیست و شجره و ترا
البته بار و گرداند و بامی از افاق سعادت ساطع گردد و پادشاه ازین نوید سرسره
سرخوش با ده نشاط کشته مطابق اشارت بشارت میزد و پیش صاحب مسج
دم عمل کرده قضا را در همان شب که آستان روز سعادت و نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حل منقضی شد بقاعده مستمره رک سستی بکرت آمده و فتح محض در گرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از کمن بطون هر که همان ظهور کشید پادشاه بتار شتابان
افلاک سپر و راز را اقرار فرمان داد که در حفظ سر رشته ساعت و ضبط مراتب
دقایق سعی بلیغ بکار برده نظارت دقیق بر طالع وقت بر بخارند و از نظر اکواکسینی باز
جویند آشنایان را از نهج و مزاج شناسا گوهر مهر و قمر قسویه البیوت کشید و از این حال
آن گیتی عالم پیچید که کوهرش از این باج چار شرح بر سپیل اعتدال درویره شش
مرکز دولت اقبال بود شخص کرده معروض عاکفان پائین بر جهان تابد شد که این
مولود مسعود و بیا یون اثر را دلایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شش
از پانزده تجاوز نماید خطر عشق و شیواست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

اترناج

آمد اقبال و روداد دولت از کجاست **الحال** بقانون قاعده شناس ادب اسم
 زباین بوس تقدیر سیاه بر زبان حال معروف **شدند** **پیت** اگر بر روی دانه تن صد زبانم **چون**
 شکر لطف کی توانم سلطان بخورشان خسروی بنوارشهای تجدید بسیاری **تخت** انواع
 عیایا و اقسام توجها بجالش مبدول **شدند** و شمول عواطف خسروانی گردیده
 مرخص فرمود جوان غریب ساین کم آن پادشاه درویش نهاد **تغیبه** کافی بخش و کار
 بر آورد **فرغ** شدن **فرخ** حال پور و مانزدای **ست** و **پیر** اندپ **بشیر** بیگانه جهان **دست**
یافتن **بغض** **بست** **پنداری** **سین** **باده** نوشان مصطفی حقایق بحقی طریک **پنجر** انجکایت
 چنان با غریبان پیوده اند که در کشور سر اندپ فرمانروائی بود و نیدون که سائلین
 حالش بشرا بگام رانی پروشام روز کارش بطینیل آمانی معطر اقبال با عهدش
 عهد موافقت نه و زمانه بر روی بخش ابواب و کشته **ده** **پیت** او سر و خیل و خیل
 رایا **برد** که او کلاه شاپا **پیشانی** او زنجیر تابان **فرمانده** خیل کامیابان **چون**
 در شستان دولتش شمع که کاشانه امیر راضیات جاوید شد **یعنی** خلف که حیات
 پیر از نامش تازه کرد و نام آبا بدش آوازه گیرد **پوسته** خود را در در و طلال
 میشد و همواره جوانی تنها بوده و زخمت روشن **صبح** نفس التجایر در اوقات
 بمنجای سپرد و از آنجا که عنایت ازلی کاغذ وای **بشند** **پس** از مدت دراز که **عش**
 درین سودا یافته بود نیز دعا بر داف اجابت آمد **مردی** از زمره تنهانشینان **شبه** **دار**

نصارت

الحال با ننه لید

سرافض ۱۲

و پیش از آنکه خاک شوم آبی بر آتش تنیایم بریزم که بیک اجل درسد و نادیده
 جمالت ازین خرابه است اساس رخت بیدم و بساط وجود در نورم
 ترسم چون رانده باشم آبی تو و من مانده باشم سر بر خاک من بای مالی زرق
 سخت مالی جوان ازین معنی بغایت مل شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگانی
 غیر از گل تیره متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خشت زند از بهر من حاج حاکمی چون
 فرستاد همانا در زمین بریت مستور بهر تقدیر این بدایا از عطایای الهی است خصمه
 درین وقت که قافیه بغایت تنگ است همه استند و در خدمت خواجه تاجر فرستاد و دید
 و اهل بیت که لطفش و سیده مرگام مهم چارگان است بجهت ادای مراتب کفر و فحش
 بر خاک پیش سوده روز دیگر مردی کریم بر جناح استیصال پیامد و گفت پیر اربع نام جوان
 از اکابر اودامی شیراز که برید خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از شما
 که ام است که سلطان بایرگاه خویش طلبد است جوان بحال بخت و متوجه درگاه
 شد و خواجه تاجر نیز از نشاط سرخوشی آورده بنال افتاد و در آشنای راه ایشان
 آشنا هر که دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواه که از تبسم طرب بهم نمی آورد
 تنبلی میداد چون دم بنا بر رسم و عادت بی روزگار مبارکبادی در کارش میکردند
 بر خود نهادند و محشاه باشاره ابرو و حرکت لبش مراتب تواضع مودعی پیش تا آنکه
 بدارگاه خلافت فایز کشید و از چون نظر بر ساطع افتاد دانست که معالیه و پیش

کتاب ساخته باعث از کجای این قصد یکهشته اکنون جرم مرا بیل عفو و عافیت پیش
 و بندنی بر اجرای خود آگاه کنی نش که موجب اینهمه سوز و کد از چیست و اینهمه ناله و فغان
 چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند انگاه ناله را با آه آمیختی
 داده صوتی گزید و در خدمت سلطان عذر بخوست سلطان از این رخا روانده تیر
 خود برقت و بجز و طلوع بزرگیتی افزون از یکی منتسبان و در بر پیش خاطر و توزع باطن
 جوان اطلاع داده نامور است که پاره از سبب انقباض و تفقدی کران از سر کار خاصه
 برداشته نزد جوان بود و خود را فرستاده پیش و انماید اتفاقا وقتی که اولیای
 از عمر انقضای ایام موعود و معرماندن شاه حال جوان از پیرانه صدق گفتگوئی
 امیر و میان داشتند غلامی یوسف پیدار بخلعت عزیزی خلع و برپا شهر نشاد
 مرصع ستام سوار و شاطر حست قدم چابک داد و در جلوه مازنان جوان کاندورید
 و از مردم آن سرکوی پارسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صحنم در نو بهار بند شو
 نمایافته و از پیر بخیده بدیش هر آمده کجاست اهل محلت ازین اجتماع کان و نذ که غیر
 از آن جوان عزیز شبا غالباً در دعوی خود صادق بوده الحال بهترش رهنمون شده
 خبر خواجه تا بر بردند و جوان را بر مقدمه الکی دادند غلام چون با جوان و چا شد آداب
 ادب تقدیر سیه نقد و جنسی که داشت بدو تسلیم کرد و از زبان بدو تبلیغ پیام نمود که
 ای عزیز پشیز در غم فراق چون پر کنعان چشم سفید شد خدا را از کوی پر خجسته

مهر از آنکه در مذهب
 بهیچ نمی رسد
 باشد که در مذهب
 بهیچ نمی رسد

حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر پیل اجتماع و تفریق فرماندهی هر جای شهر
 سیر می نمود بدین سو که از اقباله جانسوز جوان بکوشید چون بعلایت اثر کرده
 سلطان غیاث الدین را زودستاده حلقه در زد جوان بر پید کینه و درین مقام
 که مرغ و بای در کردار آسمان بر چه مصلحت رسیده سلطان گفت ای خرد دوست بر اینم
 بسوز دل آتش و بداع در مبتلا در آتش محبت برشته و از سوز نالی شمع کشته نغمه
 در آلود باعث ارتکاب قصیده شده بجل گستاخی فرو داد و اگر قانون کم مرید
 بار دی بهمانا بجای مراسم جوانمردی توبه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در کشتی
 و سلطان را با خادم اندر و بر جوانی دیدم باین مظهر و هاف پلاس لاری مطبوع
 بجمعیت سرو و فخلع از معاینه اینحال حجاب طبیعت جوان طاری گشت و تغییری
 در روش پدید آمد سلطان گفت ای جوان پیا بدین را بر شیم و تار ز که در بر مرا
 مخالف بکرز مانی بنغمه رفت آینه خود چون چنگ بهواز جوان و سندان چشم خون
 بالاسیل سر شک کشته چون کوهر در آید غوطه خورد و گفت ای قلندر آشنای عشق
 نغمه در و نان سمد صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر آرمیده در و چه
 آینه شش که در بخل تکلیف نغمه در میان آورده ارتکاب مصاحبت مینائی بانی که مرقی
 پیش نازم و بر خود پیش از آنکه نفس و اسپین شمارم نوحه میکنم و توان ساده لوحی از
 نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه تو دل بریان با تشنه لب و ادبی شوق را

شمع

سازید اگر عرض دست معهود پرده بر این پیش وی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توفیق
 مکالمه بطعرا صدق و سدید موقع و مرین آید عنان خنلی مراد در قبضه اقدار
 من باشد اگر معامله برخلاف دعوی بروی روز افتد مراد از انقیاد و زمان شما اصلا محال
 عذر نخواهد بود عزیزان نیز باین ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای مدت معهود
 پس از انوی تحمل نشسته و تتر کشند تا از تنق خفا چه منبصنه ظهور رسد چون بنای
 معامله بدین نک قرار یافت جوان عزیز چند بر مال و منال بدین نظر کما شست جرقه
 و زوده و خشت یزه خام و ردای چند از اجرو کلیه و رغایت کنیکی که چون فوط
 همه تن و زن بوی هیچ چیز در چشم تصور جلوه کرد تا چار از بیم جان تقطاع رشته امید
 و انجام کار منجر گشتن بنا کافیه قالبی کرده بحصول دولت معاشرت کوشیده
 خانون رافقه از آغوش نجات نمی بخشید چون نیمه از ایام موغ و دیر آمد از بهول فقر
 سنگام قنار بگرد راه پادشاهم از حقایق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از دست
 عیش وصال باقی ماند و اندوه پیران بدوشش تنوی گشت از طریقان با خیال یکبار از اوج
 انعامت بحضیض بی استقلاله و افتاد روزی صعبتر از سنگام سكرات شب آورد
 و از سیه تی باد و یاس نغمه جانگاه سرگرد و ناله جگر خراش برداشت و آغوشهای دردناک
 و ایات غم آلود بر قتی که در دل خارا اثر میداد بقاعده و فرمانده گام سیه چاه نومی
 خواندن آغاز نهاد و اتفاقا فرمانده شهر را که یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت ویرا

داور
 نعم دال علیه و آله
 بر روز یکشنبه و پنجشنبه که ۱۲۰
 از دیوار کعبه بآل محمد رسیده
 وصال آن اقبال از خط عطا
 و ایست منت شمرده و تحویل
 استقام

تقاضای

سفر و وطن بیدم بعلت
عدم تجارت

لم یزل و سر نوشت

با کثافت عالم رفته و از خیرات و تبرش و صنیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند
از آنجا که حدائق نشیوه نشو و نمایان عهد دولت و نارس است به بهترین تقریبی که
الکون کار آن بجز انفعال نتیجه دیگری نبخشند از آن بزرگ صورت و معنی مجید و
بضاعتی فرجاده را در پیچه سبای معیشت فر گرفته بقاعده ارباب تجارت در آنست
زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده این سودای خام غیر از سود نکردم و بفر
مشیت ازل از دولت خدائی بکدائی افتاده رسیده دیار شما گشتم و بکمال غلبه دارم
که غمقریب پیران حال پر احتمال من خبری بازجوید و بدین حال زار در دیار غربت ما
نکنند اکنون چشم دارم که چون عزیزان با جرای این خاکسار کوشش کردید و دیگر از حفا
برجسته بوفاکر ایند که پی سپردن اه پیکس را بدرقه لطف نمودن افتادگان شما
غربت ادرست که فتن نشیوه رضیه کریمان و ذریعه نام مونس و آوازه خیر
پیت تیمار غریبان سبب که جمیل است یاران مرا استقاعده در شهر شما اعزه این
استماع اینمقدما از شدت قهر و وحشت بکافی طفره نموده پیکبار بهر حد لطف و مهر
فرارسیده جو از استعمال خشنه گفتند اگر شاه مقابلت به پیرایه صدق آرایشی بید کند
و سبیل کفشارت بیرون ساطع و ثوق گیرد و آئینه ترا مستوجب این صلت دانسته
جو نشیوه بکافی نسیم و ناملکن در پارس عزت بل جبهیم جوان گفت سزاوارد و می
شایسته مروت چنین است که مدت یکماه مهلت داده در اجابت از دوا حاصلن کوتاه

سیانیت و پیکانی می سپردیم در آیین خردنازیست زیرا که سامان ثروت دنیا را
 اعتبار می شمسیت و از غمرا فقلابی که پوسته بد و راه دارد قابل اعتمادند و اولاً
 مردم را بوسیده کسوت فاخره صاحب جرات عالی اند بلکه بقدر دانش و پایه هنر
 مرتبت بجای آنند **نقطه** بقدر هنر حست باید محل بلندی و مخ کن چون حل منعم
 بال از کسی بهتر است **خراز جل** اطلس بپوشد خست همچنین الای خاندانها و بزرگ
 پیران هم اعتبار اندیشا بد چه اگر شخصی انال بزرگ یا رسل کا بر در ذات خو فضیله
 و هنری داشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و انکمالا پیران ص کمال قطع نظر
 از اینها بجزر و ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحضرت در لباس دیو نه کری و کسوت
 سیکنه مبتلا بمحل مذلت و استخفاف فرد آوردن و بچشم حقارت و خفت بنگرند
 و دانش و شایسته عقل بنایچه احتمال دارد که بعد از نیکه خوضی در تحقیقش رود و جلالت
 بحال ظهور **سپت** خاکساران جهان از حقارت منکر **توجه** دانی که درین دسوار
 باشد اگر چه خود معرف حال خود بودن لطیف نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت
 باعث نشسته ناچار برین آرد و بیاید آن که مولود منش این خاک از خط پاک شیراز
 که اهل روزگار معدن فضل و هنرند و آوازه فضل و کمال از ان کز ماین و الا بال
 گزیده هر گلی که رنگ و بوی انائی دارد و جز در آن گلشن فیض مشکند و هر دریک آب
 و الای دارد غیر از آن محیط افضل نخبه و پیرمردی که آوازه دولت خدایش

بر آنکه قیصره
 قمر که
 منور
 بجعفر علی نسب
 که از اصل فضل و می بوده است ۱۲

در صورت

خار پیراهن با سیمین بر در فضیله چمن پر ابرو فرین و نکوش شبها اکنون صوابید خرد
 که در صورتیکه دست دهنزنگ تنزل از روی آینه جمال خویش باید زد و چون را به
 بدین قرار گرفت تنی چند در میان اینها که بعقل و فراست متنون دیگران دینزد
 جوان فتنه نخست از راه فصاحت و موعظه و آموخته با افسون و افسانه خوشترش
 کرده آواره از کوی مقصود گردانند اصلا فایده بر آن نیکبخت لاجرم ابواب
 توبه بر وی مفتوح نشد و سخن را بهر چند نشیب و فراز بردند این معنی هم در امر مقصود
 صورت انعام بنیاد ناپا رخا هر روز را در طرش جلوه دادند جوان قطعاً بر آن قضا
 فرموده که هر مراد از کف را نکر دو گفت در خدمت غریب او پیشد مباد پیش از آنکه
 این سر آسمه گردن غریب بمباد عجبت فرزند طالع محبت اندوز مشرف به وصال
 پیوندد مدت را از کوی دل در صوبه کجای طره غریب خاتون عصمت قیادت داشت
 پیوندد نخست تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری فعل در آتش میبود اکنون که
 بتأیید آسمانی بر چنین دولت غیر ترصد که هیچ وجه در صوبه توقع و کمیل تر
 نمیکشد دست یافته با رایگان از دست او در خرمن برق نکبت زدن
 خود بهر نایب که خرد چون فرماید خدا را از سر این اعیة محال در گذرید و ازین برادر
 ناصواب بهلوتی گسید و دیگر کثرت کا و کا و جگر بین تراشید و اگر بی کمال
 بی نوائی حال این غریب غریب تر از این میشد باشد و ازین راه غیر کف و نشیب میسازد

این سر آسمه را بایستد

اگر کشش رسوائی منزه داشته مرا از شیب فراز تصدیق رانی بخشنید عزیزان چون نغمه
 تازه گوش کردند یکبار از بهوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت بسیار
 خاموش ماندند و در عشتا هر راز را ز پرده بعرضه اعلان جلوه کرد دیده در همه کوی
 محلت آوازه در افتاده مردوزن اهل برزن سرگوش هم برده بر سپیل شتاب و خبر
 بطریق آسفت زبان از خصلت سخن دادند جمعی از اقارب و خویشان و اندر حدوث این
 ساخته عبرت قرار دادند که شسته اینجانی گردیدند و بواسطه موافقت این امر ناموس
 همتی کما شسته بر قانون طار حتمه با هم رانی زدند و گفتند که اینچنین گدای بی وقف
 و قار و دریوزگر گننام که عیار که نباشد هزار سربانیه تنک عار است غالباً کوهرش
 اشای بحر نجابت بنایا پس گشته ترک و خاندان که یم بزرگ چه مبتدا که مستوی
 موصلت کرد و همانا برین صاهره مصادره را حجابی بلوغ است و فلک حلیت
 صاف را با بد و بدیل نشا و مینای ناموس بزرگ رسوائی زدا این معاملت اگر
 هم برین خط سمت استمرار پذیرد درین دیار زندگانی کردن و باینجانی بس اهل کوهر
 بچهره شدن بغایت شوار خواهد بود بی تکلف جوهری که در سلکش قدر کوهر بشکند
 همسر را چون شاید مشخصی که کوهرش بسک نجابت تن در بند نه بالو لوی لالا
 کجا هم طویل آید اگر چه باعث این غبار بلا آنجوان جمیست یعنی داماد قدیم لیکن
 گردنالت بر فوق روزگار نشست زیرا که در گلشنی که گلشن درست زده بودم کرد و دو

هر شوهر را بصرف سرفائی پیران و چپول گردانیده حرف و سببش از حاشیه خاطر نحو
 ساخت جوان چون پیران دید و فلک بکام خویش از غایت طعنه پهلوانند
 و سر کلاه امید بد آورده قرین جمیعت تا آنکه مقنعه طلعت از فوق لیلی
 جهان بر افتاد و آفاق عالم از تباهر صبح اشارت کرد و فیان از که مشروط و بوقت
 فی الحال چون طلقه برد کرد آمده جوان را طلب و ند جوان آنکه باقی قیام پیران از
 اندرون تهنیت که کلاه نیمه بانک به هنگام چیست و بی سابقه معامله از نکاح
 چراست که سر رشته مردمی ازین محلت گم است و قاعده مرآت اصلا منوعم آنها
 پیکار نه شیب هیرت افتاده کفشد احوال انصاف دشمن آخر نه تراستی عیان
 کامرانی هم شب شروط بود اکنون که کل صبح در چین کیتی شکفته توقف تو در نیل از
 کجا جای است بلا بر خیز و پیروده چون دستیز روضه خلد مسکن بوم نشاید و در باغ
 فردوس صوت زاع صورت نندوز نهار بر آن باش که کارستم و شدت متجر کرد
 و خواجه بهتر داد موهر استر حایع عطایا بخیر و جوان بقانون هوشمند فی هدی
 نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازد جانها و بار کی بوسعت آن اندون شتر
 امریکه مقتضای ملت و شریعت غرا از خیز قوه بفرا فعل رسیده تکلیف
 بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب عزض اصلا بیانش امکان تجل شد
 درار کافش بدخل فتو متصونه عبت طراز کالیوه بر استین حال نندید و نمود

چون تحلیل دوستیش بدیدار آمد از دایره محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل خیر
 دولت ترک نشا و هر سری نزار و سروری نیاید **بیت** محرم دولت نبود هر سر مبارک
 سبحانکشد هر خری **۴** این نیامند سراپا جوهر عشق است و بمقتضای طلب صادق با وجود
 هزاران عقاب نامحرم و محرومی میدان را زانو میدی کرده بخوگناه وصال شرف
 یارینا و سپین خواش را و خلعت تحلیل مستی سعادت موصلت آمده ساعد را چای
 وار بار کردن سمن شک تو چید و پیر همت اغیار طلب و کنار کنار عشق کرد نهاده از
 وصال حقیقه که آن فریبست خرد فریبده وافی بر دهرگاه رتبه حال این کرم و یاد
 محبت بدرجه والای عشق که اعلی غیا و اقصی تنها اتحاد است و پاینده دوستی را و
 آن شادی و رفعتی فایز نگشته بشناختا هرست که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امری دیگر از
 مکن باطن سر زدن هیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود انجبال سر بوفای مصاحبت
 و زو آوردن و از استیاس بچو من شتا صادق پهلوتی کردن پذیرای و کشتی
 پسندیده ارباب تمیز و منظور او لوالا بصارت **قطعه** میل کسی کن که وفایت
 جان مروت تیر مایست **۴** جان که از آن به جهان یانیت **۴** هیچ نبرد و وفادارت
 جوان اگر چه آبی بر کوهر شد **۴** اما غالی ز آبی هم نبود **بیت** زن بخرد کرد و نکینت **۴** کرد
 آن کرد که دار و ضرورت **۴** گوشه موسیقی نبرد شد **۴** زن از آنجا که در اصل فطرت
 دولت و فانی نصیبست متقاضی انس او کشته فی الحال تن بر ضا داد و داد و کلد **۴**

و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود و بیایری طالع اقبال انبیر در
 کمال تیسیر گشته و ملک جفاکش پس آنهمه جور آزمائی از سر تیزه و بد خوئی و عین
 بر خاسته در صدر و اندام او آفتا باشد بقول دشمنان دست از دامن دست گستان
 و چار سوی او بار بر خاک مذلت با هزاران انشستن از این خرد خارج است ^{و در}
 دوست خون لاف داده است ^{بفسود} که کند خصم را بشوگرد ^{مصلحت نیست} که
 یکی با نمودن بخت کرد چاره بر آیم و بچهره سرشته سعادت تا مقدر پایی است
 در میدان سعی پاسخ کردیم اگر طراز تقدیر زین بختش آسین تیر شود و از آبیاری
 باری گشت امیثا و ابی پذیرد فهو المطلوب لا اذ بار خود خود یافتی ^{بعد از} ضم
 این راده صوابا بجوای سپید خود را بشو طالعین صادق در خدمت آن لیلی شتر
 عذر گشتن معرض تبیان آورده نسبت خویش با سلسله مخون و اتمیت و در ست
 و هم بندی از کنون ضمیر فرستاده با فسانهای مخونانه فی الجمله پری کرا را ^{از رفاه}
 بخش خود کرده و بنغمهای هاد وانه افعال داشت دلمری باید ام آورده گفت نزد
 ارباب خرد پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پور خاتون جهان که بر پرتو
 انوار جمال خود خاک کمران را روشن تر از چرخ چهارم گردانیده اند رس سباحت که
 بانگ مایه سخن از نارسائی خود کار را بر حد افکاک ^{جدا} رسیا و قدر دولت وصال چو تو
 شاه نازنین نیست لاجرم مجرم همسپا و فرزند نه شناسی میای خردی مبتلا گشت

و افسونهای
 مخونانه

رفع حیناج و بنجاح مطلب و التجا آوردند و بر کیفیت کاراکی دادند جوان که از دست
 دراز تشنه آب وادی تمنای وصال از این بود و از استماع چنین نغمه مراد که پنداشی سر
 بکوش او رسیده و نشاط کشت چون عروس جان افروز خورشید بخوابد و مغرب نشین
 و خاتون صد آرای انجم انجم اعی ماه بر سر رینیا کار سپهر جلوس فرموده جوان که بر خیزد
 خاشاک پهلوزده از کارخانه کیتی توقع فرش خواب جزندی شد و حصیر سجدی برآورد
 و سجده روانی می انکاشت و خشت از متر از بالش قصیر و مغفوری شد بجام
 برده از آلاش ظاهر پاک خستند و بخلعت ملوکانه مخلم کرده خشت بدین انواع عطر
 معطر کردند و بانجاد و خیال پری تمثال که خورشید خاور و تمنای نظاره جانان
 هم چشم کشیده و چون سینه آن خود میلزید بقاعده زناشویی بر یکب تن و باط
 هم مجلس که دیده شرف مناکحت بخشید جوان از بنش طبعی باده و جام مستی آغاز
 نهاده گاه از غایت تنگدست حصول این دولت غیر تر سده و د عالم رویا تصور کرد
 و گاهی از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز بعین الاعیان از استیلاي حیرت چون کپک
 چشم عبرت باز میشد و میگفت ای که می بینم **مصرع** به پند آریا یا بخوابت بهر تقدیر
 تا تشار سپیده صبح نفس نه را از آغوش مانده نفس کام دل حاصل میکرد و با
 طاقت و تاراج کنج پیرنج خود را معاند نشسته بیهوده بقیه حیات و خیره نشاط می انداخت
 چون کام آن تویش که موکل بمقتضا موعود و خواه را از سر پرچون زند زانی متکامل

اعتذار کشوده هزار گونه نذرست و انفعال کشیده پوست میانجیان حرم درخت نازنین
استغفار تقصیر نمود و همت با صلاح مقصود گردید و بدست تو قدیم و در عزم وصال حرم
حسب بقاعده خلوت شتوبار خواست نازنین چون شوهر را بدین خط خاکشاید
کوی نذر دید بقضای محبت دیرین لایق پیشین نام عید شسته از سر شد قهر در کشید
و کردن از بر بارضا کشید التماس شوهر را بجل اجابت فرود آورد لیکن از آنجا که پای
شرع پرده مانعت در میان فرود شسته بود سفینه این تمنای از اقلیم قوه بر حد فعل
نشست فایز شد و کار از اندازه صلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان طایفه
فلا تحل له من بعد حتی تنكح زوجا غیره و سیله تلافی طرفین کرد و دو پنجید
و هر طه انصال و تقرب طه وصال در میان آید لا جرم پاس کار و دنیاوی و مهم من
بدین نكح قرار گرفت که مردی اجنبی گننام و نشاء و اچنك آورد تا بعدد کاری و
خویش این عقد را کشاده مغفوبانته میرزای حمیت شهن سوانی دوست را مهربون
سازد اما باید که لاله وار بیک شبه عشرت خورسند بوده چون بار کج طرح اقا نیندا
و هنگام دیدار صبح صاف نفس هم آن دم قدم بسوگ مبانیت نهاده از نیقام چون
چنك از تار پیرون جبه و نقدی کرانمایه حق القندوم بکف آورده بی آنکه راز پرده
پیرون افکند برخلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد و هر چند در پیش مردی که
این معاملت داشته باشد بکار بردند قابل تری از آن جوان دیگر نمی مانند با چرخه

سید

مترجم ساخت **پند** آنچه استغناست یارب بچه نادان حکمتی است **کین** نه نه خم نهان
 مجال آه نیت پس از تادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین که ستاره
 طالعش از حوض یاسین باوج امید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز
 کرده چهره شاهد دولت را مشاهده کند شوهر آن پری تمثال با آنکه شیفته غنچ و دلش
 بود به قهر پی بر شفت و بمقتضای رسم و عادت بثری از طرفین گفتگوی که در این
 خود ناقول و در رسم محبت نازیا بود میان آمد و از دو طرف دریای غضب که منعش
 جز جهل و پندش بنیامن کشته سر بیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش
 فتنه را بنهتهای کام خویش که عین کامی آن دو منتهی سلوک ناخردی بود بر افروخت
 و شکبار عنان عقل که نادی راه صواب را کرده بیادیه خطا قدم سپرد و حدیث
 ناکفشی بر زبان انداخته خود را از حرم حریمیت آن نه ره سیمای خارج ستا و بگردان مرغان
 بزم سعادت ره گرای کوی حرام گشته دست از دهن دولت در کیخت و سر و صحرای
 مباینت و انفکاک نهاده جرات طلال بر خود ثابت کردید چون وزی چند میر آمد
 بتدریج آتش قهر فرو نشست و بهر ش که آنگاه سودای جنون بود از کربان فاقه برآید
 و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ز رفیع مرتبه
 نداشت آمد و چشم که خورده نظاره جمال یار بود از مر حصوصال از جهان نازد و روزی
 انوشی بجو دیده بر مردم از خون جگر پیرایه شفیق بسته ناچار جوان کار زبان بپوشید

شغال

بکفایت رسانیدند تا آنکه بنده از روزگار سپیدی روزی دختر تاجی که سر کرده ارباب
دول و سر کرده اصحاب گشت بود به پشت بام برآمده از کمان بروناوک فرکان برکش
میکشاد و غزال چشم جاد و خیال را در مرغزار و لبری جستن حضرت و بتعلیم حسن کمال
و لهارا بمشکین کند طره تا بد اگر شید استخوان نمود و کرشمه او سبک پوزی ایان
ترکاری دستور می نمود و قضا را جوان غریب غافل از نیرنگهای تقدیر و چاره پروازی
از گوشه مسجد برآمده تا گرفت نظر بر حجاب تجاوز کرده بدان ابروان هلالی آناه چهره
پرچش در دم بر تیغ نازان بهره جبین که آفتاب آفتابستان با همه خجندی در میدان
مسیر پیرو به بل شد آن غنای قاف و شاه با زواج جمال اگر چه در حال نخست این مرغ
شکسته بال را به بچه خوشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بند پروازی همت جان
کشای چون چنین صید لاغر و شکار محقر خنک و در بدن از فقرات جهان حلال انگاشته
رایگان در گذشت آری **ص** شامان کم التفات بحال که کند **الف** قصه آن نایزین
نکاه سبک از بالای بام فرو آمده بختگاه خاصش خرمید و عشق دماغ جوان
بناخن چون بخراشید و شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سوداخی و مو
بهرش حاکرید و یار به بلاد کالای هیش گرفته از همه سوسوختن سر کرده لیکن از مهر
عدم مبتلا اظهار انقیاد و فی الفور بدو جان ده صواب و پیرون او مصلحت دانسته
شعله مهر آسمان به دریا بطن نهفت بستم دست بفرات ناله زده بیل زبان باین

نیز و سعادت نقد کام درخت تحرک کام موجود و کوهر مرام در شسته ترد و منخرط
 لعل که بهین نتیجه آقا حبس است تا از طوره کان پروش تا فتنه و کم تر و بر حیات
 ارکان کینی محکم نیست بر تاج سلاطین فلک شکوه جانیا و تا کوهر از مکن صدف بر بنیا
 و بهان بگرده عالم قطره زین شده بیشتر سرکوشی خواتین کیهان چه رسیده آید
 نتوانست حاصل کرد و صبا با وجود ناتوانی تن میامین سفر به صاحبیت نعمان چین
 اختصاص یافته و سپهر سیرت حرکت از بواهر زواهر کجما اندخته **منظوم** سفر مرغی
 مرد آشنای **سفرخانه مال است** و او ستاد هنر و درخت که متحرک شدی ز جای کجا
 نه جور آه کشیدی نه بجای تیر **بشهر خویش درون** بظفر بود مردم بیکان خویش درون
 پیقدر بود کوهر **بجرم خاک و فلک و نگاه** باید کرد که این کجاست آرام و آن کجا نیر
 در نصیحت خود سپید که انیس از سعادت غریب باز مانده ماکیان کردار و خانه کردی کجا
 بگردم و گریه وار نظر بسو رخ موش بدوزم **القصه** هر کس از خدمت او مرخص شده
 توجه بر بارکی غریبت و بر فراق ارباب بخت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند
 بولایا زندان پوست و بخت باز گشتن و ول کرده در سجده سجدی سجدی اقامت
 و از زکندر نهیستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بردست اصحاب کم و آریا
 احسان و خنده بانک دیروزه گری رود و بوسیلست پیوائی و غربت استحقاق لیل
 محلت طاهرست ناچار جمعی که قدم در راه خیز می سپردند تعهد بیمار آورده همش را

۷
 انجم
 شبیه
 چهر

بار کجما
 حوص کوهر که
 آه علی نه
 دران جمع شود

نقص عقل باشد

طراز بنام تاجداران موزون سواران صاحب سر در بریده لیل و نهار تکیه انداختن
سخن بر سواد که روند ریاض دیده جایابند و بهر کشور که رسند مانند معنی روشن خوش
در سواد چشم مردم شیشه و در هر مصر که وارد شوند در تک کلام خود عزیز گردند و از آنکه
از اینها فیضی است و در جمال صورت از کمال معنی بهره نهند و در رسم که از سفر طریقی نبندی و در
پیشتر بگزیند پسندیده اصحاب معنی اهل صورت رابع زیور معنی هیچ صورت نپسندد و آیا
هنر از صحبت بهر آن اجتناب نمایند بلکه عاری گردند و قلند را طریقت بهیم خوشترند و قبا
اطلس آنکه از هنر عاریست تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بود و بدین وسیله
بر خود کمان قع و وقار برده همانا خصصت عقل بسیار که مختل با آنهمه حسن صورت
چون از معنی بی نصیب قدر نمی یابد و دو که و با وجود بزرگی چون از پیغمبری پرستی
ندارد و از کل کاغذین با همه شکفته و رنگینی مشام را را نیز فزاید و پیکر تصویر با چهره
زیبای هر صاحب را نشانید پس که بسیار شیوا موع بود اصاله در رغر موعطیات را
در گوش جان داده گفت که هر ضایح که والده ماجده در سک نطق کشیده پیغمبر است
سزاوارست که در درجیک دل گذشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که سپاس نموده
بر ریاض دیده نگاشته شود و لیکن چهره پردازان صورتش و رسانان کارنامه خود که
عیار حق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار بحشم تجربه دیده تقابلی
از روی شاهد حقیقت چنان کشیده اند که سفر مکالید ابواب دولت و مقدمه فتح

راحت و کسی با حاصل آید و در ریاض عزت از شاخ گلبن امل که کوناگون خارق عجب پیرانو
 گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که سبایش موجود و موادش مهیا داشته باشد از انچه
 یکی بکنت و ثروت است که بران سیاحت فراوان شود و منافع وافیه داشته او افی را در
 پرور کردنند تا در صیانتش و حراست مال و تمثیت مهام جزوی و کلی خویش را تمییز
 بچمل زحمت نیفتد و بلاعات آنها بوجه حسن سرانجام یابد و هم در محفل ملوک و مجلس
 سلاطین شرف یابد و بصاحب اصحاب عزت و ارباب جاه و خصاص دست
 دیگر است تعداد ذوق و نجابت که هر بیت که بدان سبب بر جای بالش عزت و ناز و صحبت
 حشمت و اربانت مریخ توان نشست و در نظر صد نشینان انجن دولت و بزم ارایان
 سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون کتی و نعمای کوناگون دینی و نفسی کامل و هر
 شامل توان شود و از نشائین خجانه سفالین اسس سرخوشی جاوید حاصل توان دیگر
 رنده بافتان سخن و بیدار حدیثی معانی که از لجه ذخایر طبع سپهر پیوند بسیار می
 رسالی شاهوار سخن بکف آوند و بکف میزان بان اعجاز بیان سجیده بر کافه انام ایشان
 و از کارگاه فکر و فرودین فکر بالغ کلهای معنی غرابان هزاران تک و بوی لطافت و فراوان
 آب و تاب جز البت نیست بنشام طبع دیدوران بلا اسان و خردپوران فصاحت
 که بسعادت صورت دولت معنی فایزند و معطر گردند و نسام معنی لطیف تر از نسیم لطیف
 از جان چون روح در قالب عبارت روان از دود و صافتر از حیوان را آورده منشور جاوید

و صورتش از حسن معنی فی نصیب اندک زانفی آثار پستی برپدید آمد و بر روی قش
 روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بهیجی بر و تنگ داشت که صبح کرد و انتهای کینان
 جان برستین داشت روزی از تنگ عیش و بهره سخت شکوه پیش ماور برد که روزگار بر
 مسکین جنائی از حد پیرون انده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از نایده طعن
 آسمان نصیب من چون غنچه خون است و از خرمن فرالین خوشید و قمر بهره من کرد و از
 خشت هم بهره کل از دورنگی ایام پلنگش منوش با ابلهان یاد کندم است و من با کین
 بیز میروزم و از این کجی چرخ جفا کار و جرم کس خوان انگیزش بر سن است و من از تحکامی باشد
 سوم با نقش محضه میوزم و در زین نکارین سایمان پر کار تنگتر عیش من بکیمی سیاه
 و بر روی این چندلین قطع سادگه و لفکار نزار من بکیری پستی همانا میسم و با غنچه
 مرا نکشاید و از این قالب کشته که بیدرم بهیرا کشته غیر از خشت مراد روزی یا بر خواهم که چون
 نچتم کلفتی زیاده برین از خزینه سپید و از من بوداع خوشتر و در باز نمودن سری
 بکشور دیگر کشتم و از نیقام را می بنگه دیگر کشایم باشد که میاسن به فو و کار غم بر پشته
 از چهره شاد مقصود برداشته آید و از نقایب معشوقه مراد رخ نماید ما از یو
 درین شهر بخت خویش پرو کشیده باید ازین رطه خشت خویش ما و از روی نطق
 درونی و تو بهات باطنی لب سپاس بکشاد و لالی آید از فصیح مبتغی زبان سفته بلکه
 بیان کشید که ایجان باد از شجره سو که هزاران شاخ عن بر باوج فلک کشیده دارد

جمال

قصه

طاف

بر حسن شاد کنعان آهوی بگرد و خط غمین که ستاد و ضابطه غرض ملکوت نیست
بر نافه ختن خط خط کشیده منکدر کسوت کینی چون کار کرد عالم برآمده ام برین کن خاک
از دایره رجال مثل توریا شمالی ندیده ام چشم بدور که خوش حجابی داری خواهیم کرد
بخشند خود بگردم که مراد ولت و صالت و فایز است چشم میمون فال خود میوم که خبر
تا بانش دیده کو تو ال ازین نعمات جاد و انیز بخوب و بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بنوا
معشوقی مبدل شد و بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق در طرب بگردن نیارود
و بوسه بجام داد و تجرع مشغول شد کوه بسیار مفرایم را از جمله نعمات انکاشه کرد
کاسه بازان کیسه همت بر آتراء نقد شعورش شگفت و بدورینا و جام دمام آتراء باد
غفلت را از و از نشاء عقل معر است چون دانست که در عالم آب انش او بر خاک نشسته
یکبار از روی ضمط از بر شگفتای خرم نشسته هلا بر خیز و چاره کار خود پندیش که
اینک دستور معظم پرور آمده دستوری باریخو اهدان مصیبت زده عقل که در یقوت از
نشاء شراب بر شارب بود از پیشین لوزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت پیم راه امید
کرده گفت خدا را توجهی بر کماز و آچنانکه دافعی جان کن که ازین ورطه بلا بر ساحل مست
اقتم کو هر کفت ای جان و دلم فدای هر سویت در کاشانه مسکینم بحر جواتی حالیه صلیحه
کارانت در میان آن درائی تا دستور از جمله انا الهیست که روشه متوجه بران شود
بدین سبب از کز ترش امین باشی از آنجا که ویرین استقلب روزه کار نیز کا بهگاه است

بشر

حالی

مستنی فتح الباکشته قائم البیل خود را در محراب و ان این تارین بسجود آوردن از
 قیام بقعود و فایز صفتی تمنا کرده و مقام استخاره درآمد و چنین وقت طرب است که قیام
 القضاة بر چارالش سعادت حسن بکن داشته به تشید مرتب باینست قوایم شرع را منتها
 می بخشید که توانا چون غم ناکهان آنجا رسیده حلقه بدزد قاضی مجروح و تمام این نعمه
 کج آهنگ لاجول برخواهد از رعایت هراس از فرار مسند محشیه فرو داده رنگ برنگ
 و ندانست که علاج کار چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر این رستگاری یافته
 بکج عافیت رسد که هر چون دست که داده کار چنانچه بایستد تخمیر یافته از راه ادب
 آمده گفت اکنون که فلک عذارا توان این بر صحنیت جان پرورشک برده زهر مار
 لوزیۀ مراد من بکین کرده بخدام حضرت ام سلمه و دینمایا غالباً و این کلید ویران
 خمی هست چون حضرت بلند و بوار حوصله شریف فراخ اگر گستاخی نباشد نمی بماند
 در آن خم نشسته تجدید احیای مراسم فراطونی فرمایند هر آینه این معنی بصواب اقرار
 قاضی فرمان از لجاء القضا صا قاضا فی الحال کج درآمد و آن پاکدامن بدین
 حکمت عالی آنچنان یو لعین او ریشیه کرده از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را
 از لوث عصیان برآورد سر خم قائم بست پس هست بر تنخیر دیو دیگر کاشت در بار
 و مراتب اعزاز بقدم رسیده که توانا ببدون خانه بار داد و گفت ای سر و پستان غنائی
 دیر سیت که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید دای محبوبا تو ام همانا چشم غزاله نگاه خویش

ذالک انسان که انسان عین کائنات است و جوهریت شریف که موجودی است تکمیل آن
 بید قدرت کامله خویش برود و در هر ذرت دو نعمت که عطای ترک و موهبت ترک
 الهی است موجود است چنانچه شیخ سعدی شیرازی که کج معانی بوده فرموده است هر نفسی که
 فرویرد و در محبت و چون بی آید مفرح است پس در هر نفس دو نعمت موجود است و به
 هر نعمتی شکری واجب است از دست زبان که برآید که عهده شکرش برآید ^{معنی شکر}
 که این نعمت بمصرف موقع بکار رود تا نتیجه لیس شکر تم لایزال نکند بظهور رسد
 خنک کسیکه بر جاده صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت باز نماند همانا
 زمان از جمله سعادت‌ها است که بصحبت کامل این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که
 خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجه جسم برود کار خسته آثار عاید گردد و کوهر از شمع
 این مقدار ارشاد آیات کردن بر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی تسلیم نمود
 گفت ای که دیوان قضا قائم بر یوان استماریا نه برین نعمت در حوصله تصور که میکند
 خوشتر ازین دولت و رتبه که درمی آید که چون تو گرم رو بادیه حقیقت بیکانه جهان
 جهان معرفت بکلیه مسکن مثل من بنوعی از قول فرموده است خود که هزاران
 سعادت در ضمن آن مستور است ممتاز گرداند باز که پاره کیم پیش نیست چه یار که از
 عهده منت پس کما یبغی تواند برآمد سخن مختصر قاضی از اینجا خوش آمد آینه که تا به
 بقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ریش میکند شکر و بقایا بحدی مظلوم

ازین بود

طوری مختار

کیسه مغنیه مشتم و اید بر زیدین با سپهر پاپ و ماه عرصه با خالی دیده و اول
 دعوی بر کوس کرامانی زو عاشقان کا مجو چون دور قمر شتابان شسته دست بفرست
 همت زدند از هر سوره امید سر کرده آنکشت بیکر بترل مقصود نمودند جناب
 که عشق جمال کو هر لحظه مانند شسته بخودی مجید و یمینای وصالش هر لحظه آب اضطرار
 موف میشد فرصت وقت مغشام انکشته بخت تهیه سبا از روی دل و حصول مرا و طم
 از تر تکامل برجا و بر در زینت خود رازده عمامه مولوی بهر و جا بخت شمی در بر و جان
 سپید چو علاج بشانه آراسته چشم حقین بر سر مه پیوست گردنیده و عصای آینه سنی
 یکمال فروشان قدم توجیه نیت نیر در راه سعادت و احوال طواف کعبه امید در
 کرده بازوی سعی کشاد چون در کعبه کو هر فایز شد با و از کوا آگاه شد و مشظ لنیک شد
 کو هر یو بر قانون شناسا ابلیت مراتب احترام و مرهم تکریم تقدیرش از زین
 قدم عذر را بخوشت و گفت بان در ادای حق شکر این نعمت غیر تر صده که خوشویش
 روشناس جهان بکلبه اخوان من گننام بی سرو سامان تول فرموده بجز نیر تنه قاصر است
 پند لطفی نموده و ندارم زبان عذر این عذر احوال بلطف تو میکنم قاضی از کم جوشیا
 نارتین چون پیش قاف برستان جود را عزیز انکاشه بر تو یک بافتند که از اخوش پیر این
 زود و از غایتش نویدی راه تواضعات آرزو مندانه سر کرده گفت ای مدینه مصحف
 رخسار که سوره نور در آن مبطور است بقدر جان از آن با آنکه اسعدک الله تعالی که

ی سن
 ریش ۱۲

دستان

بیت
شیرکت ۱۲

کیفیت حال بسیم کو تو ال سیند کو تو ال اجضار کو هر فرماند برین هر اگهی حُست
چون تمامی گوش که دارانجا که حُسن برشار کو هر آن حق فراموش را جاده دیانت بود
از ان پاکدامن تر صد تر دانی کشته خلاص حسن روایی کام خود شدت کو هر از انجا
کشته خود را اینجا قاضی سیاق قاضی نیز مقید سلسله عبدعزیزین کو هر کشت
دین چون آنه خالشی بر آتش خواره او خست و از ان کیوشن زار رسوائی بر کردن
و درین قضیه حُست باکو تو ال کرده نجات بچاره حُسن را بحصول کام خویش که ناکامی
از ان مشروط است کو هر از ورود چنین مقدمه عقل سوز ساعی بر دایم فرو
در حال مقتضای مصلحت و صوابید عقل دور اندیش بر نقیاد بر امر ناقضی
و بدینجه اشاره کرد راضی شده راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهید ط کامرانی
دو انجا شب موعود کرده نیده نزد کو تو ال آمد و بخدیدا بواجب بر و انکار مفتوح و
غربت میکسی با وسیله شفاعت سادریاب تخلص حسن التماس و چون حُسن قوی
ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار بپایره انداخته پای شبانه در امان نقیاد
کشید و سر خط اکتفا نهاد معشوقه مقصود را در حمله ضمیر مشتاق جلوه داد و نفقا
بزم مراد در خلوت کرده مشک اندود شب معین حُسن مذاق تمیایل با نوش امید حلاوت
الکین کرد اند از انجا در غایب حُسن حُسن بکلیه انجان خود و محبت نموده مترصدان
که چون شب آستانه آید و از شیرمه تقدیر چه زاید تا انکه صیرفی در دینار زیرین غر شیر

مکر غر

صراحی همه آخر است خون جگر **قطعه** آسمان کشتی عرم کند و ایم دو کار و وقت دی دنیا
 گاه اندوه نگر می که بخندم و آن پس از عمر است کوید زهر خند و یکرم و آن بهر روست
 کوید خون کی **قصه** حسن عقیبتی که فریدی بر آن تصویریت و آن مقام محسوس و چو
 سر بداره قضا آورده از جفای مضرا فلک دو پا چون چنگ بحضرت کنایه حقیقی همی
 تابید و کوهر در آن کلبه تنگ و ناریکتر از زندان بود شب داشت طارح حسن در آن روز
 خود دیده تا سحرگاه ستاره کرد احشیم باز داشت و رشته طاق پاره کرده از سلك
 برآمد اما چندی بجهت عایت ادب صمت و حفظ فرغت کج کلبه ناکرده و آتش
 اندوه مانند حسن در سر پای خویش زده شمع وارد پیراهن سوختن گرفت و از آنکه در آن
 دیار غریب بود احدی بهر حالش نپرداخت مدتی از زندگانی خود خبر باز نیامد چون باز قصد
 امتداد زمان از حوصله طاق آتش زد ناچار قدم در راه جستجویش نهاده کرد و شخص
 و پس از چند روز به سمت زندان گذارده مسکین از دور بیدید که در سلك حرامی با غل
 زنجیر در چکر بدجنان سیه خمر نشسته بود و بجز و شاهه اینحال منکرا شک از دیده روان
 کرد و پیش رفته پرسیدن گرفت که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سر تو چیست
 و با وجود پیکنی سپهر نزار و سلسله عقوبت از چه کشید و دهرت بی ساقفه جرم در دایره
 ارباب معاصی چون شاند حسن چشم بر جمال کوهر چون باز کرد از در و مفارقت و صعوبت
 سبل خون از دیده کشاده بهایا گریست ماجرای خویش تنه بر و بار نمود و موکلان نواخت

کش می کش از هوای آستین حسن چراغ خاموش بقال و راهبان عیار فرا گرفته بانگ
 در زد که در دهمین روز و جمعی از چوپا سبیده آن پیکناه را برافشاد و دستهایش بر
 چنین خستند و شخم بردند چون این مقدمه از عمر استغاثه بقال سابق شخص کو توان شده بود
 ماده فخر گشته اصلا پسرش و جوه خیزد و بشاهد صدق خاندان شسته بجز و اجاع چنانکه
 از دیوانه شیت برین اجرا پذیرفته بود بتا زانیه و جو شیت و پهلوی بیچاره حسن خود خست
 یوسف اربابی سابقه جرم برزدان روستا و دورگانی که چون دل زبانی تنگ بود و مانند
 روز نظایم مجاورش زبان اصحاب جرم برپا کردن از مارای آهنین چیده و ساکنانش
 کل شمع غیر سوختن و سر بریدن بتبعه بی از بهار و هر ندیده **نظم** سیاه و تنگ چون
 قاروره قیر شمع ساکنانش غل و زنجیر و درش بنه بقفل نا امیدی **نندیده** عجزش
 سپید **مؤکل** سخت و بی چند روی **مجاور** تلخ کوئی چند روی **مفتد** و حسن
 از مدوت چنین جاویده و سوغ این سانحه بلا اندوزد و در طبعه قورفت بد کف است
 الله باز از فلک کج میزان بچه شاهین بلا پیر و از آمده که صعوه جامم گرفتار بچه ملاکت
 شد و از مهربان دیگر آنچه با و فتنه و زید که چراغ مراد و درستان امید طغی گشت همانا
 کل بختم از رنگ بوی مرادی نصیبست و کوکب عالم از لوج بهره معذی بهره خوان
 و هر روزی مرا جز خون جگر حواله کرده و ساسپهر و ساغر امیدم جز آب بیده می زنجینه
 خاطر م از پیمبری فلک منیائی چون شیشه است پوسته بغیر غم پربت و بهره اولم چون

گنبد کل و سرشته کامل سبیل خراب و پراکنش تفصیل این سخن به غیرت و ابرین
 هیچ است که در چینی که حسن کوهر را پس معزلت امیر ملک نظر بدست آورده از چنگ آقا
 را نئی یافت شاه انجم بمطوره تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر تقانون شب
 به طرف تاخته زانه از کلاه لیلای لیل مجنون آید و هر سودائی سودا گرفته و ساخت
 از سیه گیری شب و جی چون لاله دماغ آه و ظلمت آگین گشته حسن کوهر را که از
 حسرت هزار طره غمخوار نشو و ناله چهره تار میشد و از رشک رخ و بایش خاطر
 و کل جهان صنوبر و جعد مشاد و تار تار میشت و در کلبه تنگ و تاریک چون کوهر صدف تنها
 و شادمانه بهر آنکه چراغی برافروز و بطلب روغن نیاز داشت قضا را تند باد بلاء از دست
 بر سخت و چراغ بجوش را در یک نفس خاموش چه حسن اتفاق سودا روغن باقی
 افتاد که دور و متصل هم عیاری چراغ دوکان آغزده دل گشته همی نقدت به طش
 رزانه ر بوده بود آن تیره باطن تاریک درون تر صد شقام درو نشسته در بندهای و که
 امشب آهش کند و چنان هنگام که فته کرم هنگامه و حسن گشته بخت و اروشد و
 بخوست از آنجا که قضا نادره کاری مهیاست بود در وقت یکشاید شاهین میزان
 پله رستی ر و نافه بوار روزگار شیوه قلابی آشکار گردید آن آه بر تپه شاهان تقدیر
 طاقت غم نیورده میان و پیرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی شاهین باز
 برده خواست که قس و قلب میزایایع سرفه سرت پیدا کردند از اتفاقات قدر و انشا

هرو

قوله في السنين انا نبينا محمد وانا ملائكتي

متضاده این در میان کذب زبانی متاثر شده فرمود تا کوهر را چون در دوج بود
 بمشکوی معلی بر دوز این سینه نارسا و کج نهاد و در محل مختلفه نگاشتند و در هنگام
 فرصت که از صیدگاه مراجعت تفتحص واقعی نماید وقت برگشتن صد خلوت را بشنید
 با تملکین خویش روکش نهاده خورشید ساه کوهر را کبوس حضور پرورش آب تازه یافت و
 کردنش را با جرای خود را بر آبدار زینت صدق داد و او کیفیت زندانی بودن چون
 یوسف در خانه بلا و هتدا و شبنم او شتم و بجای وزیر کرک سارک سهرت و غیر
 کشتن و از ضراط مستقیم و یانت دین آن خوانش ایا این بر سیل تفصیل بموقف
 رسید امیر و تقفید و ترفیق بر سر کوهر که نینم سا خاک نشین کوی یاس حسرت بود
 مالیده از بجای نمان مرده اما کشید چون کوهر کتای هفت بحر خضر در دوج مغرب
 و انجمن کتے بفروغ شمع کافوری ماه استنبارت پیروفت امیر نرم خسرو را بشمع و چراغ ز
 فرمای چرخ هشتم خست به ستیاری جلوس پای عرش همدوش گرسی کرد و نیکوهر را که کتای جهان
 دلبری بود بکل بادشاهانه و در رشانانه پیرایه زینت جمال افروده و در بحر که خواص تزلزل
 بخشید و هفت توپر ستار خود را که در چهار جهت عالم سپنجی پنج نوبت من میزدند هفت
 کرده فرمود تا در فروترین تبه با او استخواند و آن کذاب بیعبار که در بادیه ضلالت تک
 داشتند مرده بعد از غری طلبیده شده مامور شد که کوهر را از سلک آن یاقوتین که سبزه
 از سلک آلای دندان برین کوهر دندان پرستاری میکردند با اشاره دُمیت از کشتن آنها چون

پایان
 شداد

در زمین

به هنگام فرصت از فرا برج فرود آمده بهر گامی این تیره اختر راه قرار سر کرده است اکنون
به هر چه عدالت امیر داد که اقصا نماید در دنیا حکم عالی بقا و رسد جوان شب تا ز که در دست
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت ایانه چنان است که این مرد بموقف عرض رسیده بلکه این
منکوحه نیست و این انصاف دشمن که وزیران کشور کشته نجست مفتون حسن این کشته
باغواي شیطان قدم در راه غویت نهاد و بتجدی و عفت بخانه خود برده بر بر جی محبوب
گردانیده بود چون سیکه ام از ذیل این تکر کو تا ه بود ناچار در آنوقت لب دندان
تفکر گرفته هنگام شب خود را از انان بام فلک فریفته و آورده از اینجا شبگردم و بیا
چند شب تابان شتم تا خود را بر حد ملک امیر که از غایت این آرام هر کوشه نمونه خلک برین
رسم از اینجا که این در مدت عمر گاهی بچین و در سیاه گرفتار شده بود تا بوقت قیامت
در نیمه راه میان غبار بر زمین شست چون قوس شب محفل هست خود را در یادیدم انداخت
جازه روز باز برین جلاجل خورشید از وادی شرق پدید آمد این قه سوار بر سر وقت
رسیده من ساده لوحی صالح نیکو کار گرفته بدو التماس آوردم که سیکه فسخی راه سواری
مرد نماید و این ضعیفه را از ان تیره بلا نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل گرم کرد و با کجا
برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرده همان مان بهر حسنه را بستی بهلشتا فقه عروت پانی زد
و از راه حق هزار فرسخ دور شد و جازه را بمشابه تند براند که من تاب بهایش نیاورده و
سینه افتادم جای اعدال که تو کنی و انصاف است که تو فانی میگردی استماع تقابیر

لکه کسیر نشسته
شسته کم مویش

چارگان بجای صحرا نوردن راه مهرت و تنهاروان با دویه عشقت که دامان عصمت را جویند
 صحبت ناخرمان کن و باز چون کوهرم در رشته حضور زنده منخرط گردان ایلمد بدینگونه
 مناجات بیکر یکدوار نیم جوان جازه نازنک بر ویش می شکست و آن شتر دل که چون
 غول راه بیادیه بلا ختم از پیم شتر سوار رو باه کردار سوراخ خفا خورده بود و چون ثانی
 کار بدین نکت می نند عیار از دهنال بر جاست بر شتر سوار بانک زد و جوان جازه سوار آن کرد
 همت او میدان شجاعت کم گرفته شتر با جلی نسیم همغان شتا و آن پست فطرت
 کرد و راه ماند و برین اشنا و بریا جمعی از پی شنایا بر سران عاشق محروم در سید و از راه
 کام سنجی سران بکوی حالش برده دستش از پشت چنبر دست و بازخواست کوهر دستان
 آورد آن تیره بخت از دستی گیرنده تمام سر گذشت چون هر نوشت شت خود باز نمود
 و از کج بازی فلک هنگامه ساز بی نصیبی خود را پان کرد و بر سر نیامه آنهم جوهر کوئی مقصود
 را همراه گرفته و نهال نجی سوار شتا و از ولایت قلم و فرمانده خود بر آمده بر سر حد و نازک
 و بگرد اخل شد قضا را امیر آنسر زین بر آن حاجت کلگون کار معوضه عجز بازی ناخته
 بجای سوار از دور دید که بر خاج استیصال میراند با حضار فرماند و بجای سوار را از سب
 گریه نظر بود و کوهر با شبیه هم سلک دیده کرد و پوش میکشید که وزیر با آن جوان شتاب
 در رسید و بر سبیل استقامت معروف شد که این نملوک نیست از اینجا که صفحه حال
 طایفه ناقصه از نظر از وفای نصیب است با جوان نجی سوار پیوند محبت را بطمه مهر درست کرده

و گرفتگی خوشتر سوار است
 بکلمه تعین مثال مرثیه بنو امیر
 و او در پیشرو شتر میکشید

وکل کدام گیتی

غصه و غم چون مجنون است بر این چنین ده در آن صحرای امل سوز از جور فلک کینه کز
آهنگ فغان خست بسان موسیقار ناله زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و نداشت
چاره کار چون کند تا شاهد از از پرده مصلحت خارج نیفتد در انانی اخیال جوانی جان
سوار چون سم شباد در کمال شتاب دور شد آمد و خامکار که باقیش سودا کی
و یک تمنای بخت آنرا و ز خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا کم کرده صحرای آهسته
تکتر از چشم پل دیده گریه و راه فرار هر کرد و چون پیش بسواری در شد شتر سوار بر آنجا
رسیده کوهر را دید با چهره چو ناله در رنگ های می طپید و بسان نیان از دیده که بر میا
گفت ای خورشید آسمان نیکویی سرو که ام کشنه که از اولاد ابوالبشر چو ناله خست بر ست
زین آسمان سج سالخوردی را یاد ندارد **پای** تا فتنه چرخ خست از برج نیکویی
سرو خست چرخ است از بویا حسن اگر ماهی از دوه فلک بر خاک چرخان فادی اگر کل
از چرخ باغ بصحن زانغ جبر اندی و بیلکت چه شد که برین نمک ترا تنها گذاشته مکر از سو
مهرت در شعله آواز خود خست و صبارا چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است مکر از ناتوان
صاحب تراش گشت کوهر شمه از احوال کثیر الاحتمال خود بمعرض تبیان آورده چندی سوار
عرق حسان گرم حرکت آمد و کوهر از میان بیک پرده با خود وین خست و بختی که
پیکر را بسان باد بر کند کل در آن دشت پر خار بر اند و کوهر دل خود را بیک بخت بجا که بیا
آهسته که دانی ضمیمه کند کاس پیروده گفت ای مصلحت اندیش کارا و ارکان و گوانای را زود

گرفت و پا کردار باده تر در قطره رشن و آهنگ شکیر پیش نهاد و همیت خسته کوم
 با همه نازکی بدن و شست تن که اگر فی المثل بر یک لاله و گل گذار میکرد و پایش بنفشه کون
 کشتی بخار و خار برهنه پادشاه چون نهدی از راه در نور دید پای ماه و شش ستاره دار
 تو کفنی بر چشمه نور حباب بر خاسته بایر بر کمال دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تارت و دنیا
 از رنج ابله پائی در وسط راه نشست جوان نیز بنابر چارگی در آن موقف سکون بده ^{شبه}
 زابر از جولا نری مضار نطق باز و آنگاه هر شنای بحر پیکان کشش نشود و شاهد حال در
 جلیبا خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنیا که کیری وزیر چون بنض عاشق بنام دوست
 میجست تا آنکه سپیده دم که پیش رس دم صبح سحر تارت از پس آفاق کشیده از و رود
 مو کب صبح باز بین کو که خورشید خبر داد و کو هر بروی آن جوان شب که چو شب و اسیر
 هنگام سحر نوری شد نگاه کرد و ماتم مردم غافل که بر دم ما و کام سپر نیکبار از جای
 خود جریست و از بیم یکسیر اسیری آغوش اجل قرین شده صبح آسانفس شمر و ن گرفت چون
 شمع سحری آماده جانپساری گشته توان از تن و تاب چهره در بخت و با خود گفت این طالع
 نگویند بخت از دست که از کام نهنگ سینه اسیر لنگ کشتم و از کرد اب بر آید و سپهر
 غدا در افتادم گوشا سها زاجل و شاهن شیر بال مرک که صعوه جان بلا سنج مراد و دم
 و از خنک این چنین غفای می باشد **قطعه** منم مایی که در یک میان برای آب است
 شتابان بجای آب بایم و در مخاک **زنا** غور در خشان تیره خاکی **القصة** از اقصی غا

ماه داه

عمل زشت

سیرنگ

از لوث پرستاری لوث کرد نهیده در ملک خوار کی شید و بکناه قرار و ساختن با حق
طراز ناخود کرده آب غرقش را بر خاک خوار کی شید و برهنه پا و موکشان بخانه وزیر بر
بزر بر بر جی نجیوس منخوس شستند که ازین مرد و چنان پی را در دست آن یوان ده تو
بدین خاری و مذلت که فشار دیدی بی اختیار اشک حسرت بر خرابی این مظلوم ریخت
تاسف بدان تلطف کنیدی و همکنان اتفاق برآورد و ندیغیا که این ماده داه باشد و از
چنان پاک سرشت بود و آید که هر از نیم یکس و در دهنهای و اندوه مفارقت آن
افتشاک از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم دامن دامن که هر اشک بخت گرفت و شد
که چاره کار خود چون کند و بجهت حراست خود مرهم کرم از که جوید چون هر روز و طبیب معز
بنهفت و شب بده ظلمت که در آفاق و در هشت جوانی سرد و هوای نازنین که تلاوت
کل از جالش بر تازده شست چون ستان سپای برج آمده کند عزم بکنده کاخ توکل انداخته
یا بسیرنگی بسته فراز باره برج فرستاد و کو هر که چون شیشه جوان و نور عین در ظلمت
ظلم جادوشت از صدای سنگ ترسان بیان غبار از روی زمین بر جا و سپای برج که بسیر
سود نکاهی کرد جوانی دید که سردیکر از طایر دست چشم بفرار برج باز داشت چون منتظر
در حاله نظر استاده بود آن حسن فر گرفته فی الفور بر طناب مشرف پیچیده مانند ارباب
در ستا از دروه سما بر ستا ارض فرود آمد ز اهل از آنکه فلک کینه نورک مهره شعبه
نود کارش که ده القصه جوان فیر و رحمت قوی طالع جهان بکام خود داشته راه حراست

گرفت

سرخ و یکش رنگ بر روی شب کجلی در روز فری می شکست از حسرت کلو نش کل
 چون باو مضطرب یکشت نقش بسته که بیل از نظاره آن کارنامه ریح فریب هوشسته
 راه کشن و امونش که دو کلو و ش بهار از مشاهده رنگ آینهش چون شبنم چین و غرق
 شده خط خمار غل خود میکشید چون نیش حسن آن کلدسته خرد فریب یا میازار برده
 تا از و بهر سر پای عیشت کف آرد و سدا و مرق سازد جمعی عنادل کرد و از تماشا
 طهای آن نادره طرز و آیین نقش کرد و آمده رونق بازیش فرو و نزار هجوم شتران
 بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار تیرد و زیر خبر بردند بمایش حسن با آن کشن
 در آنجن جهنم آمد آن وزیر حاضر آوردند درین شبایکی از ملازمانش که نسبت خود با نایب
 درست کرد حقیقت کوهر بدو گفت آن انصاف دشمن که از تماشای قضیع کل دوری
 و رنگ آینهی مخطوط شده بود نادیده بر حال کوهر دم از شتاب زده بمقتضای رای
 فساد کزین خمیش کهر را زایل خود چون شبر باد رحال فرا گرفت و حسن را بجرم سرفه
 متهم خسته بمناسبت کسوف فاخته کون طوق در کردن کرده مانند خونینا واجب القتل
 سیهای سترک در حق آن پیکناه تجویز کرده و هر که عاصیان زندانی خست و در باغیشت
 چندی که آیات ملک و نوح و میانی مرگ در شان آنها صادق می آمد موکل کاشت
 و تنی چند ستمکار زشت سر انجام را تعیین نمود تا کوهر را با وجود پاکدانی و پاکیزه نهاد
 جبر از دایره حوس بیرون کشیده رتبه بند بر قیاس انداختند و با آنهمه با نوسنی و اما جان

عاشق کردید و
 جامه کردار را

شفیق یافت **قطعه** حسن بنه کمر اچایک و چیت از ان کج کو هر ورج که حبت نهاده
 پیش آنسر وکل اندم **مقتل** حقه از نقره خام **کلید** حقه از یاقوت **حبت** کشتاوش قفل دره
 کو هر خشت **حسن** بدتی بدین بوی این باعیش کارانی در بوستانا حبت کنیز کل مراد حیده
 با آنکل اندم بکام دل ایام میرد پس بشوق وطن با لوفی در ویش حضرت آورده
 عثمان قوجه بوی دیار خویش معطوف شده پای غم بر کاتبه دکرده کو هر رابان
 رودره نور دکر دیند و اما تدا ماه منازل پیکار و حسن چون از حضرت در ویش مرخص شده
 ماه و قطع منازل سریع آسپرده پس از طی مبلغی مسافت یلده رسیده که صاحب
 انجار حیه جان ز نور خرد معراوشت و بمقتضا تا بخردی غمان تق و فوق مهابت جهانی
 کتابی است از شبانی کافه انام و پاسبان خاص عام بقبضه اقتدار و زیر پی سپرده بوده
 جوهر طبعی چون عجب نبش شدت و در راه حق پستی و حد شکا بسان سلطان پوشتی کشت
 قضا را ز اوراه آن است چون موسم شبانیز و درین زانی آخر شد و کیده مانده
 نیکوان از نقد و فاکت کشت چهار راحله طاقت را پاد آمد و از عدم قوت تا و دل شتر
 دلی کرده بار بهمت رادی عجز و کدشت لاجرم پیاده از راه تردد و باز ایستاد و در
 بنشست کو هر چون ملک حال بد بینوا کسسته دید سر کلاوه توکل و یقین آورده
 رشته بسو فار سوزن رکشید و در کنج خلوت نهان از نظر بندگان شسته بر جامه شال و
 بسان بافی از رنگ نکار بدان سوزن فولاد نهاده و پر هر گلی چند از ایشیم الوان کنز شک

مملکتش حسن بنه کمر اچایک و چیت از ان کج کو هر ورج که حبت نهاده
 پیش آنسر وکل اندم **مقتل** حقه از نقره خام **کلید** حقه از یاقوت **حبت** کشتاوش قفل دره
 کو هر خشت **حسن** بدتی بدین بوی این باعیش کارانی در بوستانا حبت کنیز کل مراد حیده
 با آنکل اندم بکام دل ایام میرد پس بشوق وطن با لوفی در ویش حضرت آورده
 عثمان قوجه بوی دیار خویش معطوف شده پای غم بر کاتبه دکرده کو هر رابان
 رودره نور دکر دیند و اما تدا ماه منازل پیکار و حسن چون از حضرت در ویش مرخص شده
 ماه و قطع منازل سریع آسپرده پس از طی مبلغی مسافت یلده رسیده که صاحب
 انجار حیه جان ز نور خرد معراوشت و بمقتضا تا بخردی غمان تق و فوق مهابت جهانی
 کتابی است از شبانی کافه انام و پاسبان خاص عام بقبضه اقتدار و زیر پی سپرده بوده
 جوهر طبعی چون عجب نبش شدت و در راه حق پستی و حد شکا بسان سلطان پوشتی کشت
 قضا را ز اوراه آن است چون موسم شبانیز و درین زانی آخر شد و کیده مانده
 نیکوان از نقد و فاکت کشت چهار راحله طاقت را پاد آمد و از عدم قوت تا و دل شتر
 دلی کرده بار بهمت رادی عجز و کدشت لاجرم پیاده از راه تردد و باز ایستاد و در
 بنشست کو هر چون ملک حال بد بینوا کسسته دید سر کلاوه توکل و یقین آورده
 رشته بسو فار سوزن رکشید و در کنج خلوت نهان از نظر بندگان شسته بر جامه شال و
 بسان بافی از رنگ نکار بدان سوزن فولاد نهاده و پر هر گلی چند از ایشیم الوان کنز شک

بحد استماع نوید امید عالی رفت که غنچه را از اینتر نسیم و سبزه را از شرح محاسبات
 و بهر چه در ده حسن یاد مردم منگشیده آید تا در ویش سوده لوح را قلا ده امتنان
 در کردن جان نهند در پیش تو نسیم در اینتر از غنچه دلش از باد نشاط بخندید و رای
 امید اندوب و ایح بساط و در ز خاطر یایید و از مساعتت پیدای طلب بزار
 سپهر نهاد و باین سکنست و قوانین یکی در سر انجام ساز بهار چرخ و سواد طوطیست
 و غرض طالع و فرخندگی است ماه را با شتری توان کرد ندی یعنی کوهر را در سگ از دو جان
 کشید عاشق شوریده حال از وصال مطلوب جو بیکل شکفت و بلبل ازین طرد صحن آینه
 بال برقص کشاد و سوسن را بچشم کلش زبانه از نصرت نه طرف فاخته خلعت شکستی
 طلکون که در غنچه چنگ تویش بقانونی تو آید که نازن بل صنوبر زد و مرغان چمن
 فنا و بالای سنیای سرو و لجن اودی بر کشیدند و نسیم از بهر سبب زود در سیده بقا
 پرستار مرو و صنیانی نمود چون غلغل ترانه بجان چمن پایان رسید و بزم آریان بلغ
 سر بالین حشر که ششند ز کس که دید بان چمن است علم ز فرد کون سپیانی مشان کلش
 بر افرشت و جلا از غیر پرو شد و عروس و اما چون کل و بلبل هم در ششند نار تین بولد
 زلف ساعا آفروده بر عیش را زینست و مسکین از مستی عشرت خرمن کل باغوش گرفته
 علامه طرب سوامی آید اما که شکار بلبل مست یک سمن فرو شده و سمن چمن کسان
 کل پاک شش و غنی بشقبق الیاس کو هر نون شکافته شد و بستر ماه از خون و دیت

و بسان بیل قصویر از قید و اندوادم رسته فی الحال فریفته حال را زید و شهید ط
لا و پیش کشند از آن سیه جرده پیر سید که این است جام و خدا از کی با چون هیچ کس
اخران را از شک خانه خوشید شد و در پیران از کم و کیف خود هیچ مرضی و نمود
با وجود ادراک محبت سعادت آید آن کو هر یک طینت جریده کید کشاد و خوش
از وفات فریب کرده گفت حاش لله ما هذا بشر ان هذا الاملاک
ای رویش ایوان خدایت بهمانا فرستاده که از دجهان آید از عرش برین وی
فرستاده اگر کرد جهان بی چنین نیست با ده است یعنی صلاح است که بر کف
آید این بی اوج سعادت را برام آری و ما برنج نیکی که قره العین است در ملک
این خوشید خیر صبح نفس کشد که آخر نامه بریده است و سیزه با کل از زنده بیکان
تناسی است که می نریم و این نه هوس است که می کاریم این بهائی است که برام افتد
کلی که پس با شکفتن رویش گفت تا توانی برگرد چاره بشناختن چنین دولت پیر که بخیر
نشان دید برست آید حیه که گفت بقضای لیس الانسان الا ما یسعی علی
طاعت خود بال سعی کشیم و در هوای هوا خواهی بود از نایم کرافسون منی و انگ
بکام ستاد و الا معذور خواهیم بود سخن کوتاه از خدمت پیش پیرانجام این هم
خوست و در آن رویش مجنونش که در طلب معشوقه چون بل قلم زار و ترا
شظرف وقت بود رفته پخته وصال جانان از به بقابل سروده شرف راورد و

مکر از عریان بر خرم

چیست و غم و شادمانی کدام بیک اینقدر دادم که آنچرخه کلناری که از پیش چشم خون بالا
 متواری گشته غمگین جان بستانه غصه صغیر نه افراق بینی و مینک میزد و در غم
 مکنیستم که از کوی جانان بر خرم مکر صبا غبار وجودم بر دارد **منظوم** اکنون که شد غم عشق
 پیدل فی صبر بجای ماند و فی دل آن صبر که بود و به معنایم بر تافت عنان با تمام این شعله
 ندانم از کجا خاست که زهر بن مویین طاعت ای وای بخت چون کنم وای فی دل خود و
 صبر بر جا **حدار** این تن که شعله عشق در جانفش گرفته رحم آرو رانی برین که بمنزل
 مقصود توان مشتت سیه جرده گفت ای درویش مری که زخم دل ترا با ناله آرد غیر از
 نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنائی بیکانه کنی و بگوشت چمن بر جا
 بنشین و در مرد دل اگر چه تخم محبت صتم کاشته در ظاهر بیا و صدمه سجده کردانی کن پرش چون
 حال ترا بر بنیوال بپندهم کیش سپیده فرو رفته وقت تو کرد و شایسته بدین سبکست
 بر مطلوبی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن هدایت پره زن در کنج مانع بپای
 سجاده انداخته مجنون را بار زوی صال لیلی پای خویش در دهن قعبه کشیده به تسبیح
 تهلیل قیام وزیده نایب ایام از ریاضت یار چون شسته سحر باریک شد و بسان
 نقش خورشید با خاک درست کرد و درویش صاحب نام چون انیسیر بر دوا خنثی بمنزل آمد حسن را
 دید تن خاک آلوده و جان آتش شوق فرسوده بادل بریان چون شعله با ناکسته نهفته
 از تن ترا چون شسته بگوهر در سرشک نشسته و مانند نوشته از طلب آب و طعام گشته

بخواب نشان کرده غیر از نور عصمت و عفت کسی نمیکند پیری دارد خلف و دامن علم و تقوی
 و سلاطین ملت و دین از کن کن این خرابه است اساس رسته و چون سن و سهر
 علم و میدان آزادی بر او آید و در میان توکل از دست تو فیتی جام یقین نوش کرده و
 از آتش عشق حقیقی سوخته یکسوت خاکستری تن داده **قطعه** جوید المقدس در و آفتاب
 را کرده دیوار پیرون خراب **بیا** دحق از خلق بگریخته **چنان** مساقی که می رختی **وید**
 وصال چنین پاک طلعت بهای خون سال که ماه و خورشید را با وجود شمع چشمی و کساح نظری
 بر جالش مجال نگاه نباشد از چو تو بی سرو پای طلبشافتن میشد ناکامی برای
 زدن آوازه و حیات امیرات عمارت مبدل ساختن ملا از میران اعیان خیر
 و ازین تنان میوی خرسند بوده چون سبک بگذرد که هوشیار دل اندیشه مهتاب نموده
 نمیکند و بیدار معرانه باور اکف سجده تمنای بینما **آخر** نو آموز نغمه عشق که برجا
 جنون آغافراغه بهائی شست گفت جز الله فی الدار **بخت** پیرا در حق این مسکین
 بذل آن نمودی و براه نجات رهبری کردی اما چون گفتم که با اختیار خود در بی طرح مرد
 ازمانی فداوم و جو ایش خویش مبتلای ام بلا نکشته مردی بودم ز قیل و قال در عشق
 بیکانه و از بخت حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد زمانه سپید سینه و از کس و ناکس روزگار
 چون سینه ناکاه بچه عشق که سپان حال بر گرفت و کشان کشان بجا و بست آورد
 و سلسله عشق بیای دل سپید و رسته محبت بر کرد جان بست کنون نمیدم مرگ و زند

بادای این منظومیه پیرایه فصاحت شید **قطعه** روی بنما و مرا که دل از جان کبر پیش
 شمع آتش پروانه بجان کو کیر **بلت** شنه باین مدار آب ریخ **بر** کشته خویش ای
 ز خاکش برگیر **پره** زن عزیز چهر چون سن از انجن عافیت بر کران یداز و پیرید
 که در یک لحظه از فراز کویوه دانائی بفرود معاک شید **بر** افتادی و بیک لحظه متاع دل
 دین دست او **حسن** از استماع این نغمه لای تازه و تر برای او تار کرده گفت ای
 مهربان سر جان **یم** و ناگهان ناوک بلا پرملوی دل خورده ام خدا را بر کسی من **حم**
 و درایت پره کارم که دل سوخته ام یکی همت بر کار و بدان **ک** ستم که آتش و خرمن
 هستیم زده بر کو که این صید تخم خورده را بیک **نخم** دیگر نواز و چنین رخاک و خون
 نیم **بسم** کند و سیاه گفت ای دل داده سوائی اگر چه مرغ دولت سپرد ام طره غیر
 این کز خسار کشته و کل عقلت بصر صر غفلت از شاخار دماغ رنجیده اما تو میدانی که این
 امر حال چه شکل و ناممکن افتاده چندان تا خود را ازین رطبه ناپیدا کنار مباحل نجات
 و هنوز که نهال عشق در مرز دل ریشه ندانده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سهروی
 سودی نبری و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی جز بناو یک **بار** چه این تا بنده اختر برج
 کامکاری و نیکویی **کلی** است **چمن** صفت سسته و سروست از جو پیا عفت سر را در
 مستی بگوهر چون در دشت از لوث و آیش منزه و سیرت و شبهای در اینجهت تحصیل
 سعادت عبادت و تکمیل **مرا** بودیت **سرو** از پانی نشیند و بگرد راه دیده **رگ**

۱۳۶
 نظم مودت حسن از نظام
 درجه اجتناب از نشاء و
 مرام و راهی که در اندیشه
 در پیشگاه حق است

غرض کلاه کوشه دلبری بر ماه سپهر شکسته بنیت آهوشی و غزاله خوشی به تیارش
 میبرد و در بهوش زنی پر در نهایت کبر سن و سیه قامی و پندشتی که خال چهره
 لیلی است یا پاره آرنجش چو که مشاطه زانه بجای نعل خراش چیدن چوبستان
 و بشایه ابرو تر فاشش را مقوس کرد **هنده قطعه** دو پستان همچو مشک آفته **از** زانو
 و زین تا بپایه **شکلیخ** ابرویش هم فرتاده **و** فاشش را شکجه سر نهاده **چون** بار کج
 و غار با گل نشسته بود حسن خالی از دهنش دیگر شده از آن و همنشین با حسن و دو صاحب
 غیر کفو ستغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون صورت همچون
 شایه میگفت و غافل از آن بود که دمدم برق بلاد حرمش جانش سبز و خورشید شایه
 سیل غنای بر دور طرقة العین حرمش دل و دهنش با نقش عشق در داده چون شمع صنعا
 از صراط مستقیم صمد پرستی آواره کوی حشم ساجده حسن در آن آن از جای می شد
 ریسمان طاقت پاره کرده تکلیف عشق جانسوز بحلقه مجانینت **باز** میزد در میدان **بطل**
 بشیدای زده ماتم علم بر آیه پستاد و عاشقانه لیل زبانزایدین نه مترنم کرد آید
بیت پخته ز عشق و لباس پاری پاره شد **طالع** صید سالام تاراج بکند پاره شد **آن**
 غارتگر هوش چون آنسکین را بچین حال گرفتار دم طره غمزه رخ فاش دید بفرمان
 بر شال آهوی میداده ماه کردار و بجا بقا در شد حسن بوز جمالش چهار از او چشم مشتاق
 خود تارکیت دیده خون از چشم بارید گرفت و بزه آسار خاک پتواری غلیظه با طعه

حضرت
 ناگاه باریک نمیشد این جامه
 دو چار بندری شامی که
 چون نماز آن بکران و پیش
 ملاکون تلخ آید و متاع چهره
 هوس بتاراج برود

فرجام فایز است اتفاقا باغی بود بقاییت مطبوع و دلکش او در حاتم خورشید
 شاهان سبزی بالاد لایز و هوایش چون موسم شبای سرت قرا و شوق اکر در
 طرباکش سبزه نورس میان خط غبار بر عارض دران میده و غنچه مکر لاله اش چون
 طفل از پستان ایه شیر لطافت خورده سبیل تر بر کث شقایق بکودار طرح رنگاری
 شجرف کون چو نارخم اندر خم شکسته و نونهالان بر قبا چون چله پوشان جلد برین
 لطف هوا پهلوی هم نشسته در وسط خیابان که چون پیک نیکبختان کشاده بود و نهی
 آسبان آینه دل قدسیا مصفا از سر خوشی نشا بلند و رسا مینای سرور بر نیاید
 گیاه غلطان میرفت **نظم** کل خورشید عارض خون سنبش بمحورف محبوبا کل خورشید
 چو خونا باز پرورد در برنگ عاشقان ی کل زد و درخشان کشیده شاخ در شاخ
 آغوشی هم نیک ستاخ **نظم** کل ز غنچه در عمارت بغر قش نارون چتر واری **نظم**
 لاله و بجان هم آغوش زمین از سبزه تر پریانش **نظم** خط سبزه خاکش لوح تعلیم کشید
 جوی آبش جدول نسیم حسن تماشای آن میو کده رضوان **نظم** کمال شکفت
 ازان نهر که بعد و بلیط منت کرد و آتیم و کوشه میر و آب زلال خورده آب رفته بجوی
 خود باز آورد و در ایرای چنین آلهی خبر تر صده میل بدکسج زانرا بر شاخار شکر متر
 کردند و از انجا باراده آلهی در کنج پناه بسایه سروی بر دوزخانی سر برین است
 و بعد و قد چند فرا پیش فته خانه بطرز نو آیین ترتیب یا در طرش گذشت و غنچه

در انمای چنجال

در پیش آینه یا در باغ ابراهیم فروخته

بی دل بر ملاک نهاده با آنکه از بالغ عباری در نهادش غش بیقینی نبوده از تنهایی
 بآفتابش کرده مانند برگ کاه در کوچه های تشبیه بر افتاد و در آشنای چنین حال
 مرا آهوی مشکین می گوهری هم چون آهوی چشمان هر سیر بداری خسته و میان
 و سر نشان سر ایاز آهوی جسته بخش کرد و طره کار خان یاسمین بی تاب و در
 پای ترا سعاد سپین تان لاله عذار **منظوم** منقش بکری طاؤس نی چون چشم دبران
 دم فری **۴** چو آهوی طرصر انودی **۴** چو فکر تنگستان دور کردی **۴** نهادی هر کجا پای
 ملاک **۴** و میدی ناله مشک از دل خاک **۴** با حال حس و لطافت چو شایه در آن چین و
 کل و عنایت لاله رخسار و خن از گوشه تل با جهان چنان شایه رسید و از درویش
 زشته یابینی که شاید طنار بیهیستی ناز و صحن چرخ امان که دو قدم شمرده زدن رفت
 آهسته آهسته بطرفی روان شد و حالت قناری بیغوله چشم و خسته بدو باز برگشت
 آن خشک لب دیده با دل گفت اگر چه دلالت آن آهوی مستمل و وحشت جستن از دمان
 رگ با خفتن در آغوش کور بهر تقدیر بدینال شافان اولی آتا هر حکمی که قضا را در
 نمن مسطور است بقا درسد و هر امریکه درین میان مستور بود بموقف شهود آید هر چند
 میش از رگاب هستی پروان فته بود بکیه ربشیت الهی کرده می آهوی برگرفت و آهوی چو
 و بهرقت چو ناله و نسک او بهیست در نور دید دلیل از دیده ناپدید و درختی
 ز ساقبت بعید پیشه جوان را گرفته بصدد دام اجل گسسته خود را بران مقام مینو

زمره سعادت کوش و فیه سدا و کیش گشته حلقه متابعت صاحبان صبح مشرق کوش
 کرده بود حلقه زبان در دل حلقه ارادت دانا آنکه بکثرت حرص و دوشان بر انقباض
 متبرکه ایشان که راه شناسا کوی حدت انداز سر متعانت دینوی و مستلذات جسمانی که
 واسطه انقطاع رسته آمال و آمانی جهان و دید بین است بر خانه تصفیة دل و تزکیة نفس
 کوشیده و علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث از یاد و حساب باریست
 خاطر گسسته مردانه و ارقدم همت در راه تجرید نهاده باین تجر و نشان تنهائین
 کثرت گذاران حدت کرین از خانان گزین شده در عالم گذران باغبین قرار گرفت و اکثر
 اوقات بقاعده ارباب لوک سپهر پر خست و بر خلاف ماتم زد کا دل بطریق اهل مقامات
 در مقابر و مزارات شب زنده دشتی روزی بقصد ضای شوریده سرخی دامان ال غیا
 تعلقان منزله دشته و عرصه فی قیدی میان کپار چرخ میرد و پیراهون گز ازادی از
 کردار بی سرو پای بکشت از آبادی برآمده رو به پابان نهاد و از راه چرخ دی از خط سوا
 جاده انحراف گزیده بچوستان را قفا و چند آنکه پویند بهیج رو راه بختا نیست زیر که
 در آغز مرکب خبر که بهیچ جهت تو دمای یکسان کوه البرز می نمود جاده چون غنچه و کیبا
 بی نام و نشان بوقعا که روز سیمت الی اس رسید و از حدت تموز آفتاب شدت تابش
 مهر که سرگرم بی مهری بود و یک تو دما چون کوزه آهنگر شعله رفته شد حرارت و مزاج
 مسکین پدید آمد از استیلا عطشان و جود از آده روی بجان سوسن نایب آورده و

غمخیز کرده از روی کار برداشته او را بر سر خود آگاه کنی بشید و ما چرا از ابتدای کتب
 نهایت دانی ^{در شرح} ^{در خصوصیات} ترکنازی عشق از جزوی و کلی بازگفت و از اینجا
 نزد بهرام آورده که هر شش مطابق دین آیین در رشته ازدواج او در کشید پری میگرد
 در بندت از صحبت بهره غیر از نظاره جالش نصیبی نداشت و در گلشن وصالش بغیر از
 رنگ و بو از ثمره مراد بهره و نبودن جنادر داده چشم بر جمال جهان آری بهرام کفا
 و فلک ای کام خود دهنسته دل بر بهتری و نهاده و از تلاش رطب کام در کام تمنای
 خود یافته از خلاوت حیات چاشنی بر گرفت زهره نبرد و لذت وصال فایز گشته بقیه
 عمر و آیش کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوا
 برکنج مقصود دست یافت و از بادی پنهانی فرار سر بر فراغ نمانی فایز گشته از غم و
 و آمانی و آمال تمتع وافی بهره کافی برد **در داستان حسن نام** **بجزاده و نماند او را** **سود**
کو نام و بودن الماس **ساعتی و روزی** **در بجه** آوردند در شهری از بلاد هند که کش
 خمیر بایه حسن عالم او رست و نمیش که کهای غنچه عشق خرد سوز بهر طرف خونین گاه
 عقل و نبیه بم حسن و ناز پرست و هر سوز را به نشان سر شک هنگام پیری و شیدا
 آراست **بستد** و هزار عالم عشق **هند** و جهان جان غم عشق **خاکشن** **میره**
دوره مهرت **هر دوره چراغ** **نیمه پیرت** **سودا** اگر پیری بود حسن نام **همین** **عناایت** **بزد**
 و تابند آرمانی در عقوان شبان **بیجان** **پند** **پیران** **کوش** **کرده** **حلقه** **نشین** **سرور**

در آغاز این کتاب بود این سخن

برپای هر یک بنار کردند و از اینجا بجلو تکه شتافتند علی الرغم روزگار نیز صحت اختیار یافت
هم نشنیدند و از پنج ایام مفار و اندوه و بنگام مهاجرت و ستانها گفتند و حکایتها
شنیدند **قطعه** چه خوش وقتی و خورم روزگاری که یاری بر خور و از وصل یار **برافرو**
چرخ آشنائی ز نائی یاد از داغ جدا **زهره** باز ده طاقش بری مرا بشکر و سپاس
بدرگاه ایزد چاره بخش مودتی خست بمشکوئی سروفتی و پنهانی دست خستی از پیری
طلب داشت بر خود دست کرد و زلف غمیزین ابر عارض حقیقتش تا باده کس نیست
بسر نه ناز آوده **مست** چست و وسه بر روی طالی کشیده بنای شان لبری و پای خوب
را بر طاق آسمان گذشت و بان طایوس طناز با هزاران کرشمه ناز از خلوتگاه خمیده
پیر نمی پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته ویدار هوش رفت چون بر
زدگان هوش ماند و پرستار همه کرد آجیرت افتاد و هیچ بی بکار حقیقت نبرد
که ماهیت پادشاه بیک نگاه چه قسم تغییر یافت و تاج و دامادی را بمنفعه عروسی
ساخت و از ساحل رجولیت ببحر انوشیت چون افتاد زهره دست بری پیکر کمر
و گفت باعث این همه حیرت استغراب است من شهریارم بلکه زهره ام و کسب که تیر
شاهی و شایسته دامادی است در خلوت بچار بالاش شایسته کن ارد و من تو هر دو
اوشایانیم یاد باد آنکه از پدر تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ و بیشتر
از مطلب بزرگ امر و بحصول سپوت و آتش شطاردیده من بسوخته رانی

اگر ماه من تیره روز از طلوع غیب طالع کشته جای داشت بجز از ابو جلال خود منور است
 رشک عید و نور و زکریا و اندرین شجر طوبی پیوندا بهر تو آشیانه ترتیب بهم و در آن
 دامن مرغی که ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و باران تمام زندگانی کنی و درین
 که بیک نگاه بهرام در لباس خلساران کسوت در یوزهره کران سپیل تا شایسته
 پیشه سر زده و راند اما غافل از آنکه ماهش ناکه این شورت و تاج سرش صاحب این
 مرز و بوم چون دیکر آرد دیکر پادشاه نازنین تحت جلوس موده و از نور عارض
 خورشید فروغ خود جهانرا منور است بهرام را جبریت تلاش از بار بوده بادل خود گفت
 صورت این میرزا را با چهره زهره بدانیت مانت که پنداری بهما و همضمون زبان
ص ایگل تو خرسندم تو بوی کسی اری بی اختیار در کانونش نیران شوق سر زده
 اما شکوه بهاری مانع شده که بوست مکالمه و سیله بهرانی پرده ریز میان اینداز و زهره
 تیره بخت تر تخمین نگاه او را بجا شو نیست آورد زیرا که از تاب آفتاب که بت غایت
 رخسارش پریان قبول گشته بود اما مجرد و چار شدن گاهها بهر تاخت و در کشور باطن
 جوش و خروش انداخته زهره قدم بر طامعین نهاده پس بیکه ای مسکین انگدا
 اقلیم میری که شهر یاریر اسرا و آیینائی همه نامی که از دینیت در سر شوری پدید آمده بهرام
 چون آواز شناسیده بجای پاسخ از دیده که بر بارید زهره بلا تماشای رخسار تو و آمد
 در کنار گرفت و هر دو بیدل بر یکدیگر بهایها کردیدند و از شوق باطن کوهر هوا را رشک

مخفوظ نگه دار و اورا بجهت صلیت بجان خود و تمام سلسله شبانی مشت بینه این روز
که هم در دایع تواند زد و در بوجان و من هر کرد این دیه حرمان را نیز بطیفیل بندهای مقبول رکاب
یکوی مقصود فایز کرد و نیز که بی پای قبالتش آتخت شکوئی ندارد و بی فرق دولتش از
بلندی بیار و چون غرقی برین آید تیر و عای نیم شبی و ناله سحر کی او بهند اجابت مید و
مناجات پر سوزش بدیدار گشت و نیم قبول بر طره دعایش و زید آن غار نهاد و غنچه امیر
رو به شکفتن آورد و در روزی تعاهده دوام بار عام فرموده بقانون مقرر بار اعدالت
بر واثی کامهای مهملات می پرداخت تا گرفت بهوبی رختی که در آن کلزین واقع
بسان مقلدان ظل را رفت بر خلق کسرتده با وجود رفتن شان بوزیران بفرمان این
مص تواضع ز کردن از آن نکوست ای جانب بین هم هر فردا آورده **بیت** ستاده و
استقامت نکند و بر زمین ظل کرست **نگاه** کرده اتفاقا را غی مطبوع و مشکین باز
نیکبختان حرم از هر یک سیاه پراهن بر کرده و از فرخ قالی طوطیانرا کفشار مبارکی سپارد
و عنادل در راه قمر نشاط و بیل کشته **تظم** صالح مرغی چونا و خاموش **همچون** صلح
سپه پیش چون زلف بتان سیاه و بلند **بابل** چو جگر گرفته بودند **برخیزش** اندک شد
میکرد از رعایت شوق بدو خطاب کرده گفت ای مرغ همایون فال وای طایر بهاخصال که
زمانه چو شو مرغی مشکین شمایل ندیده اند و بیدلان و زکار مثل تو طایری مطبوع شکل
کرده من از بانگ خنده تو فال اقبال میرم و اوقات خسته تو مرده وصال حبابان

روزگار و کایمباشتن
بوصال برام بجای

بیک گفتن پادشاه آن دیار که زبرد و انجا دانا و دوده بود با اجل و بخت تن نه بر ازین
اشتهب برین بار ملک برین نکازد و عرض کفایت طرازی بنیاد که نشأ طرب فغانی مان
خاطر سخن پرورش چنان جان بیکند که پس از آنکه زهره عطار و تدبیر که هنوز بخود مندرست
از بوی العجبهای روزگار نادره کار و زنگ آرای خانه خدا تکه دانا و دانا بر تارک حال کج نهاد
پری پیکر از فریاد کندم نای جو فروش ساحل سیر از رخت لال انگاشته نشسته
خود را بوعده سیر بخت نیمه از ایام موعود باقی بود که قاعده حیات پادشاه سپهری
و کاشه عمرش بر زیاده زندگی شده تا چنانچه جهان از کیسه کلبه بتقاضی اجل سیر کرده بود
متوجه جهان و بخت چون خلقی از نماند و از انجا که دانا و تدبیر حکم فرزند دارد و مقتضای
عجیب کارها که واسطه عبرت اولوالالباب است امر خلافت زهره انتقال کرد و احکام او
نوامی آن دیار فرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از مرتبت کیوان بیدار
سر عجز و افتقار بر خاک نیار نهاده دست جات بر گاه پادشاه علی الاطلاق برداشت
زبان تصرع و ابتهاج گفت ای سیمانداریکه پایه خطبه صفای برتر از منبر عقول و اودام است تو
نیکو میدانی که زهره بسته او رنگ آرائی شایسته و سزاوار کلاه و آرائی نیست این قیاست
که بر قامت آن آواره دشت غربت است آید اگر پیش ازین مستوجب این امانت نبود
که آنهای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداز خاک نعلت حرمان برداشته اکنون که غنا
امرونی بقضه اقتدار من سیرده یقین انم که امانت من از ان شت پهای گریست

و درای مرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی و اصلاحیه و بنویز و از شهوت
 و بیوی مجتنب بوده تنهای این تمتع را بخود راه نهد میبایخی و اما بسختی و انش طراخ خود
 آشنا گشته و پادشاه آنرا و کیفیت نامعروضند پادشاه هر مستحسن داشته و فرمان داده
 بالفعل بجهت انطفای نایره پرسی که امر موصلت که باین نشانته و ارد دولت و
 سلطانی باشد با بصرام ^{نکلف} نشان تا انقراض مدت خود مندر اطلاق العنا ساخته زیر بار
 نکشند یعنی بواسطه ناشکفته ماندن غنچه پرسی که بشیوه انبای روزگار لاله و ادع طعن و دل
 نهند و این امر شگرف را شکفتند و انست پیوسته متفرج دل و بتسلیط خاطرش گوشه پرتاب
 و نشور و پیشکارا قاعده گستر باین شهر یاری قوانین جهاندار و مشکوی محل انجمن
 ترتیب و بزم طوع را این تهیست بشد و کوهر را بایاقوت در خانه مراد و اصل و شمشیر
 راه صنوبر بقاعده تزویج پیوند از انجمن کشیدند و مندر چون تخت دولت پرسی که بخت
 جلوه و اما دمی یا از بزرگ سازی و شجده با دی هر بلجیه حیرت ووشد و بر کفست سجده
 اینچه رنگست که معمار قدرت در کارخانه ارادت ریخته و اینچه نقشست که رسم تقدیر در کار
 مشیت نموده یعنی زهره و اما و دپری که عروس الفصیه پرسی که ارتعایش طبعان
 بشکفت از سائلین صحبت خود مند با وده کارمانی پیودن کفست خود مند با وده کارمانی
 ایام موعود و بر افاد انش بروز و تباراج رفتن کج عصمتش چون پسر پزیده آتش
 نظر را بر افروختن و بیا و بهرام دل را چون نه پند بر نار حسرت سوختن آغازه باد

مرتسم

قبریت محمود

بروغن به طیار

اندر سر

میبختی نهاده پنداد و انجاء ازین امر استغفانموده پادشاه را ازین معنی استغراب پدید آورد
 یکی را بر کما شست تا در یابد که وجه استبعاد و فقرت و از چنان دولت غیر مترصد و همت
 یا فطرست تا از بندگی اقبال باز داشته به شیب او با برمی اندازد یا امری میگرد که سری سبب
 داشته باشد که واسطه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه میگردد و فرستاده در ستان خود و شمشیر
 باعث نفوذ و جوش از چنان دولت خدا داد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار در نگیرد
 استغفار کرد و خود مند پس از تامل سر از زانوی تضرع برداشته لب سپاس بگشاد و گفت پدید
 که در بارگاه عز و جلال بر گردیده های درگاه الهی سپیل حضا شرف یار یافتن بکار انما
 کو هر دریای خلافت در سلک موصلت منک کشتن سید تکبری لطف سبحانی
 رهنموی بخت طغری و ظهورت به بند و لیکن با وجود تعظیم این ارج علیا قبول از سیرای
 اقبال یافتن ازین روش که این خاک را خاک نشین کوی عزت را همی شترک و مطلبی
 پیش نهاد هست که انفاک از خانمان پذیرش آن با واره کی حرمان و سز نهادن بگوید
 بیابان غیر از ان نیست و مشکله آنکه بحیر عالم الغیب در پیش پیکی از بندگان عرضه کن
 پرده از روی شاهان از توان بردن چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت اشتغال
 از خدا اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بحس و خاشاک تو میدیکبار اثبات کشتن دل
 راهی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از امر اضطرار در گرداب است باز نجات
 عهدت و با خدا پیمان که تا به کام بروز کالبد امید و فتاح ابواب مقصود سایر طرف کمال

نمود سپید آنکه بودی منتظر در راه او اینک سپید **۴** مرد میباید که اینجا تابید آرد و بدین
 اثنا پرسی بکس که مانند پروانه گردش عشق و شمع خورشید گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غریبه بر آورد
 مستی عشق بهشت پادشاه را خصلت داد **۵** قطره دامن نیک تنک و گل حق بسیار گلچین
 تو ز دامن گل دارد **۶** در بزم وصال تو بهنجام شد **۷** نظاره جنبید مرغان گل دارد **۸** پادشاه
 چون بروی دختر نگاه کرد شمع حیات در شهبان حمالش مرقم شد یا مینای ناموس سبک شد یا
 خورده فی الحال خردمند را وداع کرد و در بر املکت متصدیان دولت را طلب شد آتشی
 بودی وسط حجاب میان نهاد مشیران استبشار پس از زانی سر از حجاب بل بر آورده **۹**
 خسرو رسانید که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب باشد آنست که تا ازین آتش که در کانون
 دل کوهر گان حلا شعله زدن آید و در سنجاقه واران دود سودا که در دماغ گل بوستان
 چیده آتشی سر بر کشیده سمن را با سر و در کنار جو پار مصلحت باید نشان زد زیرا که عشق
 تحمل بر نمی تابد و شوق تاب نیک ندارد جمال صورت اینجا بر حسن مخفی و دلیل میتوان بود
 کوهرش از گان نجابت با هر تقدیر و حیرت ناخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون زود
 سر انجام گیرد و در پیش خرد فهم حسن و محسن خواهد بود و پادشاه صواب بدوز را را بجل است
 فرود آورده فرماندا و تا خردمند را بر فیروز بختی و پیدار ختری گاهی دهند و بگویند که
 هنگام فایز شدن ستاره طالعش با وج شرف نقابت نزد یکت زودتر بهیسه سبک
 را گوشت و خود را آماده این سعادت شترک گردانند و در میان شمع سیاه دست

تیاراج میداد و راشای اخیال خود مندر تجلی صرصر تک سوار شده باین شهر باز از گوشه
 صحرا سپید آمد مانند یک غزال چشمان بجان ابرو و تهر فرکان لهای سپید را تو بر تو بهم
 بیاد بهرام بنادوک عقاب پای کوه بر سرش دو بیه پهلوی فرخ شاه چون در بزم
 بر همه ممتاز و سرفراز استاد و کمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان بروکمان
 صید پر تاب و از میدان حیرت شده صید بکدستی او شدند شاهنشاه تیر از جا بکدستی او
 حسابی گرفته اسیر و دم الف غمزه نیش گشت با وجود سکو و سگ و در جهان بینی و در پیش
 کوبه جمالش خود را برود و زین تبه فرو داده بوسیله شفاعت چشم غمزه نیش اگر
 خون غزال داشت بکدشت مردم مراجعت به و سخانه نموده رونق و قوای چارالش
 خلوت شد و از حرم و دنیا کیفیت باز بست یکی از ملازمان را تبت زین پس آداب
 بتقدیر رسانیده شاه تحقیقش را بجلوگاه تبیان آورده سلطان از مرستیلا شوق
 تاب کیسائی نیآورده با حضارش و بناد و خود مندر بقضای غنبت سرزاید
 انتقال چیدن افسته با چار کردن تجلی با اطاعت فرایش نهاد و قبای شهر یاری
 قامت سروری رست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شدند و بسان آفتاب
 مطلع بایطالع کشته خلوتکده خسرو را بنور جمال خویش رشک خانه خورشید ست
 پادشاه را از بس غلبان شوق مستی سخن در ضمیر صورت انحال بیا و زبان کام
 ماند اصلا و قطعاً میبایخی مجال گذارش پیام جناب ل نیافته بزبان حال بدین کیفا

خردمند در کاشانه آن کفروش ششامه کزیده و پندری از سبای بخت بد و بدی که بدوای
 آنکه بشاید که بهرام از منتهی پیدا کرد و در چارسوی مصر و کافیه ترتیب داد و روزانه دیده را
 شاهراه امید باز داشته سرایه عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدگاه چارسای حقیقی که
 لطف عامش مرهم بخش در وقتا بمنجا پخته از دست تکران زبانه در حصن امان
 بودن سئلت می نمود و در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد
 و جهانیا سر و سودای او نهادند و بهر وایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام شک
 حور و پری بود و جمال جهان فروش بر ماه و هفته طعنه میزد و کیفیت جنش و قوف یافته
 غایب از محبتش نشانه خوشی بدماغ حال گرفت پس از چند روز که باده عشق و خمر خاطر
 جوش زده کفروش زن را وسیله ساخت و بعنوانیکه بوی شام صبا هم سر سینهها از گلشن جا
 کل نظاره می چید و چون مرغ که بی گهی صیاد بدام شده دل را بسته برنج خرم اندر خرم او کرده تمنا
 پرستیش جان میداد پیوسته در خلوت دیده خود را از دورست تا شایسته روزی پادشاه
 عنان فقره خنک آهین سیم بزم صید افکنی بسیمت سراسیمه ساخته کا آهوتقنیک و
 بخند نک برین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیکایان نامون در رنگ بزم رنگین از رنگ
 چین گلگون کرد و کهی بناخن تلک و رنگ بازی با آهنگ که از ناف غزال شوق و شک
 و نیغ رو بپا پرنک میکشاده و کای به پیچ شاه باز قوی چیک پریا از سر طنک بود
 و چون بار شد سباع و دراج و هر چه صبا تاج و سیرا ولی اجمعه که در اوج هوا معراج و نا

و رنگ
 کا و دین ۱۲

ز نرندی امین کردید کفروش چون ششم بر چهره بهار فریدش گشاد از روضه جمال لافروز
 کل نظاره چیده چشمش نرسد از افراط حیرت باز نماند عنایت ملک از دست پر سید که تو
 بدین شکل و شمایل و حسن و جمال که **چون** عارض تو ماه شب روشن ما نیست کل نبود در
 گلشن سر و کدام بوستان و ماه کدام آسمانی حوری یاری باغیانی که دیده رونگار مثل تو
 از فضل آدم خاکی نژاد نیر و زهر کفایت ای مادر هر بان جوان غریبم خردنم از ولایت
 بکلان میسرسم اکنون در شهر نور سیده ام پدرم باز گانی است صاحب شوکت چون بوس
 جهان کردی و در دم راه پیا و سودای تمام تجارت به نام سجده برخی از سماع دیار خوشین
 بسودای فاسد سود متوجه این لایستادم از اینجا که نا تجربه کار و نو سوز شکام کوس حیل
 کا بهی تن باغوش خواب نشین داده از دنبال قافله میرسیم قضا را روزی از راه صوا
 بر کران شاهاده جاده مقصود غلط کردم چند آنکه در بادیه بویه دوم اصل راه بدیده دوم
 با جمال و اشغال نه پیوستم و در پنج غربت و مذلت و یکسختی تنهایی مستر او شدم اگر تا پید
 شدن فقا از روی کرم و مترل خود جاده بی بغایت می چون آن کردانی و بقیه عمر
 جانم زیر بار منت تو خواهد بود و این کجاست و مبلغی زیر کفش گذشت کفروش از بغنی
 بغایت محظوظ شده مانند زبرج شکفته روشن شد و لبان کل کشاده چینی گفت اگر می
 از روی لطف پادشاه می نمی و دم دار دیده ام نشینی چون در کل و نور در ششم
 کانی کنی **پس** رواق نظر چشم من شبانه است کرم نمای و زود آیی خانه نایب است **لغظه**

و دیگر از لایعقلی سرین
و سر برین نهاده

چنگ

بزرگ
چون خط مشیت

هر همه از تنک مایکی بر روی سباط فرش کردید یکی از چغری سرین گیرید ابالین سرین نهاده
بهیات غریب کی عجب در هم افتادند ساعز بر جرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریخته
گرفت و صراحی خون در سلامت میه سر سجد نهاده **نظم** حرفیان آب می لعل رنگ
سر ستار خواب بر چو چنگ **ر**وان خمر و خم او فاده کون **ر** تو گفتی شد از بخت
خون **ر** خود من عیار پیشه فرصت وقت معنم افکاشته جواهر یک در تاج و کمر شاهزاده
کرده بود همه را بچرخ خود **ر** و بر لوح چین **ر** و بجهت یاد کار شکل طلیع نقش کرده
ساقی و حرفیان در میان زبردش بست و پنی هر کس بریده برداشت و خود بسازد
بر کلکون جهان پاسوار شد و از انجا آمد با سبک روحی **ر** و چون شیشه صبح بهنگام
فینیم سحر از میته شب **ر** کس **ر** دیده زین باز کرد شاهزاده **ر** خنیه **ر** و اصحاب
از چغری باده بافاق که آید بر کامانی معکوس رخ و آکاهی یافتند چنانکه چهره
کردند پنی ندید و از غایت سران **ر** یاد ریاضت تشویر و نخل از هر سوی بدن و انگره
در ماتم پنی مردم شیم **ر** سیم **ر** پوش خنیه **ر** و منادی غیب **ر** نواخته غریب **ر** ساج **ر** عجب **ر** اکو
جهانیا **ر** ساینه شاهزاده از فرط خجالت بخوفی خزیده جماعتی را بچهار جهت **ر** ک
خود تعیین نمود که آن حرفیتم کار را بر جا که باید **ر** کرده بدرگاه بیان تمام **ر** است
رسانیده **ر** آناه **ر** سر **ر** سیر **ر** که چون **ر** بی **ر** کل **ر** سیم **ر** جهان **ر** فرد **ر** سوار **ر** بود **ر** بیک **ر** بیک
ایوان **ر** برشته **ر** خود را بر حد **ر** و **ر** فانه **ر** دیگر **ر** و **ر** بجان **ر** زنی **ر** کفروش **ر** منزل **ر** کن

بادشاه جام جم را چون تخت جم میاد و در **نظم** قوت جان ز می مغانه کنیم نقل می نوشت عاشقا
 کنیم چون می تلخ و نقل شیرین **نظم** نقل بر خوان نهیم می برود **نظم** خود من گفت این کشته
 کوی غریب اکنون جان آریار خود بدست ملازمت عالی سپرده بهر سو که کشند سر تو انکم کشیدار
 روزانه از زکند رشده که ما و حرارت آفتاب بین ام مبادرت نتوان نمود هم متراب و فرج
 خواب و زیندیده شب اگر آن صحبت سرور او در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از رو
 خود صحن چهار منو سیاه و زبر کنار رود که فحش آلوده است بیع حسن انعقاد باید خالی از
 لطفی نخواهد بود شاهزاده ارشین بی باوه مست که شب تیره فرو و تا معاشران فرا حدان
 پیشکاران آداب شناس سباب بم نشاط بدستور یک معترض شد مهتاسا نزد چون قی سبک و
 سپهر کاسه ماه بر خلق نور لیر ز کرده در بزم کیتی دو دست آغاز نه شاهزاده بر طاقی
 بلال آناه حسن پیاده بپای نشاط کشت و ساقی سبک و روح کردش جام چون در فلک نور
 ساخت خرمند از راه هوشیاری که انجافی کرده پای بر ابر کشاده ساغر از دست قی بی
 انصاف میگرفت و بزم نشینان را ساقی را بگردش چشم نیم مست از هوش باده بهانه
 جود عریزی را جرم بر یک میر حینت و لب ساغر نهی بر لب باده از چشمه نوشین خوش مالان
 ساخته تا آنکه عنبرین جام شب صد صدای کوس طاقی که شیشه از می مشکین و امون
 ریخت و رشاشه از آن که اهل زمان شنید نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و هر زن و دست
 ساقی بر کردن میانست متاع هوش از نهانخانه و مانع شاهزاده و ندیش بغار برده

سبک
چراغ

بر
حق

بر
تو

مهم شیر از سعی آن پرکار انجام نیت خردمند هر دو کوش و دوش بریده نردخود و نکاست
 و قراولان را تعلیم کرد تا تر و شاهزاده شفاخته مانند ظلم دیدگان بانک ظلم زدند که جوان
 پیش از طلوع آفتاب بجایابشکارگاه خاصه خسروی راند تا آگاه شویم شیر را بیا و شیر
 برخاک عدم انداخته ای که امروز درینکار از آن جوان تجلد پیشه مشاهده ماکه پراپیکام
 از هیچکس با نداریم شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر میکبار از بهوش رفت
 و از غایت غیرت میان آهوار خود مریده به پدای اسپد کنار حیرت را افتاد و از شایسته
 حال غریب آن غریب نده یعنی خردمند و رسید و کوش و دم شیر پیش شاه انداز
 معاینه ای حال بریج که آنچنان غزال نارین این چنین شیر غریب را بر مثال کره خرب کش
 غریوانها و حاضران آمد و همکنان در لجه خیرانی مستغرق شدند شاهزاده از پیغمبره
 غم و غصه آغشته نرد و ایفت و کیفیت حال باز گفت ای گفت ای وجود شریف
 شادی که بیان رخ شاهی باخشنان و زده محرابش و نقد حالش با بر محک شراب که از آن
 عبارتش خود پدید آید **سنگ محک** می آید و درینا پیدا کنند کس و ناکس هر
 شاهزاده این معنی را بغایت حسن و آه پیرون آمد و بشکفتگی و کشاده پیش دست خرد
 بوسیده گفت پرینکار دست نه که از دست آمده جانی است که فلک پای ترا بوسد و
 دولت یافت که در جلد وی چنین کار شکر و جشن عالی که جمشید از تماشایش با و
 خور در تیرت بهیم دوران جشن بر می بزم آید پرایم که آتش نشاط و جان کبابان

که برنج با مش

شنا توجه کرده آید خالی از لطفی نخواهد بود و خود گفت اگر چه یعنی باعث آرامش بدن
 را قشری خاطر اما چون چند شب از علی الاتصال برادیه تردد و تاختم و حرارت غریزی
 نبوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و منهل عرق آلود و نریضت خود را بیکبار با
 زدن از این حکمت بنا کرد و این بایعذ پذیرفته ازین تکلیف ده را برکنار از نیکویش و از
 این تکلیف با سست عاود و اع بر تن شاهزاده التماس وقت دو سه و نه کرده و با اجابت
 مبالغه از خود برد و مندرت نفس در پیش که راه صحت بقضای مصلحت وقت فی الحال آن
 قبول بر دیده نهاده خود را بر درالوسی و گفت مهربانیهای هر شارخ دیور و کار که زیاد
 از حوصله توقع و پای وقوع بگذرد آنچنان بیفتنه که طایر دل بهنگام تصور نمائی از دام بند
 اینجاست که پروبال او بال جان می ندارد اگر علاقه احمال و اقبال با بند حال حرام
 ازین عادت غیر مترقبه نبی بود و خاک آستان اقبال طرح بندگی بطرانفی از ختم شاهزاده
 از معنی بغایت سرتالین گردیده و مقررتا که هنگامیکه شیر کردن از پیشه خاور بر آید
 با اتفاق خود مندر شیر غمان توجه بشکار شیر معطوف نشاند و در معرکه شیر افکنی دست
 آزمایش بکشانید شاید که در نریضت تنه پوده از روزگار انزال رخسار افتد و آنچه در ظرف
 اوست چون او چون قراول صبح از سپیده دم کرد آفاق دام نور سجد و شاه انجم در صبح
 سینه هر چه بشکار شیر کردن غمان توجه سرد او خود مندر از راه خود مندی پیش از شاهزاده
 بشکارگاه رفته قراولان را بملغی صید فرمان فرمود تا شیر را بر تنال و باه کشند چون

بیت بزرگان سافو بجان پورند که نام نکوشان بعالم برند **نیمه** کرد و آن ملک عقیق کرفت
خاطر آزرده کرد و غریب شاهزاده گفت ای ایه اگر چه اینهمه در غرر نصایح که بگویم زبان
سفیدی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش شده و متاع صبر و هشتم تاراج نکاش
کشته دایکنت اگر بضبط دل محال نیابی و حفظ نفس تو بآید که تحت از روی مصلحت
دانش و عقل در جزیره حالش تهنیم مایست کوشی و پی به تحقیق بی انگاه از مطلب حرف
زنی تا بحالت کشی **بیت** تا کنی جای قدم تنوار پای منه و طلب بچار در همه کار یک در
تحت رخنه پروش و شمش کن **دوست** شاهزاده بنصایح بدست آید این دایه تسکین بخش
پروان آمد و باغ و مندرج و شیرکان سیمین با صندلی ساعد و میانها دو کی از
پیکره را که چون آل مشکین در دشت لیری محبت چهره شادان و استخوانی که در فرزند
گفت ای شاهزاده فریاد فرما که مطلبی شکوف و مهربی عظیم در پیش آید و در گریخت
دامان عصمت ابلوت عصیانیا لایم و بدگاه باری از تکاب معاصی نکشم چون این بد پر
کاری نشود و سرشته مقصود بدست نیاید نقدش را از راه دیگر حرکت زن و عیال
حقیقتش در یافتن اندیشه کرد یکی از ملازمان مجلس خاص را بر سبیل میا اشارت نمود تا اینها
شنا حاضر آورد و بجزد مند گفت در دو لخانه خسروی بر که است در نهال طیف و صفای
سرد کو اوارا و از اینتر نسیم هوا و هوای باد مویش چون هوشان مسکلته در پیوست
نصف نهار که از شدت تموز آفتاب حرارت در هوا پدید آید اگر خدمت بر و بغسل

محرم سراسر بود طلبدشته را ز دل در میان نهاد و از رسیدن خرمند و مسکن و مسکن
 مفتوحین خود در جمال و حکایت کرد گفت اگر چه در ظاهر بلباس کور است اما در
 سکنش منافعی اوضاع و مخالف اطوار مردت غالباً از مرده اناث شد اگر تو بخوای
 او را بر سینه مباحثت کشم و دل تشنه خود را با آب زلال و صلیب سیر بگردانم و اکیفت ای
 شهریار بام و اناث باشند که هنوز لاله سارشان از سینه نورس آرایش نیت تا بر باط بلوغ
 نهاده از یکدیگر تر اکیف لطافت این حرکات و سکونت آنها مشابهت با یکدیگر است
 عنوان و مضامین باطواری این طبعیت که مورد قول و فعل صاحب کتاب مجاورت
 و دیگر خصایل اناث کند پیشاید که البته اینچنان از دایره مردان خارج باشد در صورت بعض
 حال بسایه امتحان مسوده و سرانجام سیر کوی حقیقت ناپرده قدم مبادرت بر باط مباحث
 نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن حین بر خلا تصور بظهور یونند و
 صفحه آرزو نقش مراد در شش نیند آینه خجالت و انفعال بار آورد و در کم بایه فرصت
 فعل منکر در اهل روزگار نشا را یافته نکته گیر از او سینه سخن کرد و علی الخصوص که جوان
 از راه حسیا بجا رود و بجهنمها رسد و بهر شهر و کشور شکایت بدو دو کا حکایت باز کند
 و بر و ایام افسانه خوانا و اسما کند از او خدمت لاطین ملوک بآب و نایب کسند
 عقل است که این اعیه سهرتی کنی بل بر تقدیر که از گروه عنوان بپایر امونش نروزی زیرا
 اهل حسیا و اصحاب بت را بار رخ بر دل نهاد از وار بزرگی و کردار بزرگان بجا نیست

تراکت
 فراوت

فتنه دنیا چار کلکون باز او میدان پسخ جولان اده بزم کفاری سر که که انجمن
جوان عزیزم و غم کافی دارم قضا را در آشنای راه بنال صیدی تا ختم ازین راه از بارود
خود جدا شده درین صحرای افشام دیگر بر قنای خود نه پوستم اکنون خجاست بختال قطع
میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر کلبه ایشتی را بنه
قدوم میمنت بروم خود منور ساز و بمیل کردن حاضر بنواز زهره پوشد که دل جوان
ماروت در چاه رخ نام فروشد و طره مشک آیینم کند کردن جان او کشته بدین
دشمن مائی نتوان یافت و متاع بهرام و عصمت خورشید چون حایت آبی سالیان
توان بر دنیا چار برهنه می خرد مصلحت ساس القاش شاهزاده را بایتا متعلق ستاد و
مرغ زبیرک چون ام افند تحلی ایش شاهزاده از نیمنی موبوقرین بشر ایش کشته بدو
مرحبت فرمود باین سلیما سافرو از بهر انجام سباحت و مواد همایون پر خشت و از خود
در خورشیدهای خوشگو از آنچنانکه سوار اصحاب دول و ارباب هم شایسته با چیده
از حرمان هم از مصاحبه سازد خلوت با نهره طرح صحبت از نهره پرسید آغاز کرد
با اینهمه سلیما و لایبر که در پیش قاشا بدین چیل از بس حریت پاور کند چه تا و نهره
کوش خود را بر پرده دیگر تاب اده گفت ایشا نهره غرت دده نایر در اجماع که
نهند نام زکی کافور خرومند خروند پس از آنکه بساط طعام در نوید بر فرش حریت
نهند تا خرومند تکلیف میز بایا میل ایش که دوشا نهره بزم حریت در نشاند

ناموس

و که پرتنهائی غربت خود و امن من کو هر از دیده می افشاند **قطعه** زهر مرده اشک آتشینی
 میرحیت بهر کل زمینی **۴** میکرد خروش بخودانه **۵** میرحیت سر شک دانه **۶** نهفتش از روز
 بدین تیره مشت راه دراز که چون لغش به تیره و دکلیر و پرچ بود قطع کرده بهنکامیکه
 صبح از جور و کارستم کش که کلوش را بحر تمبسم در پشت زین بتغ جفا بریده لغش
 بیشتر و بجوای شهری که بنای عالی و عمارت رفیع داشت رسید و از دیدن معبوه فی الحقیقه
 دلش از خود اوج بهوم فرو شد کنار رود بارت و آلایش غبار چهره شسته کجبه
 پیکانکار از در کوچه رازش آشنای شبانه رازی رواند چون بسوا شهر در آمد شاهزاد
 امر ز بوم که همیشه دی بقید احرا و صحرای تیره و حیات دشت پیکام شسته با چندی نتوانست
 با او دوچار شد و انکان بروی غنیش تیر جوش شکاف قرکان دل خورد تا تنه میدان
 چون از حرکت کنانند و از آن پهل سپید که برین شکل و شمایل که در چاه رخسار تو یوسف کنعانی
 باز زودنای میشود و در پیشال هند ویت غریب صری خط غلامی میدید لبان آفتاب
 بکتنه کجای میتازی و بدین حسن لطافت که بهار در برابر چهره نکار بیت حکم کیاهی چپول
 از کدام مرز راه خیر میری زهره از راه خود مندی اصلا لیبای نکشاد و بمقتضای این
پت ضمیر دل خویش نمای نود **۴** که هر که خواهی توانی نمود **۵** و لیکن چه پیدا شود از مرد **۶**
 بکوشش نشاید نهان باز کرد **۷** در شاد و ان از بارش ندا و شاهزاده که شیفته حسن و کلو سوز
 بود با سانی از سر آن نشده دست تباد و بدانش زو زهره چون در اماروت ارد چاه

به تیغ عشق بسمل چوین
 خود دیدند هوای صیاد می
 از سر پروان کرده

برکتی نباشی

بیکان یوسی و آسمه سری بجانب ششم حرکت نمود بهرام خسته از آن طرف بر چشم
همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دو دید و قیاسل سبک
را گرم نشان ده بنیال روان شد و زهره بهرام حرکت که ستاره طالعش در جهت
و راشای راه پناه درختی گذشته بایرام صورت ملاقی نیامد و بر ششمه سیده با بخت
و چون شک مترا و جنون زدگار در چشمه آب و جوش پویه آغاز کرد و فریاد شنیدند
از پنج سو صد امید بکوش رسید از نینکی ولی که داشت در پشت و مانند زلف خود پر
خاطر گشته را بیکه از نزل مقصود بر کران دگر کرد و از دیده سیل خون بکشد و از سوز
فلک شکاف شد و در آن صحنه خواجه خود را در میان با خبر با هزار آه و درد ناودود
تا آنکه بانوی چرخ بخت مغرب شد و روزگار بر دوازده تیره شد و از سایه خود بهر سید
و هر یک گیاه از دمای جانگزا بنظرش در می آمد و آفتابان به کل اندام که اگر یک کش برید
رسیدی از بدن کی نیلوفری کردیدی از من باز و چار بالش اقبال بر خانه و از خانه آن
کشته و از خانه و پرستار اجدادمان و از خورد و خواب بیکانه افتاده بی هدم و بهرام
دلیل و چاره ساز در شب بهر حال بکثیر بیایان ملال جوش مرکب خیز نسیم سحر و سر و این
افتان خیران میرفت و با همه از نعم مفارقت مطلوبه دل زنا و چشم چکیده پرکار
راه دیده پیروتن اویده رفته عشق با هزاران نوبت کرد جان سجده به آتشین جلگه کرد
میشکافت و آتش جنون بر شجره کلیم از سر تپایش شعله میزد و گاهی میاد بهرام نوحه جاده

با
و شربت و چای
سر و زمان و وقت

بقصدش حجاب اسب انجنت و بانگ زد که ای عیار پیر از آناه خبر ناکرده خبر ده و نه
 عالی سرت این هنک خوشوار شمشیر سپارم و با خاک راه بیا لایم بهرام را ازین سخن باز نه
 با شغال آمد و چاکلی هر چه تا منتر عنان خلی عقال بهنک را بسویش تیر ساخت یکران رگا
 در سید و تیغ هندی مغر شگاف خپان بهر آن تیره ختر فرو آورد که چو خطفه برق در شرم
 زدن زمینش گذشته ترمنشیش باقیش قساوت و اسپش چون خانه زین بی خانه خدا
 خراب و در نک خانه بروی که روی اختیار نمود چون بهرام کار خصم بر سر انجام با نجا
 رسید یحییان تیره متوجه شد از آنجا که سپهر شجرا ز پرده نیلگون پیش هشت باری دیگر
 پر کارش کرد **نظم** اینک مشعشع زما نقشه عجب از طلسم خانه ناکاه غمی بهم بر آید ناک
 شی ز دور آید فی غم که محیط عمر کاهی فی شب که جهان سبک در چنینی که بهرام متوجه
 بیکار آن تیره روز بود و پر چهره پنداره بهر سونگاه کردار شاه خود نشانی نیت و از تیر تیر
 دو رقیه مراد را در گرداب بلا و بیاض طرب تمام در خانه زین آمده بیک نظر بهر طرف
 و از دور سوار پی پیکشت بهرام تصور کرده از دلباش خست چون نیک شد از نیکه او را
 تنها گذشت قدم براه پوفانی سپهر دشمنانک شسته جبین با پر از چپین خست و گفت انکاستم
 که همدین روی بر تو کرانی آوردم و از صحبت ملوک شسته آخر بگو که چوننی را در چنین صحرا
 بیکسی سپردن و پیکار از کوی مهر و مهر بانی پهلو تنی کردن آیین کجاست جوان شش روصدا
 ستم پیش شنید و پس نگاه کرده زهره چون پیش بدید بوی آشنائی بخشش رسید نایجا

بروی آورد هر
 بر تخته زهره جلدی
 شعبده تازه را بکنید
 باز نشی دیگر دور

در این میان که بهرام متوجه
 شد از دور سوار پی پیکشت
 بهرام تصور کرده از دلباش
 خست چون نیک شد از نیکه او را
 تنها گذشت قدم براه پوفانی
 سپهر دشمنانک شسته جبین
 با پر از چپین خست و گفت
 انکاستم که همدین روی
 بر تو کرانی آوردم و از
 صحبت ملوک شسته آخر بگو
 که چوننی را در چنین صحرا
 بیکسی سپردن و پیکار از
 کوی مهر و مهر بانی پهلو
 تنی کردن آیین کجاست
 جوان شش روصدا ستم
 پیش شنید و پس نگاه
 کرده زهره چون پیش بدید
 بوی آشنائی بخشش رسید
 نایجا

او نمود

رسیدند که در میان سبزه مینازند که میان چشمه مهر در کشت سپهر میخیزد و چون آنرا
نیکبختان از کثرت کدورت پاک و چون به شهر لیلان شکرناک فی المثل اگر خوشه
خاوری درو جاکر فی الزار برودتش بلرزه افتادی و شکر از رشک غنوش سپهر
آب شسته در بند سرت نماندی **منظم** منور میجو چشم تهنیت **مصفا** چون لعل خلوت شیار
رسیده عمق آن تاکا و **نما** نموده همچو عینک در سیاه **کلی** کسب افت آنچو آن **و**
کشته چو درواز نه نشین **چون** از نماند کی و کسل در اعضا و مفاصل آن پی سحر کفر
رنج پدید آمده بود و ناچار از خانه زین بر آمده بصر آن سبزه ترسید و چون شکل دم
از آن چشمه نوشگوار بخور زمانه چو ماه و شتری هر دو در برج سعاد و آنگاه میوه
با هم توان کردند از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت **کلی** آن کرخ را میل **تخر**
آمد و کس چشم را مانند غنچه بهم بسته بهر برایش پنهان سبزه نهاد و بهرام اورا از
شیرین پدیدار ساختن و از استرحت بازداشتن پسندیده آهسته تر برخواست و از بیم دنیا
برای سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده روز بشهر بر سر پلی استاده **نما**
کسی و نباله که بر این نیست گذار افتد غفلت که برای نیکبخت واسطه رفتار نمی
قضا را از دور گردی برخواست و از میان گدسوار پدید آمد بهرام چون از از جمله لشکریان
از بهر آنکه پرده از روی کار و اشکاف باره راه پیش رفت اتفاقا سواران که بهر **نقش**
بهر سو تاخته بودند یکی از آنجمله جدا افتاده بدین **طریق** واقع شده بود و در بهرام

تیره و تیره

با دپای برق شتاب بجای یکی هر چه تا متر بیرون در حاضر کنی تا در سیر انجام این سفر سعاد
 از حاله نظر نماید و بی وقت انتظار راه مقصود سر کنم و ایام قبایل یعنی نموده زود بر
 و پس که چون ده آفتاب از مشرق تا مغرب یک چو را بر که خاک میکشد و مانند
 از پیشه بیکدم مشت کیتی طی میشود و درگاه وزیر خاست و زهره را از سیریل مینی خبر داد
 و زهره مشتری مثل تیردش در حین صفت رخت مردانه چیست بر قامت خود است
 کرده از راه تیر سیریل جواهر که آن سنگ از خزینه پختیز او بر داشته در پرده شب از خانه
 بر آتش فلک خرام کیتی نوزد چو ماه و دو هفته بسوی آن پیدل که دلش را سیریل
 چون بچرخ خود داشت مانند صبا بسوی چین و افشد بهرام که در آتش پچوار کوکب
 بختش میان هر و یک پا نظر شمشاد خویش میکشد بساوری نیم صد ستم سند
 از راه دور و مسافت میدهم نموده و و سپید استقبال مشت از زهره بلال ابرو چون
 در وسط صحرایم را مانند آفتاب بر آسمان چنان تابان میزد از هول ظلمت نهانی را
 بجا آورده از همانجا از مشرق آغوش شده بار کی براند و بهرام را بکنا کشید بهرام
 با وجود آوارگی غریب در سوانی کربت چنان نشاط مند و مست سنج گشته که کوکب
 سکندر و جاجم کامیاب شد و سکندر و لطفت اقلیم پیش رفتند و القضا را بنحایه بهم وزیر
 چون صبا و شمال گرم غنا گشته تاسه شیار و یک تیره سپان کلگون را در آغوشند
 روز چهارم **پنج** صحرای که زو چرخ کوکب از زمین کوس حلت حلیت بر چشمه سار

در روز و شب
 در روز و شب
 در روز و شب

برآورد

که تیره تر است

کوش

الکون هر جا بخت بر خاک کشد و رفتن بی اختیارم امروز دای فلان درخت بی گله
باور ایجه بشام جان سازد و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند تو قف اختیار کنم
و فردا سر بیابان نهم و در کوه و بیاد تو بهدم ناله جانکده از بشام اگر بفرمان بدی که توام
حکم قضا و قدرت دل بر مقدار نهاده آواره درشت کوه غریب شده ام اما تو میدانی که از
ترتیب من به عشق تو بصورت مهر کبایه روید و هر برش چون سوسن بآن در کشته ترانه سنج نام تو
کرد و در مرگ زندگانی از مهر تو گریز ندارم درین صحرای اگر مجنونان مرا دید آداب
عشق از من یاد گرفتی و رفون چون مراد انبیا ترا خود انکاشتی اگر با حیران تیوانی کشید
ناموس بر پیکانها زد و دیوانگی و رسوائی مرا تنها بگذارد و اگر ترا هم عشق جا بگذاشت
عنا بکرت جان منیزند و محبت زن الماس ملل و حکم میرزید پیش تبارک و تعالی
بخت ما بفرستیم و تو دانی و دل غمخور ما بخت بد تا کجا میسر و آشخور ما وایه برام را ^{بمحفظ}
الهی سپرده مر حبت نمود و طلبی را وسیله شت بنجانه وزیر آید وزیر بر احوال هر ام شاد
کرده زهره را از بس خلاصی داده بود دایه و کمال است صحبت او بیشتر و پیغام
بکلام سمع گذارش یافت زهره گفت بنینداری که مرا جدا و قالب بشا و انجاست
حلاوتی ممکن لیکن چون خنثی در قبضه اقتدار نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم
چاره غارم **بخت** قائم ایست جان در کوی دوست **خلق** او همی که جان و قالب است
عاقبت جان را راه جاناکم و بهر خط خود را بدور غم اما ای دایه از تو یکچشم دارم که

رخنه رسوائی در سونا موس من اندیشه کرده و در تنگ پرده غرت بجان دل کوشیده که
 سوا تو خدمت و لواحق فدویت منج این گلت منرا و این با سیرت و انصاف شاه نیز
 این نصیری و ارایام شیب بسته چنان عشتا و قابل این قباحت شهادت اوری پیش که برم در
 کار خود کرد او کنم **پ** با سیر اخضر و اوری بسی **ا** انصاف شاه با و در تفتنه و دم
 پاوشاه را رستم انجکایت پر شکایت ریای غضب کجیش آمدنی آنکه در تحقیق این لغو
 رود قول و نیز تصدیق کرده در اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافرست و تقاضای
 بهرام از حکم قضای شیم محال عدول نیامد دل بر گریخت غرت نهاد و نهی سپای او را کی پروا
 قدم با و یکسپی سپرد باین آن کشور از دست بگریان گرفته سر صحرانها و افاضی او
 شهر از حد و شان این نوحه عبرت افراند و بکاین شهره بودش رسیده اشک حسرت از او
 ریخته و وایه که بهرام در ایام عشا بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقتش آید تا او را کوف
 الهی جا و ده مخصر و و بهنکام تو دیع بهرام گفت ای مادر مهربان من اگر چه بدایه ملک
 قضا و دیوان ال بر صفحه ناصیه من تم کشیده بحکم آنکه **پ** خدایا اندشت و طاعت
 که بر بخت و روزی قناعت کند **ب** بسی خورسندم و هر چه قسام اراد از پنج و ارجت نصیبی منم
 ریخته بهرام بموقع و خود را سحر و انس منم بقضای منضمون **پ** کربنج پیش آید و در حث
 ای حکیم **ب** نسبت کن بغیر که اینها خاکند **ا** از بچسک بهج راه این شکایت شتم اما لطیف
 چنان توقع دارم که یکی تر و زهره رو و اگر توانی بیغام من بفرستی که محبت تو برین

دبستان که فی الحقیقه دار الشفای بخوران عشق بود یکبار متشع گردید بهرام که پیوسته
 مکتب محبت در عشق با او گرامی نمود و چون او را ندید صنون عقل فراموش کرده از علم
 نصیب از اظهار بطاقتی نموده زهره نیز پرده صبر دریده بقانون جن جنک در این نظر
 زد و از آسمان صطبار بر زمین صطرا افتاد و روزی فرصت یافت لا و بالی و اریسوی مکتب
 و از متاع پیر حسا گرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جفا نیک از مرقع
 دیده بود باز گفت هر دو پیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بخوابی دل کریش
 و از ششم چشم رو و شک و اگر دزد قیاس کیفیت حال و شیفه کمال آنها بسمع و زیر سا
 و زیر این معنی تیره شد از شمنای بسان طومار بر خود پیچیده زهره را از مکتب طلبیده و در حجره
 تنگتر از روزی درویش با هزار اوبال ناکامی محبوس ساخت چندین از پرستاران به آرم کردند
 ناکوار موکل کجاست و فرماندا که از رکذراکی و شربت عیش کنند و بستر و بالین
 حصیر کردند و در هیچ امر و وقع و وقارش نهند خود در غلامان اندوه یلازم طراز
 بتکلیف ادب غایت یک چار و نچار بکار دیوانی پرداخت و در امور و کار خوض کرد و با
 چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه زیر آشکار آید وجه پرتابی کل خاطرش و غنچه کد
 باز پرسید و زیر بقاعده راه شناس ادب پنهان بر یوسید معروض داشت که در عهد دوله
 و عهد جهان بنایا یزدان که معمار عدالت است جهان را با یک تعمیر فرموده و از قیام خلق
 امید بستی شکفته صعوه در بال عفا آشیان میکنند و بره از چرخ کرک سوغی خود را شایسته میکند

سرور را بر گری محدلت اس نهاده و چمن اپی نصفتش شاخ ستم را بتیغ قناداد
 ا رعیت و سپاه آیین مرا تا مر عید شنه با وضع و شریف طریقه مرا تا مسکوت
 پیری دشت بهرام نام در کمال نیکو نظری و زیار وئی در خدمت سلم و انا فنون شریفه
 سب کیده و علوم غریبه تحصیل نمود و دختر وزیر زهره نام با بهرام هم کتیب بود بمقتضای
 داشت سن و مزاج طفلی هرگاه از فرزند فرغ حاصل شد بیازی میل میکردند و بوسیله
 ماعت در میدان استیناس گازی مینو دند تا آنکه از کثرت موافقت نام و فوطضا
 دوم سر رشته تالف منجر بحجبت شود و روابط و ادوایا بین استحکام یافت چون در
 رین تیره بکشت آفتاب عشق از طلوع جمال سهر بر زده شغش از ان بوزنه دل داشت
 حق حجاب پیش نظر و نیکه کردید فی الحقیقت این سبب دای نهفته بحکم **که** **صحر** عشق و
 استوان نهفتن **که** بر دپایه اعلان تسم گشت تا قدم بساط بلوغ تهاداده بودند صفحه
 حوال از رقم ملامت و طراز صفت ساده بود و چون اتی به ولت نادانی طی کرده سهر
 یافت و تکلیف رسید از هر طرف سخن کو یان بر خاست و پنهان بواب ضایع و موعظ
 مفتوح شدند از آنجا که از غم طفلی رشته محبت بگردن جان هم چیده بود و باد عشق
 در ساعزل جوشیده در غرر موعظ پذیرای کوش اجابت گشت تا چاکردن ریاست
 نهاد و رشته عشق چو طنجه ولد از روز بروز تابا ر شد کثرت وزیر بر انیمه که مفقود
 رسوائی و شیشه شکن ناموس است آگاه کشته زهره را چون هر در خدمت حجاب نزد ازار

نصفتش

تکرار

مقتضی

باندک نانی ز کف کوی
 فیه غنچه چشم باز و ان
 نهاده

اگر چه اندک که چنان از درویش خاکستر پوش بر تخت چوین نشسته ناکهان از هوا بصومعه
فرود آمدند و مهر با نور با آن پره زین فاکیش بر آن تخت نشاندند باز بهو انصاعد نمودند
نزول و صعود و تخت چوین همان بق در طرفه العین واقع شد که اصل کاشکاران نیز بر آن
نیافتند مگر بعد از آنکه کار از دست داده بود و هوشنگ از استماع این خبر مصیبت شد و دیوانه
فرمان داد که برق اندازان بر تخت چوین را بداران بدار از هر چهار طرف و بدو میاد و با
تفتک تخت را از پو ابر زمین آرند چوین تخت مانند تیر از شصت قضایه از درخت بود
چند آنکه سعی کردند شکو و نغینا و وفایده بر آن مترنگشت تا با چارسر سبک بر آن ده نکشت
حسرت خایید و بزم سور ماتم بمبدل گشته و بجای نوا می نغمه فریاد و نوحه بر ستاد و در بر باد و چشم
هوشنگ خون غم جوش میزد **قطعه** در چرخ میان کرم و سهرش صد بلو العجبی هر گوشه
را زینجا دیده بکشی و زهر برین موی دیده بکشی بینا ز خط زمانه میبش حیران بکار
می باش **ملکه** زاده بکامیاب و کامرانی و فخری و فیروزی بر یار خویش قایم گردید و خوشیوار
بنور مقدم خویش شهر فائق را چون بم فلک نورالکین ساخت و اصحاب او در تواراد و اخلاص
نوازش فرمود و هر کدام باندازه رتبت و مرتبه حال او نکشای در وجه قبول مرمت دادند
و شاه فرود رفتن بهرام چون در جاده بابل از کدو نشو زهره ماه بهرام پسر شاه بکلا بود و
طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین بر یکهن چنین آوردند که در ولایت
بکلا که آنکه است از ممالک و سعادت آباد هندی و شاد جنت نشان او رنگ آبی بود کاخ

در کدو نشو زهره ماه

دل و تسبیح و ارباب کردنش آویخته و پنجه دست از خنیا چون پنجه در جان ملکون حشمت و ان پروردگار
 مهر با نور ابدام فریفته بود و پیشش ایستاده مانند میمون که قفس سر سبز و دواز غایت با
 با یکوفت و نقش عروسی بخواند تخت ملکه زده در صحن صومعه فردوشان فرود آمد پستان
 و خا و دانا از معاینه ایحال غریب پیک شده بسان نبات النعش از هم پاشیدند و مشاطها
 مستغرق بچهره شده چون پیکر دیوار خاموش مانند مهر بانو بجز و نگاه بر جمال جهان
 ملکه زده چون باد سبک روح از بند برآید دست آن دم که از آتش فتنه از زیر سرش شتابان
 آمده بچایکی گرفت بر آن تخت اقبال برآمد پیرهن چند آنکه بدم ناله و هم نفس افغان شد سودی
 نکرد و تخت چوین چون طایر مرغ فال اوج را که دیده گریه کرد در هوای عرشین سر گرفت
 ناکاه در هوای محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال سعی نهشته بود از شوخ
 مهر بانو پسته آساده بن بخت طرب زده و مانند گل در چین سرت و آینه بکمال شکفتگی می نمود
 اهل مجلس آنرا دیده از بس غریب هم آغوش چهره شد تا آنکه پیر و زیر سر آن مجوزه ناپاک را
 از تن جدا کرده و پنجگان بر زمین رها کرد و سرش بر صورت هوشنگ خورده تنش در وسط
 مجلس افتاد و برخی از اهل انجمن الفور و بغار نهادند و نهشتند که بلای بزرگ از آسمان فرود
 پیچیدی از روی ساطر بسته بکوشه فرافشند و متاعل گردیدند که تقسیم نادره را چه تصور کردند
 و هوشنگ تیر پای ثبات از امن استقلال پروان کرده از تخت برآمده سخت بیناک شده
 و راثنای انجمن رقیبان صومعه مضطرب مضطرب آمدند و نایک نظم بلند کرده بر رخابی معال

جواهر کرمانیه در جلدوی این تخت سترک بخار انعام فرمود فردای آن روز چون سلطان حکم
بر آوردنک فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده چش جهان افروز ترتیب و بهوشک بشادمان
تمام بوصول مهر بانو بزم رنگینی که انجمن فرودین را از تماشایش حیرت می آورد و مرتبه دانسته
و امر ایالت دار و خواجه کامکار دولت خود را استدعا نمود و سایر سببانشاد و ممواد
که شایان چش بادشاهان باشد مهیا گردانیده صلاهی عام در داد و بشکوه کجی روی و شایان
فراز تخت دولت شده مهر را بچینه بر داشت و بچشش روز جواهر جهان را تو تخت و گردش عام
چون که و ششم نوشین لبان غارت هوش میکرد و لغته نشاط آفرین چون می قمری جان بازی
چشمه شادمان می در خم خوش میزد و زمره سبب طبر فرس طنبور سوار شده برانهای مسکن
راه خود میر و اگر فی المثل غم در انجمن میوزاز کذا سیکر و از خوشی با ده طربادی مرشد
چون ملکه اده اطلاع یافت که بهوشک از بهوشی مغرور کار بوده مانند غافل نشاست جام در
و نقد آگاهی اینای و نوش باخته کوش هوش لبان بر میانی پنبه غفلت گرفته دارد و نصرت
غنیست دانسته بطل غنایت بجا در آمد لوائی توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته
بر تخت نشست و چهار یار که چهار رکن دولتش بودند شخص اقبال را بمنزله چهار عنصر پیش
بجای آورد و بهمال آفرش اقبال که بهای اوج سعادت لبان بر سر لیان بر و از آمد و در جی
مشاطکان نو این کار صبا کرد و از یکل آرائی و سبیل پر از لطف و خسار مهر بانو پر خفته آینه سما
خوبی غنچ و دلال را مانند نازنینان بهار بر رفت که ده بر سند دولت متمکن کن و اینده بودند و جمال

ع
بحر وی

بذات شرفیت است که حتی بدان خاصیت که چون بر سر سلیمان در هوا نشاند شود و بر
هر چه نماز بار می نماید بآن سیده بکشتی نوح ازین طوفان جدا شود و نوح
روانی بخار گفت ای ملکه اده ما همه که از روختن آتخا مان دل برداشته کمر قوت تو بر میان
بسته ایم تا پیکر هیولی بتکاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوتی
نکنیم این کجاست زمین خدایت ادب سیده بسوی صحرا نشاند شد و دو چار سوی ملکیت
جوی مطلبان باد شفافین آغاز کرد تا آنکه بسای درختی که از جوبش حتی که بطیران آید
توانست رسید اما ماری سیاه از سر تا دم بسم طاهل اندوده بنه آن سحیده بجا افتاد
هر هست پروا بخار چون مار را موکل درخت دید پیش و سینه باد بایستاد
زبان بدح و لیش بکشد و مار بزبان آید گفتی و چه حاجت آورده بخار گفت
بی که و کاست باز گفت و در اسعاف و انجاح حیات خود از دستم داد نمود مار بفرمان آید
که در بارگاه جلالتش مار و مور بکپایه قیام دارند تنه درخت ها کرده بکوشه فرافت و
اجازت و اقبال قدر احتیاج شاخی از آن درخت برد و تیشه سحر بر داز را کار فرموده حتی در
زینت و ترکیب همسایه تخت شید تواند شد بر شید و در اندک فرصتی مرتب و تخت
ملکه اده آورد اتفاق تار و زهر نمود مهربان و کز برای مانده بود ملکه اده در اضطراب جان
نشسته چشم انتظار بر راه بخار داشت و از غایت غم به نفس راقص و پسین شمر داز رسیدن
و آوردن تخت عرش پای پای نشاط و ارتک کرسی نهاده چینه یز بر خاک منت سود

شعبه تازه و فرصت چنان بخت در کمال کوتاهی شیوه مردی و شایان خردمندی است
که پیش ازینکه عدد و از خواجگان عقلت بیدار شده شیشه نام و تنگ بسک سوائی زند
و شبستان ناموس خود را بشمع خیرت نور سازند و ازینکه تا حال کل ناموس از هر صحرای
پژمان شسته مرا تبت که بقدر سائیده فلک با شکایت دشواری نایز مکرزاده بر من
نامه اطلاع یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگر چه ازین تن ساسی نیلی لباس بغنی سپهر
زنک که رخت سوراخ را در خم خویش فرو برده پیکار کاتی بر آورد و در لوزینه ماسیر کرده
عیش را منغص شست شکایتی دارم که پایش پیدایش و از تو خود رای بهمن خان مان غایت
چه شکوه رود که هم عشق تو کردن بجز جنون نبوده و همای جانم بسک یک شسته اگر انوش
ابلیس شیر را که افعی و اراشیش مکایدش جان بر تواند شد در شش و جانمیدی برین
سرگردان باد و بار نمیشم و با اینهمه سینه در سیاه رسوائی برور سیاه نمی شستم
لیکن از اینجا که پای قضا و قدر در میان از ساکنین تقدیر لبریز شکایت بود عقل محاکمه
تجویز نماید **ب** خون مخوریم لیکن نه جای شکایت است **ا** روزی از خوانان این ناله بود
آنکون دل قویار و دمدم منتظر لطف خدا باش تا چه از پرده غیب بر منضبط ظهور رسد
چون سول نامه بسوی مهر بانور سیاه مکرزاده از قعا جوان نجار اطلبید شسته گفت اگر چه
درین سفر هر سه صعبیت و خطر شاید و عوالتی که بشمار دوستان را زواید از حوصله
زیاده آ و بار **ا** جان نران شست جانم را ختم شسته لیکن امید یک یوری دیگر که مخصوص

بر این دیده پیرنگان نور یافته بود از سر نو جان یافت بی اختیار سیل سرکش از چشم
 خون بالان روان کرد پیر وزیر فی الفور جامی از کلهای یاسمین لطافت هر چه پیاورد
 رده کشته میکراده را در و چیده بی آنکه عورت را تعجب نظر دهد تفویض کرد و عذر خواست
 که در ویشا را غیر این چیزی نبوده بچشم آنکه از قلندر سبزه و از خوک موئی قبول خواهند
 و نمود این جامی است که در حین مسعود و مست سبزه که نظرات فلکی در کمال سعادت بود
 ساخته ایم و دعا که از آغوش اجابت آمده بر آن دیده ام تبرکات کاه دارند و از درگاه
 مستعدی آید شرف مهر بانو کشته میکراده را از غایت شوق خواست که چون بکین در خانه
 بقره چشم بنشانند و از یکسو مهربانیت بود از غنچه ضبط خویش تن بر نیاید بکوشه قرار
 و بهایهای بکریت قلم بر داشته کلمه چند مستمیر کیفیت حال از بر و مفارقت الی الان
 ایام موعود و مست ماندن که هر ناموس از دستبرد زدن هر بکارش آورده و خفیه کند
 مکراده و ستاد مکراده چون نامه جان بدست گرفت از نستی شوق پیکار از دست
 چون باز بافت آمد بر مردم دیده نهاده نوری ر دیده و سروری در سینه حاصل کرد
 از سرش بر داشته بمطالعه در آورد عنوان نامه مهر انگیر بدین خط حس کنارش باقیه بود **نظر**
 که هر جز آن اسرارها که بود حق مهر بدان مهر و نشانست که بود از صبا پر سر که مارا به
 تا دم صبح بوی زلفتو همان مونس جانست که بود کشته فرقت در این یاریت در یاب
 زانکه سحاره دل آن گزینست که بود روزگار پیوسته در کینست و فلک همیشه در فکر

از نزلت دستبرد برهن و هر مأمون است جانی تازه یافته و از سر آیمه دی تیر نو می
نجات یافته دست بجزاک امید زد و سر عجز کمال نیاز بد رگاه ایزد کار ساز بر
منت نهاده منتظر آن شد **پیت** لطف آبی بکند کار خویش مرده رحمت برساند
متعهدان مهمات مهانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میانی
حال جوانان تازه رسید را بر قاعده ستمه بواسطه حرمان جرم قدس عرض مهربا
رسانند آن سرو بوستان غصمت زنی ساده لوح کشاده پیشانی راقعین فرمود
در خدمت و ابان شفا بر آداب حرکات و سکنات قاعده فتود و قیام هر کدام و
تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت پاکیزه و قوف بایده بی کم و کیف و زیاده
بعوض ملکه غفلت مهربان و رساندن عورت به کفایت بمعاش آنها مطلع گشته که بیخ تن این
اتفاق را بمرله حواس خفته هم آمده بکسوت خاکساری تنبذ داده خود را در راه رها
نمید نمود هر چه تن بایمید کرد سلوک معاش طریقه مساوات سلوک دارند اما در خلوت
از آنها که تکلیف و قاریش دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان اسخ العقیقه باز
سلوک مینماید مهربان و چون با اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل می کرد
آشنائی برده است که آنهمجو کوی عافیت خود را رسانند روز دیگر بزرگوار پاره
در خوانی ترتیب داده و گوشه انفعنه خود که ملکه آرا دیده بود پاره کرده بروی آن
و بدست همان عورت ساده نقش زد جوانان فرستاد ملکه آراده چون شسته ثقیله را در بیخانه

مرهم ولداری و مراتب اغاز مرید شدند جوانان چون از پنج راه بر آسودند و بخاری
 که بسبب است آفتاب و حرکت مفاصل بدماغ صعود کرده بود از شرتهای سرد و کوا
 و خشک و حواس از مریدیت شمر شده بود و فی الجمله فراهم آمده میر و وزیر از متصدیان
 مطبخ و مولاکان از مفتیان پرسید که یانی این نعمت که کدام یکی از خداوندان خبر و سعادت
 و دیدن نیل بازی و مسکین پوری برابر با تو یافتی که برآمده مادر و ایشان از راه سیاحت
 کرد اتفاق برآمده ام در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم جوشی هیچ یکی از مرز و ملک
 و ارباب و ملتصق نیافته ام جوانی از آسمان تعهد بیک رخ نموده گفت خداوند بخیر
 خاتون جهان است امهر بانو نام که صیت نوالش چون آواز جلالش از قاف تا قاف عالم برتر
 و فرمان بان قاف در از روی رخ پیچ مهرش از هر گوشه بساط کیتی شهادت شد مگر از ده
 نام جهان گوش که و یکبار از هوش تپید شد بان سایه بر زمین نقش بست پیروز بوی که
 حرف از بر صفحه اعلان نقش نبند و فرستی بکار برده فی القوت نقش و از گونه بست
 کلامی طلبیده بر روی مکرده نادان زد و گفت آیا درین مرتبه دانستی بابا که عجب
 از بخوان ایل کرد از بدین گفتگو ایتمه را پس هر کرد و نهاده از روی تجا بل با بر سپید مهر
 کبیت و درین صومعه تن را بکسرت ریاست شاد در داده چون ماه بجاق کاستن میر
 داشته آن جوان خالی و نه قصه حالش از آغاز تا انجام باز گفت مگر از ده استماع این
 که هنوز سخن ناموش با اینهمه برج و مرج از دست تظاول و زکار مصون و کالای غفلت

میسرند و معتبرند بدست آورده از بجه حدشان کنایه عافیت و امان رسد **قطعه**
 اوست و زیند نباید همچو کاه از جا پیرید **شعر** آن باشد که در دامن شش پای **شعر** بار
 پای بر جای **شعر** بصیر اندر صفت یاران شود و در بصیر از لعل و کوه کان شود و بر
 رحم یک قطره آب شود نه راه ماه جهاننا **شعر** بالفعل هر خرد که نادی کرمانی را
 چنان بنمون میشود که جوان ملایح که در پیشه راهبری شیوه کار سبکی بکند
 باوری محکم کرده راهی سر کند که سرانگ بسیر منزل مقصود و توان بد چون توفیق آرد
 سر زین فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند ز زبان پیغام مراد سیاه
 بصواب بر سر و زیر احوال و اقبال و اسباب و علت و سبب اقبال و هر چه در جبه
 داشت همه را بر ساکنین از باب افتقار ایثار نموده بهیمنش خاکساری و کسوت
 تن در داد و نینال دلیل حاده پیمای سلوک امید شود چون کنایه و و سپوشند معنی
 ناپاچار ساختی چون نقطه در دایره توقف مانند جوان ملایح شاخ چیدار و درخت
 ترتیب داده بلکه زاده را با رفیقانش از آب و تاج در کمال آسانی گذرند
 پی بردارنده راهی سرگردان پس از طی فراوان مسلك عنا و طریق تعب
 که معبد مهر بانو بود و گردن و مجر و یک بدان مکان سعادتشان فایز گشتند و کوه
 اضیاف تقانون غریب نوازی و مهمان پردازی جوانان غریب نوازه را بضیاف
 رهنمون گشتند و آنچه نماند در غور بود و مواد اکل و شرب میباشخسته بقاعه میزبانان

حاله جوانان که در کمال
 و شکسته و بی باک و در
 از تعبیه و بر آن
 از دریا و بحر و غنای
 و در آن و غنای

قبای خسروی کسوت خاکستری در بر کرده قاج سلطنت از سر رفته سرش پایش
 بکه دریاوت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد چندان کجیت بویست سو بود و بیره که با
 از فشار مانده مان پیکیش رحم آر یکبار خرا مان از گوشه کنار پیدار شود سایه سوز
 خود را بر بالایش اندخته سرش از خاک ندلت بدارا کنونکه رمقی بر تنش پیش نیست
 و در باب الایس ازین خبر توده خاکستری پنی و آنرا هم باو بهر سو برده ذره ذره در
 گوشه اندخته **مطهر** ای غمخور من کجایتیم **تیار** غم تو با که گویم **فریاد** که دورم از تو فریاد
 فریاد سیخ جز تو فریاد **قوانه** نام و شیشه تنک **افشا** و شکست **بیرسنگ** از پای فدا
 چه بر **اید** و دست من گیر **القصة** چون از هم نشینی خود نشانی ندید چون برتر
 مستولی کردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و سپکانه بر خرابی حال
 بوخت و سینه دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پس وزیر دستش بگرفت و گفت
 ازین چون چه میکشاید و این فریاد و فغان چه میبرد دل تو داری و خود را به بی صبری
 دست مده در نیغالم کون و ساو که منبع حوادث است و وظیفه خواران ایم خاک را ازینگونه
 عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش آید در هر گردش چرخ که بود هزاران نوا
 بار بسته و در هر نورد سپهر چیزی صد نیزک نهفته و از مردانه مردان معارک استقلال
 که به شکل فراتر بقین کوشیده اند و مانند کوه پای حال در دهن شاکشیده هیچ چیز
 از جبار و زیاد کار نیست که بهن کام و وصول مصایب و تزل نوای خود را بموج خبر نویسد

شد اما کوی دل در صولجان لف مهر بانو دشت و مرغ حافش صید چنگل باز آگاه آسمان
 نیکویی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت ساعت چون تاره شماران روی
 شمرده آگاه شدن مکرراده بر برون بر مهر بانو را و در غم او سوختن و پیرین طغنت
 رفقای دل سوز خود را بر در صومعه مهر بانو رسانید و بکامیاب محبت بخون باری خود پی
 چون مکرراده گشته بخت از شکار پرشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران پال گهی یافت که
 غزال مشکین بخت شیشد و طاوس طنازش سپهر شاهینا گشته از نیمه قدله آتش هم سرا
 گرفت و شعله خون بدانش بچید از بس غمناکی چون سیره بر خاک غلطیده لبان کل
 جامه تن زید و از راه پهبوشی خاک بر سر بخت و از دیده در یار آب آشکون بخت
 گاه دیوانه شوش نقش پای آسرو سر میالید و گاهی لبان بخون بیاد لب با خویش نهو
 جانکدازی نالید گهی از نسیم بهاران آرزو از گلستان وی یار شیمی میخواست و گاهی
 باد بغراوان عجز و فریاد پیام میداد لذت خورد از مدتش افتاده و حلاوت خواب از او
 رفته از پنجهی هر لحظه بیادی او بخت را از احوال مهر بانو خبری میبخت که آن مسکین
 مشکینش چگونه تاب دار دو چشمه دمان نازش چنان تبسم میکشاید و آن برکت
 مستش تماشا می که دیده باز دارد و آن خال غمزه بر رخ ماه کونش بهر که دانه رد
 می نهد خدا را ای نسیم اگر کبوی جانان کنیزی از من سوخته در خاک و خون غلطیده
 رسد که این غریب آرزوی رویت از تحت شهر یاری بر خاک خواری افتاده و بوی

ببر خود

از شاخ امل ناشکفته بریز و بپزد که ایندت قلیل بچشم زدن بگذرد هرگاه اوقات دراز
 کمال نویسد و یکس سپری کردیده باشد اکنون که شاخ امید کل کرده و کلهای آمانی باد
 مراد آورده اضطراب کینجایش خواهد داشت هوشنگ چون بین آیین سخنان مهر انگیزان
 مهر بانوشیند از غایتش وی بر خود میاید و بان کل از نیم صبا بشکفت و پشانی
 برخاک منت نهاده سجده کرد که در کافور چون تقدیر ساینده گفت دل جانم فدای
 دلاویزت و ملک عالم شاد کلام مهر انگیزت باو منکه شهید تیغ عشق تو ام و قربان شین
 آیین تو از مال چون ریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف در زم حکم تو بر جانم دلم روان
 و روح و روحم برخاک راه تو قربان **بیت** عاشقان را بر سر خود حکم نیست آنچه فرمان تو باشد
 آن کنیم از خجسته اصلا طالع را بدل اده ده بگم **اگر مصرع** وفای عهد کنو با مندر یا منور
 با یقین عهد کوش که هر چه از رویت باشد مهیا گردانم و بدینچه فرمان کنی کردن نهیم بقصه
 مهر بانو را بدیدار خود بردو از شهر بمفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنهاد و صومعه
 و سبب ضیافت و آلات مطبخ بکاینغی بجهت آیین مهر انجام داد و تیر پرستاری خند کا
 و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست
 محافظت آیین هوشیاری بکار بند بگذرانند که طایری در هوای آن بال هوس تو اندک شاد
 خود بخار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دوختانه بزم طربت **بیت** داده غلای
 نواز شهر فرمود تا بر آمدن ت موخود و زنا معهود بآیین جهاندارا بسیر و شکار شول

شعله نبرد

واخرتم

جای آنست که چینه یاز بر خاک منت بایم و خود را نثار خاک پایت کنم چه دیرست که
عنت در دل دارم و آتش مهرت در سینه چون شایان جهان بخویش من که رستند
من نوشتند من نامه بنه در نوشتم نامه تو بر لوح دل نقش کنم لیکن سر کلاه اختیار
نذا دند چار لاله وار داغ این تنها در دل بود مانند نیل خاطر م سرایه پریشانی
همانا بخت سپید آریوری کرده غلک بکام گشت که چشم از جمال رخسار تو ریافت
از باده و صلت سرور گرفت **بیت** شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای بهت
کامران شدم **بیت** مشکلی دارم که از این بخت دل بیتابست و خاطر واضطرب یعنی بخ
چاره کار متفرقان هر هم جرحت دریشان ازورسند عهد بسته ام که بیاوری بخت
اختیار گلشن امید گل مرا و چشم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از آفتاب چار و
صومعه ریاضت نیم در کعبه خلوت اعتکاف کنیم و بر درجک دهن مهر صوم
در هنگام افطار مساکین غبار بگرانه وصول این بهت عظمی و عطیه کبری طعنا
لذیذ و نعمتهای لطیف از رانی کنم ترسم در وفای این عهد تو بامان بیری کنی و در بر
نغماتی در نیت موعود بعد صحبت من تابش کسپائی نیآورده از بوستان صفا
بگلچین شوی و دانا عالم را بالوت مباشرت پیالائی و از بکدر نقش
که گرفت و اصحاب فاست خلی در اسار کاخ امیدم پدید آید و یکبار گشتی مرا
کرد و رشته مراد که بهزاران بنیاز نیمیشی و دعای صبح که بیست آمده باز بگردد

مبادا

هوشنگ را چون نطق زد و صوفی که بکوت پخته اصلا لب سبزه نکشاد و این معنی چهرت
 طبع مهر با تو ستوی شد و هر اس دل پدید آمد مبادا غولی فریفته در پیاپی که خبر آورد
 باشد ز دو برقع از رخ خجسته بسوی هوشنگ نگاه کرد تا دانند که دلیل کمر اکسیت و
 نیست چون شپام بر او افتاد صورت مرد پیکانه در نظر جلوه کرد و از شناسانی پختن این
 اندیشه تکیه شد که ستاک سبزش دست فیه بوم کرد و شاخ گلش مراغه جای زانغ شوم
 شخ و مانند پیر خود را زید از غایت پیم در رنگ پیکر تصویر خشک شد از هوشنگ پرسید
 پیشتر چه بودند که از ملازمت تو سخت رنجی دردم پدید آمد تو بیکت که طایر روح از آشی
 عین صری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریت متاع صبر و خرد و پختنای
 و صالت باخته و در کوی هوش سر از جان دل برداشته و بندگی نزار جهاندار گرفته و در
 جویت از شهر یاری بخاکساری رسیده عینار را هست و تپای چشم جان یازم و فوق بلجوری
 چون خاکره زیر پایت می اندازم اگر چه شاهم بعلای تو افتخار میکنم و اگر چه خسر و آزارم
 دمی از قید تو را نمی میخواهم **منشوی** نقش غم نیست سر شوم **خزم** مهر تو نیست **بهر** شرم **بهر** شرم
 سینه پرواغ و اغم **عشقت** نکشاد نایغ باغم **عمر** نیست که انتظار بدم **صبر** و دل و دین
 بکار بدم **کر** ره بودم بروی شمشیر **از** هر هی تو کیشوم سیر **با** چنین حال از من نوت
 جستن چهرت و چون من پادشاهی را بیندکی خود قبول ناکردن از هر روست مهر نانو
 کیفیت حال چون اطلاع یافت **بکشتی** و کشاد **پیش** آمد گفت ای تاج سرو آزادی

چون بهرام بخزند خوارش کاف کوری بر زمین اندخته در باغیکه سیغایله تکلیف آن هودج
 فردوس نیست بزم نشاط ترتیب داده اما از اینجا که بی تو جمال جهان افروزت کیتی در پرت
 تیره نماید و شبستانش سرفروغ شمع خست نوری ندارد و قنات نهایی نیامده خود بخود
 استعجال طلب تو آمده باری با دیار بهر تو پهلوی پرده سرای فرستاده هلا بر خیز بآب
 دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و یار و اضطرابش را منطفی کن مهر بانو بی
 کوی حرم نهاده بهر شسته احتیاط از دست داده بلا نخواستی بر ست و بچهره ماه و شرف
 فروخته تصدیق در و پرتو آرا از پیش انده چون شیرین بر آن گلگون نسیم نیست
 سوار شد غافل از آنکه روزگار دورنگ فراموشد و مانند تیشه بر جانش میریزد و شکر را خور
 پنداشته دو اسپه پوشش ناخست آن بیدل چون بدید که فلک یکایم گشته از بلندی اقبال
 بدام افتاد و بیان باد پاکرم بگویش باری مهر بانو را با خود هم معنان ساخته بهتر از
 رانده اند که از دریای سلاطین بجزر عبور از آن ممکن بود که گشتن بجز فقدان پی تو
 سراغ گشتی را در آب فرشته راه دیار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلاً
 نخورده بحال پیغمبی کوه و دشت پوشش آغاز کرد آری رنج چیست چه مصلحت
 بزرگ کرد که تو تنهایی چشم کرک چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز و مسافت
 زیاده بر قیاس طی گشت آثار مانده کی در فاصل مهر بانو پدید آمدن طاق طاق شرف
 بر آورد که ملکه آمده بدین بکجای تازی زانی ساکن شو که از فوطه مهزای پای من برود

بهر بنام خدا
 ان الله اعلم
 ان الله اعلم
 ان الله اعلم
 ان الله اعلم

در ظل حمایت جادون بارد در استین و کرک و رغل و شستن صواب است که این
 را از در برانی و دیگر بشاورد و اقبال بارندی که من از شر اصلا این سیم مهر با تو گفت
 ای سهریرای دولت و اقبال از چنین عورت پر در غایت یافت و ناتوانی که قاتلش از
 جو رفک چون لال دو ناست چه چائی هر است از نه بار خواهد بود دست پر سینه زد
 و دور مانده تیه افتقار سایه رفق از سر باز گرفتن آیین را با تو گفت بنابر جمله شاه
 شنگول تقدیر معشوه کری درآمده پوده تدبیر خود بدید مکرزاده تیر بار ابرام مهر با تو
 برضاد و او قضا را روزی سترلی در سر زمین واقع شده که چنگ طراوت فراوانه
 ترا بهت پر است از لطوبت هوا و نصارت ه مینار نک سر خوشی نشاط پیغای
 جام بد لهار آفتاب و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغی پر خسته مکرزاده بتکلیف آب هوای
 کل زمین طرب وین سیاهی چند از حق مروق بر مانع رسانیده بر کلکون صبا یک سوا
 شده و بیته صیدا فکلی عنان توجیه بجانب دشت جمع عطف ساسانه زن که پوشیده خرو
 و مترصد فرصت میبود درین لانه نصبت مکرزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات نکاشته
 را بر خیال الهی داد آن پیدل مجنونش که نقد جان در راه جاننا همواره گرفت و او سر را
 هوای دست سلیم کرده چون در روز و شب صحرانورد بود فی الفور یکایک بای جان
 پیمایان کبیر نزدیک بشاورد و مکرزاده آمد و چنگ کلکون تیر کام صبا میرست شاطر
 طهارت فرستاده پیرز با اضطراب تمام اندرون برادقا سلطانی آمده مهر با تو گفت

مهر

بدر

صبا

صبا میرسد
 را اطلاع بخشدین

که از نصیران

از اینجا که کارهای کاین که عرایس ده تقدیر و معاش جمله مشیت ^{چندی} پند خفا ^{نیز} پند خفا
نهانی کردن و انگاه در آن معین و چین ^{وقت} مدخل درین بکه کوف ^{دخیر} سریر ^{چنان} چنان ^{شود} شود
کشیدن و از مکن غیب بمنصه ظهور ^{نیز} سید از قوانین ^و الله و قواعد ^{در} حکمت ^{قدیم} قدیم و ارا
حکیم است درین محل که سانه عزت بوی کار آمد چگونگی ^{ایحال} ندرت ^{مال} و تفصیل ^{این} این
بدین سوال که جوانی از مرده ملوک و کرده سلطان ^{هوشنگ} نام دل از اردت در از
کرو و جمل سل مهربان ^و چنانکه در بادیه آرزوی وصالش ^{نکای} بوی ^{نموده} و ^{در} طلب
آیه ^{پادشاه} راه ^{بمتر} مقصود ^{نیز} درین ^{لاکه} ابواب ^{ادب} ویش ^{مردود} بود و ^{بقوم} قهرمان
عشق ^{مجنون} و ^{از} نزال ^{آن} دیوانه ^{پویه} میرد و ^{پوای} آنکه ^{وقتی} نیم ^{از} کیسوی ^{کاین} جان
پیش ^{رشد} چون ^{که} دامن ^{خبران} از ^{پیش} شفا ^{در} هر ^{متر} خود ^{را} میر ^{یا} و ^{وزنی} ضعیف ^{بشده}
خمیده ^{بالا} که ^{بشمار} ان ^و بود ^{تقین} نمود ^{با} بوسیل ^{مکاید} خود ^{را} بر ^{سر} کج ^{سایده} در ^{وقت}
فصل ^{سم} بنگد ^{زن} که ^{در} ما ^{افشای} عشق ^{افسانه} روز ^{کار} بود ^{افسون} کید ^{در} نالی ^{حالت}
پیک ^{نکاه} بد ^{تکیری} عصا ^{از} در ^{آورد} و ^{در} پیش ^{مهربانو} از ^{دیده} سیل ^{سر} شک ^{کشته} ^{از}
روز ^{کار} بهای ^{های} بر ^{میت} و ^{از} شتم ^{زانه} جفا ^ش سکه ^{از} حد ^{پیش} آورد ^{مهربانو} از ^{از}
مهربانی ^{او} را ^{در} سایه ^{عنایت} خود ^{داد} و ^{فرمود} تا ^{او} را ^{کافی} معین ^{کرد} و ^{دو} دست ^{تطا}
روز ^{کار} از ^{کر} بیان ^و قش ^{کوتاه} ساز ^{ند} مکر ^{آده} گفت ^{ای} مهربانو ^{چنه} از ^{سپای} این ^{عجز}
مشاهده ^{میکنم} طوفان ^{ملا} و ^{تنویر}ش ^{جوشان} شت ^و فتنه ^{ما} و ^{زیر} بر ^ش نهان ^{چنان}

از آردینا میرانش و در پیرانه سازد و یوزه کری بتوانگری سلینده چو نمار حجاب کج کردند و پس
از انقضای ایامی معدود که اوقات ذکر و نشاط بسر آید آنکس مراجعت بدارالملک خویش را
کرده نمک خاص سبع سلطان رسانید و چونک استبداد بدان التماس نمود سلطان بیارگاه اجاب
بار داده بدو نیا کاج خویش فرستد و در فراخیای گرم تاخته هزاران طبله سپید طبله کوه
فراوان نافه شک و قطار استر و شتر ازاد و نر و قشقه و شیبای نادره هفت کشور پست
خورشید دیدار و غلامان شکار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام قیاس آن عرف
بر چین می آورد بر پیل چهره زارانی داشت **شک** ز کج و زوز و زور و لعل در بسی دشت پیل
ز کینینه پر و شک تناری بسی بار **نار** خود و غیر جزوار **نار** ز تاج مرصع بیا قوت و لعل ز تاج
سمندان پلا و لعل ز جام زرد و توان عقیق از وهر کی در جواب هر یق **نار** ز خبشی غلامان
بکوش ز نهندی کتران ز بخت پوش از آن پیش کار و کسی در ضمیر همید و خود گشت میت
پذیر **نار** که چو با اینهمه عنایت و نوازش از جناب لطافی شرف رخصت حاصل کرده بود
بوع طحض گشت آن مهر سپهر بانوراد و بودی که **نار** مرصع متقلب چون خنجر چشید از افشا
فتنه ش چون کوی خورشید با هزاران نیت و فتنه آفتاب کردار کرم دقیقه بختری ترد شد
راه دار الملک فتن هر کرده چو ناه در قطع منازل سریع التیر کردید **نار** **نار** **نار**
نامی چون هزار کینیکاه تدبیر و چنگ آوردن آن غزال مرصع جال معنی مهر بانو
بیایم دی زن پرو چو غول از میان بودن را و بلا بروی مکراده مذکور شود

ناگزیر

ل
ابتر خاص
خلع رخصت
کردن ۱۳

ز چینی

محبوبی و کامرانی

قصه

ایرادی و هوای

کوهر سیمگون

رشت کارنامه بهار و صحرای خشن شد چون مرتب بم طراری و مرسم جلوه افروزی بفرخنده
 شایستگی انجام یافت بهو جوانان محفل چون طایران چمن سوسو پرواز کرده کاشان اقبال ابکا
 بیل و کل خلوت اخته اند صراحی مانده ستان سرکوش ساغر نهاده راز دل پروین و دوشمه
 عشرت بدیدمانی حرم چشم بر کشاد و شراب شربت در ساتکین دماغ مکرده بپوش آمد و عرف
 حیا بر رخ آن در با چون اند ششم بر یک سمن بد بکشت هنگامه ناز و بازیاز گرم شد و گرم شد
 و نری صاحب کار و نوق و رواج گرفت آنکه آبراز رود و هوای کامیابی تو مراد میند
 و کل اینچای با ده بخت قیامه کشاده در آغوش بلبل نشست عتجه سمن مانی با بهتر از نسیم کاه
 بخندید و از نسیان مقصود در غمت سیمگون فو چکید قطره یکچند در آن کرشمه ساری کرد و نرو
 بوسه بازی کشید جلوه بای کستان چیده دو تمل شاخ و شاخ افتاده بجله بخارین
 اندر شفق از شهاب روین مکرده بعد از رخ بسیار کنج حوت بدست آورده و پس از حور
 بکام دل فایز کرد و دید چون سلطان زین قیامی آفتاب آغوش عروس نرین نقاش بر زبان
 سر از نظر صبح بر آورده برسم کربان اهل عالم را صملای نور داده بر آفاق جهان زرافانی کرد
 مکرده بگردار خورشید از شکوی عصمت حرم غمت بر آید بقانون شهر یاری و نوق اقوامی
 عالم شد و بسان خسرو پیاو دم و دنیا را خلائق ایشا نموده اهل تخمین را بپیرانه های تنک تنک
 خلعت های تنک تنک مانند نرم آرای چین نم و خندان ستا و پیرزن را که پیرن پیر خشن
 تنی از سر کنج مقصود برخواست و در جلوه حی چنین خدمت ترک و فهم شرف بزر و جواهر

این داناان چنین چشید و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت با دست
 ابتهاج مهند کردند و سبایک شادمانی و مواد بهجت کامرانی مهیا خستند
 و غلغل کوس اقبال در زمره یکنبند سپهر بپید و آوازه خوش و افراح باقصای عالم رسید
 نشاط در جام تهینت جوش زد و غوغای بیغی در تار طریق ای طنبور حسته اینک پده کوش که چون
 گل و دستبه تیر یگان بر کوشه انجن ریختند و نافه نافه شکاد و شانه شانه بر شام فری
 محفل سینت اسباب آینه خند ترا بجا دو نو آفری آسانید خرمی هر کردند و مشکران بحر
 اینک نهره کردار زمره سرای هر کوشد ساقی سمن عذار شراب لعل نکند در حلال و
 رنگ بخشید و چین بر ایان غنغ و دلال بر یکین او ای بهار ابدام کس کشید **نظم** کی عیار
 از رود و **که** سینه زرش بر آورده خوی **نشسته** برش ز هر کشوری **غریب** استیاد
 را مشکری **نو** اسار ضیا که این شکر **بقانون** نواران آورده حرف **برشیم** نواران
 سرود **بگردون** آورده آواز رود **چون** و س انجن افروز کیتی رونق قزای **جمله** مغرب
 و شاه بانوان از ابا نزاران **زینیت** بر سریر فلک نظیر مینارکی و فیروزی جلوه اقزای
 ساختنیونی نگارده را چون ماه دو هفته بکسوت **نوارسته** با فریدونی و شکوه کیقبادی دور
 اقبال آورده بر تخت شروی نابور جاد و خیال بجلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرا تیسیر
 هم چهره کردند و کلبانک تهینت از بزم طرانا خط خاک بکوش زین و ماغ زمان چید این
 کوهر ناری آثار که انباری بر پشت کاو زین بپید آمد و از کثرت کزیزی و عطری نری صحن

بق
سیم

کف
شعی

بکوش انجن آرا مان افلاک سید و صد
 مبارک و ندای نشاط از اهل جهان

نمایان

تاسک

و فرمود که کوب قبایل از ناحیه نورشیشان خفایش میکنند که خلف او را که
الملک فاین است بجهت مهربانی از شهر پیشو شهر قطع نیست بعید کرده و کربت غریب شده برخا
رسیده من در مدت عمر که از خدمت متجاوز است انقسم جوار حجب ته شمال مطبوع طبع صنیع
شرف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین جهات گفتند که در تزیین علف و
اطوار مشاهده نموده و گویند که در جنب نیروی ازویش رستم چون زالی است و از او آن
عدالت سری مثالی بحای نوش حرف سخا از نامه حاتم فروخته و پاپیه ملک پیوسته
با علی علین پخته پیغایه تکلف نورس نهال گلستان محبوسیت توان این هر و جو سپار خوبی
پسندیده در ذات و الاشیاء اسم آمده و از دلقا کمالات ظاهر و باطن و عطا کرده است
در شان او صادق می آید که هر یک از او از خدمت ماست و دست طایفه با حسن خدا
کند مهر با تو از استماع اینهمه کلمات کمال صورت و معنی مکرر کرده اگر چه یل بود و مجنون
و از فرط اضطراب غمان تالک از دست داده پادشاه پیغام کرو که برایتی که از خضری
از اجراع راه بخت من دانسته زود یجاده انقیاد یابد نشانی پادشاه از معنی بغایت
الین گردیده و مانده و با قاعده شهر یاری و قانون جهان داری انجن نشاط منعقد کرد
و مجلس با طریقت داده و اقبال بر کوس دولت نیند و بفرخی فال و هاتون سنگام
سرور یا شمشاد پیوسته بخشدند و از پیش و ن و نهنگامه است و از پیش
برم مسرت و نه با طریقتی انعقاد انجن سعادت الین و محفل دولت پادشاه

حضرت علی علیه السلام آمده از رسیدن شما خبر داده بر فرمان آبی که در باب و با صره خلعت
 و غره ناصیه منقش شده آبی بخشد المشقه که بخیر و سعادت تشریف رسانی و آید
 و از جمله جلای عطا یی آبی که مستوجب از آن شکر و سپاس آمده است که گوهر کرامی ملک آید
 از درج شهرت و الاما از فرمان آبی در همه حال افعال و خراف و طاعت عدول نمود چون
 گوهر پاک در دست آمده در سر انجام این امر دمی بخیر تعویل نکنم پس وزیر گفت ملک آید و این
 ماجرا و قوفی نیست اگر چه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موافقت
 بسبب نقصان که در طینت آنهاست اجتناب نمایند اما چون فرمان آبی بدین امر اثر و نفاذ
 یافته بخیر انقیاد چاره نخواهد داشت القصة پس وزیر مرخص شده و خدمت ملک آید و بدین
 مرده اقبال شام جانش را از این مقصود معطر خشت و این خبر در مشکوی شهر یاری تیر نشانی
 چون مهربان و بر مقدمه آگاه گشت از آنجا که دستور در خاطرش حکم نمود و تلوایه طبعیت
 مستولی شد تا بکنه پیش رسید و به پند که شایان هوانت و سر او از مزاجیت باز جویم
 گوهریت فرمان آبی شایسته وصلت آید و طفلان از بطن آبی بدو رسیده و آشنای اینجا
 که بادل خود گفتگو داشت پیرزن با اتفاق خواهر خوانده خود کلدسته چند در طر زبانه راست
 در دستش آورد و از وی بختی کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در این یک
 برای کلچیدن فتنه بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو شمایل در کمال اصباح صورت
 ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع نوز سروری و برزگوازی بر زمینش تابان

و باز در همان منزل گریذ پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه در آنکس
بدین نظم معروض عاکنان بایه پسر بر قتل نموده که مراده با غرض نمکین که وارث تاج و تکیه و
فخاست در عالم رویا مگر کشته بود که بر کنار رود و فتنه دایمی بیند از دهر هر از خوف رود
دام بیارد و خوف از آیه سازد و هر چه از در و نش بر آید از بی واسطه غیری خود در دست
زمین بوسان این بگاه رساند قضا را دام های بزرگ آورد و در شکم های خنجرال مصدع
کمال لطف و صنعت آبداری خواهر بیرون آمد تا چار از تراب و کشته متوجه طاعت بیاورد
و محض و الام و امور نالایم و شوائخ خطر آنکه که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه و دو مان
را پیش آمده بهر وجه در قالب پان یکجدا بلکه تصور کار آن اکنون با غشت رخ دل و مایه از آنجا
بسم الله الحمد و المنة که و و بیعت بلاست بد که فرمان باشد از ادراک ملائک المهر علی
دخیره اندوز سعادت کرد و والا و بیعت را تفویض ملائک اشرف کرد و هر چه محبت
بدیاری خویش نماید چون پسر وزیر کنارش پیام کرد و آثار و شایسته برینا صیبه پدید آمد و آنجا
شکفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مر محبت مکراده بدیاری
از بهر محبت بر نوشمند بیدار مغز پوشیده نیست که انجمن مهین فطنت دکایت را
الصدق خلافت وجهان باقیست همچنان ام ندرت طراز امور ساختن و از راه دراز جا
پمای غایت گردانیدن بی آنکه در خطیرش امر خطیر من باشد و کارخانه را دت فرمان آید
بشرف تقاد نمی بوند و پیش از نزول شاپیری در کمال تصفیة باطن و تزکیة نفس فرستاده حضرت

صیبه

در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب بذبند چون پای غلغل مغضود و در میان
 این یکبار در و دو قبول جسارت نمودت کرد و ندیمان که زانو نشین ادب بند و روطه حیرت
 کشنده از عجب لال شدند تا آنکه سلطان پست تامل هر منیای آبیات بکشد و از راه
 امتحان طریق تجربه قطره چند برای که از آب و روزه مفارقت داشته بشید مایه فی
 بسان بنض عاشق بیدل که بنام دوست طبع بکشدش در آمد و از جای خود حرکت نمود و از
 جستن پست یکبار بلند بنه در بر که آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا
 آغاز میکرد از معاینه چنین حال که از عجب زکار تواند بود غریب از نهاده حاضر آن آمد
 مابق زبان تصدیق شده بزرگ کلمه صدقتا و در خوش آمدن بی آنکه از سلطان دستور می
 بر صد عزت جا داده هر دم تعظیم بقدر ساینده چون نشست که باده مطلب خمر شده نقش
 مدعا در نشست سبک از مجلس برخاست و گفت از اینجا که درویشان در صحبت بگویند زیاده بر
 اجازت توقف بحقیقت زحمت زانو نشین باطاعت عبودیت جناب سلطانی کردم و با آنکه
 در باب اقامت میالغ از حد صاحبان و کرده اصل شناس نکرشته بر صراط مرتبت استقامت
 در زینت چار سلط و سایر بزمیاد و راه بافرشتا پر خسته و داع کرد چون این آمد عوام که او
 کالانعام در آن آنها و او است توجه خاص را و اسطر فرشتان و مایه خشمی درویش انگاشته
 هجوم آوردند که پیر از فوط تصدیع مصافحه و با افتخار و چون از آن ملیه نجات یافت باین
 افشان و خزان خود را و در مکرزاده است و کیفیت با چرا اطلاع داد پس از چند روز مکرزاده شهر

منبع

از بنضعف شیب و فتنه

برآورده بدان جان لطیف نشاد و دینا تقویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت و
 همان است در اینجا برسد در پارس است بقیعش دقیقه از دقایق مرد فی نامری کند نشانه
 موهبت جانی با اندازه طاقت انسانی بقدر میسازند و بی رقیبها و تامل این کرنا که
 درج شهر یاری را با آن دره التاج سعادت شرف و صلت بخشید که در جیز فقدان چنان و
 بردن آزماهی بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکم یا یخو علی الحکم این
 مضمون بود و بعد از تمام مراتب پیام قدری از آن آفتاب بر سپیل بهیه که شاید قول از یو
 صدق کرد و بگذارد جز بدین تدبیر صایب و اب قرین دست مراد از اغوش مطلق
 فلکن بنابر آنکه پدر مهربان و از وی غیرت بخوابد که بر شخصی اسم دانا ویش اطلاق
 و قطع نظر از این مهربان و بر در کمان حدت فهم و متانت طبع و تراکت مزاج و رسا
 عقل واقع شده طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چنانکه نشان روزگار و سلاطین
 نامدار از دامن دیرم و شش کشید و در دایره این تنایر کار و اربای سرزرد و در دنا
 امید هیچکدام لبریز با ده اجابت و ساغر دل به کمال و ارشان مندر و اع سودا مانده
 تدبیر نرزان با بزرده استخوانسته بنای کار بر صواب دید آن پرکار نهاده و تحسین دیده
 بدستوریکه گذارش یافت و تور اوراک ملازمت سلطان داده خود کینه از او افراشته
 پیرم و بنحیست سلطان شفته باین پسندیده و قانون یده ادای پیام از زبان خضر علیه
 نمود و آب را در ظرفی مخوم بر سپیل بدین تسلیم کرد سلطان رستم چنان مقدر غریب
 هر دار

نسخه شکر بچین موج داد و قضا و ارشای انجیل خلخال از پایش جدا شده و در میان آب
 افتاد چون توجه خاطرش به بل آن از حد حس تجاوزست و این معنی خود علی الرغم از وضو
 نمی بندد و لهذا همواره در کرم و ملال بود و هیچ کس توجه نمیکند و در غم جرم این هراز خاک نشسته
 و از افعال و ذهنی لبش خشک شده پیرزن این مقدمه مقدمه فیروزی داشته و فغانش و دان
 رد مکرزاده آمد و گفت غمخیز است که آناه چو ماهی بدام تو آید و این اسطه گوهر مقصود کرد
 اما اکنون خرد و قیصر که کشتی را بر تو نیست چنان بهمنون جانده تیر بشود که تو با پای
 رفقا از باغ پروانه فتنه در مزرکه غیر از اصلا در و بارش با تکل گزینی و نهجی در محوطه صنایع
 بنشین که بیکانه به چوبه شای انجیل مکرزده هر دو یک در صحبت ستم بلباس و نشان جداست
 و این قلندر ان افشاره دست که سالکان مسالک الحقیقت و فایحان صنایع طریقت اند
 با فنی قیامت و انسکابیده که از ان الهاب ال مفهوم خلاق شود و در سلطان برود و خود را
 و نسا ده حضرت خضر علیه السلام و انموده بدین ستودای پیام و تبلیغ رسالت نماید خضر
 علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از اینجا که درباره مهر با
 مهر خدا و لطف و الجلال با قضا غایت مبذول گوهرش را در سلک از دواج جوانی که جوهر منفرد
 فرد کامل کشته و عقد نکاحش را در عالم بالا کرده و به والا حسن انقیاد بخشیده و آن کزین
 ماکو شسته که لباس خاکساری کسوت پنهانی دارد و محفل حبت برین شامشود و صدق
 خلخال مهر با تو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا زور برده و خضر با القای ربانی از طریق

خصل

انقلاو

آزاد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنگاه تخت جنت و حجره را بنور نشاط افروخته گفت ای چایک خرام عرضه عشق کلاه
 طرب با شما انداز که این خلخال مهر را بنویس تا این دولت غیر منتر صد به آن کش کوفی ارد که
 نایزک زان فی سعاد وصال آنرو چنین کیوی و جمال میسر کرد و اکنون بر نیقام و نیک
 و زیند از پرده صوب خارجیت مکراده برهنی پیر زن در همان حیان از منو چهره
 پیری نژاد مرخص شده بی آنکه توجه نژاد و رمله نماید رخسار بر بارگی نژاد دست
 جناح استیصال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده
 آباد رسیده در باغی بآیین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیر زن که بر کار و دلیل
 سبکش بود بر قاعده قدیم دو کان کفوشی ترتیب داده کالای مدینه و متاع همت در دست
 حیلت کی رونق و رواج بخشید و بخت پرور ساسی فهم بر بام آسمان چنگ زده و صد
 افش که ماه را بچنگ آورد و روزی سیدی پراز کلای تازه مهیاخته نژاد آن پیر زن عقد
 خواهری با او ضبط کرد نهیده بود و بدو التماس نمود که بر فتنش در خدمت مهر بانو نشین
 و کلدسته حایل را بر سپیل آرد و پیشکش سپهر آرا آن گلبن گلستان بیای بیای غیا
 ز کفایتی خواهر مهر بان درین ایام اینم طلب دست قدم و ادراک صحبت مهر بانوار جمله
 محالات باشد زیرا که او سبقت آن خلخال خود حایل و از گردن غم پیچیده آوا این ماجرا
 بر بنیست که پیش ازین بچند گاه برود خانه فته آرا بخاک بقضای حدیثت رسیده و
 پیر زن خود را بشنا زده و از کلبا طره خم اندر خم خود که تبارش خونهای صدف خفته

اگر چه مکراده از آنجا که پیمانه خاطر بر زیاده طلب داشت بخواست که همانست سرعت پاز نام
 صبا و ام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه زد و دلیل است ایال شوق بهوای حسن
 پرواز نماید اما پری نژاد در آرزو رسید سخی کشتی طبعش از کرداب اضطراب حاصل تحمل آورده
 سحر خیز است که صبا شش صبح زود متوجه منزل مقصود کرد و آن خواص بحر شوق به شکره تمام ^{قبل}
 این معنی تن در داده هر اوقفت در زیر و چوهر کرانه ها در جلوه و چنان خدمت شکر فایان ^{بسیار}
 بهر دو وار از سپاه مراد مرز وصال آن بلقیس دیدار آورده انعام فرموده و خود چینه آنکه تا فرد
 رفتن یونس روز بطین مای مغرب در کوشش شب بیداری ^{چند} خضار را با اولین ^{چند}
 مای بزرگ ^{چند} طبع مکراده از خیال صید ترک طرب آیین گشته فرمود تا کبابش کند و
 باد و در میان آن که کباب مای در عالم آب خوشتر طبع چون کباب مای چاک کرد از درونش
 خنخال مخرج که ماله روی خورشید را شایان و بسان تیر خشان از برج حوت آمد مکراده
 بخت از صد و اینان غریب مای خاطر خنخال است خواب کرده متوجه تماشای آیدارش شد
 میخورد کین نبض دلش از حرارت شوق چو غم مای بدون آب طبعید آن غار کرد و در اینجا
 بمشام جان فایز شدن گفت و گفت که غلط نگویم این خنخال مکر با بوس آگاه که خورشید مردم
 در دیده نشان آن آرزو دارد و رسید و نه چو اینان شوق را در کانون دل بالایی ^{چند}
 می بخشد از آنجا هوکی نزد پرن آمده پرسید که میدانی که این خنخال را اینهمه در خدمت که شغ
 جوهرش بسان ^{چند} است خاطر امنوزی سازد از روبرو کدام خورشید طلعت است آن دقیقه ^{چند}

و چار بازار شهر دوکان کله روشی ترتیب داده در کم مایه روزگار با حسن پیرانیکه هر شام در هر جای
 بطرز نو آیین مرتب ساخته و خدمت آن نوز نسیمال کستان یعنی مهر بانو میرد و محبت
 اندخت و بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط است و بار سال تحفه و هدایا پس پیل دوام او
 مهربونست کرد نهید به سر رشته بیکانی بدست آورد و هنگامه دوستی کرم کرد چون دست که
 رشته موالات است حکام پذیرفته و سلسله انجاد نظام فیه روزی بنظمی که استین خوش نظر
 غرض داده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهر بانو بنمون کرد و در مرتب باغبان زن که
 کردن زیر بار حسن آن در مکه از خم دشت فی الفور اقبال بمعنی کرده بوسیله سید پر
 در ملازمت آن همی هر دو چو پیا حسن بدین فتنه که بختی کار در اول صحبت بمصاحبت کشت
 و از کله های نوسن جایل نو آیین طراز که نهانی بانو دشت گذر نهید آن نادر دوست را
 مشاق خود شام و هم در اولین مجلس کایش کجایی و آگاهی بیاد و پس روزی معدود که
 بوستان قنبر کلدسته مقصود بدست آورد از اینجا که مرجعت نموده میان صبا سبک
 شد و در اندک ایام خود را بملکوت مکراده فایز نشا از نیزه جان بخش شام و قش را
 برایجه نشاط معطر کردند مکراده از غایت طرب شادمانا بمقتضای این مضمون
 بدین ده که جاقشام روز ^{یک} نزدیک بود که کوهر جان بدو مژده رسان نثار کند بافتن
 مکراده غمناک مهر بانو چون نام از بطر آن متوجه شدن بشهر حسن آمد بدلاکی پر و بار
 بنحو مکرده و صانع مضمونی اختر سپار و از اینجا که بکامیابی فیوثری محبت نمودن بیاور چون

صد در بوجه خودی کرد

روزگار غریب

کریه و غم و تنگی

براه عاشقی کار آن بوده که بی عاشق بی معشوق بوده بهم وصلت و معشوق و عاشق
 موافق ساز یا ناموافق بدست آورده و پیغمبر پدید آوردن هر شسته طلب و یافتن هر کار و
 تعیین فرموده هر ستمی که دلش دلیل کرد و بنشاید و از آن ماه هلال نشین نشانی بنیاید پیرزن
 که هر طریقیت یکنار بود و کیفیت واقعه ای حاصل کرده باطل در بار راه سرگرد و کینا
 آب و آرزو روا نشد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود و آمده صبا کرد و در چنستان
 حسن و روضت جمال میر میکرد و بدین نیکویی که مکر داده خبر داده بود و گلی میجست و عشق
 آن گل بر هر کلبی که میدید دلیل و از ترانه طلب میرید و مرغوله طلب و پی می آرست
 تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد و موسوم بود و در هر کوی و بزمش دریای حسن موج کشیده
 شادمان طناز باکر شسته و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گشته و بهر سوزن آلاشته
 سار مست با دهن حسن و ناز و سهره زار نیکویی و صفای صفت اندر صفت کشیده پیرزن کرد
 تقصص آن ماه را کرد و در عرض پش بکام طلب تکاپوی نموده دقیقه از دقایق نفس
 نامرعی نگذشت پیرزن آخر کار بعد از پنج بکوی سران برده چون آفتاب روشن دریا
 که کوهرگان شهر یاری و خورشید آسمان جهاندار است و مهر بانو نام دارد از بسکه شوخ
 شک افتاده تنها در شتی نشیند و خورشید یک تنه کرد آفاق بر آید آفتاب جیلان افروز
 از رفوع رخ ماه و شان پری فتباس نور کند و گل و بلبل سوز از بهار حسن عارض
 جاد و فریب رنگ نماید پیرزن بهر بیت خود کارش و زهنی عقل مصلحت آموز

طابق

مرابر آن کاهن بخش تا در انجاء و استعاف آن بجان کوشم و منوچهر بنده جان داده و در راه
 جان در بیغ کند و بجاده فرامنت بپای سر و پیکر داده چون در راه دلسوزی بجان داده
 و در طریق تفقد یا بتکلیفش بی تکلف از دل آشکار است و قصه سید شتی و کشتن
 آب عشق از سر دل و دشت بازون بر تنک نام و آوارگی گزین از خاتمان و بر آمدن
 راه طلب بر شوته و شواخ محسن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام بازگشت بپای
 از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریب فکر است بسیار
 سخی در آمد و گفت ای شاهنشاه مهر پرشید ای از پیکر بی نام و نشان چو نتوان یافت و مکان
 شخص نشان چگونه توان داشت بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بزرگ و توان
 توانست و تحمل و تحمل بکوی مراد میتوان فشتا زیرا که در عوض این کار شتاب بخوبی
 تعجیل بر کابین باری برسد مگالید اصطبار بدست آرا تا ابواب مقصود و بکشاید که
 مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مظهر غیبش بهر ادب و پروا آید بیکر
 بصواب آید تا این کام و ناکام در هودج صبر نشست و چار و ناچار بر بار کی تحمل زحمت
 بست پیری نژاد کم یوری بر میان دل قائم کرده بگرد چاره کری بر آمد و بتخصیص بسیار
 را که در فنون عشق و شیوه محبت اوستاد بود در دارالادب سوزدانی و بنفشه
 عاشقی و عشوق علم و انانی می نوشت و در مطلب میانجی کری طبل حکمت بخت و در
 شناسای قوانین شنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لب لبلا میر و نظم

مطرح

انعام
سوره بقره
منه ظاهر است

بحالت اصلی که ایندها بنا بر انعام چنین مقدمه عقل سوز و عالم وجود و ایجاد چنین است
اندوز در جهان شهود و محبت تنبیه منکران بی بصیرت و غریب بالغ نظر این کمال عقیدت خوش
کیکه دیده حقیقت بن بر روی شادیقان باز دارد و در جلوه کاه ظهور نظرش بر حال بر
شاد و آرا از باطن جوهر و ادای مراتب ضد منکذاری و ابرای مرام بهماناری ملکر آده بر
مقتضی بوده دقیقه از دقایق رضا جوئی فرو نمیکند و در پاسبان آداب و قنوق
فوان بی خود را معاف نمیشد و چون او بجهت شجرت و قید صید صحران میرت پری نژاد
کثیران خدمت پست و پرستار بندگی دوست در آیین عبودیت کوی سبقت می بود و ملکر
که خیار با ده طلب یار در مشربچه مشغول نمیشد و پیوسته بلب شک دو دیده تر چون
بر ساحل رو و افتاده از صادر و دروازه نشان بلال آناه که در قیچ و لش را پورطه بلا
کرد آستین انداخته و به روزی پری نژاد بقانون هوشیار خزان مقام آداب ملکر آده
رفته بر پایش بوسه داد و گفت ای خاک کف پایت تو تپای چشم جانم از آنجا که مراد شد
عالیت نسبتی بی و پرستاریت بنا بر خروابی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یار
کرد انم ملکر آده از روی سکره توجه با صغای نموده فوان او تا بعرض سازد پری نژاد چون
در حریم اجابت بپایان روزانوی آتش بست و گفت با وجودیکه چمن چمن کل در میان در نظر
جلوه افروز ترا هست و از هر جنس سواد طرب و سبایش طمعیان غنچه دل تنک بودن
پوسته لاله و ارباب غم در خون دل آغشتن از بهر چیست اگر نمی و مطلبی و خاطر طر من

وارد
ی مقام شناسی

مستوله

بالتمس من وجه و پری ترا و تعیین فرمودن پری را بجهت تفحص احوال مهربان

چون منوچهر بمقتضای شیت انی و ارادت لم یزنی کرت ثانی از شیمه تقدیر متوال گشته و او
از کتم عدم بمنصبه وجود آمد دست پی ترا و گرفته ترد مکراده رفت و چنان نیاز بر کف پایش
سوده باین وفا کین حقیقت و به عرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بیا
خوشید جهاننا کلمه مسکن است افتقار این خاک را بر اقدام خویش منور کنی و بدین شکر
سرافتخار این مقدار با وج سپهر عزت و اعتبار است همانا جانی دیگر برین حیا افروخته شد و
روضه و دوس روزه فیض بر جان دل این نصیری گشوده مکراده از مرصصیت ملتئم او را بر خه
اجابت مقرون خست و روزی چند را بنحاطر اقا اندت و بر سرند وقف تمامت نمود منوچهر
ایمنی را فور عظیم و موهرتیم انکاشته مراتب پاسبان مو و اگر دشت و از سر نو مواد جهان
میتا خسته بر او زنک شهر یاری جلوس نمود و در کم مایه فرصت اخیر در بلاد و ملک و دور
که در حیطه تصرف نماز و ایان بود نشت ریا و مزاجدانان هر و مرشسان روزگار را از
ندرت لکین دستگاه سخن گشت بعضی از سکنه این لاییت را اینجا که بقوله حیات و شداد
و نان آن عفریت دم خوار بجای یافته بلاد عالم منتشر شده بودند بر یواقعه و قوف با فیه از
هر طرف و لایم ندوبلک منع حقیقی که میخج الحی مرلیت و میخج المیت من الخ طیه
کمال است چرخته در جاک و مسکن خود سکونت اختیار کردند و بکوشش قدیم اشتغال درین
در اندک زمانی مواضع و مضائقا شهر پرتو سابق رو یابادی آوردند و روز بروز رونق یافته

نصیر رضیم نور محمد
رسکول یا نام طایفه ایست
منسوب بر نصیر
از قضا بیا علی رضی
بود که آنحضرت را خدا
میکشاید آنحضرت
تفصل بر نصیر
زنده است و در
مات از سبب
مصلحتی است نصیری
میغه در و جان نثار
باسع الاعتقاد

بلبل بر بسخ زبان بترانه بجان الله مترنم و آواز اقصی نشاط از کوی خرد و پهلوتی کرده بر
جاده جنون کام پیرون میخاست و بر طری مکراده را وید با چهار تن دیگر گفت شکسته بر
مالان چون خود نگاه کرد ناخن دست و صوی سر بغایت دیده اصلاقی بحقیقت نبوده
ندست که ایحال نرسد اکتین هست ناچار و بخت و در یای تسلط هم برانی غوطه خورده اند
استرب استفسار نمود آن کل اندام بر پیکره نقاب وی شاید حال بر اندخته کیفیت با خبر انگ
بخشید و نوچه را غایت شوق آنرو و چشمتان از راتنگ و ناخوش گرفت و هر دو بیاد حادثات
اوقات ماضی و نبط طرزان حال بعد از آنچنان دشتی که بحال اینهاراه یافته بود بر کام دل
فایز کشیده بود نشاط بر یکدگر کشید و لولولالار و چک دیده بر پای هم تار کرد و پس از
فراغ این امر هجرت ابرو با اتفاق سر مست بر پای مکراده نهاده چند آنکه در حوصله تصور کنجد
عذر عیالتش بخوهند و شکرانه نقدانش بقدیم رسانند و منوچه را باز جدا گانه طوطی زبان
و شکرستان شکر گو یا کرده اند گفت ایسیج زنده کافی بخش من چنانکه از وجود کرامی و
ذات سامی تو در حق من هر کردان تبه عدم بوجود پدید که از بد و آفرینش کایتا تا زبان حال
روزگار کهن یاد دارد و شکر چنین عنایت شکر و منت این موهبت الا از پرده قوه منفعیل
آوردن همانا از دایره طاقت است و توان شری خارج است که جایز است و افشام و نقد بصیر
بالا یون تشار کرد ام **قطعه** اگر هر مومین که دوزبانی از تورانم بهر یک دست **کشتا** نیارم کو هر شکر
تو سعادتمند **سر موی** حساب تو گفتی **توقف** فرمودن **مکراده** **چند آنکه** **در حوصله** **تصور** **کنجد**

چند که سر در میان تان
اندخت

سبب
در حکایت
حقه خورده

بعد از آن

ناز خفته است پری ترا چون سوخته را بر بختال دید بسان فاخته و سوخته بر سر و خویش
 جانکدار بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده و یارین مشک آیین از چمن تارک بر کند
 کلر خساره بچه تغابن سوسنی ست و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخشد و بسان سبزه بر
 غلطید حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش دل لیل بسوخت بر دل بختش کل حایره
 کرد **شوی** چندان ز غمش بهر نالید **کر ناله** او سپهر نالید **آن** نوحه که خوش می آژوسک میکرد
 از آن عقیق کلرنگ **مجر شده** از طبایع پاره **اشک** آمده تا بکوشواره **چون** غنچه کبوتر
 میرفت **چون** سبزه کبوتری بکاک میخفت **از** آتش سینه پاک کشتش **شعله** در دل مکرزاده
 کوفت و بر غمناکی و آشفتگیش بهایهای بگریست **اصحاب** تیر از معاینه چنان حال در دوان
 همدوش ناله و همدست غم گشتند در آن ماکده بهنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان
 بالا گرفت مکرزاده بر آوارگی پری ترا در دم آورده بمان بهر خضر خصال سیما شایب گفت
 خدا داد است این غریق کج بود میدی بگری و بقطره از آن آب بقا که داری **تو** جوی تمایز بین
 پیر خجسته کرد از خضر کیش با تمثال امر آن سکندر شکوه و آلاش کرده سرنیای آبیای کشت
 و خست **بیت** ای بختراک **بسم الله** که طلسم کج فیض و مفتاح ابواب است زده قطره
 چند بر سر و روی جوان خواند **پس** بپایه بکرم این دجانش جهان آفرین که کونین را از کرد
 عدم بر ساحل وجود آید **تو** جوان فی الحال از خواب کج چشم باز کرده بهر سودم دیدن **آفاق**
 پیکار نظرش بر جمال پری ترا افتاد که مانند شمع بر آینهش بسته بود و از غایت حیرت

آوا که دو گفت ای رفیق دولت سر بایه افتخارگاه و دیهیم ای نقش پای تایوت پرتیبه
 او رنگ هفت اقلیم باعث رفعت خاطر شویش باطن است که نهال وجودم نشو و نما یافته است
 هوای این چنین است که اکنون کای نعمات غنادل وصوت هزار و نیا و چند فغان بوم گوش
 میرسد و درین تزلزل میونشان با بزاران ناز و بغیم در مهاد قبال پرورش یافته ام که حکایا
 از در و دیوار بسیار و چون آن نعمت ناز و زینت و فو و کثیران پرستان او بنشیند
 عالی تبار که چون هماسیاه سعادت و ظل اقبال برفق کیتی می اندازد از عینش کلاه کوش
 ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر ظهور کرد و از هیچ کوشه نشانی از آن
 ملحوظ نکشت جرات دل تازه شد و دیای غم و سینه جوش زد و فکر آده را بعد از استماع
 حیرت لکین بر حال پرور و ناله جانگاه پری ترا دل بسوخت و بر کسی او کو هر سر شک از
 طبله چشم تنگ کرده هر اسم مهر با و مرتب دلداری بقضائی گیر بیان والا کو هر تقدیر
 یا شک آتشین از دیده خونبارش بدست غیش پاک نمود و از اینا بخت پیغایتش
 رفته بمیرد دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای کلهای چین نوشتن هر چه سفت و صلابت
 و طاقهای منقش و منظرهای مکل مشغول خست چون از آن نخل نیر انفعال نموده بخانه دیگر
 میجوئی زیباروی نیکو نظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش سروری آشکار
 شد بر سر مرکب نموده و بر ساطع عدم سحر است و نموده چوری بر بار بالاش فغان داده اما
 نور تاج شهر یاری بر شتر او قبا کی قبادی در بر تو کوئی که همان نفس چار بالاش دولت بخش

زیب

دید

و فوق

بهره می شد و بوالعجب آنکه بهر منزل کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند و بزرگوار
 معیشت و انانیت البیت اسباب شرب و اکل و رخت جامه و آلات و ادوات طنج
 بعنوانی بهیا بود که پنداشتی همان نقش بر جوهره بضلعی از اضلاع خانه رفیع انداز می نمود
 هر اس بر دل ستولی شد و سخت و ایهام طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عمارت باطن
 پریان باشد و آسیمی به هم یکبار از خود تهنیت و تبادلیهای وحشت انگیز گزیده مرصع
 مکرده را بر خرابی شهر آگهی دادند مکرده گفت غالباً آبادی این شهر خراب ده مهمل
 صفحه ضمیر از نقوش پیم ساده خسته و خلوت خاطر از خیال خوف و هراس پرده خسته کی در عمارت
 عبور باید کرد و نا بشد که درین امکاه غول با آدمی اتفاق صحبت چون بقصر سلطان دله
 خراب یافتند اما خانه باغایت دلکش بود و چمنها و زینهاراوت و لعل لاجرم از حرم
 رفیع و منظر و نقش و نگار طاق و دروازه میر ستولی کرد و بهر طبقه از طبقات
 درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها و چمنهای گشتن گرفتند تا آنکه بحرم
 خانه پوشند پیری نژاد و ناکها بر سیم شین و فغان برداشت و اشک آتشین از پرده دیده
 بروجهنات بخت مکرده از تغیری ناکرفت که بحالش راهت است و بزرگوار
 بر دیگر از زمره آتشین نهادان که از حرم خلود خرابی و رشحات انیمکان فراخ سکونت
 کرده بشند صد می رسیده و الای ساقی سبب تکاب نموده و فایده کجایش آن نایان
 زهره چین از آتش هجوم و هموم و شدت وقت هر چند آب بنطق ندرت پاسبان

کشف

نار زار بکینیت

در عمارت

خدا می

و غایت غم

مردمان کی سعادت
برای درگاه و طاعت
که از درگاه خود می
سنگین آن همه کشته و نابود
شده بود و در راه خود
که فدا شد و نابود
۱۲۰۵۸۱۲

آمد و همراه گرفته مراصل بهای مقصود **سید** ملاده بشهر مینو سود نمود پس **دینار خان**
گشت وجود سنجهر را دو بار در زیر چاه بین آپاری عنایت پیر خضر **سید**
و باز آوردن آب فتنه در جوی مراد پری تراود چون ملکراده از آن مکان کار
آمود نصرت کامیابی برآنده مترلی چند قطع گشت نمود شهری عظیم مثل بر عمارت
پیدا گشت آن روتق ارای هنگامه نزد و بامید آنکه از آیین بدای پریم و صحای صعوبت
الکین که هر اس صد آمد و دیو بود زهره را آب سیرک و سلاحت بنه بمعوره و قوین چون
سمر از کرمان غنچه نشاط برآورده و فاخته کرد در در سربان سکر صغیر سنج سپاس گشت کلبه
سخت که اند و قدم بر مسک آنچال پیره پیابانه بدروازه درآمد مصری بدو نه
سخت و لطافت که گمان نمیند کومیش عبده می نوشت و قصر قصر و سرای نهاد بسند
سهرلرین کاخش چون خاک می نشست و خانهش با تپا بروی ماه زمانه بسطوع و دلکش
منارهایش بسان مصر مستقامی بالایان موزون خوش ترتیب معمورش بسان فقرات
با هم موافق و ترکیب کاگیش چون جواهر پذیر نظم با یکدیگر مطابق اما خیالی از ترکیب
انسان و فرات نظر از تمام یافت و پیکری از جنس مردم در خلوت که چشم جلوه کر نیاید بلکه
از معاینه آنچال که و سلسله ملاکشته بنا بر نداشت اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف
و ستادها بسیار رسته بازار و سر ابرزن سیر کرده سران مردم جویند آنها چنانکه سود نمودند
و منوق و نواق را بچشم شخص دیدند جمله جا و محل منزل و منظر را چون دیده کوار آنچال

میدوید جوان بنور اجل اندوده در هنگام رفتن نفس باغ عفریت فرستاد و خود کشته
 بگوشه فرافت و در میان کیا با تنواری کردید و یوفی الفور حبت و بشه تیکه صدش
 بر اندام کوه افتاد عطسه و فضا را ز تور و سر آن پدید گرفته بود از عطسه کاری نکش و غیو
 از نهادش برآمد و قضا شده چنان بانگ بزرگ لرزه در اندام کا و زمین گرفت و طبقه
 ارض تزلزل پدید آمد و چون لحظه بگذشت پیهوشی بر و طارشی و از غلبان غضب شنائی
 سود و یز آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه ساسن تیش فروشت
 و شجره زندگانش مباحل کردید پس وزیر از سر انجام یافتن چنین مهم نكوف و یار رفتن
 از انجمن دریای شرف بدرگاه الهی جیه پیش بر خاک بسود و ماتد صبا بکروچی کرده
 رایحه نوید بشارت مکراده رسای و قرده تماشای جسته مصرع قامت نازنین آناه پیت
 نیکوی یعنی پری ترا و بر آن سزا داد کردید و مقدمه پذیر و حکایتا عمل ز نور و غسل
 بعبادت دلکش شمع نمود مکراده از پس نهضاط و شادمان چون سزده از اهر انیم سیه
 و سپردن برادر کنار گرفته دست و چین سیوید و بر آن عمارت رفته تخت تماشای
 گلشت گلشن جمال پری ترا و در پرده خست بعد از آن بر دیو آید و بدین شکل مهیب ترکیب
 کرد و افتاده بود و بر حسن پیر صایبه سپرد و بر آفرینها گفت فرقی نبودت بر زمین
 بدرگاه قادر علی الاطلاق که از نور نجیف دما را بر آرد و از نشه ضعیف و طبع نسیل
 کرد و اندیشگرانه بسود و آن نازنین کل اندام را که از قوت عینی و فیوض لایبسی دست

مشتمل
 از پنج مجلد

را ازین مرده بشکافد

روزگار

این فوژان با ناطق
 از قیام و انوار
 از قیام و انوار
 از قیام و انوار

در

کرده با خاک و زمین باید و اگر ز نور در دماغش بیاکشف نشافته بمغزو رود و در دماغش
 قرقر کند و در ساعت بعدم که باید خوان گفت اصلا از بلا که خود زهر سم و ستر بر این کار کنم
 بهین نیت و الا کار این عفت بر انجام رسد عالمیر از بلا بجا نختشیده بشم و الا فدای
 و این نیت خود شده باشم این را بگفت و خود را ب حفظ الهی سپرده سپرد توکل بر و کشیده بخوان
 دیو دانه ویدر سیکه بنانه کوی فاده و دو شاخ بزرگ بر سر دار و دو خرطوم بلند بر این
 خوابانیده مصور قدرت چهره پیل و پیکر کاو در یک وجود او نهوده دندانش چون دندان
 از بر آمده و بر اندام پستون کرد اش بان خرس و نای بلند رسته چشم آد میزداد از دیش
 خیره میشد و عقل از تصویر صورت زشت ترکیب شومش تیره میکشت **میشوی** بود عورتی
 از دهن تاپای آفریده زخمهای خدای **خ** خرس شمی که از دهن **ا** کار و با کس ندید چندان
 پشت قومی در دی خرمی **ب** بوی کندش هزار و سکنه **ب** پنی چون تور زشت بران **ب** دینی
 چون تغار زکران **ب** سپر و زیر چون چنین سپر که تماثل با دید از پیش بر زید و دست
 بعرو و شقی غایت ایزدی زده که بهت بر میان تهور **ب** پست و برهنه و بی آن کل اندام
 ز نور سیاه از میان کبابی مردم گیاه که بهمانجا رسته بود بدست **ا** و نزدیک بدماغ عفت
 اند و لجه نظر تعمق و ابعان نگاه کرد و در وفات بر آمد نفس شوم آن ناپاک در پانچون
 پیرون می آمد از شدتش خاکها بر شال گرد و باد بهو اسع و می نمود بمرتبه که در آن زمین بجا
 پدید می آید چون در میرفت خس و خاشاک و سنگیزه از اندازه و در سطح بسوی دماغش

نمک حلال کنم

نگار از
عق

و پرستاران ماه دیدار که بغرور حسن خورشید جهان را بنده می پنداشتند و کس و سوسن ایلی
 بصری و پیربانی عیب گرفته و خود نمی نهادند همه افراد افراد ابرو عدم و توانا آنکه
 حرم سرای سلطانی غیر از شه نشاه جهان و من با توان کسی مانند روز دیگر این عفو نیست
 سر زده بیاید و شاه را بر شال صحره گرفته بیل جان بش را بچینست جنت و آنکه دوم را در
 بدین برانه جانگاه آورد **قطعه** بارید سیاه مانگر کی در کلین با نماند بر کی ماه شهری فلک
 در افتاد و سرو سببی از چین افتاد و رخک نشان روزگارم افتاد قرآن بپارم اگر
 تو بگو که بهنگ خود چون کوشیدی و بپای خویش بدان از در چرا آمدی جوان کمر بسته تا
 سر گذشت یا گرفت و بر آوده خود آهی و او تا آناه از اصفی این مقدمه بسم کرده گفت ای
 خون که فتنه تو هرگز نصدر این هم مشکل نتوانی شد و از عهد این کار قطعاً نتوانی برآمد
 بسج گاه که شنیده از جابر خا و پیل بتوانی شه که دیده برین آمد و ایشنا و پیا پیا
 با اجل ستیز جوان گفت این خورشید سیما اگر چه سخن جان نوازت دلکشین خرد و در پان
 اما با باشد که از خوردان همین تدبیر صلیب کار نای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف و کا
 عقل بگو که پیکر را زیاده دارد و اگر تو نه من شوی و در چاره سازی دلیل کردی شکفل این
 میتوانم شد آتش شری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بد و راه نیاید الا بدین عمل که زیاده
 بدست آورده پرو بالش بعسل اندازی و بدماغش فرستی عفو نیست یا بخردا و انجیل خاشی و
 پدید آید و بدست هر چه تا متر عطسه زنده کرد و انشای عطسه بخورد و افتد فی الحال تر پاره پاره

هم درینیا

نقد جان دل تاج کرده ترک سیاه مست نگاهش از گوشه عمارت پیدای جوان تماشا
چرخش چون میل شیدا از بهوش رفت مانند پیکر دیوانه چرخ حرکت بماند آنرو چو بیار
رغمائی خزان خزان تر دیکر آمد و از غنچه باقوت بن کو هر طغی گفت ای اجل که دیده بان
نموانی که اینجا کن یو خون شام است و در چرخ بال نتواند کشاد و طیفنی بنیاد
بیای خود بکام نهنگ چون شامی و خود را عید ابرام مرک انداختی مگر از زندگانی بگریز
و از بیات ملول گشتی جو گفت ای پری مثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل همیشی
خاطر نامحسوس تو مشکل خود را حل کن که بدین نانی و نازینی که گل در پیش چهره بهارین
خوارتر از خاست و ماه در برابر رخ نکارینت بقدر تر زاری می صاحب است این یو چو کافیه
و بموشت اینچنین عفویت چنان دل نهادی **بیت** حیف باشد تو ای گل که نشینی با جاد ظاهرا
مصلحت وقت در آن می بینی **آه** آن خورشید است استماع این سخن دامن دامن تو لوی تر از **بیت**
بر کلرک خسار ریخته لب سپاس بکشد و گفت درمی بودم از دُج شهریاری و گلی بودم از
چمن سر روی زانه پری نژاد لقم خوانده و پیر کوهرم را در سلک از دو ج کشیده شامش
سپوچهر نام که از سلاطین و رنکار باج می گرفت و از فوق خواقین جهان تاج می بست
دیو تخت مردم دیار را بر تریج یکیک بخود و بعد از آن بشهر دارالملک دست **بیت** اول
کرده بمرور کشته آفرودیس از چند گاه که جشن طاعن در هیچ شهر و قریه این دیار نماند شکو
خاص خسروی در آمده کثیران بایمن روی خلی اندام که طعنه بر شنبلیله صندل کون میزد
رسمه دریا باشد که آن شهر خود ۱۲

و کل کل زبانی

بکس

او از حیدر ز...

شکلیه

میتهای کومند
میتهدارند و در بعضی خلیله که آنرا بهر

توقف

منفقا

وقایه

مهره ماه در کفچه مار سلیمان شده ابل چهار در رصه روستا و شت مکرده سلخ ماه را غره اقبال
خود پشته نه خواب بودیل پداری اختر خویش بسته وقت از جمله مفتاح است
و از رقصا کجسته مدافعت آن کشته بخت استمداد نمود و یکس قدم حرات بر طجارت
نقوانت یکدشت هر یک از پشته و فن خود جدا گانه و انموده تروی توجه سپردن آرد و
و گفتند که هر یکی از باغی ممتاز است به هنگام احتیاج بهترین چه از عهد آن بر آید و دفع
خاصه تدبیر صاحب و زراعت دارد و پیر و چون از پهلوتی کردن کوفتین در کوشید
اتهایمین است که کار و ناچار با مرک دو چار باید شد از روی کمال آه و روبات تعهد این
نموده و از خدمت مکرده مرخص شد و اعانت از دی را که چار کار چاره کان و مکتفی بهما منفقا
بیار یکی خوانسته و سید رحیل المین توکل زده که بهترین وقت در زمانه کالمیدان عجز و
انکار است بعضی بلا شفا چون پاره راه رفت از دور عمارتی بدید که دیوارش بر موج
افلاک پیوسته بود و با شس سارگاه سپهر فرا رسیده آن سیم عفویت نعل در شان آمده
نرم نرم گامزدن آغاز کرد و چنهان چنهان بر وازه رسید بر قمار یکصدای با یکوش سیر زده
باندرون را آمد اما از غایت بر اسبان پیر سیر زید و از ترسناکی جگر چون یک میگذشت و هر
از بیم آید و دل مانند زبان قلم از هول شوق یکشت ناگاه نگاری چایک و نانی
کمال اندام که پری بجانش دیوانه یکشت و حور بر بالغ عیاش نقد جان تار میکرد و دل
آتش رخسارش مانند آتش پند خست و متاع صبر و خود غارت شد و هند و خیال پیش

از غفارت

گرفت و اصحاب نهر انبیا کی چون سپار باد لرزیده و از قضا غایت ترس جو و غرق از
 چهره بخشد مکراده از آن پر پر نور پسید که با اینهمه هم آکنزی و بلا خیزی آنچه مکان و جایی
 هوای آن چرت که از بد هوایش آتش و زخ آب میشود و از هولش عذاب جهنم بر خود می
 برسد هر حقیقت آگاه جهان پاکفت که این سرزمین مسکن غفرت است از بزرگ مهربان نام قوی
 بسبب این است و سبب آن طلعت جهانی را از آنکه و عالمی را فرو برده درین نوعی هر جا شهر
 قریه بود همه از شوی غلش ویران شده و مردم این باریک سر لقمه این ظالم خود بخوار شده اکنون
 اگر بخوبی تأصاف فرستد پر امان این مکان بخورش آن آدمی نایابی و نقش ستم کور و آهونی
 بک هر دو و دایکه بود همه را تناول کرده با فیل و کرک ناشناس میکند و شهر و ملک را غنیمت
 و فو میرد و درین شهرت بهر طرف که رو آری آبادی نیستی شهر را همه غنیمت و بوم گرفته و درین شهر
 زغن نشسته و عورت آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای مردم خوار از جمله محال مکر و فتنه وجود آن
 ناپاک بجا که عدم در آید مکراده گفت ای پر خردمند همانا در میان ما تو داناتری فکری
 بیندیش و رای بر آن که از راه ما این سنگ بلا بک کوه غدا برداشته کرد و پیر که هر کار طریقت
 بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار پرداخت هر چه از جنس خاکی
 دو چارش شود و در دو هفته آخری که ماه ناقص النور باشد بنوم پردازد و اصل او دیده باز
 کند و در هنگام خواب همیشه میتوان خست و باستانی بمطهره مرکب میتوان فرستاد اما در پیدار
 اگر جهانی جمع شود و عالمی گرد آید در بخت و یافتن ممکن نیست چون تاریخ شهر بشمار آورد و مذاقها

پاشیدم و کاو بد تو قدیم از کتم عدم بعرضه وجود آمد و در عالم سباز بیخ روزی آنها
 شد جز قطره آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست که بدان احتیاج باشد درین کتب مکتوبات
 ای فرخ پی به حال بجز نایبش و حضرة از راه کرم آبی بروی کار ما آری یعنی درین کتب
 اعانت کن در رنج و حزن رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود قایض الحود تو تقویت تمام
 دست بدیر راعی عاطفت بکرت آمده با این راه رفتا بهر تاشا شده و دست پای کت
 کشت رسید مکرراده و در وادی هوای که مسکن بلبل دیو بود و دو مخاک عدم آمدن آن
 را بسیار دیو پسر و پیر و بدست آوردن پیری مراد مکرراده چون از اینجا رفاقت کثیر المینت
 خسته نهاد و متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت بقدری طی مراتب در نود و نه
 رسید که بهوش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم غفوت
 آبهایش بسان آب تحیم قطع معاین نمود و بدیدم بوی گریه و ناله رسید و کاسه سر مغز
 میسوخت در خانش مانند آبی بسیم قابل آمده و کیا مایش با غنچه و لاله آلوده جهنم
 ازین عار که بدو بتش کند با تشویر سوخته و زهریر ازین غصه که باو بتش در دوزخ انفعال
 نظر چو پیشینه در راهها رخا و خیک چو پاره پاره در و خانه های رنگ روان بغای
 درون که کردم از خست و بنا و ماش درون شهر شرزه از حیوان زنتک عیشی پرورد ماش برده
 های راستخوان مسافه خیرهای کران زیم دیو بداد همی که خست ضمیر زنا و سر بدین دریا
 فشر و روان معاینه چنان حال هول انگیز بهوش از سر مکرراده پدید و خطر طرب طبیعت

سر کرم
 حمیم
 وارقم
 ۱۲۶

کمره خست
 برآش برده

کشته بهشتاب و چاره کار خود آتش طلب کن و سر بر پیش نه تابا شد که دستگیر و غیا
قدش تو تپای دیده ساز تا چشم بخت منور کرد و دوست افتقار بد امان افخارش من تا از طلا
غم بخاسته شد مگر آده همچنان که دوازدهی تضرع پیش نهاده و خاطر معروضه شده بجهت حصول
مقصود و رسیدن به پیر گفت ایچون از من میخنی که از غایب ضعیف شیبید تکیه بر عصا پاراجا
نوام بر دوش چه میشاید مگر آده گفت ای پر صورت جوان معنی امید باریا من مشکل کنای است
نه همچنان ظاهر همان تو میسیجا و ما جان شده کوی تنها و تو خضری و ما گشته راه امید خدا را
پیش خود مرم کردن و از حال ما شنی مستمند نگاه و عتبا در بیغ بگیر گفت من خضرم نه بیج بل
مردی ام در خود بروی خلیا تو بسته و از توانم دم بمان و حش فکرت شده و از استیلاش انانی
روزگار انقطاع کرده و درین کی پره نیست مردانه و از ارتعاش دنیا می پی تابا گشته است
بهت ارباب روزگار پایدار افشاند و از عمرانات تنافز جسته و در پایان با چراغ مشو
عقی سرور نشسته دختر تی صالحه رابعه شربت همراه دارد و مرد و پسر و فاش با بر
بعبادت ایزد پاک بر میسر نمدار معیشت آنها بر شهر این کا بود و قضا را شیرینی گذار کرد
کا و را بخوردند و روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن قوت عطا از بیگانه قوت کرد
خدایتعما را آبی عطا کرد که اعیاء موتی از ان ممکن است چون در شت خوشنوار عجران و
بدریه کمال رسید و شکسای آن کرم روانه بایه یقین و مرغ نشین چار بابش تو کلید پاک و ارم
الرحمین و قبی آورد و در الکاهام تا آب بر استخوانهای پوسیده و از هم ستاشی شده و کا و پره

میلت

سیرت

که محتاج با اعلام باشد

تحصیل

بک و از بیغ
بردارد و طری

آزوی

بالنعل

موی شاد

و حکم را که
از این بیداری و بیداری
از این بیداری و بیداری

مکرزاده وجود هنر آموید این تجار از خیمه مقتنات انکاشه برادران دولت و صلوات
مطلوب نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و بنده اینها هموار بهای خاص شد
پیشتر روان شد صعبت سفر و شایده راه بآن غایت بود که هر کام که می نهاد در کام نهنگ
بلامی افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردن سیکندشت و از هر نفس با طوفان حادثان فوران
بیکر دماغ بسان نوح مادی کشته آن غریق لجه متلاطم عن آلام راجح کشتی از دست رفت
میرود و در رفیق دیگر طابق النعل از دنبال شتافتند و روز و شب که باراد و پیا
اتش بارگام میزدند در آشنای راه پیری را دیدند سمنی و بنفشه قنادی در پی فرج شست
استخوان را به ترکیب و با هم نظم داده آبی بر آن می پاشید بجز در سر آب غرق و اعضا
بر آن عظم ریمیم بهم پیونذیا و گوشت پوست پدید آمد و معنی نظر الی العظام
نقشها شمر نکسوها الحما و صورت آن کا و بر اصحاب سنش و ارباب بصیرت آشکار گشت
و حکم قادر و الجلال که بجای و بهیبت صفی اوصاف خاص اوست جان در و جلوه نمود
که کا و فی الحال بر حقه بانک زن آواز نهاد و گو گو من الماء کل شیء حی یعنی دانه
از معاینه چنین حال شکفت حیرت ز نهاد اینها استلک گرفت از غایت تغراب نهان
استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود گسارن نازند پیر و زیر پیکر آده گفت که پیایه رپ
شایسته شکست این پیر بر نور خضر علی السلام که آب بقادر کفش مهبت بهمانا نجیب پاری
کرده و طالع سکندری تهور آورده که در چنین دشت مردم خوار و پیا مارک خیزد و دیا

کشته

بهول

خلج

دربوا

از مطلع مولد طلوع قبل
فرموده

یافت و در طی مسافت نزد و همعنان ق و باد شدند چون بنده از راه دیگر در نوشت دید
مردی که بول از دنبال چنان تندی آید که باد بگردش نمیزد چون آب پدیدست
زدن آغاز کرد و بر فاق اینان بهداستان شد پرسیدند از کجا میری و مرکوز خاطر
کجا است گفت از شهر فتن بهرسم و غم همراهی شما دارم مردی ام بخار در رفیق و دوست
و در پیشه بخاری همراه است تعدا پیشه من کار قلم مافی کند و ترا شام برینان آفری
زند از چوب آتچنان لعبت شهرین ترشم که شادان و خوشامان فاد کو هر جان نثارش کند
و بد آنکه فقر و تلوار بسیارم که ساکنان قصور حینت از بهر طوفان بهر شتابند چو پراز
رند صیقلی نسبت بدانم تبه صفائی سخن کشم که طوطیان شکوای خرد زبان سخن کشند
و کار بالا دست من که دست فکر هیچ نمیدرسد و نرسد آنت که از چوب کس می ترشم که
بی سعی بال چو مرغ پیر و از آید و کسی را که بر جلوس بسیار اراده جانی کند اگر بهر منزل
چرخ همفکین باشد کیوان کردار او چکر اگر دیده در چشم زدن فایز کرد اند در حینی که مکرر
چو پیران و آفاق جهان را بنور جمال خویش منور است و در کنار دایه سعادت مند بلند پای
مانند آفتاب جهان تاب آغوش صبح قرار گرفت مهند و عهد بهر ش میا ختم و در
جلد ویش آفریده دولت عظیم بدست آوردم آتچنان نصیبی کامل بودم که صاحب نصیب
کشم درین وقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوند بر اوسیله رفاقت از دهنه خود
کردم و درین غربت پراقت و کربت انبار بوده خدمتی که شایان خود گذاری باشد تقدیر

بنیال آن بری

رنگ قرار یافت برخی از جوامع بجهت زاده بر داشته و دست سید بحیل المین توکل زده می آنکه
غیری در جناب سرایش بار یابد غریبت بر وطن گزیده بسمتی که هلال زارند و آن بر آسمان
جادوئی لوح کرای تردد بود بر کنار آب مانند باد کرم پو کینت و بجم آنکه مرد راه نیشید
نشیند فرار بید رنگ امن کوه و دشت نوزیده صعوبت راه و پنج سفر بر خود آسان
و در آنصحرای خاکداریهای غذا غم جاننا خورده بنیان دیده کرای دل پریان میشنا
بدست پاره از خطه جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر جناح استیصال کام نیر
و سعی میکرد که خود را رفیق این آواره دشت گزیند و اند چون بچید تمام نرویک آمد
پس و بر پیر سید که چه کسی و چه پشته و بدین شاب کجا میرود گفت مردی ام ملاح اکثر کاه بری
مطبخ شاه مای شکار میکردم و به قوت اطفال و عیال از خزانه انقاش میبردم اکنون که
ملک را ده غریبت آیار کرده بکنار دریا ترود مینماید سوا بقوت قوت برین دشت که از خانمان و دای
بر بنیال شما چشمم و در نهاد من بهریت بس غریب که اگر راه نوردی پیش ازین بشما راه کام
بر زمین زده باشد یاد رسیدن مرگ و کشته بی تامل و تصدیق بی بر غش رفته معلوم کنم
که هست و کجاست ملک را ده از من معنی هر نوش داده نشاط گشت رسید اینجوان فر عظیم
دانت و پر سید بچ میداند که درین دیکی شخصی بر روی آب رفته باشد جوان ملاح دمی توجه
بر دریا گماشته گفت فن کام چنان خبر میداد که گشتی پستیار کی شتیبان در غایت حال
گذشته ملک را ده رفقا اینجوان بهر پشته را بر کامیابی شکون فتنه جام متنابر زاده

بدو تسلیم نمود و اکناف ملک و اقصای و لایش این آوازه و افشا و ویرس تعبیر تعداد خود
 دست سعی در از کرده جاده پهای سلوک چاره پروازی شد پس روزی که از عهد طغولیت
 بهما زد و همدستان بود به هم چهرت بنهر میت دست و آبرین باجر الکی یافته بلا تماشای خود
 بر سر قوش ساینده دید کوه کاش ز زیر کشته و هر دو یک مان هر سکونت زده با خوش
 اشناط پیکانی اندخته بر فرش خون پهلوی میزد پس با یکشت قوس نبض حالش دریا قهر
 غیر جزو او در حین خلوت استغفار نمود گفت سر پوش حجاب از سر عشق را از برداشته باقی
 خود را در میان که دولت ناوک نم کدام کاروی کا فکیش خورده و کدام ترک سکر مشاع
 بتاراج برده اگر زهر چرخ است از آسمان معلق زبان بر پیشش آرم و اگر پری بیال پرواز
 هوا پرواز کهرت با فسون پذیرد شیشه فرمانت نشام **قطره** که باشد چون شر از دهنک چون
 آتش آرم و زینک و مرغ شود هوا بگرد هم چنگ دشت قفا بگرد **ملکه** آده را چون حرف
 اشنا بکوش خورده فی الحال شیم بکشاد و از **چرخ** آیت سر نوشت بر خواند دریا چاره کار خود
 استند او کرد پس روزی که باوری بر میان بهت چست گفت از نه کام طفلی نهال تنگیت در
 مرغ دل نشاند **م** و جوهر جان در راه وفا یافت زنده تا نقد جان در کیسه کلبه با سر آمد
 بر نتایم و بهر پدایت اقتضا فرماید سر مو از خط فرمان تجاوز نکنم مگر آده از یاری کی نیست
 کیری و درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراموشی نجات یافت و گفت پیر نت که بهر
 دست بد خود را بیا جانان جان بجا کساری سپردن خوشتر از فرماندهی است چون اسل

جانان که نم اگر با نیت بیدار و صفت
 فهو المراد و الا و کوی

وادی و خورشید غاشیه ککش را چون بنگان دوش نهادی پیری داشت آفتاب سیاه
 ککش سبز نو تن دمیده و کردش خط مشکین چون ماه بر کر و ماه دویده و قدس تازه
 نهالی در چمن شباب بسته و چهره بخش را از نور کار باب اقبال شسته **مشکی** کشیده
 قامت چون سحر و آزاد **د** بازادی غلاش تازه شمشاد **د** و دلعش از بسم و رگر ریزد و
 در تکلم شکر آمیز **د** بخنده از ثریا نور میر بحیث **د** نک از پسته پر شور میر بحیث **د** بمقتضا
 شیوه شهر یاری این کاوس و قبا و گزیده اکثر اوقات بصید رود اخی و همواره بشکا
 اشتغال میشدنی چون **د** شجره نخل بر شاخه پادشاهان رکابندی بهرام چرخ از شهر
 مانند کور بر زمین آمدی و چون چرم کور شست قریب اخی شهر کردون بدمش افشادی
 بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور شتی بروی آب پیدار شد ماکشیا
 ناپید بود مگر زاده از اندک شتی بی سعی ملاح استغوب و زیند لخمی تاباشایش **چون نزدیکی**
 آمد و بدو زرشانانه ترتیب تمام ترتیب باخته و جواهر کرانمایه پر قیمت در آن تعبیه شده و
 کرانمایه بینه پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن نمیدید رفته و کوئی طلا نیست پور و
 سپهر طلوع کرده بهر غایت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر
 منور با هزاران نینت و زبان آفتاب یک تنه تنها نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه و
 پیچیده و ابرود و سیاه معبر بر تارک عیبه بطنا ب ناکشیده بهشت نگاه کرشمه
 ماهیان و یار اصید کرد و بکمند طره تابدار خویش خورشید جهاننار از افروزه حصا چرخ

و در و مندی

کارستان و شمشیر

و من و متعجب

و در تنهایی بویای زلف

عشق اندیشه کرده

جلوس

مراد فایز گردان و نه تنها تو طریق پیدای و سید اختر اندوده و طرز الهی و شفیکی با احد
نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خاقانین و الامم و حکم عاشقی را در میدان
افشاده اند و کوس شیدائی در عرصه جهان ناخته که برای هر یک استیلا خود و نیست
صعب باشد اید که در طریق پر نشیب و فراز عشق با تبار و نهوده استماع آن گنبد مردان
رستم دل آب میشود و نهو عشره عشر از آن بوی سیده آخر الامر آنها که هر مقصود از تو
محرم لام بکف آوردند و بعد از نوایب بیار و عوایق بی اندازه بر مراد خویش یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و بخت نیکو سار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده
نوشان مضطربه محبت و جاکلی خواران بایده عشق و دشمنان بحر ملام هموم و کیفیات
شده بایده و مکاره که آنها را درین راه پر نوبت نموده آگهی بخشی و بار سیه چاه بوی
بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلشاید
و افسانه های عاشقانه طبع با سماع آن رغب کرد و مذاق خاطر از چشیدن آن حلاوت یابد
و سبیل شغل درو آید و شاهزاده متفرست که تنگام جلوه پروازی شاهد امید و تپان
از بار مراد و شیرین استانی پذیرد و افسانه های بی نظیر که افسود دل بوانه و مرهم
خاطر خروج شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش معروض بیان آورده و دلنویس
و فی الجمله از آفت جنون ایمنی بخشد و **شاهزاده فتن برادرک چون بختن طبل شد**
عشق باده آورده اند که در شهر فتن فرمانبری بود فلک قدرت سپهر برین پایه سریش را تو

کشته دباویرهای

بنیال دل دیوانه برین کشت و شمشیرم که خون دل باشد

خود

افشادم و از بزگاه خرد آواره دشت چمن شده چون شمع بر شش دل کدانه و سامان
 کار اصلای پینایده و رایج امید بشام دل فایز نکشته و از نامساعدی بخت جام نمایم
 امید کرده زیرا که آن ترک ستمکار و شاه مهر دیدار چون صید لاغر را بغیر اکسبت کوی
 شیدای تو چه فرمودن کبرشان لبر می انداخت که دانت جان که شود کار دل تمام و نشد
 طمع که یوسم بستی آن لب لعل چه خون دلم افتاد بچو جام و لیکن مرده باد ترا که آن
 های اوج سعادت شمع بدم تو آید بجهت آنکه مدت است که بادل ند عشقتوی باز در
 عالم کلکون آرزو بهو تو نازد خایه گاهم بیاوینت را آن کل از صبا شنیده یا مهر لقا
 مبارکت یا آناه در خواب دیدم اکنون بفرما که از عهد اقبال بر خاک دبا و چگونه افتادی و از
 تخت خسروی بر حصیر کدائی چنان سید و کلاه فقر بر تاج چون کزیدی شاهزاده اگر چه در
 از استماع انمقدمه مقید شدن هر فرد در طرح عشق بهره و ریا تو مبتلا شدنش بکم صولی
 آن خور و فرب لاف گرفتاری دن در کوی طلبش و بر خاک رسیدنش نشان آتش غیرت
 اما مرده نوید امید که تخم شوقش در مرز دل جانان نهشته و از سیر بختی نهال شمشیر
 خاطر دلدار حسن اغوش بر گرفته تسکین یاب و هر مرز را در خلوت کرده مان خوش بار داده از انجا پیر
 شهر رفت و در باغ خاصه بهره و ریا تو بیوی آنکه شاید با صبا رایج جانان بشام جان فایز کرد
 مسکن گزید و باین سکنان خاک رو که ای خاک نشین از شعله دل آتش فروخته خاک طلب
 چهره ماییده زون تو کار خانه عشق می افروزد و قطره قطره دل و لعلت بجز از پرورین سبزه لای

عاری نپار و باین
 خاک نشین
 بختیم درین آرزوی خام

کسرشان
 سکه

صدا از دهنش

خداقت

در بخت بخت

مرا دو

اقرایش نشین

در چشم مردم وقتی و قاری پیدا کند برستین حال خود بدروغ طرازی بزرگی بسته و پس که
 سفاقت بر طبع نار است غالب است آپی بزده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان
 دانش و فهنگ فروغی نهد پادشاه اگر چه ظاهر غبار رسوائی بردهن حال شاهزاده عیال
 طبع و التبار و اوشته از محفل طرازی پروان کرده اما پنهانی کسان بهوشیار باطن سید
 مغز که از صورت بعضی راه تو نهد بر تو تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریقه
 نشست بر تخت و اشتغال اوقات شبان روزی و کاین غنی خبر یافته بی کم و زیاده روز روز
 بعضی اوقات سر ارجایل خسرو آذ و عاکفان پایه سر بر چنانی رسانیده دقیقه از وقایق
 استخبار نامری نگذارند و دوچار شدن جهاندار شاه با هرگز که دستور داده پیشرو و دستش را
 مراد از کل کلاش چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی پروان آمد مهر مرزا دید و در کسوت
 خاکستری خورسند گشته این خاکسار کی نیده و آنار اندوه و ملال بر ناصیه حاش بدیده
 شاهزاده رسید او را درین یار غریب دانسته پرسید که در کشور پیکانه مردم نا آشنا بچکار
 طرح اقامت انداخته و از خانان آواره کی حبت با مسکنت و پینوانی چراخته و بچه مصلحت
 اینهمه رنج و صعوبت بخود چیست انگاشته هر روز بکم آنکه مصر زند عالم سوز با مصلحت
 چکار ای عظم تر تب چشم نافی الضمیر خود را و میان نهاده گفت مانده این لایت خنثی دارد
 بهر دور نام چه دختر کی نایبده کوهری دریای جهان مهر جهان از آتش خسارش آفتابش
 کرده و ماه بشر فغلاش در چشم جهان غریخته غایب چون غامبی در دم طره غبر فاش

و اخبار

اثر سپهرین و انزده

کشور پیش از فردوس فریبم و ناز پرور مهند دولت اقبال از آنجا که کار مادر کرد و تندرستی
 سابقه از آن سلسله صبا فی راوت شوق بندگی این ستان فیض نشان دل من گشت
 و هوای خدمت این جناب خلافت مآب سر فاده ناچار از سر خانان بر خورتم بحکم **امیر**
 مرا که ایو بودن سلطنت بهتر قلندری پیرشاهی مقدم کرده از دولت و فرماندگی دل برداشتم
 و رنج راه و تعب زد و بود گرفته باجر ام این سعادت غیر قریب شدم **بسم الله** که شرف و الا
 و سعادت های او ملایمت حضرت جهانیان فرستاد و پس از تحمل هزاران شداید سفر
 دولت باطوبس اقدس گشت اکنون مکر عنایت وافی و تقدرت کافی حضرت **ملا**
 گریب عزت نماید **پس** جمال کعبه مکر عذر هر و ان و ابدا که جان خسته دلاں سونیت **پیشانی**
 پادشاه خورده بین خرد خدا چون ستان پسندیده و کلمات شایسته از زبان **ریسان** هر
 اصغار و بر قانون قاعده شایسته و آداب ادب و دانش که وید و آمدن سول و آوردن **مهر**
 بر قاعده خلعت صد و که از شش پیغام و صلیت بهره و با نور خاطرش عبور نمود و از **شکی**
 طرز و بر شکی باطن و شیدایی طبع و غمت تمام طر و یکسار دلش دشت که این شاه قلندر **لایس**
 که خورند است لیکن عقل صلوات شایسته حضرت ندو که خود را شنائی معامله و انامید و سخن
 سر سینه را بعضی شهود آورد و لاجرم شنائی بحریکات کلی شده و دانسته بردن وافی زده گفت که
 این قلندر که ادب کی ستان را از بارگاه خسرو و جناب جهانیان دور تر برسد که بوی **کری**
 بازار و رونق همگانه عزت اعتبار خویش تن گینت با بر خدا و قوه بعضی رسانیده و **چیز**

صدای تیر

آستان

باجراز
چکاو
و کاه

تامل

آفرین

و بر شکی

و مشکادر درن چایل خشت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین برآمده اراده کرد که پیشتر بنویسد
 که مسکن بهره و ریا نوست برسد بقرمان قلندر علی الاطلاق که کارهای شوار بر قدرت کامله اش
 آسانست تا چشم برهمزدن خود را بر دوازه مصر بنویسد و او دین چندین هزار فرسنگ راه که
 سالهای دراز قطع نتوان کرد و در طرفه العین بی تعب و در نور و ید طولی همایون با حوال
 های فرخ قال بر فوق اقبال شاهزاده نشسته همراه **سید حاضر آمدن جهان شایکارگاه بر پیر**
در لباس خاکساران بنشیند و این احوال کثیر الاختلال بود و بسبیل
 چون شاهزاده را بشنید و زندان خاکسار بر دوش هر فردوس هر رسید خوشست که با نروین آید جمیع
 از سر بر همان سلطانی و در گرفته بیارگاه خاقانی بر دوش و در آن دیار فرخنده آثار چنان
 رسم ستمه و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جامی وارد میشد که همه فیه و فرج باشد
 او را تخت بیارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلط طرا
 خسروی میشدند که با خدیو خود پرتو و چون راه دقیقه بخشی نظر دقیق بر چهره آن
 عرضه عشق و کج خرام میدان طلب کجاست با وجود لباس قلندری و کسوت پیروزه کوی
 اوضاع و اطوارش متاع آیین سکیان یافت و ستاره شکوه و فرخندگی بنای صیه حالش
 دید لاجرم از روی استعجاب پدید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار باستان اند که ام
 آمده و بیکار و اردین هر شده شاهزاده نقاب کون از رخ شاهد نطق برده نشسته و در بر
 جلوه داد و بگرد قاعده دانایا ادب آداب شناسان خرد معروضند که وارش تاج و تکیه

بهر

تقی

و شغب

مناقصی

غیر مکرر است
 بگویم که دیار دیگر بار
 پیش از که دیار در حال
 نیامده باشد ۱۲

و بدین سلیس برنج و تعویذ
جانان فانی شده کامیاب
مطلب آخر یاد و جوید

ترقب

معرض بیان آورده گفت بیوقت که مهمی عظیم و انکی خاطر اثرش در امری فرموده و کمال
صعوبت و شاید در پیش و راه نزل مقصود و معلوم صلاح دولت در آن است
که یکی از آن در کار تربع مسکن موجود بودن از دایره امکان خارج است از آن جوانان
که میسر آید از ترع نهائی امانت آوده کوش خیا نیش تن از این بود باینست باشد اما مقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار از اینجانب آنکه غیر مستقیم الهی با که محض با طیف خاص از عالم غیب
یجهان سباب ستاده از دست دادن پسندیده و افش نیست شاهزاده که از آتش اضطرار
می در خم جوش میزد و بصوابید از غر و انا بل تا حاشی متوجه آن شد و در شبهه بازو
قطع رفت کرده بد آن هر زبان رسید و جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم ترحم باز داشتند
رسید او را از جمله نعمات انکاشته داور می بد و رجوع کردند شاهزاده زانی تا ملکیا
برده گفت ای عزیز از چندانکه در دنیا قیسه تغیر بر تخت تعقل میزنم خوبتر بنی شعی غیر از این
نی نبوده که دو چو تیر یک حالت از خانه کمان یجهات متضاده که یکی بجانب شرق و
دوم بجانب غرب با کم و بیش را با اعتبار نشستن باین سمتین در وسط حقیقی بر زمین
و هر یک از شما از انجای وسطه یکبار در دست است همزده سستی بدو هر که تیر را زودتر
دو چرخ از آن که در خطبش کرد و پیر حجت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر از دایره
بد و از زانی باشد آنها نیز بمنحی را تحسن و آتیه برضاد او اندو بد انگونه که حسن رقم پذیرفته
گرفتن بهتر از خانه کمان انداخته شاهزاده فرصت فور عظیم و آتیه فی الفور دلق در بر

و تمام کرد

کارکنند نظر بر چار سوئی ترصد باز داشته تفصیل آن اجمال نیست که از آنکه پیر چهار چهر در
 میان باشند و ماده مناغت و مناسبت هم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت یک
 یکی که نه دلق پنجه زده و دو مَشکائی ریسما سیوم گشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین ^{بر صورت}
 اگر چه بضاعت مرعات بود و در نظر مواد بار و سباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی چهلانی
 قارون نسبت بآن خلکی نمی آید و کنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و خفته شایگان
 چون شای را بیکان قری نمیداشت چه از آن دلق اقسام امتعه و انواع قشقه از نقایس روزگار
 اجناس غریبه بلا دیکستی و مصادیق سکون و عطریات کونا کون هر قدر و هرگاه که کسی بخواست
 استنباطی توالت کرد و همچنین از آن شکا جواهری نظیر آبدار و لالی و پندیر شایهوار
 سایر قلند است که در زیر این سقف فروزه کون از نتایج بحر و کان بنصبه امکان وجود می یابد
 بحر و تصور متخج بیکشت و از آن گشتی لال مال رحیق الای نامستجاب در یای رحمت الهی بود
 از نا کولات و مشروبات متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهتیا ^{خسته}
 بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در طی ارض آنموجود سر بریلیمان علیه السلام
 و دم از باد میزد و دیر که هر که آنرا زیر پا داشته که همه از مشرق اراده مغرب مینمود و با آن
 بعد مسافت در طرقة العین بمنزل مقصود فایز بیکشت طوطی چون کیفیت آگایی یافت
 بر من نشاط مراغه پیرای تباط شد و در هوای طرب بال افتان ذوق گشت و از اینجا
 پرواز خود را در خدمت پسرانده رسانیده شرف استلام دریا و کیفیت ایوانها بیت
^{نور}

و در

و غیر متعارف
نمودهآن تحلیف در کاغذ
بی انبار

سعادت می اندوختم و بصواب دید تو بای پرتو شاه دیدل میردم کنون پنهان شایان
 مردمی و شایسته اهلیت با از تو بود و آن چنان که گردن را پیش تو مانند موبارک سازم
 بی جوهر منت آنکه روزگار بفاک قابل تیغ یافت چون در طریقه طاری حضور وقت نیم
 زنانه از خون رخ دار زنگین سنا چار بر رخا و بدو شاد و دل در خدمت سلطان شفا
 ماهی ادر خون خویش بشنا آورد و بر بهوشیا رخا عرصه داشت که نشیب و فراز طریق معاش
 بگام امتحان پیوده بسر مترل تحقیق فایز کشته اند سویت که طراشانی از اوقات اشقام
 و تنبیه مکافات شب و اول امین بوده مقر خود در محل محفوظ و مکان که خصم را در محال
 از آن کوتاه می بود مقر خیش هر آینه خرمینستی خود را با آتش فنا نیست چو بد کردی
 مباش امین اوقات که وجوب طبیعت مکافات **پیش از آن رخا خضر لباس**
بهری نمودن هزاره بجا ده مقصود چون کار ساز جعقی خواهد که هم بنده را از روی غنا
 بکفایت ساندی آنکه مرتب جهد و لوازم بظهور رسد مواد ماری بسیار آبل از بهر
 مهیا میکرد و مصداق اینقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان بهر آرای کردیت
 اقوای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مخص شنه جناح همکشت دو در هوای سعی بیال
 تو جد پرواز نمود و در هوای بست جوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت بهر غرداری
 شد که منیش از بس بزه مینارنگ طعنه مینو میزد و آن مکان چنت نشاند و برادر بود
 بچهره فیضه قضیه خویش و رفع خصومت منتظر او رفته و بامید آنکه مردی غیبی آید

نشود و احدی اسطه متناع نکرد و پادشاه شهنشاه باید او اعانت نامور کرد و نهیده او را
 سطلق العنان ساخت و در در آتش بهر کوی کاشانه کشتن آغاز کرد و بهر جانب جراحی را
 در کرو معالجه و مداوایید بدین شتافته بر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی همی
 جراحی سرزده بجای آن فاحشه درآمد حریف را دید بر بند دولت لوکانه در آتشیده تخرج
 که بدترین اعمال است شغال دارد و در خمش نیز رویه بی آورده بآنزال قریشته میخورد و چای
 شدن زبان ستایش بکشد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که ماور کیتی بوجو و چنین
 قابل کامل هنر یار نیست بی شایسته تکلف در فنون دردی و شیون طراری تو استاد تمام
 مرا بیا جوهر و سر استعدا چشم روزگار ندیده و در عرصه کیتی کار سرق از تو بالا گرفت
 مصر و جهان شیوه دردی از وجود تو گشت آری هنر از کمال ذات هنر بیا به اعتبار
 بین دیده و ری جوهر قدر و قیمت آو اکنون بخیر و بمحفل جنت طرار شهنشاه قدم بچین
 حشر و طرار مقدم شریف تو میر دان عیار بالاد چو نیست که حالیا بغیر از جاده رستی کام
 سپردن چاره نیست گفت لاله الحمد والممنه مثل تو استاد و چایک پیشه کامل فن را بفرمان
 عیاران بر کار طریت طرار آن که بکاخ سپهر برین دیان بند و از کند کردن کاسه باز دست
 مهر بر زبان تحسینم کشاده و نقد نیزم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده نهی طالع و
 بخت لیکن مروت تقاضای آن میکرد که تا بالیتام آمدن ختم و منیدل شدن جراحات صلی
 بکار برده بوار کریمان بزرگش امان نمیدانم تا خود بهر بخت و راهبری طالع بخت سیرده

نازنین

زهره زهری

پنجم پیش آمده گفت که من از جراح کامل نرسیده و در شوی خود سر استعدادهای
 مرا میسر امید بر جرح است از ویم میهند و پوسته بالیام زخم نهانیم بکوشد خاتون را شمل
 تو جهات مخصوص نفقت کرد و نیزه گفت باز و جراح را حاضر ساخت و با خط زخم
 بر پردلی و استقلال جوان آفرین کرد و پدا و مشغول شد و دزدیکه مایه را زخوابگاه و
 بدر برده بود و زانیه بجهت اطمینان قلب از مرتب احتیاط و هو شیاری باز بدان
 زمین رفت دید مایه را آب ده و کوششی که در گرفتن مایه بکار برده بود و بیاد فرشته
 دزد زخم دار چون غمناک نشانی پیشیت آتش در نهادش گرفت و دهنش که معالمت
 لاجرم مایه را و ارقرار دم الام شده و بگرد از صبیبت کان ملول اند و کین مرخصیت
 نمود و پیشیت و نا ارجحای فلک بکمال خسران و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش
 نهاد چون خشک مغزان توهمات باطل و تخیلات فاسده اشیای محال و فکرمای دور کار
 سر کرده تا آنکه غوغا بلند و سنا دنی در زد که امشب مایه مرصع سلطان ادر بر دهر کبد
 آرد و تو جهات شاهنشاهی مغر و مایه کرد و دو بهای دولت بدم مراد آرد و شب و خسران
 مان باز منو بخت بر خفته میار گاه خسروی شتاب و بدو عیبه شخو و راجع جهان با ریافت بخت
 بطل زینهار در آمد و سپس کفایت اقدار از اعشار و انجام بعضی مویان بساط خلافیت
 گفت زخمی که بر صورت آن طار کامل عیار زده ام و بر طه گرفتاری او همان خواهد بود و لیکن
 حکم جهان طاع بنفاد و در سیر که بهر حال کجاست نفیش آن بر کشته بخت غمناک که بر سر یکس

عقل

بخوبی قایم گرفته و مستعد و مسلک نفس رو مسدود است اینجا کل هنر بدانگونه حفظ دم
 و حبس نفس و ثبات قدم و رزیده بود که سبب افلاطون حرکت را شیرایش در یافتن از
 اندازه امکان خارج می نمود و در اولین چون جمیع مرتب احتیاط و لوازم حرم بقدر
 بچشم آنکه آخر الدوالکی پنجه شمشیری از غلاف کشیده بغل کتا بر صورتش فرو آورد و آن
 کامل نهاد و سر مو حرکت نکرد و اینجا که نشسته بود ضرب شمشیر بر پشت او اصلا از خط ثبات
 تجاوز نمود و با چار و زده خاطر از اندیشه پرورخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردید
 راه خود پیش گرفت چون این بخت او از دار فرو آمد و بداخل رفته بجزوین بر دوا
 و مای مرصع را که آوازه کران سنگی از ماه تابایی رسیده بدست آورده بغایت محظوظ
 بر فهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینیا گفت ای جانم چرا بر آورده در موضع دیگر
 نهاد و بگوشت و نوشسته و زخم چهره را قایم بست چو نهای روز از بحر تخانی برآمده است
 چهار از اشعاع جوهر خشان خویش نورانی خست مراجعت نموده باز بجایگاه برگشته
 چون زخم تازه بر صورتش دید کیفیت حال استفسار نمود چو آن طرار بجز طهر شده را زانو
 در کوی حقیقت بارش نهاد و این را اصلا بالبدن ساختن گفته از نیم قوله اکنون
 نفس بر میار و جرحت بدست آر که بجهت التیام این جرح عانت نماید و پس بر پشته
 خود را که هم پشته هم کیش او بود ند طلبیدشته فرمود که در نیند و از که هنگام شادی
 گرم و آید و جرح که مشتاقا شما هیچ جراحتی بهم نرسد گفتگر شمشیر عشو به از راه ناز

جراحی

دروازه را بنیدند و در میان رسیدند که چه پیشه داری و در هنگام بیجی مصلحت خواهی کرد
 روی گفت ویکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه برآمد برادر من است پیش طوطیان بگرنگ
 را نطق بیا میداد و ایام رضا از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم باقی خریده و دایع
 غم بردل پد نهاده میروم تا او را مرصیت و سرانجام ترفین ببرد و طریقه مرافقت را بتعلیم
 و بوسیله این جلیلت از دروازه پرورش ده بدیناش رفتند و در اولین رت بدرگاه رفت
 در آنجا سه تن در دروید بر چوپان آورده و چوبی دیگر در دست آنها خالی دیده قدمی چند شمرده
 بستی فرافت و مای را در زمین فونشتا و سنی خون آلود از پای دار برشته طلسم وار بر آن
 کج نهاد تا علامت شناخت آن پرنج و تعب سپا باشد و در دنباله در وقتیکه او بجهت پرورنده
 مای اشتغال شت و در میان در آن آمد و فی الفور بر آن چوب خلی نشست و در اول چون از هم
 پیروخت بجهت برادر مرصیت احتیاط و مزیتا کید نهاد و طریق مسارقه باز بصف در نشینان شد
 این مرتبه برادر چهارمین نیز آمد و یا از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردید با خود گفت که من بهین
 یک در را خالی دیده ام اکنون آن آدمیت مکر و جبرحت در دیدن خطا کرده ام با قلیت حافظه
 نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت در دستوی گشت و بوطیله تحصیل مرتب تحقیق و شکاف
 پرواز روی کار همت بکاشته از بس دماغ و کالای سینه هر چهار در ایشان دست نهاد تا تشخیص
 کند و زنده را زنده بیاورد و همشیا نماید بر چهار را سپیک و تیره فیت که از حال هم مایزیت
 نبود و زنده از نو قهر حیرت زده بپایا و باز برداری که مننون و بود آمده پنی آن شخص را آرد

در برابر

محل
برآمده

چگونه

اتفاق

غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهنه و تکلیف بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماند
از شمانت و شمنان طعنه دوستان اندیشه کردم و خواستم که درین وقت بمهدی بدین نام که
کور بخوابم تا خوشان او را بر کیفیت پیوائی من آگاه نشوند و بگویم که از مرگ فرزند هر آری
چون عمار بنش طعنه نزد ما آید یعنی علاوه غم نکرد و برصیت اندوه ستیامند و نشود و کی از
در بان بمقتضای طینت اصلی بسان سک عفت آغاز کرده گفت درین صفت بار بهر خو
مفلوکی دروازه حصار شهر بچشم شهریار باز کردن بجایش ندارد تا عین تقصیر خاموش شین
و فیاد پسرده دم در کش و عبت خوابوشین با پیحلاوت مکن و اگر یک فصل حجاب از دوری
ماند خشک معرقان بفرمن در دانه سرد از سینه گرم برآورده بهما بجای شست و آنکه ناله
نوحه بلند تر سا بوابا با اتفاق زبان سرش کشادند و ابواب تو بچ و تهدید بر مونس و شستند
عیار و طرار کار بجزو الحاح و رطبه لجاجت بنیاد نهاد و گفت ای سبک باران ساجی غیبی
و رطبه اندوه الم رحم آید و از آتشین در دندان که مرارت غم و جان دل دار نیز پیر
چون دانه که جز آنکه دروازه را بکشاید از چنین بلای بمرم رانی نیابند و از نوحه و افغان
ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین بیدار بجا دارند و آن که یاد را پیر و کن دند اتفاقا طرا
کامل دانای رموز سر قد و استاد طریق مسارق با فاحشه عقد محبت بطن بوط و رسته و ارا
دشت و بجهت سیمیا شهرت نفس و کتاب لایات جسمانیان طعن بیدار شسته بود چون آواره
نوحه کادب اصفا که در دی تو فرس دریا که تحقیقیت بلا تماشای از دنبال دیده پیش از آنکه

آخر کار برین

دروازه را

لفحی
در آن شب
و ناله
همی ز لب بر کاه
و ناله
همی ز لب بر کاه

نظار

اتهامی چون جسته مای را از زیر سر بر برد و بهمان تیره بخت برابیکه آمده بود از قلعه بیرون
شد و از میان لشکریان پشیر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون با بی اعلت
طول قامت به بغل بهمان دشتن صورت شد و ابواب حصار شهر از هر شب رود بود
و آنا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان غلبت بجهت شب روان شد و ده
خلوئی همیا دارد کار ساختن و مای را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست یافت
شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازینوقع رود آگاه شود و مراتب تقصیر
و بجهت فرید احتیاط کاشیش ابواب حصار صورت بندد و آخر کار مای دام بلا شود و قطع
نظر ازین کرد و حین بسم صبح که هنگام فتح ابواب فرست و دروازه های شهر بکاشید
در روز روشن تقسیم مای را که در آفاق جهان و ششتر از است بیرون بدن از دیر صحت
بیرونست پس از راه فنون طراری حدیثی بکار برده مای را در منفعت کثیر شاه که بسپیل حق
احضرت بدست آورد چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه کفروش حمالی از کفن
برد آتش بر نهاده و در رنگ مصیبت دکان بکمال جوش و فروش فریاد نوحه بلند کرده
بر دروازه آمد و ابوابا پرسیدند که تو کیستی و درینوقت مساز نوحه از هر پستی گفتی دی ام
بی بضاعت و کیسه تنی زده فلک در و از روز بون ده روز کار جفا کار سپری داشتیم با آن
گویا و مانند کل مطرا سخته های شهر من گفتی و بچه یللی کلیه یان مرار و نوق چنین شبیدی و طر
را کل کل شکفانیدی امشب و آنه در گذشت و مرا استلای ام آلام ست و لاله وارد آغ

افلاس

خاتر

و بیداریش

و بیدار خود

شب و نامدار آلات طاری همراه گرفته بایستد و در وقت قلعه گردیده از بسیاری پاسبان
و هوشیاری کشد از آن پرویش نموده همه جانبانک خبر و ابرش بلند یافت و بهر طرف فریاد
آگاه بشد و هوشیار باش در کار دیدن چار بگوشه و در وقت منتهی فرصت است تا آنکه
رازدن شب و ز آمد و مشاطه وقت بوق لیلای ایل از گوشه شب طاری است یعنی نصف
از شب سپری شد پاسبان از تری ششم و پرویش هوا گول بر سر کشیده و گاه بیدار گشتند
چون صدائی که از میان خم بر آید و نیا و میگردند و درین هنگام در قوی غده بر زمین خم بسته
و بان بار بشک راه گرفته پاسبانی قلعه رسید و کندی دراز چون زلف نیکوان بچ و تبار
میان کرده بر شرف آید و به نیروی کند بان غازیان از قلعه بر آمد و همچنان دست
المین کند زده از بالای قلعه بخوابگاه خسروی فرو رشت پاوشاه را دید پسند اقبال
استرحت فرموده و مانند نخت احد انجواب از غنوده و شمع بسان پاسبان بیدار رشت
راه و سوزی یکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بیام سپهر زود بار ساینده و ازین
باستمان آمده زیر بالین پاوشاه نهاده و پرستاری بری شمایل کف پای همایون نهاده
را یکت دست که مانند برک کل مطنازک بود نرم نرم می بالید فی الحال بجایکی جویی اندر
در آمده بسایه دیرده پنهان شد تا آنکه بر کثیر خوابستولی شد و هاجما متصل مسند خلعت
جهانگیر بر پایش نهاده بخوابفت و در خوابستکی متغیر از رشت برشته بر خود گرفت و پیش
بجز نیست سلطان مشغول شد چون لجه بگذشت پاوشاه پهلوی کرد و نید و نجل در دانهان

استادان بالغ هنر که در صنعت زکری و شیوه صنایع یربنا می نمودند بای تغایت بطریق
 موزون قد خوش اندام غریب ساز طلاسرت کرده جوهر بی قطره و لالی و پذیر که انتخاب
 خلاصه خراسان سلطان و سلاله خاندان بروجان بود پنهاننده آبروی اجماع و سنگ معاد
 در جهان افرودند چه بای یکی کنج پیچس که بجای یک در کیسه اش همه با قوت و در بود بجای
 درم دانش همه از جوهر پراز ماه تاباهی همه شیفته شکل پیمانش کشته از حسرت خوش
 بجز بر یک خفته و کان رخاک نشسته کلمات کوهرش حوکه و نژاد و دلخواه نشاند و ما
 کوثر و نسیم را بعد و خادم خوانده پس آب جوهر خود شناختی سیر کرد و از آب کوثر مستقی
 بود و از آنجا که بوالاکوهری خویش بکند و از آنرا میفرست حاجت بچشم حضرت الفقه
 چون صیت نوال پشاه با قصای عالم رسید و خبرش چون آواز جلال شهنشاه با قاف
 جهان رفت زدی در فن خود استاد و درین طرار استعدا که طلای خوشید گرم از بون
 میر بود و لعل را پیش از آنکه بمشیمه معدن از صلب قباب می زدید و کوهر که هنوز
 بطن صدف نیایده از پیشانیان می برد و دو ماهی سپهر را از بهجت بجز خضر نبوت میگرفت
 از حقیقت این مای آگاهی یافت و بجهت تکمال پیشه سرفه و اظهار اقتدار در شیوه دزدی
 داعیه دین خود مصمم شد و زین پشته بایک جزم بسته و در فراخی توجه جول داد و سیرا
 قلعه خسروانی را بطناب دقیق پیوده از کان کین در محل آمد و موضع بدر و از رواق
 بسجید چو نمایی ازین سپهر در بر که مغرب نشد و شب در و اطلانی کرد آفاق برانرا

نکاحی

عزم

توان بخیمه مانند پری ندکان در بحر که بجانبین راه رود و از وی خرد آوازه شنه از جمیع مستغنا
 روزگار و فواید زندگی محروم ماندند که اگر آن محبوب طبعش که زانمایه کوهر را بداند
 نمی پرد و او را بدین هر اطلال داد خاکستر او بار بر فرق خود نمی خفت و آب کامیابی در
 خاک ناکامی نیر خفت و آتشیان دولت شاه باز دولت را از دست داده سرگردانان گشت
 نکال نمیکشت چهارم آنکه بوجهی از براه از تو نیست کسی غیبی عاید کرد و از انقراض
 بود و از کفایتش مطمین نشاید شد تا بگذرد از جوان طراز نقد زندگی بمعوض تلف نباید
 شاهزاده پرسید که حقیقت طراز چگونه است شاکر گفت حکایت **ربا** میان رسوم است
 و طراحان نقوش اخبار طراز یا حکایت بیع بر دیباچه پانچین نگاشته اند که در ملکی از
 کیتی فرماندهی بود و در دلش مانند هوای مهر در سر زده جا گرفته نظاره یاقوتی
 چون شاه شریک سیاحی طبعش را طرب الین ساخت و لعل و کوهر را از نو بداند غزالان
 ز سار غریز تر انگاشتی ازین راه میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده
 همه ایوسته در مد نظر داشته از تماشای خضالش هر فرد بدگاهانه تمتعی بردارد و متکلفان
 امر هست و متعهد شغل و فایده از فکر کثرت متخلی ز خدمت استخراج آن از قراین پسند دوم
 نمیشد شد و اکثر گاه بنابر شریعت که عجز و توقیر لازمه است مصدر کوتاهی بود و مستحب
 غنای یکیش شد و برخی مورت تبدیل مزاج و منج غیظ طبع گشت پسند اینها بود اعطای آنکه حصول
 بیخطی شویب و غوایل نقد روست میداده با فرماند آواز در آن سامری فن

ایمن

و نقش این حق تعالی

ز فایده

و هیچ غبار

راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم کشید از تشنه
 هجران پیش دایه اگرگاه شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت کلمات کلمه آمیز زربان
 آوردی و بدان ایه تئین کرده تبسکنش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود
 بمحاق غموم کاستن دل و جان را پروانه وار برعله شمع بهوم سوختن میبستد و دل قویدا زنده
 تاریک هجران بود بر آید و صبح روشن وصال را فاق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاق
 تقدیر رونی پری غسل کرده کیسوی عنبر بوی خود را بگوشه مقنعه پاک حشمت دایه بر حسن عالمی حال
 و الا شش شفته شده زبان بتایش و شکایتش پری گفت ای دایه اگر چه تو الحال اینقدر جمال
 در غایت کمال میدانی اما اگر چه مراد لباس اصلی خود میدیدی میدانی که آفریننده مطلق نوع
 پریا ز احسن و جمال عطا فرموده و دید که از احسان نقوش نخبه نکونیم اگر میخواهی که صنعت
 کامل تماشا کنی و از اعجاز کائنات مشاهده نمایی خست مرا که شوهر نهان کرده است بسیار ناخجل
 پوشتم و حسن بنو نایم که چشم هر بیننده مثل آن مشاهده کرده شد دایه را سخنان ابله و پیش از
 دایره حرم و خنیا که لایحه عقل دقیقه سنج است پروین فی الحال بهجت و خست از تیرین
 بر آورده پیش پری گذشت پری خست را پوشید و چون مرغی که از قفس رهایی یابد بال بکشد و
 خوانده راه هوا گرفت و دایه چند آنکه چون مصیبت از کان خاک بر سر افشانند و فریاد و فغان
 سودمند و مرغ دام کنده باز نیاید بازگان بهر چون از سفر رجعت نمود و بخانه سید از کل
 در چمن سید نشانی ندید و شمع بهی در شبستان امل مردود است لایزم چون پروانه دل سوخته و بال

بجودیکه

ورخت

جوان

گرامیه

استینش در بخت

همه گرفتار ایم توجیه سود کند قصه آن پیر ایدام خود آورده خست دیگران بزد او را
 پیش خود محفوظ داشته در پرده مشکین بر پندیل نجانه آورد و یکسره فاخته و زنیو بر تریج
 تا متر سار و صحبت او را سر یایه حیات افسته روز و شب بدلارش پرداختی و یکست
 از نظار روی لغزش چشم را عاقل بخشی و بعشق جالش شسته سائر تعلقا روزگار
 از جام وصالش باده کامرانی مادم می پیودی و از گلشنش بدست دیده کلهای مراد
 از غایت شوق بیل آسافیر مستانه دی و پیوسته عنایب زبانز ایدین ترانه ترنم میداشت
 بیت ساقی بخور باده بر افروز جام **مطرب** بگو که کار جهان شد بکام **مرد** و رایام بسبت
 مصاحبت پری تیر با جوان **مرد** شد و قدم بر جاده احلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی
 از بطن پری فرزندان خود آید از طبعش عادات استخفاف شد که رفت و باز تان خوش
 طرح شنائی اندخت و بشکفته روی به مات خانداری میبرد **مرد** جواز ایدم خوش از دل **مرد**
 و از مرخواست و موقت ایام کل خاطر را فرین جمعیت خسته قضا را پس انقضای مدت
 سال فلاس بر جوان سیتلا آورد و عیش باقصی **مرد** تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوه و
 تیر و همه معیشت تهیه سباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پیر ایدام معتد که جوان
 او را مجال **مرد** نیست سپرد و دو حین خلوت مکانیکه رخت پری و انجامد فون
 نشان داده سر سویدارد و تقویض نمود و در باب محقق رخت و حراست پری مراتب تاکید
 و مرهم حیات بقدر ساینده پای توجه در رکاب کی ترود نهاد و بخت جوی دوزی

در چو فتنه دخت بر پیل آغاش بست بعد از لحظه پریان از آب پیرون آمده از غمر فتنه
رفت هر آینه شدند و مضطربانه بر پوشش هر جا دویدند تا آنکه جوان از در جوف درختان
دیدند عجز و الحاح پیش آمده در بایخت التماس نمودند جوان قتراح آنها را با جا به جوی
متعلق نشسته گفت تا وقتی که عرض از شما بحصول انجامد التماس شما بدرجه قبول وصول
شدن ممکن شد آنها گفتند اگر انجام مطلب تو سعی ما موقوف است تو جز دروغ نگویم جوان
گفت مطلب نیست که می ار شما بخواست و مصاحبت من تن در دهد و بر پیل در است
با من باشد و بعد از او می رستم من که بخت به عافیت و فرا جعت ترضی کرد و پریان گفتند ای جوان
مطلق از نار السوم بیکمیل وجود پرده و ترا از ناو طین شسته با وجود اصداد موال
تساین وصول فیما بین چگونه عقد موثقت می بندد و آتشی ندارد با خاک میباید چه سان
ایمنی اصلا صورت نهند و جوان مطلقا متوجه بختان آنها نکشته بر تنهای خود دستباز
نموده تا بخت حصول عرض خویش مراتب اضرا بقدرت می راکه نسبت بآنها حرس
جمال افزون تر و بن و ال خورد تر بود متعین شد گفت این تسلیم من نماید تا خشت
سکه را تحویل شما کنم پریان بنا بر عجز اقبال ایمنی نموده از آن پی و داع خوا شد چنان
بواسطه مفارقت بخت و رفیقان خویش و مبتلا شدن بملای صحبت ناخشنود و
اندوکیدن شده چشم بر آب ساقی اینها توجهی نداشتی کوشیده گفتند هرگاه در دیوان
مشیت بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما در این پیر چه بدخل و بالغرض اگر

در
مضامین
بایتم در خواستید

موصوفت
ازین از وی حال بگذرد
از چنین راه و شوار
نجا و زمانه وقوع

کلک قضا

جاده صواب قول بزرگان که مصدق دشمن نتوان حقیر و بچاره شمرده انحراف و زریق و بر ط
 عقلت و غرور قدم گذشت نتیجه آن یافت قطعه دشمن غرور است بدای بزرگ عقلت از تو
 خطای بزرگ خورد و بین که چه بود خورد کین خورد و شوی که گوشوی خورد بین خضمی که
 بر از از تو پاکین ز تو پنهان بود آن پرست و دشمن تان نقاب از رخ شاد عینای زانیا
 کشید تا در نکت پیر بزرگان بصیبت ایستلا نباید بود و شانه را ده پرسید که واقعه بازگان
 چگونه بود مشارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازگانی بود
 داشت در ریحان ابی و عنفوان شباب و زنی مقتضای حدیثت سر در مقام مکالمه باید
 و سرشته ادب دوست داده مکاره از حد گذرید و از اندازه حساب تجاوز نمود و پدر را از سخنان
 نامناسب خشم برکشت آمد و نایره غضب شعل شد و از غلبه فتنه او را از خانه براند پس تیر و تیر
 نوخیزی غریت پچا بکار برده خانه را را که و طریقه قلندر را گرفته که ستر بر چهره مالیده
 جها کردی و سیاه مصمم شده و قدم فرسای مالک تر دوشد اما از آنجا که شداید فرومکا
 غریت کمتر دیده بود و در نخست بهتران رسیده بجز فرماند و آثار ماندی بر اعصاب پدید آمد
 ناچار از جاده راه منحرف شده پناه درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افکند و بنا بر عجز و پند
 در ویرانه کوه آخوئی روز که آفتاب پاقط منشا کینتی کرده بهتر گاه مغرب شد پچا
 که بر تر از فرانه و ارباب غیر فرو و آمدند اتفاقا اینها پیرا بودند بشکل حلم متمثل شده
 فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت که ده ایندین بستی بر ست و رخت اینها را بدست

آنچه یافت

سیویم آنکه

بلند است

خجرت پچا

صواب

بر قضا کشیدند تا باری
 و غسل مشغول شدند و
 بچه چون انجیل مشاهده

صواب و خبر اندیشان ترتیب افواج نموده بفرمود تا در تیر این کشتایند و بمصارف ضرورت
 بکار برند چون ابواب مفتوح شد یکبار راه امید و دشت زیر که در کج نقشی از
 پذیرند و ناچار سپاه را بوعده خرسند تا از دارالمقر خود برآمده علم بکار از بهر دست
 اعداد رسیدن کارزار بر آرد چون پیش ازین باین کرد و در سورج مغرب وقت ملک موثلاً
 حکم کرد که لشکر خاصه بر غنیمت تاخت آورده کار یکدانه با آنها منسوب بتقدیم است لشکر موثلاً
 زیاده از مورد و ملخ از چهار طرف بار دوی غنیمت درآمده از دوال کار و بسته و جلو و پوت
 از روی کوس و بند شیر و چله کمان از هر جنس حرم و دیوان یافتند بندگان بریدند و هر یک
 صد پاره شته و شبان شب این مهم را با انصرام رسانید و در خدمت حاضر شدند و در این هنگام
 حکم شد که روه آدمیا صفهارا ترتیب داده بین یار باین کارزار در کرده از جای خود
 بچسبند و بقاعده مبارز کار طلب دست کوشش کنند ^{چسبیده کمان} و منتهی آنرا بنقدمه بکنند
 خبر بر دند و از توجیه لشکر غنیمت برآمده شجون آید خبر کردند که آمده بفرمود تا پادشاهان
 طلبگاه شته آماده جنگ سازند لشکریان این هنگام سواری بسبب درستی سلاح ویرانی
 بجز در ماندند و از عمری بر انجامی سرسبز گشته و سپاه ملک موثلاً سرسبز گشتی غنیمت را
 مقدمه فتح و ظفر انکاشته بکمال دیری و دلاوری درآمدند و جهانی را تیغ پدید رفت
 گذرانیده عالمی را علف سیف آید و ساختن تقسیم سیف بر میت را غنیمت دانسته راه فرا
 سرگردانی ملاحظه ناموس جان بسلامت برفت و بصد خوار و دشواری از میدان برآمده

سنگ

و امثال آن

غنده خود

کارزار و دلاوری

بقیه

ملک آمده

مساح

جو زمان و
آخر زمان

و دفاین لای

کین

آتش

ملک

جوان این معنی را فور عظیم دهنه بخت امیاج و طالع را ماعذریا و بوسید آتش و بملک
شد ملک مبلغی زیاده بر تعداد و استحقاق او موجب مقرر نمود بر خیرین غنیان
بهر خطیر وزارت بدو متعلق گردید و باب تهیه سباب نبرد و جمع آوردن بای و قمر
مبانی تا کید را بقویم مبالغت است حکام بخشید جوان بعضی از دوش و آشنایان
نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین آرزو و ان که خیر و برکت را از میان آید
رفاهت و فراغت جز در بندگی ملک موشان که حسب کجاست و بر خیرین غنیان
توان یافت مردم دو سبب دو فی طبع که بنده درم و غلام و بنیان این معنی را
انگاشته اطراف اکناف مالک شتافتند در کم بایه فرصت که عظیم گرد آمد و سبا
نبرد و مواد پیکار مرگشت ملک موشان با سپاه کرمان غنیمت بجانب ملک آید معطوف
خته از فقر خود نهضت فرموده و میدان نبرد کوس تهور بنوا انگاراده که بنده و بنو
در کوش موش انگاراده است از آواز کوس از کران غفلت چشم باز کرده و ارکان دولت
ایمان ملک را و رانجن مشاوت حاضر نشد و باب اطفای آتش فتنه نایره فساد و
در میان خفت و گفت که چه درین ارشدان امثال انیمقه بسیار روی در اما چنان
مضحک بجایت کوفت میکنند با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار میباید درین باب
نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاوت معروفند
انگور که دشمن کوس تنک بر سر کوفت از آنکه کارزار اشتغال نماید که نیست ملک آید

به هر طریق سزاوار بنا لهذا از ای صواب نمادان ارجح میکرد که سران لشکر طلبد شسته
 سامان این مهم بوجه اتم نمایم و یراق سپار و حساب نبرد سیر انجام کرده متوجه بیست
 کردیم وزیر برای خود را خیمه فکر صایب نمای ملک کرده بنده درین امر موافقت نمود
 ملک باستصواب وزیر در باب طلب سردار لشکر خویش احکام مبالغه صادر کرد و در آن
 فرصت شکی به قیاس که مهندسان دقیقه شناسی از حساب بیان آن بجز و اعتراف نمودند
 در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعدا و دشت و صحرا همه پر موشی بجهت بصواب
 وزیر مقرر گشت که عساکر موش را بر تران و دفا این غنیمت نقبهای متعدد رسانیده همه را
 استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت است و در ترانه مکرر آده جز کیسه های پاره شده
 و صنادق شکسته چیزی مانده و تیرین دار از اطلاع بر خرابی و غلبه نیست و چون
 این مطلب به هر توجیه سر انجام گرفت مصالح اینهمه و فراهم آوردن سپاه ملازم کردند
 اتفاقا جوانی فلک دیده با جمعی از برادران و اقلیدر بجهت تحصیل وجه قوت از دهن
 برآمده بر پیل عزت سترده بود و کیف با شوق از آن راه بگذشت موشها را دید که در
 قراضهای زر گرفته بعنوان بازیگر میگردند جوان بیکه محتاج بود از مرافا پس نان
 کربه را میبرد و خواست که بهر کیف کمین را پیدا قراضه از موش استماع نماید موشی از آن
 اینجا به تعبیر حیرت از دهن چه میریزی اگر ز موش بخت میخوای که علی الرغم روزگار
 از تمشان دنیا متمتع گردی ملازمت ملک را اختیار کن و سپیکار از آرزو بیار و متغی

تمام

ملک فرمود که شخصی را از
 گروه آدیسان که بر نوبت
 عقل و دانش آرسنه بنده
 بکنه سر انجام ۲

میان

وینا

رسانیده بر میان مہار کہ بشاخ درخت پیچیدہ بود از دندان ہر یک شتر را از تہ یکہ ستخم
 کردند آن کو دین را نکردن مراتب منت مودے شتہ نہر اطاعت بہ حکم آن طویل شد
 وقصر العتی نہادہ با ہم عظمت قامت بزرگی تن ہند کی موش کردن فرو داد و آوردن
 موش از غایت شادی در سوراخ میکنجید شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانہ در آنضا
 پریدہ شبانہ برینا ملک حاضر با ہم یککداری قیام روز و چون روزی چند بسر آمد ہر
 کسان ہر کار مکرادہ کیلا شتر مت مہار گسستہ در صحرائی خصم دیدہ کہ رفتند رو با
 برین واقعہ وقوف یافتہ و کیفیت حال بعض موش را آن پہلوان عرضہ اتفاقا برین
 این مقدمہ سخت بر شخت روز دیگر چون ہریم کسان در آنضا ایستادہ بآنها گفت کہ بی سو
 خصوصت بنای کار بر کسی عناد نہادن و بیشتر امر ماصوب خشونت کشتن شتر
 کرد و غبار فتنہ بودن بہمانا از شرف ذات و لطف طبع شتر پندیدہ آنست کہ شتر را
 در خدمت باز بفرستید و از بخان خون بکنای ہی چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت
 از انتقام الین نودہ آمادہ بکار کردید کہ با ہر چو بہ ازین ایچہ پہلو تہی کنیم و از نیغ
 دست باز نکشیم ہریم کسان از گفتگوی متہور ان موش کہ اصل نسبت بدو شد متعجب
 بر سبیل ندرت بعض مکرادہ شتر اند مکرادہ سخن موش را اصلا واقعی متہادہ بہا
 پیش آمد و از مذکور و نیز کار این مقدمہ ملازمان را متمنع کردند چون ملک موشا خبر رسید
 بطارح و مشاورہ برواہ گفت کہ در این سروری و ملک داری اقبال اینہم استحقاق

این موش
 را
 در
 آن
 ضا
 پریدہ

فرمان پیر

قوت
فی الحال

که طفلی مهار و پیش کرده هر جانب که خواهد بکشد باین تو مندی دلش بغایت ضعیف باشد
 در اندک وقتی او را در زیر واکمک کنم و در جگر که بندگای بد و زانوی بنام القصه شتر بخاطر
 جمع در آنجا میگذشت و بحال طرب و شادمانی میکرد و روباه پیوسته طنابها را در دست
 و راز کرده بواسطه از پا آوردن او کمین میداد و قاپو محبت قضا را روزی شتر از ده
 حرص و آز که مذموم ترین افعال کردن در آن کرده از درخت بلند شاخی میخورد و در میان
 مهارش در آن شاخ میشد و سرش بهم آویختن آن و بخت ماند شتر از جگر بانگ زد و گفت
 روباه بر حالش وقوف یافته نزد ملک بشتاد و بر خرابی حال شتر اطلاع داد و موش از بند
 عزت بخت خردمان زمان پاید و بشاخ و درخت برآمده محاذی شتر نشست و از روی طنز
 گفت ای شتر خوش آنوقت تو که آنقسم نعمتهای تروتازه تناول میکنی روباه از پهلوی زبان
 و راز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانیت اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر بنام ملک نهاد
 خود را و ظل حمایتش حاکم کردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام بلا و آلام نمی آمدی
 اکنون جز آنکه باز زندگی بر خاک فنا کنی و بزین عدم و رنججویی چاره نیست شتر از غمت
 چنین و بیدلی تضرع آغاز نهاده گفت اگر در بدو حال تقصیری عظیم از من بویجو آمده اما
 و بی تو لاعذر تقصیرات ماضی میخوانم و بصدق باطن سر بابت اعزّت ملک می نهم و بیه
 عاطفت عنایت آبرینپناه می آمم اگر ذلت جرایم بدلیل عفو پوشیده ازین بلایه بخت شتر
 ظل زنهار خود را در آزار مکارم اخلاق در بر نتواند بود موش التماس شتر را بشرف اجاب

بجاست و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان ستیش باید انداخت تا بر اهل مملکت ظاهر شود
 که مخالف حکم بزرگان بودن در جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاکت خود گواهد
 و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن **بیت** خلاف رای سلطان را بی حجت بخون
 خویش باید دست بستن **مکر** ارای وزیر و الا تدبیر مستحسن افتاد و با حضرات شرف و نام
 رو به خود متکفل میهم شده بکرو خداع و افنون بزرگ مهار طاعت و در پیشی تکرار
 بیارگاه ملک حاضر نشسته چون موش بدید شکوه فرمانش بر و کار نکرد و از آمدن
 خود نادم گشت فی الحال از جاده انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک اینهمه
 باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت شد و بار و بار گفت ای وزیر خیر اندیش
 اگر چه یکی اعمال و اقوال تو بمنی برخیز خواهی و دولت سکاکی است اما با وجود درستی
 رسائی دانش اینعل بر خلاف قانون صواب از تو نظهور پیشوایان که ترکیب موزن مایه
 بقدر حق واقع شده اما آگاه و لاسمعی شناس بزرگی کو هر راه تو است بر و صورت پیر
 ظاهر بین ازین عادت نصیبی نیاید شتر چو هر قابل آن نبود که بشرف حضور شرف کرد
 او را بجلوس آوردن از دایره صواب خارج بود و گشت در دلش هر سی بود اکنون بیکبار نمود
 و غرور در پیش آورد جمعی کونه اندیش فتنه پرست را سر مایه بدینتی و فساد بداند و راه
 گفت مکر ازین بگذر خاطر قرین تو هم نباید کرد چه اگر این حیوان قوی بازوست و اگر بی
 نهادن بانی در کردن او اما بحکم آنکه کل طویل احمق از چاشنی خردی نصیب از استیجاست

از جمله دو یا جسته

مبارک

ماضی حال

نویس

اورا بمعبای از مودن
خود را برشته نکاحش
مضبوط و بدامان
مربوط
دوم
انبار

کشاید و اجرای خود را بر معرض بیان آرد بر سر از پیشتر آگاه گردید قصه ناکفته بشنید صفحه
نا نوشته بخواند و بر فرق و عاطفت دست به پیش مالید از آن اضطراب بکشد و بگوید
چشم پوش زان نقیاد حکمت و چشم بر هم نهاد چون باز گردیم با من توجه جهان کشیش از طوار
حد ثان نجات یافته خود را بر ستانند پدید آید پس از استوح هزاران حوادث و حد و فراوان
دو ایرلیات و نوای آفات سلامت به بدار اسن عافیت رسید پس که اگر دختر با حقیقت
نقد استخوان بر حاک امتحان باز ده و چاشنی عیار حسب و نیت بر آید پیر حوادث و آماج
تلاش متصا نیست **نظم** بر دبدول از جور غم بارگاه که ناز نموده کند کارگاه نظر کن چو سوار
داری هست نه آنکه که پر تاب کی شربت دشمنان حقیر نشاید شمر و تابان مگر آوده بکشد
بذلّت و خواری شهره آفاق نباید بود شاهزاده پرسید که کیفیت مگر آوده بکشد پرسید
شمار که گفت **حکایت** در زمان با ضیعه و ایام بالیه عمر انقلاب روزگار و گردش سپرد و او
در پیش از حد و کیلا موشی بر سر بر سلطنت مکن یافته و سایه سروری بر سر حیوانات سر زبان
و خوش و حشرت انداخته بود و بای تکفل و تعهد امر خطر و زهرش گردیده در تنبیه و نظم
امور دولتش اجتهاد و آسین و بجان آید و زیری چنان پادشاهی چنان **سبب** سبب
که چرخ از چه سفله پرورشید که کام بخشی او را بهانی سیسی **قصه** از قافله از آن بکشد
شتری از خاصه قافله سالار سبب لاغری و ناتوانی در زیر بار کران مجروح و مریض
بود در آن وقت ماند چون اندیشه کشمش سار با و تصدیق پال از خاطرش رفت و علفها

حلقه

بزرگوار

جمعی را از دور دید که بیات است از پر و خن سر بر آو گشته اند یعنی آنچه دلش به نسیم نشسته
 بشکفت بخوشد و بشناسد آن توجه بدان جانب منعطف کرد و چون دیگر فرست چهل تن
 از مردون بر پیرمه عور و بی حشمت بسان آدم و حوا از برك اشجار سبز عورت پوشیده و پیچیده
 از سخن بسته و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقی گشاده از پنج ریاضت زار و ترا کرد و دیده بزرگ خنی
 اشتغال و شش دزن که مغلوب جنود جموع بود و کسکی بر و تسلط از مشاهده انجاء که از برك
 درخت و چ کیه غذا بکار میرود و زینت یابوست و آنقدر که از دور مسرت گین کرد و دیده
 بزرگ رفت ملوک گشت آن روشنند از خورشید بکشف باطن بر ضمیر زانگاه کشته بران مرد
 ایما کرد و بدین بشارت چشم بستی دیگر راه نمودن زینت بشارت آمدن طریق هدایت
 پاره راه رفت درختی چند بغایت مطبوع و گلش بطرش درآمد و چشمه آب در نهایت لطافت
 صفا و کفایت از منبع کوثر برآمده بر کنارش کلبه کوثر پیش پانوازه فیض بود و ترتیب او پیا
 و روش دیک سفالین بر دیکدان بارشده و آتشی بریرش مشتعل گشته اما خداوند خانه دیر
 نبود زینت خالی و دیک در جوش از جمله مغشاه انکاشته بکمال استعاش اندرون رفت از بیکه
 دیک جوش در جوش و جالی بر پوش برداشت اتفاقا برکی چند در قاشقی آب میخوشید زینت بر آب
 شده از فوط پطافتی در زیر سایه درختی بیفنا چون بخرید برین بکشت مردی چهره تابان
 عارض درخت چو مهر و ماه پیا شد که آهنگی باده نوش طبع و حدت غرض بر حقیقت برتر شد
 غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت صاحب دل روشن ضمیری آنکه اولت بطن

که نه پیش

که هر یکی

میان

که از شست رمانی باید گرفت و روز چهارم که زورق نین مهر بجز خضر سپهر پدیدار
 تخت بر روی آب ایستاد و حکم ایرد چون که در حکمت ناستن شش چون پیرامون خلی ندارد
 یک شبانه روز در موقف سکون مانده اصلاً از جای خود حرکت نکرده پس شدنی هزار انگشت که از
 سنگ فروخته اند هنگام تشار سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید و روزه در نیم
 باطل پخته باز بر جانان که از آن تهلکه جانکد از پیران نام و خوف عجب خاطر مزن
 داشت خود را باطل میزد و باره تصور نموده فی الحال تخت را را کرد و ساعتی از پهل
 آب بر خاک پاکت نشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی چرت زد پس از رمانی خود را جمع
 از بخار ای پیش گرفت و بچرخ استیصال کامزدن آغاز کرد و تابا شد که خود را با بادای افکند
 و بمرامان قایم شود چندانکه پویزد و بچرخ راست نشست بحر صحرای قی و وق و پیا
 هوش را بچیزی دیگر نظر در نیامد و ماندی و کل بر اعضایش استیلا آورد و لیکن چون خیل
 توقف نبود چار و ناچار کام میزد تا آنکه بر رود باری رسید که آتش در نهانیت غایت
 صفا بود و در تخان پیوه بر برد و کنارش تجمع نشسته سایه درخت و در طوبی آب
 طراوت بزه و تکلفگی کلها روح تازه میکرد ساعتی میل با رام کرد پاره از پیوه بر آب
 خوشکوار خورد درین انا خواب و بتسلط شد و در پیش منظر چشم از پلک شادروان
 از تماشای نیک و بد جهان عاطل است چون پیدار از انجا بسمت دیگر توجه نمود و در
 نرسان کام سنج کرد و نشانید که درین صحنه چشم باز کند و بلیه دیگر بر اندازد و مقارن

پیکار

چون

غایت

دیگر

بر کنار ستاده پیش زن ابواب تملق بشود و باشارت ایما اظهار عجز و الحاح نمود و بپای
 رایش میگرد یعنی بر خور دسالی و صتا اینها رحم کن که آخر فرزند تو اند و پیتوزنگانی
 اینها متعذر باشند تا آنکه گشتی ناپدید و زن ازین اندیشه خاطر را با بکل پرده و در
 شکر و سپاس گشت و فرود از اینجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون همواره پاهای
 تازه بر روی کار آرد و سخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز و چینی که
 زین خورشید لنگر کیخته بوطه مغرب فرو شد یکبار از قفس بر آهی باد و جان
 برکت و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملائکه و ناخدا یان برشته و در عرض طسوت و دوا
 راه بهمت غیر مقصود برود و در کرد آبله خندان آری **پیت** خدا گشتی اینجا که خواهد بود
 اگر ناخدا جامه تن در دهن اهل چهار چرخ انداخته دست دعا بر آسمان داشته بدگاه قهرمان
 حقیقی عجز و الحاح نمود و نقش اجابت بر صفحه حال مرسم گشت و اثر نجات پدید نیامد
 و قضا تغییر نیامد یک نگاه ماهی مثنایه کو بی که از اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه
 تعقل نتواند و از آب سر بر آورد تا چشم زدن بدان گشتی که جمعی از سیه کلیمان نشند طالع
 نشسته بودند و سیده دندان و حکم توانای طلق چهار که در کمال بزرگی و استحکام بود
 بیک اشارت و دندش بگونه که مینای چینی بر سنگ خورد و بشکست و شیشه حیاتی
 بر سنگ فدا آمد با احتمال انتقال از راه آب بجا که عدم ملکی گشت شد مگر آن سیه تر خسته
 بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسیع با دازان و رطه خود را بر آورده ریشه بار و روز و رنگ خود

از شیت

جهان را در

خلی

از دیده برو چهار خیمه گفت ای باو انمرد **ص** که از من ترستی بر سر خدای اینهمه
در حق من سکین که فی الحقیقت در حق تست و اما از ترس از آنوقت که بدگاه عاد حقیقه
داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالاران شیخ متغیر و متناثر شده و آنهم چو
کوی عاقبت ایچماز در آورده چهار چون از شد اید آفتاب سکا بد و ظل امن جایت
مراتب کرو پس از رونقا بتقدیر سیه بپوشیده در دلش سکونی راه تا و اهل جهات
بر سیل استحال انکار برشته از انجا رو نشدند بجز دیکه چهار از کناره خود کاشاد یافته
روان پیش شدند میمون ملعون و دو پخته میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بدو
و نبال لشکرش توبه رسیدن گرفت اهل چهار چون افواج میمون را دیدند از غایت شکی
عنان تا لک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب صحاکش بی سبب که
اعداد میمون از حد حساب تجاوز نمود و از استیلا ی چنین حرکت بی ناپسندیده از آنها باز
رسیدن گفتن از مشاهده اینحال از فهم خود متوهم شده که مبادا کشتنی بد کنند و بجای
در صحبت ساسل میمون مقتید اید گفت ای مردان پر دل اظهار اینهمه بی استقلال میگو
غم دارید که از میموننا اصلا آسب مضرت نسبت بشما متصوریت زیرا که آنها نیز از شما
میرسند و قطع نظر از این خود را و آب نتوانند و اهل سفینه فی الحقیقه قرین استقلال
گشته در اندک شتی سعی طبع نمودند بازوی جهد کشاندند اتفاقا باد شرطه مساعدت
کشتی را به سمت مقصود برد میمون چون تسلط خویش از اهل کشتی بسبب کوتاه بود

آورده گفتند طبع سنگی غلبه کثیر که افزون تر از خراج ملکیتی است در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت نمود و رخصت نه از این راه و نه ماصوا بکدری شایسته عناد و مار مغیون
میسند زن از اینجا که خداوند غرض مخبون است چندانکه در حوصله تصور بخیر الحاح میکرد
هر چند در تک و تار تهاون ظهوری آورد از آگاه شدن رسیدن مهین تو هم و مضطر
میکشت **بنیت** که چکند و چون سازد که متمسک و رانیش قبول موصول که اندر
کشتی که قافله سالار بود بر ضرر و پریشانی آنسر کردن کوی پجاره کی آواره کشته نیز
طمع و دین زمره در وجه توجیه کشت گفت ای فلک ده اگر چه دین محل بر از مرتب است
یاوری و اظهار مرسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت نیست لیکن خوشنودی
مطرح نظر داشته **بذل** و توصیف کنیم ملاز و دوش آن زمره در تسلیم ملاز ناما کن در طبعه اسفل
کشتی بگویند شین **ن** که مرده قبول یافت از غایت دانچه چهره زیر کوش کلنا کشت
و غنچه دلش از نسیم نشاط بشکفتن در آمد زمره را از میان کبابی درخت که بو سطر
عورت بر خود پیچیده بود بر آورده بدلتعل و قائل ملاز نان قافله تسلیم نمود چون
دوره که از تابش مهر برقص در آید بایکون استوجه کشتی شد علما مان ملک التجار بعد از تراج
زمره آن سر اسیمه تیه افتقار را از درآمد کشتی بر جروستم متمنع خسته راه امید برده
مسدود کرد و نیزه از دوش این واقعه آتش غم در نهاد آتش و خسته بهوم بتازی گرفت
چون مصیبت ز دکان خاک بر سر افشانند و مانند مرغ بسل بر زبان غلطید و اشک آتش

رحم آورد

باتو خلافت

بسمت
از نظر و در ادوار

ای خدا یان

نظم

برکات

کوی افتخار است مشط و سپهر واری بود اتفاقا روزیکه صبح هیدش بدیدن بر سر
 رسیده اردو کشتی بدید آمدن در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت در کشت
 در بند آن بودند که کرافنی لنگر از پای کشتی برشته عنایتش بهجت باد سبک سازند لاجرم
 افتان و پتران خود را بر دیکر ساینده فریاد بر آورده که ای خداوند سنا زنی ام ضربت
 روزگار خود را در خم چوکان فلک خود کشته و از ستاره منوس و طالع وارثان تو
 مبتلا شده از بخت نامساعد نه تنها کشیده و درین دشت غوغا بر پست میمون کوفتار آمد
 خدا را بر حال ارمن بختش آری از روی کرم و پجاره نوازی این رطبه بلا نجات
 و بسایه لطف خود جاد هید اهل کشتی اصحاب جان من ملتفت گشته التماس او را در مو
 قبول جانداوند گفتند که ما را با تجار تیم بضاعت فراوان همراه داریم و ضمن اعانت
 تو مضرت تمام بابل چهار تنه صورت چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده احاطه
 اقبال بغارت برد پس از بهر نجات کین جبهانی را در معرض تلف نهادن عقل تجوز
 نمیکند زن از غایت خطر از سر غریز خاک نهاده گفت ای شکیبایا هنوز میمونها از بر
 من اطلاعی نیست شما این امر یکم یا من هر اس بجو در راه میدید ایمن آید حسبته کینه در
 باره من سستی و غایت توجه دریغ نکنید و از چنین عمل خبر که فراوان سهو و غبی در آن
 مضمرست و باعث فریب یا با بر پستید بدان امیدیکه در بارگاه ایزد سبحانه دارید
 نا امید گردید معهد از مردکی ان قیمت حق الانسان از من شناسید آنها دست در بسته

خطه فیه
فصل

صحت نایب عذاب است ایلم القصه میمون از خربت ن بهوت کرد و مرازم با سینه
تا آنکه مدت امتداد برآمد و او قادر بر بقی کشتن از میمون و برگشته پس از مدت
بار نهاد و یک بطن و یک آرد بر رخ در میان آدم و میمون یعنی بزرگیشا به بود و میمون
مشابه بانان حالی میمون ن را محل اعتماد و است و زن داند و یغیغش شد و از رکن
قوت او در کل این شد بهر جهت مطای کشته مسکن ابر و تقویض نمود و اکثر اوقات
بصحرا رفت بعضی از ساعات در جانا بهر روز در ظاهر بمقتضای مصالحت که می شود
و یکشده پیش صحبت میشد و اختلاط و آمیزش بحد کمال نظره و پیرایه منتظر وقت
و متصدد فرصتی بود چون تی برین بیره بگذشت از آن حرکتی مبنی بر نیت بوجود
و ادای منافای باطوار مخالفت بروز نیا میمون خاطر میمون خویش از سوس و چهره
از آنجا بر سبیل بر بصرای دیگر انتقال نمودن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان بهنجار
گذشت زن و عینت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بود بطه پرورش طریق تو بر
بتفحص راههای نجات برآمده باطراف و جنوب جزت و جو نموده چون بهستی از ست
بقیاس و فرسنگ راه برفت و بر کنار دریائی رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول
اهل کشتی است از اینجای بغایت قیمن سرگشته مر جعت بمسکن میمون نمود و در جانی که
بیا آنجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت چون پو طه بحفظ مرتب استطلاع میکرد
بخت و مساعد طالع مستمال بود و از عنایت و اعانت الهی که تیار کن بی برکت نویان

و در باطن

ساعتی مشغول شد مقدار انجالی یک گاه میمونان فوج از چار جانب نخته و در آن
 مرغزار فردوس نمون پهن شده بردرختان میوه دار برآمده نخته و خام فرو بردن آن
 کردن زن جوان جنت را پیر از فوج میمونان دید از عدد ناکه بان عقوبت پیمان سخت بتر
 و از واهمه قالب تنی کرد بالای درخت بی برآمده پنهان در بر کهنشست و بسکه بوم
 برو سگوشد و در عشته در اندام گرفت قضا را میمونی قوی سیکل که بسروری کن
 نایم مون کردن می افروخت بر این درخت پادشاهان و میان کهای درخت پادشاه
 جستان آثار نهاد و میمون را فرمود تا آن آب را بکشد و پیش او حاضر سازند
 میمون ملعون فی الحال دست بردن ن جایل کرده باغوش کشید و میوس و کنار پرداخت
 زن از خجسته روح گذار چون یک گاه خشک شد و زنی که دشت بر چهره تنگ میمون
 چون زن با بغایت متغیر دید رفتی و مدارا سر کرد و از اینجا بسکن بالوف خود برد و لشکر را
 مرخص نمود تا بهر سو متفرق گشته و با و طایف اماکن خود نهادند چون خلوت با
 مباشرت اقدام نمود و بنیان اسم را شوی با قاعده دوم اسس نهاد و اقسام
 میوه از بهر او مهیا ساخته بدلدایش سعی موفوق تقدیر شد هیچ کبابی آب قلم ترک کرد
 بر تمام بدن او مالید تا بر تنهای حجامت پیکار اند مال یافت و مانند پوست را جلای
 بدرفته و بدن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگر چه زن از رخ بر تنهای حجامت
 یافت تا از صحبت میمون ملعون روح و جروح گشت و چنان بر وزندگی بدلی مصرع روح

سرخه

ج

فایزاید و این بسزای اصلاح پس کرده از آن آب بگذشت و رویزیده نهادن بسزای
 از بالای دشت فرود آمده و پس مراتب حرم نموده است توقف درین و لطایف شکر
 الهی که هر یک بخش در نیست مودی کردیند چون آب از اندازد نظر فراتر شد زن نیز قدم
 جاده تردد نهاده رای آغاز کرد هنوز یک و سنک راه طی کرده بود که مقداری
 سبز و خرم در کمال لطافت قرار داشت پیدار شد تو گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک
 آشکار گشته نه نهای لطیف و خوشگوار مانند لسیل هر طرف روان و چین چین کلبه کوبه
 شکفته و خندان درختان پارسایه کرم بر فوق زمین انداخته و صغیر و زلیخا و یک
 ارغوان کار نوای ارغنون و باد ارغوانی کرده و فراش صبا از سبزه نورس مطربا
 دلکش امهد گردیده و آرمیده های رنگارنگ خوانی لار قدرت یار و غیب او
قطعه در دامن هر شکوفه باغی هر برگ گل چو شجرای گلها شکوفه جام برده و شسته
 بانگ میل مست در هر چینی چشم مینا مینو که بچشم مینا سبزی سبزی های نوخیز
 از لولوی ترم و اکبر زن که بیلای محضه مبتلا بود از میوه های لطیف بعد از آنها
 تناول نمود از آن انهار آب شیرین خوشگوار بخورد در ظل درختان بیاض پرنیا سبز
 که نرم تر از مخمل و نازکتر از دو خاله بود بخوابست و از تعب و دود و رنج راه و جوع
 استود بعد از فراغ سحرخت برپا بالشت نشست تماشای گل و بچان آن حدیث
 جنت آیین که در نظر هر پرنیا سبز کلبه بود و کلبه های مطرا و انهار روح او بود

نضارت

فتشد

اوضاع و

جسم

و ترکیب

در بدن

نشت در حال از تسلط جوع و تعب خسته میگردد و معده از بدت هوا و رطوبت
شبنم و عریانی بدن و او عاجز از اجتهای حجامت شتر معاذ که دیده و در تنهایی
پیکسی بر آن تراز شده همیشه دست عابد را که قاضی الحاکم که امان انجیلین
المستغنی است برشته میخیزد استخلاص خود از آن رطوبت و غنا و کجده خاریدل مناسبات
سرگردنا اثر قبول پدید نیاید چون در سن و روز از آغوش صبح برآمد مقصود نور بر روی عالم
فشاندن بکین مجروح از غار برآمده است و در و شین بایستی پیش گرفت و افنا
خزان چون که دره نور شده بهنگام میروز که بر جهاننا بسمت اراسن تا فتنه از نگردد
غباری که در اجتهات شست و حدت تموز افنا و شدت تردد از اردن بهشت
رسید و عبدانی الیم و عقالی میهم ترش طاری است چند آنکه روشنی تیغ رنج مجروح
چون چاره کار هیچ پدید نیو نیاچار دل بر ملاک نهادن بقضا و اوتا انقطاع رشته
رمق با میم ضعف کام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوسته و از عمر عز نکند بعضی در ماند قضا
دایه توجه آب بود و کمال عظمت بزرگی و هست که از بس فرازی و پهنائی بهشت
پیشده متعین نیست بسوا و لون در شتی جلد و نا همواری ترکیب هم سنگ کوه میزد
و علت حرکت کیفیت جاندارش بحصول می پیوست و الا نه پستی که کوهیست بر طول
هر بیض و رفیع بر اصل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده و از روی
اجل شست و پیمایا بر دشمن شست تا باشد که بدین ولایت از آن آب بخوار کند شسته بر آب

دماغ انسانی پروا میگرد **قطعه** پروایی پوشانهای دخت **ک** بالهائش پائین تخت **ک** چون
 ستونی کشیده منقاری **ک** میستونی و در میان غاری **ک** از هوا پدید و آن اجل گردیده را
 باز به هوا تصد نمود و طنا همه جا قایم بود از صدش تا تار عنکبوت از هم گنجت قوم
 چوب از جرافته بزمین آمدن گذار از کین نشین **ک** بچستی هر چه تا متر از هر دو جانب تر از او
 را گردند اتفاقا هر دو بکنش خورد اما کاری نپنداد و مرغ بقیاس صد فرسنگ او بر
 اوج هوارفته از سرست سم پکان و بزبونی نهاد تا چارایل بزمین گشت در جزیره
 جزایر فرو آمد چون هر کاری شد **ک** از انقار **ک** و پاره زرد مرغ مستطیل بهشت
 لویه توکوی اوستاد چایک است و حکاکان کامل منبر کمال صنعت مساوی از صنایع
 ترشیده و جلیشته در نهایت آبروی در کینی از دمان پون اخت و همانم نفس طایر
 حیاش از نفس قالب برآمده و پنداری مرد نفس و این بود **ک** زنج **ک** شلاق باقیه و کوفته
 تاویری بهوش افتاده چون بافت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده
 سرپا بخون آغشته نه بندی نه غمخاری نه زادی نه راحله بهر کف شکر ایزد متعال بجا آورد
 آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشأ چندین آوار گشته بود **ک** و عریان کرمان از آنجا
 بگیتی از جهات راه سرگرد و آهسته ته روانه تابا شد که خود را بمانی اندر دو و از حضرت
 دود و دام مصون کرد و چون بقیاس و تجمیع فرسخ راه طی کرد مرغ زربان خوشید بشنا
 مغرب آمد و شب در و اطلالت کرد آفاق برشت از خوف جان در غاری خزیده توانا **ری**

لوچه

بوخچه

پجاره

این درخت توقف کن تا این رسیدن تو اینهارا خبر کنم زن بهمه حال فریفته سختان چوب شیرین
 شده نبشت و جوان یکای بسوی دهشت ساعی گذشته بود که آواز دهل و سرنا گوش
 زن رسید و از دور جمعی را دید که از مرد و زن شادان و فرحان و پاکوبان و غزلخوان می آمدند
 چون نزدیکتر شدند بچاره زن بشوق زیور و پیرایه پیناکشت و مترصد ملاقاتان قبایل
 عشایر شوی کرد و تا آنکه مردی چند بهیأت کریمه نظر و سهیمین طلعت و قضا بش
 بدویدند و بکسو گرفته رختهايش کشیده بسان سهیمین محش و عریان کردند و زن چنانکه
 فریاد و فغان کرد و سوختن آتش الامر آن چاره از دیار وطن خود آواره شده در
 حالتیکه غور بود بطنای مستحکم بسته موی سر و همه اندام مسترده از ناخن پای تا فرق سر همه حجامت
 کرده لاله وارد خون نشان زد و در آنصورتی چون بالای یک تعبیه نموده زن بالای آن
 دراز خوابانیدند دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب سجد و پاچوب قائم بسته و زن مرد
 بکمال شادمانی مراجعت به نمودند و دوشن کجا ندرتیرا با یکدیگر هر آلوده بند کرده
 کمین گاه ترصد شدند اگر چه در بدو حال فریاد و فغان میکرد آخر از امتداد و شستند
 وضع زخمهای محبت و سیلان خون و شکنجه طنا پیتا شده از طاقت طاق کشته جی جنبش
 حرکت مانند بعد از ساعتی مرغی قوی بیک در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه پایش
 چون شاخ درخت بس عظیم و متقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیأت غریب شکل
 عجیب که پنده زانرا گوش زن هر یک خنث از تصادم صوت سپهرش مرغ هوش از آشیان

بسوی آن زن

مختر زن

خفته چون ناله

سپید اختیار آمده با اتفاق رفاقت جوان عاده کورده و در ایام از تردد علی الدوم
 قطع مسافتی در آن کورده به پایانی رسید که بوی عطر آن بمشام توقع فایز میشد
 پرسید آنچه مکان است که در اینجا وجود بی آدم عنقا صفت پدیدست و از استیلا عطش
 کام و دمان خشک شده و زبان چن بانشانه از نطق عاجز مانده خدا را ای نمائیکه جان
 بلبه جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامن شکیبایی بکسل در زمین یکی موصی
 بغایت معمور و دلکش و اقسام فواکه و انواع نعمت و آئینان مهیا و بهر سوانهار و لکشا
 چون سیل و نیم رون و هر طرف چمن چمن کل در میان سبز و خندان و کوئی موج شست
 برین آ و نمونه فردوس علیین موطن آبای من پنهان رود آنجا میرسم و از پایا نورد
 و قطره زنی می آسایم ز نین سرشته هر چند در قوایم حرکت شد اکام و ناکام کام و ن
 گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کوزه دبی از دور پیدا گشت و کلبه چند درخت
 اندر اس نظر درآمد ز کفش ایمر دین زیبا و بستان از فضا آب روان همانا قیر غایت
 که کناس را از چیدن مسکن بخوشیست و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده است
 لطافت و طراوت دارد تو که هنوز نیده عجب چهره ازبان قاهت دراز میکنی القصه جوان
 زن آبایی درختی بنشان گفت در قوم ما رسم است که یکیشا را و او را و خوشان را و دل و ن
 استقبال تو میکنند و علیه و حل کرانمایه و نما از زانی داشته باغ از و احترام هر چه تمامتر بشهرت
 و شادمانیها کنند و جشن علی ترتیب داده روز را بنامی و نوش شب آنرا کنون تو لحظه در پای

و عاقل

که آنم وضعیست با و کا

مبذ غایت

انفکاک

شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن باشی پیره مرد خدمت مهر عزنا و اینهای اوخت
و جوان را در خلوت طلب که ده لای شاهوار ضایع از زانی شوی و کفایت جابن خود را
بازرگان سنجید و در باره خویش با وجود خوردی قیاس کلانی کردن بر مان با نیست
پیت تکیه بجای بزرگان نتوان بدندان **مکر** سبابت کی همه آماده کنی **زینهار** دیگر باز
باین امر ناصوب میادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهر فراسودمند **پیت** پیران سخن
بجز به گویند گفت **مان** ای پیر که پیر شوی پند گوش کن **جوان** بگم آنکه بدو هر یکا فو
نکند **ایمنی** را وسیله انعکاس کرد **دائمه** طوعا و کرها نقد خصت بکف آورده عداوت
حقوق سوابق نعمت و لواحق نصیحت پیر یکبارگیخته بر جاده پیوفائی پی سپرده خود را
در خلعت بازرگانان **اندر** و پس از رونق چند از عمر تهی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته
بر در دیو زده کری حلقه زده اتفاقا دختر تاجری **نعم** بر مالش وقوف یافت و جاهت
را در باطن خود پندیده **غبار** نقدش بر محک تحقیق نازده کوهرش را بهیزان **سج**
نا سنجیده خود را در حیا له نگاشت مقینه سازوی جوان از نسب و خود و والاکوهر
و دولت و نعمت خود را و آن سخن رانده زن را به زدن یار خویش تحریص و ترغیب کردند
را بهر هوای فتن بریار شهر و مالک ملک مالش کشتن و میان زنده کافی را بهر **حسنت**
اساس نهادن بهر جهت از استلذذ جسمانیه ممنوع بودن سرافق و طوبی بعضی از **محرمان**
پیر اجازت طلب که چون **افز** حش مذروه اجابت نپوست از روی نادانی در شب مظلم بر

کردن از مویا شش ناسی و اجتناب نمودن از مشغولت گیری آنکه کارهای شرک ربی
 حوض آرمودن از مکن قوه بعوضه فعل نیاید آورد تا چون خیر تا بر بعوضه نباشد و بصورت
 مبتلا باشد شاهزاده پس بد که ماجرایی خیر تا بر چگونه ^{کارهای} ~~دشمن~~ گفت مردی بنوا در شهری
 بدستور غریب کوشت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان از ازان کوشت تکیا
 می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد می نمود و
 تکفل کارهای دینه آرد و میگردید سرخی آمد یعنی مورت تنگ پیش او بود پس از دربان
 و امتداد اوقات هر مردی خود فروش بر کینش رحم آورده مهم کلخی افزوی بعده
 مفرشت و از بهر چشش نانی مهیا گردانید پیوا این معنی را فور عظیم انگاشته پیوی
 نوادر خدمت هر دو حسن سعه بطور آوردی پیره مرد از خدمت علی الدوام و وفور احوال
 محظوظ گشته از تنگنای مدلت بوسعت آباد عزت رسانید نایب خود کرده رتق و فتق مهابت
 خویش بصواب دیدار و متعلق خست و دست خست با و اتمام کرد و در اندک ایام چون او را ساد
 در نحو حال پدید آمد خود را امتزای نهاده و وقتی قرار گرفته از تنگ حوصلی قابل صبرتری
 دشت و با بهتر قوم همسری شتا بهتر از یعنی بغایت بخجیده شکوه او پیش پیر و که تو با و
 استعداد ذاتی و استحقاق کوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیاوردی نایب تو که دین
 آتش افروز کلخی بود امر و چون بشاکه با من سری جوید اکنون تا از عمل ناصواب متنبه بوده
 بفراتک پوشش زند قلم عقوبت بریده جرم او ششم بلکه گوشمال و بر ذمه بهمت لازم دهم از

ضروری

و قوی

این گفت بخت پوشش ما و ابچار بسوی سعی شتافته شاهزاده ناپار تا مر حبت طوطی
 بقدر مقام در زبده در مقام اقامت نمود چون ویش صاحب مقام باد بخیر وارد
 مشغول شد بحسب نظام چندان لغات بحال این دمنده غریب کرد و شاکر که از مقام
 کلیه سیاح بود دل بر کسی او بسوخت و بکرم جوشی و غریب پی و دل داری نمود و
 مصاحبت کرم است و حکایات شیرین شورا کیمز تعهد شغل خاطر آن خسته دل که ده بنی
 جرح اضطرارش لبر هم استقلال شناسد **دین محمد قواعده** از **باب نهم** **در بیان**
الفرغ زیرک طوطی شیرین مقال زبان را اسکریر سخن کرده گفت ای ملک من جهان دیده ام
 از نوادیر کتی بسیار تا شا کرده و از اعاجیب کار بسیار مشاهده نموده در محلی که نایز
 نیاز را بسی نسیم ناز در صعود دیده ام آخر توجه سحابیت نامستهای کلهای مراد
 امید را شکفته و شادایا فتم از نیکه روزی چند سپهر کرب و باتود مقام مخالفت بود
 تا مساعد مسلوک میدارد چون غنچه تنگدل بهش سر انجام فضل الهی کار بگذر ایچ
 امید شام جانب فایز کرد **داندیت** غنچه کو تنگدل از کار فرو بسته بهش کرد صبح مد
 یابد و انفاس نسیم **داندیت** که بمقتضای کلام کرم **ان** مع العسیر اذ نبال هر عسیر است
 یعنی در پس هر فیض بطی بی شایه بی غالیه شک انجام رت رنج است و آثار
رنج **مصرع** مقام عیش میر نمیشود پیر **رنج** اما باید که چون مطلب خویش که اکنون باعث
 خاطر و ناسم ضمیر کامیابی و باز چارالش نازم تکلن فرمائی از چهار چیز احتراز

او را تا به جای خود برساند و در آنجا بماند

غایب
 بجای خود برساند

با یکس ندامت میاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن پادیه عشق که **مصرع** هر شبی
درین صد جراتشین **آ** قدم نهاده از بلا میریزد لیر آتش آلام بهلوز و صحت
یکسو نهاده براد توکل و احاطه تسلیم و بد رقه یکس و مرقت تنهایی خورند باین عشق
کار ساز نیست ایدل سرباز **مصرع** زاکه کوی عشق نتوان در چوکان هوس چون بیم آفت
از نهیب سباج تنهایشین بچرخ مراد نوزید و از کاسه نهمتش حربه نوبه بنای امید رسیدن
از ره نبردن کوی مطلب سر اسیم بودن و در تیه ناکامی کبر افتادن با بخت محنت و شکر
در بطن حیرت و زلفت یکم **مصرع** که عشق آسان نمود اول ولی افتاد شکلهای آتش
از زود سر ابرگاه تلف دل بر مرک نهاده مانند سر خاک بنیاض خاریده این ایام پست
آورد **مثنوی** این عشق ندانم از یکاقت **+** که هر رک و ریشه ام بلاق **+** یک جان هزار آفرین
کای یکند با تشنیه **+** ای فتنه چه خاستی بکینم **+** وی جرم چه داری از کینم **+** بر قتل
چه لشکر است این **+** آیین کدام کشور است این **+** ای کوکب بخت سو ختم دای **+** بر آید بکر
بیشای **+** طوطی گفت ایسر دق و سوختگان در راه عشق بهر قدم جانی باید نثار کرد بهر
کام سری باید فدا نمود این ضعیف نالی از خامیهها بچخته کاران کوی درد مندی و بستر
جگر آن آتش نیا زهر قطره که از ناسود دل چکد مژه مراد **مصرع** عشق بازیر اتحل
ای دل پایدار **+** ز نهی راب بغغان و فریاد کشای چون جرم زده درای بر طاقی مناس
تمک و تشنه بشکیبائی کن که کرد چاره بر آیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجابت

مجن

مصرع

بانو

غایت

از تشنه

مدبر

قند

متک بعنایت آتشی که مونس تاریک نشینان شب گریست و راهیتر بهار و آن نیمه بخت
 کرده بخند لایزال بر آیدین آنه مترنم خست **پست** مدوی که بچراغم کند آتش طور چاره بیره
 وادی امین حکیم **دو چرخ جهان را در سطرالکونین** که پس از آن که در دی جهان در دی با طراح **اندر**
و مخلص تن که بختش عاده مقصود و پیش مالک را و گذرانید اقبال برین غفلت و در دست
 چون آن تشنه لب دای اندوه و هر خوش باوه خون در راه صحرای بیرون که و خوش و سماع
 از بس بینای زهره آسپید فرسخی چند که اصلا ره بهتر سری شد طی نموده بیکبار پیرو
 مردی که تنش از غایب و خوف و محافق مایل بر یک مینمود و خوش بنوریت بساک
 بدر تابان بود از زیر سایه که نه بوی که بوی ریخت بر خاکت گفت لطف کردی و صفا آوری
مسایه دولت برین کج خراب انداختی **دور و دور** که انتظار بهمان میروم و چشم در راه
 میشد آتم شکر لقمه که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدمت بیده از زانی گشت شاهزاد
 این معنی را در بیجه شکوه انگاشته پای طرح حیرت انداخت و حاضر که جلالت مایه هیچ بند
 دل میداد اتفاق تناول فرمود چون از ماندگی نزد دوستیلا به جوع فی الجمله سکوتی دست
 داده در سخت پیره مردی که گفت کفایت مهم خود شتافت نمود و در گفت ای جوان شوریده
 ازین بستی سال از راه بوالهوسی که اتفاق بر آدم و نیک به عالم زایدیده غیرت ناشاکرم
 چون شنای معالیه کستم سودای آنهمه کرد و غنی غبت از سر بر کرده پای در دامن تو کشیدم
 و از سر حد عمر آتا برآمده درین برانه منزل کنیزم اکنون کج جهان آفرین دگر براندم و سرع

سکوت

سکوت

اظهار مطلب کزین بیت گفتا نموده **دربار** و کوه در ره چرخسته و ضعیف **ما** بخضر چرخسته
 مدد ده بهتم **درویش** گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین که مشکل کشای بندگانت
 و اخلاص درست که فاتحه ابواب مقصود و مقصود بوده و برده و ثقی ایانک غیب و ایانک
 نستقین باش که غیر از دیاری خواستن نرا نشاید و بجز دیاری گری نیاید و قدم میبرد
 صراط المستقیم توکل کن که بهترین معیار مراست **تنهار** و که گذرگاه مراد تنگ است و چشم
 امل از ما سوی پوش اگر تقای دوست چشیم داری شاهزاده بیوفان درویش خضر کشیش طاق
 خادما نرا بود و مخصوص چشم از سستی خود پوشید و در راه مطلوب سپاس چشم کام
 کشته یعنی دیده بر هم نهاد چون چشم باز کرد و خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید **نظم** **رو**
 مقصود که شایان بجا میطلبند **مظهر** شایسته طلعت درویش **خضر** و ان قبله حاجت
 و عاید ولی **سپیش** بندگی حضرت درویش **اگرچه** گذشتن از آن آب تسلطم و رقبت
 آن مرغ و انانی شیرین سخن در نیجه مسرت **ابتهجاست** و از غذوبت کلام آن قافیه سیج
 مذاق دلش چایشی می **یا** اما از عمر تنهایی و یکس و مفارقت ملازمان در انصرای **پ**
 هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود و غریق لبه جهر شده ماند
 کم کرده را مان بحر زمان چون شوق دیدار جانبا استیلا و جذبه محبت عنان دل کشید
 ناچار پی حفظ مراتب محبتی از جهات عالم رونهاد و چون ارباب دیه پهای قدم تو سپید
 از غایت پیجاری اشک کلگون بر صفحه روقطره قطره بارید ستانه بر خار و خار کام میند

مجاور مرآه است
بکندارو

حلاوت

آورد

بدل جوش ز دیلمان از متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طایر زمره دیا که
 گفتار که از منقار گلگونش آب زلال فصاحت میجهد چه قسم می در پیش داری و بال شوق
 در پرواز هوای که می کشای که از سخنان جان بقزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فایز شود
 گفت ای چنین برای حقایق حقیقت ولی نکته سزای بزم معرفت هرگاه تیرال شاهد مدعی
 این خسته غریب رعات جهان بنای ضمیر و آلات یهترین و جبهی سپیده منبده را بار سنگاب
 کتانی چه حیات عرض حیات در حرم حضرت مناج نیت ^{از} از کس مخفی نباشد دل دانیاتو
 کوه خورشیدم فلک چشم و چراغ ^{از} روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو ^{آن} آن صبح نفس
 خورشید ضمیر بروشنی باطن نفیسم راز کرده با حضار شاهزاده فغان اد طوطی ازین بوی قدین
 امیکشته از افضی غایت طابک کردار خنده قهقه زده پیک ^{از} پوز خود را در خدمت شاهزاده
 رسانید منقار گلگون مانند غنچه گل از نیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از غرور و چارگی کرد
 اندوه و ملال بود چشم بر او طوطی داشت از شکفته روی طوطی رایحه میدمشام قش فایز شد
 استفسار حال کرد و بهر کیفیت حال آگاهی داد بخیرت لایم السعد است جام و دست
 که نگاه فیض دستگاهش بمفتاح ابواب مقصود بود و نهوش شاهزاده موبومر بهون احسان
 طوطی گشته بلا تماشای متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس دیده چون باستان
 فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پرانوارش کامیاب گشته مانند سیر بخندان
 احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درفش که کحل الجواهر بود بزرگوار نشسته

دیده هر

یار نیست هیچ بجز ز چو وفادارت **طوطی** فی الحال پرواز نمود و اوج کبر اگر دیدم
 در آن صحرا هر طرف بیک نظر روانگر و ناکاه بر کنار دریا کلبه چون بهشت و دوان بستان
 دیده ترکان تنگ بنظرش درآمد و از هوا برین مایکشته بر شاخ درختی که متصل بدان
 بود نشست و درین آن شد که ارغاضه خدا الکی باید که کیست و در چنان دیرانه نشین از بهر
 چیست خانه بود از نی ترتیب داده و درش چون سپینیک بخانک شده و روشی بیان
 پاگان صفای زینت و تنش از بهر ضعیف بنه متحی باین خاکسار کوی حقیقت و آگاه
 دلائل یقین معرفت در کسوت خاکستر کون آرمیده و سجاده ریاضت ترده بکمال شوق
 خضوع تسبیح و تهلیل اشغال می در زیند فریقین از جنبش پدا و شکوه الکی از انصاف
 هویدا خاطر از قیود روزگار رسته دلش چون لعل بتیان شکسته نشاء و حش از ساعده
 ریخته و حاش بسلسله الفت او یخته و می آن سپید بر کرد چهره نو برایش چون خطوط شعاع
 پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بیان شعاع از روده فالو
 جلوه میکرد **قطعه** در خاک شکفته بوسه **در کرد نهفته آسمان** از خلق نشسته بر کنار
 در دلق کسسته همچو تار از جز بهر هیچ در شستش **در سجده ز بهر شستش** بر چشم قضا
 خط رضایش **بر برق قدر کل دعایش** **برق نظرش چراغ امید** **صبح نفسش فروغ نیا**
طوطی چون تحت پشانی درویش را آینه کرد در مصفا دید فی الحال بطق درآمد و بدست
 راه شناسا نغمه ادب غمگین **سجده** **دل از سخنان شیرین این مرغ دیربای فرشت**

و پیش در پیر چینی
 مبتنی از زنگار

بشود الوالایک باشد لیکن باید دانست که سام کارنامه ایجاد در بخارگاه کون بود
 جمیع نقوش کونی بر صفای کون یک و پره هفتم شسته و مانی قدرت کامله در از رنگ
 کاینات بقلم ارادت صور سایر لعبان تجسته کن یک رنگ پذیرد خسته الحمد لله والمنة که این طایر
 تا تو از اجزای کل وفات شسته اند و در مرز نهاده این خاک رگه مشت پری نیست
 جز خیز حقیقت شسته اند **پیت** من آنم که سر از خط و فایز دام **۴** کرچه سازند چو قلم
 بند **۴** در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دیای طلب کو هر مقصود بکف نیاری و بر
 مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم الحاد محرومی اختیار نکنم پیوسته یال
 سعی در هوای جاقشانی کشاده ترضای خاطرهایون فریفته خوششودی موصد حقیقی
 ششم **پیت** جز هستانم در جهان بنایی نیست **۴** سر هر اجزای این روح اله کانی نیست **۴** اگر
 دامن آلوده لوث غرض باشد مقدری که نوع طوطی را درین کارگاه کونین نجبت و سرخود
 سرشته در حلقه نبشت و نشر که دیوان جبریت مرا چونان پره ختر سیه و مبعوث دود
 سرای سنج بنیچ خونیز کر به قهار جلادش مبتلا گرداناد غرض ازین سالغی جز خبر خواهی
 دولت سکالی تو امر دیگر پیرایه بیاط صمیر و فایز نیست میخوام که مصدر ضداست
 شده حقوق نیست تو از دمه خود مودعی کنم شازده عهد و پیمان آخر غ دانا بنوا
 قبول و اعتماد داشته از قرض نائی داده و گفت **قطعه** نیست مردم حساب نه خرتی
 از عهد پندیده تر دست فاد کر عهد کن **۴** تا نشوی عهد کن **۴** جان نه اران جهان

طینت

عهد و وفا

آینین

مبعوث
از در زینت
که اندازد

قابل

جانکه از و به

ساحل مانند بیابان اندوه و مفارقت جانان ناپدید بود و در پیش آمدن بیکه تلاطم و موج
 داشت از صلابت زهره ماهیان آب میشد و از صدمه موج کوه و قارش سینه سنگ میشکست
 چون معجزه و رازان بحر قلم نشان در دایره امکان خارج بود آن تشنه وادی شوق و
 سیراب ل نهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوم میخواست چو مرغ پرواز نموده بیار
 یار رسید آرزو میکرد و بحر دمانده و از غایت خطر آب ان ماهی در یک طپیدن آغاز
 طوطی که در هوای خلاص بیال و فایر و از میم و دلش بریطاقتی شاهزاده میساخت
 ای هر کردان نیز بخت دلی سر سیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس روین بلا و درد و غم عشق
 مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس که خاتن از راه صلح است ابل صلاح است
 که من بنده و فاسدت را زنده آنچه بچرم خیانت پسندی و بنده از بنام برده ام ازین قلعه آهن
 نجات بخشی تا بال سعی بر شام و از بهر چاره کار محالست بهر سوجبت و چو نموده لوح منشی
 ارم شاید که مفتح مشکل کشای بدست آید بهم تو بگفتی شاهزاده گفت ای مؤمن
 غمخوار من میدانی که دین من سر هر صعوبت و پر خطر چیزی که دل را قوی دمی ارد و می نمک کرد
 و محبت و مبادیت نیست ترسم که چون از قفس مرا بی و مطلق البال در هوا به پروازی
 صحبت طوطیان را از جاده همراهی من باید و جذبه شوق یاران بجنس مصائب هم آید
 دماغ ترا از صحبت نشاء من پر دازد و مفارقت تو علاوه غم و اندوه کرد و طوطی گفت ای شاهزاده
 اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان است اعتماد نیست و الحق از طایر بران شده متوقع و قابو

خشک و دانا

شیرده

و خوشی لاس باد بگریم بگوک سوزن آلام و پرای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بزم سحر کوی یار کافی **بیت** مایه نوشد اینخاست که دلدار است **میکنم**
که خود را اگر انجا فکرم این کیفیت دست بجل المین تو کل که بهترین آت خیال نمای شاد
مقصود است **تجسیت نموده** و بر سادۀ لطف الهی که به این تنظهار سر میکان **اقتدار**
نکته کرده محل غم برانده **سفر نیست** و مجادۀ ره نودی صبا باشد سبک بوی کشت طوطیر که
این خاص و جلیس خلاص و دهم راه گرفت چندی از امرای ندای حقیقت شربت که داغ
حال بر دهن باد آنوقت اخلاص تر و تازه دشت شد و چنان وقت از مسک مرافت **مخمر**
کشتن و عنان از طریق موفقت منقطع کرد **دهین** کفر **نه حقیقت** و وفا و شرک **صفت**
صفاد است بهرست کشاف **سعاد و فایز** و استیعاب **ولیت** تو **کداری** به **سعد** از **کا**
همایونش **ایتیاری** درین **غیر** از **بهرستان** کشید **سید جهان** **آثار** **آیات** **پادشاه**
نمود **آنان** **در** **توبه** **دویش** **خضر** **کیش** **چون** **شاه** **هزاره** **بلا** **کوش** **و** **مخون** **ش** **بفرمان** **قهر**
عشق خوشنوا که در گوشه دلهای چیدنشان نامدار بسلسلۀ زلف مهر و یازنهره حیر
ماروت که در دریاۀ تمدن آن میخندد دارد چون گل سیاه از چمن **بشارت** دل برداشته
به بارکی محبت سوار شده و قدم توبه در بادیۀ تر و دهناده بیاوری **بال** شوق **بکام** **هوا**
مشکلات بیا نودی و بیا در کو بر خود آسان گشته در اندک ایام **مشت** بسیار طی کرده
پس آن ماه **بکمال** **بهرت** در **میت** **کوتاه** **راه** **در** **ارقطع** **نموده** **قضا** **را** **آبی** **در** **غایت** **شدت** **که**

تک
خیر

عظیم

ساحل مانند بیابان اندوه و مفارقت جانان ناپیدا بود در پیش آمدن بیکه تلاطم و موج
 داشت از صلا تشنه بهره مایان آب شد و از صدمه موج کوه و قاراش سینه سنگ میشکافت
 چون معجزه رازان بحر قلم نشان در دایره امکان خارج بود آن تشنه وادی شوق و
 سیراب ل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوم میخاست و چون مرغ پرواز نموده ببار
 یار رسید آرزو میکرد بجز در مانده و از غایت اضطرابان مای در یک طبعان افغان
 طوطی که در هوای خلاص بیال و فاپرواز می نمود دلش بریطاقتی شاهزاده میسخت
 ای هر کردان تیغ زنت دلی سر سیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس روین بلا و در دم عشق
 مبتلا گشته مرا مجوس داشتن و در زندان قفس که افتن از راه صلح نیست ابل صلاح
 که من بنده و فاسدت را زنده آنچه می خیا نیت پسندی و بند از بنام برداشته ازین قلعه آهن
 نجاشی تبال سعی بر شام و از بهر چاره کار محالست بهر سو جیت و چون نموده لوح منشی
 آرام شاید که مفنح مشک کاشی بدست آید هم تو کفایت شاهزاده گفت ای مونس
 غمخوار من میدانی که دین من سر هر صعوبت و پر خطر چیزیکه دل را قوی می دارد نمی شکرد
 و محبت و مینا و نیست ترسم که چون از قفس رانی مطلق البال در هوا بر پروازی
 صحبت طوطیان را از جاده همراهی من باید و جذب شوق یاران بحسن و مصاحبت هم آوا
 دماغ ترا از صحبت من پر دارد و مفارقت تو علاوه غم و اندوه کرد و طوطی گفت ای شاهزاده
 اگر چه قول من ضعیف چندان نیست اعتماد نیست و التی از طایر را شده متوقع و فابو

خشک و دانا

شیره

و خوش لباس باد بگریم بک سوزن آلام و پرای دل شکم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بزم سگ کوی یار کافی **بیت** مایه نوشد اینجاست که دلدار است میکش
که خود را اگر اینجا فکرم این گفت دست بیل المین تو کل که بهتر من آت خیال نمای شاه
مقصود آتشیت نموده و پرو سادۀ لطف الهی که بهین اظهار سر میکان افکار
نکته کرده مجمل غم براه سفر نیست و بجاده ره نودی صبا باشد سبک بوی کشت طوطی
این خاص و جلیس خلایق و بهر اه گرفت چندی از امرای ندای حقیقت شربت که دماغ
حال بروغن باد آغوش خلایق تر و تازه دشت در چنان وقت از مسک مرافقت من
کشتن و عنان از طریق موفقت منعطف گردنیدن غم از حقیقت و وفا و شرک ملک
صفادسته بجهت کشاف سعاد و پاکیزه استیلا و لب تو کناری به استعاره کار
های نوش استیلا بسته درین غم خیزانند گشتن شد **سید جهان شاه** **بیت** بیا که
تمیز از آن مصلحت بود و پیش غم کشی خجسته **بیت** چون ازاده بلا کوش و مجنونش بفرمان قهرمان
عشق خوشنوا که در کوشه و بهای چندنشان نامدار بسلسله زلف مهر و یار نه ره جیر
ماروت که در دریاچه و تخران آویخته دارد چون گل سیاه از چمن بیزار است دل برداشته
به بارکی محبت سوار شده و قدم توبه در بادیه زد و نهاده بیاوری بال شوق بکام هوا
مشکلات بیا نودی و بیا در کو بر خود آسان گفته در اندک ایام منت بسیار طی کرده
پس باه بحال سحر در مدّت کوتاهی راه دراز قطع نموده فضا را آبی در غایت شربت که

استک
خیر

عظیم

ستاد خلق و بخش یادش از مشاهد حال غریب مال شاهزاده غریب از نهاده خلق برآمد ضعیف
و شریف اشک حسرت از دیده بخشید و صغیر و کبیر دست تقابلی یکدیگر زده انگشت حسرت
بدندان فشرد آوازه همیها از هر یک یکاه صحرا باستان صید و صد افسوس از زبان
زن در کیند نیلوفری پدیدار کان دولت عظمی و ایمان ملکوت کبری از استماع سخن جانور
مدبوش باد و تیر و اندوخته بلا تماشای در خدمت شاهزاده نشاند و با صد کوله لایم و هموم
سرشک لاله کون از غم بهر چشم بر فضا خط کشید و بتجدید نصیحت و اندرز او سبکست از بهر
فتح این برصیت عمر گذارالتس نمودن از انجود و تسرای عقل و هوش شرار از دود فتنه
سوز از آنکه سینه پر و اندخته و شعله جانکد از شوق شمع و از زبان آورده دل
دانه ناز و نیت از راه چشم سیل بار جزا ریخته گفت ای هوشمند از هرگاه قسام از
روزی مرا زاید نه طبق آسمان بخوان حکم حواله کرده و سام ارادت بوج همیشه طراز
بدنامی مژگن کرد و نهاده و سر نوشتم همه موم عشق و کربت غربت آمده چگونه رحمت گوشتم
و سرشته نیکمی بیک آرم **بیت** چو روزی شد مرا زغم خورم خون شربت است و چون خون
چون **چون** قضا از صفی سیمای کزک تیر پیستیز دادن حال آن که مقید سلسله
عبودیت محبوس و محوطه کسرت باشد **بیت** ای وین چون باغم مجیده و شوق عالمه صبر دید
پایه جای نصیحت و پندت بلکه هنگام اعانت و یاوریت اگر میتوانی دریغ نفقه نکنید و بد
نوبه یاد و الادست از من کار من بارید تا بکام دل و زوی طلب رخسار و اهل نور من

منح

نروش

سین

دشوار انواع دلائل و براهن ساطع محبت کزین مژده شد که بسع قبول اصغاک در فتح
 این غنیمت نماید و از چنین راده فاسد در گذرد اما از اینجا که شاهزاده دریای طلب در
 تلاطم داشت و باده عشق در خمر کده دل خویش بخواهر زواهر نضایچ پرهش بخت
 نیاورد و سخنان ارجمند بست. انکیز چون بادوزنی گرفت یکبار سر از زانوی جبروت
 گفت کلمات ارشاد پشما و سخنان غیاثیات حضرت همه قابل آنست که بر لوحه دل
 کرده شود و باب زینکاشته آید لیکن باید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام
 و متناقض کلی منکه مجنون و از زمام اختیار و قبضه اقتدار جنون آدم مواعظیه شود
 و عقل صحت یکن در دیت در کج و دماغ مطلبی نصیحت کین حجره پر از زهره چنگ
 ربابت **القصة** شغف باطن و شورش ظاهر خاطر شاهزاده از اندازه گذشت
 عشق عنان اصطبار از گرفت اختیارش بوده مجنون دار سر سیمه پوی بادیه طلب
 ناچار از خانمان دولت ملک آواره کی حسته میکنی رابر جهاندار کی نیده و پیروای رابر
 فرمانروای ترجیح بخشید و رنج جبروت و عزت بر وطن افتاد است و تاج شاهی از فوق
 اقبال اندخته کلاه کدائی بر سر نهاده و نارتین بن را که از دیبای حریر کزانی میکشید
 دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ که از برکت گل نازکتر بود کسنتر آلود گردید و با
 طهرت دیده منکشف در جستجوی وسیله پی شوق و کام طلب صحرانورد گردید **نظم**
 خوشاشقی که چون آید تباراج لباس کهنه پوشد صبا تاج **سبک** سازد سر از صبا تاج

مشکت

مشکت
کره کشته
فقر

[illegible]

پیشانی کی چیز ۱۲

میں

مستحق

افق

از د پاک و ستایش و ثنای صاحب بولاک مشهور و خاطر قدسی مناظر آن چمن برای صیقل
 خلافت و صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهان بنا و زینت اقوای
 اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه اکیل و اوزک و دپیچه و ش و فرنگ سلاک سلاک
 جهان داری و دو خطه عقود خلافت و نامداری آنکه کلدسته صفت و وفاق یعنی نامه
 محبت شمانه که هر قطش صحیفه خرد آتازه عنایت و درخشته ترین و قافله کو ناکون
 نشاط در کدورت شرف تول یافت خاطر سپایون امنیت و سرور کرد و نیکو
 چند بنی بر قواعد محبت و داد حسن تقیم پذیرفته بود بشرط مطالعه بیوت و ش
 پیام که زبان فصاحت بیان سول در ادای آن ناکر بود بجز سماع ساریت الحمد لله
 و الله که این نیایش که جناب قدس کربای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن
 گلهای و شش و دهنه سته ریاحین جرد و بر امان اندوخته و در خرمیست و طبع فراخ
 از میخانه هدایت ازلی سرافراز شایسته حقیقت که بهیست لهذا دشمن که دارا بهو که عیب
 جوی خود گشته محاسبه شایسته روزی خویشان چه از معاش و چه از معاد و در وقت استیفا
 خرد و معامله کنش بتفقیه رسیده و نفیته سخنان ابله و فیه اصحاب غرض نمیکرد و در میان
 باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده بمشرا مکیه باعث خاموشی کرده خاص و عیب
 گفتگوی عوام الناس بشام میشو و الحی شایان الا که رده قدسی شکوه سلاطین که شنیده
 عالمانه جهان آفرین در دایره تکوین مرکز و از سایر دو ایر کونی ممتاز و مستغنی خست

طبع

تا ویست بران کمره بر دمه علیا لازم فوجی قاهره از بهادران عساکر منصور بر کردی
 یکی از امرای منبعش ان بغین فرمودیم چون فتوحا غیبی و فیوضا لاریبی و عنایات حاجی
 تأییدات آسمانی پیوسته لحال اولیای دولت قاهره ابد طراز او تسلیم نصرت و فیروز
 بایرجم لوای اقبال ابد اتصال همواره در استرازد در اندک ایام بزوی پامال سم سمند و لا
 لشکر ظریف و مجنده بنود نصرت و قو و شمش که باعث عبرت دیگر شور و خجنان بر سر انجام
 نیروی احبای دولت جاوید نکاح و تالت تأییدت سماوی نسبت با ولیای این جهان
 همایون آثار دشتین جهانیا گردیده آری هر که بایرگزینای درگاه احدیت و بزرگ کرده
 صمدیت کمر خلافت تبه بغرور باطن بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه و بال عابث که چون
 تهر پرتابی زو بخاک در آید و بمقتضای قصه او یکا نکی بتسطیر این کلمات محبت است اتفاق
 افتاد انشاء الله العزیز سلسله داد و نظام تازه و مبانی اتحاد و استحکام بی اندازه بایزد
 چنانست که آن فروع بخش ناصیه دولت و اقبال انهم اسم محبت و یکا نکی امر عیدت بر جلیل
 احوال و شرافت اوقات خود نظام سلسله مقاصد صوبه و مآرب معنویه و عقلای پایه دولت
 ظاهر و باطن و سر انجام مواد و عدل و داد و استیصال فتنه و فساد و تهید قواعدا من اما
 ممالک و تشید مبانی خیر و سعادت و ترقیه احوال کافرا بربا و فیضا انوار عاطف جمهور
 عامه عیال ارتقاء مدارج دین و دل و التفای مراتب شرف و طراز استین فتنه و شیوه
 رضیه انجن آری این لطفت و جهاندار گشت این نایند و گاه آبی را که نکرده مجرب و مین

بارگاه

آری باب
 خلافت

بچه پای حسرت بود و مطلب از تمهید اینمقدار سعادتی که این مرغ از ترنج اینمقدار خبر
 است که اگر احیاناً مشتی بوالفضول بچیز از این غرورمند و محروم از دولت بخردی که
 مشام شان اصلاً بر اینجانب از لذت شناسند و قطعاً بر صورتشان ابواب معنی محبت مفتوح
 نکشته و چنین امر جلیله دقل که در سینه رشد خود انکسار در عرصه تکلم در آیند و بخت ظاهر
 خود را بلیس خیر سالی که فی الحقیقه اقوال شان منافی است بلبس خنجره کاشی است
 این امر شریف را که لیلای حی و پذیرت بعکس و اینها آن والاد و دماغی تبار بر غم قیاس
 ناوانی چند اینمعنی را بر خاطر همایون کران شده خود بفرست نظری و کیاست جلیلی و نظرو
 دل قدسی مثل جلوه تمیز بخشید و بچشم انصاف بین و دیده حقیقت کین تماشا فرست تا
 با حسن وجه رتبه جلالش بمجمل ابرار رسید و بچشمی این نشاء سر خوشی بخش عالم کام دل را حلاوت
 بی اندازه بخشید و بیکر بمسامع علیه تقبیل انوار قرب آن سر فوق عالم رسیده بلکه در شرف
 متعلقه مالک این دوست و دوست جمیع از سر نشینا که با غنجد سر خط فرمان نهاد
 نقطه وار از دایره اعتدال و انقیاد دمی پروان نمیرفتند باغهای بعضی کوتاه پنبه باد و نخوت و
 که در موم ترین افعال بنی نوع است در دماغ عالیشان پیچیده جاده پیمای بادیه خواب و بیداری
 کشته سرشورش برشته بودند و خیال شامخ و محال تنگنای دشواری نردمنام و بلی اند
 دست تپاول بال و اتفاقا سکنه بلدان و مصار متصل آنخود و دراز کرده در اوای استیصال
 خویش تکا بوسیموند اما از آنجا که محافظت محترمت خلایق که ودایع و بدایع ایردی اند و تیریه

کام

تقو

در مدح
حضرت سید الشهدا

سلطان نامدار و خاقان کامکار بنیاد علیه خلاصه دودمان محبت و احسان و سرکرد
ارادینش آن حقیقت شناس بنای کاخ جانش و دانای آموز فرا جدانی که از عهد رضا
تا زمان شهاب در ظل عنایت و مهر پادشاهی یافتند در خدمت حضور پادشاه که معیار عباد
نقد قابلیت است آن شرف ترتیب یافته بدرگاه آن اوزنک آرای جهان بنایی ارسال داشته
تا پیوسته خبری حقیقت مصادقت و یکاکی را بعنوانیک در محل خلط طراز بشرف اوست
آن فایز شرف معروض شده یعنی که بزبان او توفیق شده مودتی سازد امید که از این
والای آن مرکز خلافت و دارای چنانکه به غیر و منقطع اینجای اجابت رنگین است با بیکار
عنایت و عاطفت چمن نصارت یک رنگی ابد و طراوت سرمدی نشیده بمصطفی تقدر
مهر بانی رنگ معایرت از سنج دل زده و مریون منت و منوجان و نیا این
دیر است این بنیان الا کاخ محبت را باین تازه و طراز نو استحکام بخشند و بر صدر این
انجمن دانش و چمن پربایان و نهنگ که صمبهرشان جام حقیقت است تا پیوسته که در
نشاگون و در صفی ابرام و اتحاد جز بیکانی نخته ایجاد کرین ترین نقشی از قلم سام اراد
که مبدع نقوش کونیست صورت بسته و بنی نوع انسان را سر او ازین علی غیر از وفای
نیامده هرگاه این نسبت و الادب را بر الناس متواتر هزاران خبر و سعادت بآب سیر
که در میا پادشاهان فلک اقتدار و کلین خدایان عالم مقدار که بهتر از آفرینش و خاتین
نتیجه نکون الهی اند و خود حقیقی اینطایفه علیه را بر جمیع کونیا و سایر مملکت بعد از بنیان
کرده

دایره

آیین

علی نبیا و علیهم الصلو

ت
انضباط

روم

فیروز جنگ کلین این وضع فیروز جنگ کرد بنده اشهر است غرام خاوند دوستی شما
 و عرض عطارانی بولا داده می آید اگر چه درینست بمقتضای رسم و این صورت
 و کسلسل و سایل که درینجا از تمام نفوس خلعت و داد و اطاعت و عقود و صداقت
 اتحاد است در نشاط هر صورت نسبت اما بحسب باطن که آگاه دل معنی شناس اسرار است
 قواعد و مصاد و موالات و مبانی محبت و موافق و وجه است کمال فهمد و کشید و همواره بهکلی
 و الا نهست به تمام از ناز و دود و نسام ریاض و داد و مصروف و توجه باطن فیض مواصل
 با حکام پیوند معنوی و ارتباط و رابط حقیقی که عبارت از این پنج قلوب است ایلاد و حیات
 که جوهر شناس حقایق و واقعا اسرار و قایق از انجمن نایب در عالم سر و هو و فضله
 از انستی حسن تحقیق نه پذیرد و بر وجه اتم مبدون الفی که خیال این معنی در آینه ضمیر نور و
 باطن صفت است آن فلک شکوه و تریاجاه که انعکاس پذیر صورت تو دود و آداب و غیله
 ریب قسم و نقش خواهد بود و لیکن از اینجا که کار بعوام است و این طایفه ظاهر این صورت
 اصلا باطنی کار نیست لهذا طبع اتحاد است و مودت دوست این نایب درگاه الهی
 خوانان که از نظام سلسله محبت و یکانی و استحکام روابط مصادقت و یکپارگی
 برای هر روز کار نظم و پیوند و وحدت و حش این امر و پذیرا چنانکه در محله صدق و احوال
 برای تحقیق مفهوم خاص عام گردد و رفعت پاید دوستی و متانت بنای خلعت
 سلسله عایت نام قطع رشته میل و نهار در عرض روزگار مستمر و پایدار بوده و نور العمل

و نیت

فکر صیوبای زمین بمقتضای وقت تقاضای مجلس کلمه چند بسیار که معانی مراد را احاطه
و مضامین مدعا را شامل نماید بطرف کلام و نیت آن مودعی سازد بهر صورتیکه گوهر مراد
در سلك کامیابی منسلک گردد و سر رشته کار بدست آید و شاه رای صواب نای دولت
سکالاستحقاق و شیر عطار در رقم منشئه پیرضا قلم را فرمان داد تا جوهر زوایا را
و در غریز مقصود باین پسندیده و عنوان گیرنده در رشته تحریر کشد و کلک صبا بنها را
در میدان بلاغت و عرضه فصاحت جولان دهد و پیر جاد و نگار سحر آفرین بفرمانضی و کلام
بشاطلی طبع نقاذ لطف لیلای سخن آتاپ داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم کشید
و غلبه معنی نوای خامه را بر کلین یاسمین طراز نامه صغیر سنج تحریر کرد و **سواد نامه**
بعد از ادای مراتب تمجید پر دازی و حمد و سپاس از دجهان آفرین که زبان خامه سحر نگار
بنشین جلالت نامش از غایت عجز بشوق میکرد و بر کوهر طرازی استن نعت و شنای سپید
المرسلان که در فصحی آباد شنایش سخن آرا را سبائی خویش در خط می شود و در ریجاء
که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نمایانته گلشن اتحاد و یگانگی است شاد
انجن قدس اس جهانیا و نیدون و کجینر و حجب منظر نیت اوای اورنگ سلطانی
کامرانی و بلند یخش و یهیم خلعت و جهان بنا بر اندازة دولت و فرمان وائی و آفریده
علم جهانگیری و کشور شائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری و عضاده صراط است
کامکاری و فهرست جریده و الا شکوهی و طغرای منشور حق و پوی **پت** شاه قوی طالع

نیت و

اندیشه کردن

و مانند خوشی ۱۲

خودمندان و دشمنان را زین جهان آرای و بقول مصلحت آفرین صواب نای
 خود را فرام آورده و در برابر اندیشه کردن درای بهمان بدان عاید و راجع گشت که اکنون
 از شاهزاده پند و نصیحت و بالذکر و موت و عطف و توقع هی و دشمن آهین سر و کوفتن و با
 بهشت پیوستن زیرا که کار از اختیار گذشته و تیرا دوت از شست قضا جسته باقی
 سیره نتواند و با همیشه مخالف نتوان بود **بای** و لا و سر نیز قضا صلاح و دوست
 در آنست که بعد از این سعی و کوشش که غنچه تمنایش در چمن او بچند دو گلین آرزویش در
 گلشن امید کل مقصود بر سر زند یعنی پیر بهره و را باورایدین سلیکت سر و بهجت
 در دهر و آن گلین روضه نیکی را باین سر و جو پیا جهان داری پیوند صوری و معنوی
پیش از این مشهور شده که طریقه انجام این مطلب تعیین کنی ای بی بصلو بدو زانی در ده کار پیر و پادشاه
 چون خبر خواند آن بارگاه بخت اندمال جراحت دل شاهزاده را بجز وصال بهره و زانو
 مرهمی نشان ندادند پادشاه درین بنا بغایت متامل گشته سپیل سر انجام این امور را
 و نفعیه از تمام این نقش محال از فرای کامل خرد درست ارادت تفسار نمود و آنها را
 ادراک سعادت بباطوبوسی سریر خلا که طریقه آشنایا بجرادست معروض داشتند
 که پسندیده خرد و گزیده دانش چیست که رسول و انا و میبانی بخرد با تحف و هدایا که نر او
 این دولت ابد طراز با در خدمت پدران محذره سر او قاعظمت و جلال شاهزاده نامه تلبیر
 مطالب محبت با کین و ما ر خلعت آیین برساند و از روی مصلحت آموز که چراغ مقصود است

و صورت واقعه بواسطت عاکفان پایه سر خلافت و واقفان سر بر سلطنت بعض
 پادشاه رسید فرمود که دانایار روشن برای و حکمای پیدار خرد بقانون حکمت و آیین
 دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه در دلدل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی بمسکو
 نیغداد و فایده بر آن مرتکبت آری در هر دو بیکه شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت
 و لولای فلک و سای شوق بر افروختند و چهار دانگ عنصر کوس شیدائی خوت و شحینه عقل
 در انجا جرات کسب سیلی سیت خور و در پیش مبارزان با کاهش که جهان بپلوانا بوضع تملک
 منهنزم کرد دیگر از وجودش بجزیر و همانا بر عشق متلاطم بهشت و عقل شعله نشین طوفان
 صرصرتی ربات عقل شعله شمع جراحی که از طعن سنان جنون اکبر عشق سوراخ ناست
 بی پیرم هم آلود عقل اندمال نمیزد و بگفتی که در چمن دل عشق نشو و نمایم کل شیدای کردید
 از خزان خرد خمول کرد و **قطعه** عشق است و هزار شعله در تابه عقل است هزار پیه در آب چو
 آتش عشق بر فوز و فزانه عقل هر دو سوزد چون عشق رسد آتشین است صد زهره است
 کند آب شانه شبی نبرد عشق است سلطان خرابه کرد عشق است بر کوچه نمک شکاری
 پر کعبه کند سواری از خون جگر نکار پیوند از سلسله جنون جلی بند پادشاه چون این
 دستان از دانایا گوش که دوزار الملک دلش پایال جنون و یاس نا امید است و خرم خاطرش
 برق جانسوز غم بخت و سایر عقلا که بیارگاه سیر جهانیا حاضر بودند و خلوت طلبیدند
 انجن مشورت منعقد گشت و در باب اصلاح معارف شاهزاده پژوهش چاره نمودند بر آن خود

بایاری

آهنج

عقل بالغ

و ثمنی

ارباب

جولان اندر چرخ اندیشان دولت جهانیا و نیک سالان ملک سلطانی که صفی باطن بنویسد
 اخلاصی قسم و لوطه چاین سجود بند مزمین و آتش با خمال آنکه تیر تیر با نای مقصود در سید
 باشد بحیث استخراج در خدمت اندر سلطان فتجدید ابواب نصایح بر روی حالتش فوج
 ساختند و جواهر زو اهر مواعظ در دمان و شش نخبند گفت ای شاهزاده عادل
 عالی تبار با وجودیکه شمه از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زبان مفهوم خاطر انور گشته
 حیف باشد که چون تو شاه و الادانش کامل خرد که صیبت جلالت و از قاف تا قاف عالم
 رسیده و از سهیم کیستی نشنا اورنگ نشینان جهان چون پیدار باد لرزیده بنگار
 محبت زن که خبر از عذر و کید از ذات اینها امر دیگر متصور است گشته در ربیع سکون است
 فطرتی و دانات همت و قصوف طرب شهره گردیده شاهزاده اراغی که از یاد عشق
 مصلحت سوبست مدحش بود از نشا سحر محبت جان افروز سر خوش شوق سخن
 پند آمیز الوالایا بر اوقعی تهاد جواهر آید از نصایح و لالی شاهوار مواعظ تر دوش
 اصلک سبکی نیارد و نقوش نصیحت بر دوز بر لوح خاطرش صورت ارسام نیست و افون
 افغانه خوانا در گرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت و مروت نیست تیاق
فقط سازد عشق را کجاست **خوشا** سوا نمی گوئی **ملا** هم عشق از ملا تازد کرده
 درین غوغا بلند آوازه کرده **ملا** مستحق بازار عشق است **نصیحت** صیقیل نکاح عشق
 نایا راصی تیر و اندر زرقم عجز بر صفی حال خود کشید دست از سعی باز داشت و کیفیت حال

شب

خداوند

از دست بآید همت و جرات خود را وقتی نهاده سردرگاف کشیده آخر شب سگاه
 از تو حریف آمده با هستی میبانی زن آگاه است و با اشاره نمود که چون گذشت او گفت
 پرسی که در راه دو سینه میاد رفتن نباید کامل بنزد آن چین و او ادع کرده و عذر را
 برداشت دیگر موقوف شد و خود بکوشه نشست بزم گفتاری مناجات سرگدای نهان بهر
 آشکار است و ظلمت شب عمل هر کس تو چو زور روشن اگر میدانی که دامان حصه تمام از تو
 عصیان میرسد و قدم هرگز بر جاده سعادت نرفته پس از لطف بر منجیای و ازین آفت
 رانی قوی بنای حال همه پنی مراد رسد از بعد از لحظه سر بر خاک منبت ده طوطی زبان
 در شکر سنا شکر برین تانه مترنم است **نظم** اگر هر موی من کرد و زبانی ز تو را نم بهر یک ده
 نیارم کو هر شکر تو سفتن سر موی بر است تو گفتن بر همین چون این مناجات شکر و سپاس
 قاضی القضاات از زبان نشنید فی الحال بر تهاشم را پیش روی زن آورد بپند که پنی صدق
 رستش گشته یا نه چون غیب پیشین را از هیچ عیب پاک نیست زیرا که منی بحالت اصلی بود از تمام
 اینحال بیکبار در ورطه جرات فرو شد بر کرده خویش نادم گشت و کردن بر بارند همت خست
 باستغفار پرود خست و بر پاکدانی زن اعتقاد عجیب او که ده بجهت غر تو قصیر سر برایش نهاد و هیچ
 او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال حسنه و مظهر اعمال جمیله و نه مطلق العنان خست
تجید از این خبر سکا که **صحت** در این جهان **نظم** از این خبر سکا که **صحت** در این جهان
 چون شور و نیا و صمت توان و رقم طرازان منت زنان بگلون کلام را در میدان بطن

انفال

الحال
 در این مقام ۱۲

دست استید و پیدمان جالش زد و گفت سخن نیست که بایست و نخواهیم ^{سماجت} حیات بخواند اینک مرغ
 دل را بر آتش اشتیاق کبابیخته که اگر مشرب از دولت وصال خود محروم کنی بدست ^{راوا} سینه
 شکافم و دل را که بدست نیست بیرون آفکنم بیکبار و فراق با حاصل کنم زن که به خاطر
 یار عزیز نیست ناچار قبول کرده زنی را که میبانی و محرم را زودتر دشوهر بخای خود گذارشته
 خود نزد دوست ^{برایده} برهن از آنجا که آشتهای صاف و شاد مایل به اثر شربت و از پیدمانی
 بگرم اختلاطی و گرم جوشی مهر انگیز سرگشته و متوقع شد که شیوه دلبری بکار برده بهجتان ^{برایده} برهن
 و لغوی نماید و خواهش را با تمام رساند این معنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بهیم فاشی
 و افتاد و هیچ نیاز کار نطق نمیزد برهن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو پسونه عشوه سنج و
 کرشمه ساز بودی و همواره بشوخی و ناراضی میشدی و مکالمه جان نواز میکردی مشب چون
 که اصلا حرف نمیزنی چه شد که میل خوش ^{مهر} لجه را باز از صغیر اندیش نمیکنی ^{مهر} خود آن کرشمه
 رفت آن عجب کجا زن را چون حرف زد و مصلحت بود در کل شکفت برهن از آنجا که از اوضاع و احوال
 ناپسندیده زن را به وار بر دل داغ الم و شوق و سوخته آتش به بخاری او بود و درین اوقات طلاق
 گشت از روی غضبناکی بر سینه کرک آنچرخه را زده و با تاجاشی الف پنی زن که نایب خاتون
 بود از صفی صورت ملک شاد و میبانی چاره در غور رتبه خدمت و محرمیت با چنین نتیجه بر سر
 شد و جلدهای آنچنان جان سپاری و خدمتکاری که از قبل با تو بتقدیر رسانیده بود و بدین
 سرگذشتی یافت ^{نوازش} هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون بهمن است که کار نیاید

برهن چون برهن برادرش
 این زن چراغ خاموش
 کرده پهلوش خوابیده

روی

تشنجه تافته
 السلام و الله اعلم

مخافه
که شخص

وقتی

جمله مشرق برآمد خاتون کامل فن برهن برکنار آبگیر آورده و همسنان خود را بر او افتادند
 طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفته و هر چه
 کباب و بختله و حسن بود نزد برهنه از حضرت فرمودند و گفتند اکنون از علوم برینا پیوسته
 و قیامت آن کجایی که یافتی و دوستی که زن پارسایت پرده نیست و ترا از بهر چه آوازه
 غربت برهنه بود و مرموز جان آنها گشته از بهای از وی قهر ناک بروت زاناد
 بکمال جوش و خروش رشوا و در اندک فرصتی قطع منازل کرده بجانه آمد و بسوی آن
 التفات نمود و زن کار بر نفس داشت که معامله چیست از بهر چه بیاد برودت و از بهر چه با عقل
 بمقتضای مصلحت شسته آنرا نوا موز را در او بهر چه روان کرد چون حیا پرکان دهنه چون
 عروس مهر بچله مغرب نشسته تا خروید از آن شوهرش و قوف یافتن پیغام ستاد که از درستی نیست
 تمامی مهر و وفا تو بظهور پیوندد و نقد اخلاص زبان بر محاک امتحان بالغ عیار آید که مشب
 بتر نور مقدم خویش کلبه اخوان این شقاق و منور سازی و نور جمال با جمال خود چشم آرزو نگیرد
 نوبختی **مص** زود آید و دل تنگ مرا مونس جان باش ز گفت بگرید دل چون مفکری طلبکار
 کنج قارون **ا** آرزو مند دولت وصال جان نواز است لیکن از آنجا که کار کرد و نوبختی
 تیره شب امتداد اک سعاد و حضور پر نورت میسر نیاید ازین تقصیر بهر چه بد و نخواستار
 اما آب تشویر از سر گذارسته **مص** بس خیالت که پدید آید ازین تقصیرم **ا** امید اگر کم نیست که
 جرم مرا بذیل عاطفت پوشی بهر کیف یک شب بحرمان مباری حریف اصلا اقبال نشد

برو فرو بلند و مطربان شیرین نوا نغماتش بخوتند و چهار کس اقربای خود محاف را بر
 دوش برداشته هفت کربت در صحن خانه بگرداند حکیم گفت اگر چه اینها در خوشان نیست اما این
 مسکن از عهد سمرانجام میشود برآمد ازین تکلیف مالا یطاق بگذرد کار آسان کن گفت
 ای حکیم و انانیکو میدرخ **ع** فکر هر کس بقدر تمهید است چون بسیار از حد گذشت بیچاره بچیان
 کردند و حکیم اندرون محافه و آمده لطف مشکین که هزارش خونهای صدفه تا آتش برفت
 در خواندن سخن شمعین که در مشوهر خانه بدوش و دیگر از اقربا محافه را بردوش گرفت حکیم
 پرده بامبر حوالی محافه فرو شسته آن حور فیه بناتیل را چون شسته کل بکام دل در آغوش
 و ساق تسمینش را حلقه گرفت و طلسم از سر کج بشکست آنها محافه را بردوش گرفته به زم کانی
 در صحن خانه زد و میکردند و مطربان ناهید نوا ترانههای دلنشین میسر آیدند و خاتون کام
 حاصل میکرد تا آنکه بعد از ناکابوی بسیار از مغر حکیم نو لوی شاهوار در در چاک خاتون حکیم
 حکیم بالغ غیار پرده های محافه برداشته بغرمود تا محافه را فرو داد و دزدان کاره که خود
 کار بود چشم کشوده بهر طرف نگاه حیرت آلود گردید و از عزیز پدید که این صحبت بیرون
 چیست و محافه از بهر کیست تمامی مردم خانه و شوهر از غایتشادی خندان شده گفتند چه
 پرسی که این هنگامه ز بهر تو راست شده زن همیشه باز چون از اغارتا انجام کوش کرد خود را
 به در تاجا بل زده گفت سبحان الله من اصدای این معالیه آگاه نیستم **الفصل** حکیم در عکاشه فوان
 نقد جنس در حق آتخت بدیده بصد احترام خورشید آلود دیگر چون در خاوری

مسلسل گرفته شروع

ازست

تو بر آرد از استماع این کلمات رسته بر اندام حشران قناد و حکیم هم فرمود که
 من هم آن شستم که تو پیشتر خيال باطل را بخوراده اگر عافیت طلبوست و دایم
 را را نکن و الا در شیشه بنشانی و به هزاران عذاب آتش بسوزم ^{الفصل} اشال اینمقدات
 در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صندل مکرش راه صد که بگریز و بسیار آمد
 حکیم در آن روز دست از درخت بر داشت گفت این صعب است بی است که مرارت بسیار است
 و فرادان تعب یارید و تاجیره کردم و الیایان با بقاق سروریش نهادند کفش بدین
 نوازش بزرگ و احسان شرک همه در دم ناخریده بند خود کن در باب سجده کجای
 تو به سبزل و فاجیکم بهر حال بد لاری و کس کوشیده مخلص شسته چون ضربه زین مهران
 بطن افق بر آمد حکیم مطلق کامل استعداد پخته چندان که بوتر بزرگ زعفران زد و کرده
 خون بط سفید و در یک سفالین نهاده پیافورد و فرمود تا بر لوش آن کو یک قلم کرده
 بر آتش نهادند و مردم همه دورتر و دورتر جلوه بشد چون یک سجوش آمد زین پیافورد
 که سوختن سوختن خدا را بر من بخشای که دیگر پیرامون این عورت نکردم چون انجمنی کرار است
 حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و یابین خود قسم خوری جان بخشی کنم زین پیش آمده بکوش
 حکیم فسون زده بید حکیم فرمود تا یک از آتش فرود آورده و خاک مدفون
 چون یعنی زینرا گفت که حالیا مر سوم خود طلب کن ز گفت رخت تازه در حال طاعت
 نقاست بر قامت رخت بید و باقم عطریا معطر سازند و حلقه نشانه غلاف

که پس از کایدش لاجول میخواند از آن مجمع که دیوان مغالرت بود برهنه با خود برده افسو
چند پادشاه و اوجان ز رفته از راه مصلحت خود را میخواند و دیوانه و نموده بنیان گفتن آغاز
کرد برهنه بمقتضای تلقین خاتون فترتی زیر بغل زده پیل و طاهرش که حکیمی کامل عیار و
حاذق با امر اهل که بدین طاری شود بنیکوترین و جی ایل کنم شوهرش آگاه گشته حکیم
را اندر و بر دباقتی غایت اجل و احترام نموده بر چند شب نند و بیمار خود را بد و نمود حکیم
بستای پس نفس آن ناپاک و امن دریافته گفت این غورت از رنجشای بدنی میرسد اما این
قوی و دغدغه درین جلوه کرده بخیر و الحاح در آمده در پیشش زدند گفتند ای والدانش این
پسین توجه تو آسان نمی آید شد خدا را تو جی بر کار یکبار مرا مایوس کردن حکیم گفت اگر
مدت درازتر از آنکه ترک امثال این علیها کرده ام خود را از نجهت آلوده طمع نکنم لیکن بر جوی
این بن و بر شمار می آید ناچار بدو امیکو شتم پس فرمود تا خانه را رفت و رو باده
آب و دند و غود برش نهادند و کل بسیار بخشد و حکیم و الا قدر برسد دشت نکند و نمون
عود را با کاغذ سوخته و دودش را در رن و ستاد باز در کام کام و ناکام بر کاه کرده
نفس برود مید گرفت بر یکبار و در شورش آمده گفت ای نادان ز غوغا اختیار کن که من
اتم که چون تو مرغی سیام من پرواز تو اند نمود مرا و تن من مانند هزار چین و بان من بر
سرموار نباده اطاعت انحراف نتواند و زید مثل تو چندین ابو سار شربت مرگ
چشاییده ام بر جان شیرین خودم آرتا پایداری کبریز و ال شکر خود را بفروشم تا دما را زود

مغایره
بدکار

والیایان

عبث

شیر سطرگردن درنده

این معاینه

گرفت **ص** آری طریق دولت چالاک است و پست و پلاد و آمدن شوهر بنابر اول
تایم کرده گفت ای مرد که چون باغ ترا از خود بر تافته است که عبت غوغا بنیاد نهاده و از
رسوایی خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو جنس دیگر ذکر کور کجاست که بر من اطلاق حق
مینمائی مرد چون بچکس را در میان ندید جهرت نک پستند و با خود تا نل نمود که غالباً این معاینه
از سر اغویی باشد و الا چه ممکن که لکان نیمه فاجره روزگار باشد و با نیمه بیباکی و پچی
بعل شنیع ارتکاب اند نمود و خصوصاً در نظر شوهر زن طرار کامل عیار متاثر ماند
شوهر حقیقت حال بقوس دریا و از وی شوخی گشت و دلبرانه حرف زد و گفت فی الحال
و آن بکر زده خود بالای تل در آمده و بر شاخ شاخ رفت یکبار فریاد آورد که ای مرد بچیا
آنچه عمل گشت که جوانی را بخود کشید اگر بخت بد ترا از جاده صواب برده باری در خلوت
بدین امر مبادرت مینودی فی الواقعه یکبار پرده میا از چشم بر انداختن و بر شین بخت این
منکر بر دختن منتهای بدی گشت مرد گفت ای عورت عبت فریاد من و ساکت باش که
خاصیت این نخل چیست که هر که ببلایش بر آید آدم پابین را بدیخال مشاهده کند زن گریه و
از نخل فرود آمده گفت این چه نیکو تفرجگاه است که هم فرما میتوان هم عاجز روزگار
میتوان بد شوهر گفت بلکه بر غرایبش خواند که عبت مردم را رسوا و متهم میسازد و قصه
زن بایشش مباد و ارتکاب بدی عمل از اینجا سالما بخانه آمده و روز دیگر بقاعده دوام
ابگیر آمد برهنه و از جد خواندین حاضر شد و بر حسن بر خود اطلاع و حکایت خانم بخان

نهاده او را بفرومود تا نرم نرم ببرد چون تو سگ و مهر از گردن برهن بگرافی لنکی از یزدن برشت
 و شوهر را اشاره فرمود تا بکوشد و رفت و برهن بجام دل استغایب شهوت جسمانی کرده
 بیرون آمد و کان مرقاقت و یزدن و نیکو شکفتی و شتابان شست و پیش شوهر زیارت
 زن همایک بشاد و بیکر مترم کردید و شوهر در مرتب حمد و سپاس از بن بهستان شد و روزیکر
 برکنار ایگر رفته برهنه از مجمع خاتونان حاضر گردید و بر بایغرای خویش انگشت **حکایت**
 خاتون چهارم که از بر مکایدش ترکب خیم بر آسمان چون پدیدل زید در حق برهنه زبده
 تو هم بدول شانه میبایغ و فساد و خود بخانه رفت شوهر و الا فطرت گفتش نید
 که در باغ فلان بهقان تخی است که خرمایش بغایت لذت و خوشکوار است عنریه تر آنکه هرگاه
 بالای آن کسی برمی آید از عجایب است یار مشاهد میکند اگر امر و زبانش آن رخ رفت از آن تخیل
 خرماییم و هم عنریه از معاینه کنیم جالی از نشاط نخواهد بود و القصه آنقدر سخنان شنید
 امیر و لایا نمود و کار شوهر کرده که ناچار بباغ آمد و بی تکلیف از بالای تخیل رفت و ایشان
 برهنه که پیش ازین در گوشه باغ متر صد نشسته بود با اشاره طلب کرد برهنه عیاری پیشه که او سنا
 کار شده بود و بلا تخاصی بر دید تخیل و شاخ سیمین آن ایوه بود و ته رطبت و دمان زینش
 در انداخت شوهر از بالای درخت مشاهده خیال قبیح کرده بقر تمام بانگت بزود که ای عیاری
 روپی ترا دایم علمت آن صلا حیوان و پخت از نیغی آتش غم در نهاد شوهر گرفت
 و میل فرود آمدن و برهنه بکمال چایکی شنید راهوار از شاخ فرود آمد و راه خود پیش

در عین احوال

چون بدستور

آتش

بکند منیش
 قبحه
 غضب

بر همین پاکدین

بتایش خود کرد از نصف انصاف میخواست و از غایتش طریقه این میگذشت
کوتاه زن بدست ساز از آنجا بر همین صاحب انصاف را وداع کرد و بجهت پیشانی معین نمود
روز دیگر چون زن ز نار سپهر از دیر مشرق برآمد هر زن کنار یکدیگر حاضر شدند و این گفت
و شیوه پرکاری خود را ظاهر شد مورخین شد **حکایت** روزی یوم بی از آنجاست که
تلبیس شیخ از ابلیس میبرد و قصد کار بر همین شده همراه خود برده در محلی نشاند و خود در آنجا
بعد از لحظه ظاهر شد که وجعی شدید زیناف بهر سیده نزدیکت که طایر روح ازین
عنصری بدو را نیک ندانم غذای مخالف منج باو شده یاد در حین تناول طعام نظر بدو کرده
بهر تقدیر از آنجا که کل دارم و هر لحظه از روی تو بدست شکم مالیده بینی که خست
و رنگ بروی شکست شوهر از بسکه دوست داشت استحت متوهم کردید از بهر معالجه سر
الغفرت نسیب المین شکسائی بزین بدار الشفاروم و از طبیب و اطلب کم زن
بسیار باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دست پرده ترتیب ده که
زین سایه را در بیناید طوی ارد بخوانم شوهر فی الحال تری مرتب کند اندیشه خود پرده
پرده نشست و از غایت اضطراب از بهر صحبت زن دست بهنجا برداشت و دعا خواند
آغاز کرد زن کاره بر همین بادست میانجی خرم پیام کرد تا چادری بر کمر شیده باین زن
بیاید بر همین چشته خورنی با کانه بجایکی بیاید و آنچه آنکه بایست حکیمان معالجه در وقت
زن پیش از روی حال تلبیس در عین کار سر از پرده پروند که بر زانوی شوهر ایستد

متکفل مهم برهن شده بخانه بر شوهر را گفت امروز فلان بقال در مجمع خاتون شوهر
 خود را بسیار ستوده گفت اگر چه کالات و از اندازه احصا خارج است و خصایل او
 شرح و بیان ستغنی اما یک کار دست به اینست که چشم به کار امیدوار برود
 نشانه با وجودیکه دست و پایی جنبانم بیک قطره بیرون از طرف نبرد من ضبط خود تو
 کردم این کار است که قابل تحسین و ستایش داشته باشد شوهر من هم بهترین و جوی
 بر نیل اقدام تواند نمود فلان بقال در بنیاب استیعا و میکرد و من بمبالغی افزودم
 تا آنکه رود میان آمد اکنون آمده ام اینخوان منصف ای معنی است امیدوارم که به این دست
 اینخوان انصاف چشم شهر بدوشی و مراد پیشان شهر منفعل سازی شوهر کامل ادراک
 گفت این بشرط مشکل است که تو اینهمه اضطراب و اضطراب بخاطر خود راه نمیدی که سلیقه
 من در نیل از آن بقال تیره فروش کمتر است که خجالت را پیشان هم جنس و به چشم
 زن مکاره از نیل چو نکل شکفت و بر عتبت چشم شوهر کو باطن بسته ظرفی بدستش
 ریسائی نیای کاو بسته پیشان داده کرده خود به پلویش خود بر بهمنرا اشارت کرد تا
 چالاک در آید و ستمند را در میدان مباشرت تنگ جولان آید و زن چون از یاد مکاره خلاص
 یافت فی الحال بر بست چشم شوهر بشاد و دوش پیوسته باقصی غایت اظهار طرب
 شادمانی نمود شوهر از آن شادمان گشت که کار دست به چشم بسته کرد و زن کار عیا
 بر بر گفت دیدی غیبه مرا شوهر بالغ خرد از پس زکی در لبها بستم و دیده کرده گوش

بشرط مقصود

از باد صبا

بروش

ای نادان

عیار فی الفور بشقاب شهر برنج را که از راه مهانداری آورده بود پشت پازده بر زمین ریخت
ایخوان ابران پخوان که خواهر زاده منست بعد از عمری در اینجا آمده پیش این ساعی شهر برنج
کرده بود پکنار برو دوش برش سینه را بشدت تمام شکوید که در بحر و غشیان شش و طار
شد پوشش زین افتاد اکنون نام حالش چون شود و چنان باز بهوش آید این گفت و شک
بیرخت زین سایه او انای کم آورد و دل داری نمود چون نصبت ندید من چشم باز کرد
بدل گفت که سخت عقده گذریدیم و از بیم بزرگمان یافتیم زن جادو کار گفت ای ناخبر کار
مصر رسیده بود بلای دلی بچ کردشت اکنون زن را دلت بر خط فرمان من نباده از آنچه ام
کرده ام تجاوز نمایی والا این مرتبه جان بر نشوی بیلای چنان با خود کردی بر بهمن چون بخواه
انقیاد آن کیا و راه مستلذذ را ناچار تن برضاد داد و بکرم قضا کرد و بنیاده سعی که بنایت
اقدام نموده چون فارغ شد ز کفایت ایرده دل این شعبه است از تریا پیکه پیاد تو دوام بمان
و دیگر سهو نکنی بهر طریقی که را بهر فکرم متر متصود و نسته کرم بوی که دی **پشت** بی سجاده بکن
کرت پر مغایر که بد که سالک خیر نبود راه و رسم منزه را زیرا که بسا خیر باشد که استعجال
نظر مبتدی زشت نماید اما چون بگوید باید بداند که شایسته تمام **مصر** در طریقت به پیش
سالک آید خبر او **چون** آفتاب از کلیسای شرق بیرون آمدن کامل فن بهمن از دست
فرموده باز پکنار را بگیر رود خود در عبادت معهود کوزه به آب برود و همراه خود که بقا
دوام برکنار بوی مجتمع گشته بودند در حقیقت ووشینه آگهی داد **حکایت** یکی دیگر از آن سخن

در میدان کجایان لاف بزنن بیا که عمر عزیز چون آجی ایگان از دست یرو و بر بکن درین
 عمل عاری بود از غایب فعال در عرق خجالت گشت و گفت ای عورت ماتحتی شناس
 بهمان ساعت که خواهی از ده خواندی باز چه تکلیف دوز از کار در میان آوردی خدا را
 و از که اصلا بدین عمل شنیع از کتاب تو ام که در کفایت فلاح تو در انقیاد و فرمانبرداری
 باشی و در تبه تهاون هرزه میروی **ص** که آفتهاست و تاخیر طالب زیان دارد و بر همین
 ناکار نموده کار بود کاهی لذت این نعمت نیافیه جرات نیست بکار برد و کمیت خوارم
 میدان شرت جولان تنوشت و از روی فقر و عقاید بر این عذر را وسیله نجات
 خود و دوستان که در حق خود استاد بود با خود اندیشه کرد که این با مرده خرد را که با وجود
 توجیه و تفکر از جاده مقصود منحرف و زریده بکوی ناکامی افتد **ص** چکنم تا کند مصلحت
 خویش تبا **ص** ناچار بوسط صلاح کار کوشمال او واجب است که یکبار پشت چشم ناز
 کرده گفت ای حق شناس خدا فراموش آنچه بدیختی و بد نهادیست که با آنکه من ترا چون
 فرزند بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهر زاده را که بمترله فرزند خوانده ام دانای
 عصمت بتبعی و تم میخواستی که بلوث عصیان بلوث کنی با غواشی شیطان و هوا نفس
 آماره چچین تکلیف خیانت نمود دست سبدا و بکر پیام میزنی فریاد بر آو که ای
 همایکان این بچاره رسید که از دست این جوان سخت بعد اگر قرار آمده ام زنانه
 از چار طرف نشسته بر من از صورت این پانجه جانگاه هراسان گشته از بیم غش کردن

علم

و پیروده

این سخن را
 در کتاب
 صفت
 ملاحظه

خوان کیفیت حال باز گفت اینها در علم نریا پد مہارتی تمام داشتند استماع حقیقت چون
 لب تیرسم کشاوند داشتند کہ ز نشا و ستاد کامل او این سادہ لوح را بچہای بیجا کار
 خویش آوارہ داشتند بخت بخت بر یکینی و پیرانی اوردم آوردند گفتند ای متمدنہ عقل و کم
 شدہ را و دوش اگر چه نریا پد بچہریت مواجیکہ عجیبی است پیداکنار کہ ہرچہ دانایاوری عقل
 بر اندازہ آن دست نیافتنی اما دل قویدار کہ این مشکل ترا ماحل سازیم و غور مضامین علم
 منکشف کردیم بر ہمین ازین معنی بغایت مستبج و مسرور شدہ بکمال عقیدت خود را بشکرت
 این استاد ابلغ خیانترا داد و زبان بپوشش شادہ گفت **صح** مردی کرد کہم بخیر داد
 بمن کہ تحت درخت نشانی رسیدم و از جو فلک بر آسودم آن عیار پیشگان با ہم مقرر
 شد کہ ہر روز یکی آنخوہم کوی چو د و عقل را بخود بر دہد بمرتب تعلیم پردارد و دو قایم
 برو منکشف کرد اندام در پنج خلوت سر را بعلوم کما بیننی بر و آشکار کرد و دو مقام بنمای
 مرام فایز شود **حکایت** یکی از آن خیزن آن دشت پامی الہی را ر و تخت بخانہ خود بر دہد
 خواہر زادہ کی و با خود طاہرست نابشوی خوشی ملاقات داد و مکان علیحدہ بپوش تعین
 بساطی مہند کرد و مراتب ضیافت ترتیب دادہ و اقسام اغذیہ و انواع اشربہ ہر یک
 عروس شب پرند شکین بر روی دوز فرشتہ زن بوسایل حیل از شوہر اجازت خواستہ نزد
 آن غریق لہجہ جبرت آمد و لحظہ اورا بنحان چرب شیرین سحابت خستہ تکلیف مباشرت
 آوردہ گفت کہ فرصت را مغتنم انگاشتنہ در میدان عشرت ہیوگان منافی بتازو کوی

مردم جهان

مہمان

الکی نزد بفرمان ملک مجوس کش شدند مقرر چنان شد که یک شب بشرط جواب مله در آنجا
 باشند فردا اگر از عهد اقرار بر نیایند هزاران ملت خواری در چهار سوی بستی و مال مساوی
 یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو بترسیدی که آنها خواهی بود مرا که هنوز در شبستان شایان
 هزاران کل کی شکفته لاله وارد اغ غم مقارقت تو بر سینه نهاده بروی سیه در جگر کی
 شوهران بایستند مرد ساد لوح با وجود کف ضایل و علوم غریبه فریخته میروستماع
 این سخن از بیم قالبی کرده از چکری غش برو طاری شد چون هوشان را از بزمین افتاد
 کیاد فی الحال کلابی برویش زده پیش از خاک شدت گفت ل قویدار که همین لحظه علامت
 بخاطر رسیده که پیغام ریب از الهامات یعنی تو گفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع نداده
 شهر شوم بدوشوی و چندی دیگر بر گرت غریب شسته و شاخ بجران بر سینه من غنوده
 داشته بید خاسه را بر تبت آری میتواند بود که هم بدین سبیله سایر کمالات و فضایل
 فایز شوی و ارجحیت دانیای معارفش بر سر آئی بر همین نادان غافل از فنون نسوان با وجود
 کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پای نصفت از خانه برآمده تجدید تحمل خیمت غریب
 آن زن تهر کار بدین ملت نزد شنای خود نیست نه هنگامه بدیختی گرم سار برهنه هنگام طبع
 بیکریتی او فوجوالی شهر رسیده بلب الگیری مغموم شبست اتفاقا خن تن از زبان آن شهرت
 آب بر کنار الگیر آمدند بر همرا دیدند کل عارضش از افتابند و خمول و پشان که دیده و ش
 چون غنچه تنک و در هم شکسته پسیند از کجا میری کیتی و در گردانده و مال ز بهر حیت

وبسان سیه

دل
سیخیت

غربت برآسودی و دیده تظار من نور جالت پناشت و یارۀ اندوه مهربان
 الم مفارقت بآب وصال انقطاع پذیرت **مصرع** از نجات کردارم و از روزگار هم بهیچیکه
 از جمیع علوم تمتع وافی یافته تا از سایر فضایل کمالات علوم و فنون دریایان کنی تا
 تجاهی که از بگذر بیعلی در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه بنزد ربابا کلک اطمینان حاصل شود
 و امید دارم که از آن علم بهره کامل برداشته با فضایل دیگر کوشتا برهن از وی محال شکی
 و غرور گفت ایمنش و غمخوار من اکنون غم نخور که هر چهار پیکر یاد دارم و سر کرده موبدان
 دوشتم ز کفستای وای مگر پند چنان خوانده بهر کفستای زن آنچه از اینها کامل و مؤبدان
 تجوی شده که پید یکی چهار روز و از یکایکوی که پنج هست زن بخرد و صفای اینچنین دست
 بر یکدیگر زده گفت آنچه طالع من خواست که من دارم کرد و یوشیت مشور کامیابی بنایم
 بنیت شده در جریده ازل همین نامی بر صفحه عالم ثبت شد چون بگردان تنه غریب دی روز
 از درد جبران قرین غم و مبتلای الم بوده میدی دوشتم و یوی وصال زنده بودم که روز
 تشریف پاری دارم و غصه بخاستشی چون پاری امیدم بپیم بکشت و سلسله مراد قطع
 شد **بیت** در بغایت ستم سختی آورد طلوع خنجرم بدیختی آورد برهن از اینخنان حریف
 مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه مایس و نو میدی چیست ز کفست فرمانده این شهر را
 مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر تریاست و این بدینچشم است **معروف** سوای چهار پیکر
 امروز سیر برهنه این شهر را برای هر انجام این امر بر کاه قهرمانی بردن چون آنها از پند چنان

بهره کافی انداخته اما
 میخواهم که تفصیل

بغایت مغصه شسته بزین پیغام نمود که مواد طرب اسباب محبت و غیره همه مهیبت
 اکنون باید که بوجال خود شبستان امید را منور سازی زین بجا گفت که بعد از مدت
 امتداد شوهر از غربت بجانم آمده رسید من را بجانم غم تمام دارد بلکه بهر چه صورت نیست
 نیست بمصلحت خفا نیست که امشب بعد از وفائی و ارتکاب این تقصیر عذر اندازم
 محزون که دانی جوان را شمع این سخن ملول و آزرده گشت باز بمیان غم و اغراق تمام پیام فرستاد
 که بامید وصال جان نوازت چشتی بغایت فرحت افزا و بر منی نهایت دلکشتا ^{بکلیف} رتیب یافتی که
 بشوق تو فریاد میکند و با دهن شوق در سینه صراحی میجو شد اگر در این محبت صداد
 بهر عنوانیکه توانی سایه بلای هی فریخه را برین شقایق انداز بایره اضطراب بک زلال
 وصال منطقی سازد الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگی و بال جان که در دلقاق
 دوستی و اتحاد نباشد که مشاق خود را در کمال آرزو مند نو میسازی و در عین امید واری
 مایوس گردانی **پس** رود آئی که بهم تو اشیع دل افروز در بزم حرفیان اثر نور و صفات
 زن چون بخیال اکی یافت تا بجنبش خاطر نازک یار نیارده و در بختی و تهنیت خفا
 بر همه چیز مقدم داشته نکشت قبول بر دیده نهاد گفت قرین غم و عصه میباش و خاطر عشرت
 دوست خود را بناخن ملال مخزنش که بهر کیف خود را بهر سامان و نرس و اربابی ششم در حد
 تو بستانم پس از ارسال پیام زانی مثال گشت جری بگید و مکاید باز کرد و دیگر تازه نتوان
 نمود شوهر را گفت الحمد لله والمنة که بجز وقت تشریف آوردی و از پنج سفر و شیدا

پند خوانان اسرار و دقیقه سخنان اخبار این دوستان بر چنان بر صفحه بیان نگاشته
 که در شهر بنارس که معبد ترک صنادید نزد دست بر همین پیری بود لوحه حالش از غرض
 دانش معرا و استین وجودش از طراوت تر مترازی داشت فصیح زبان دستور زبان در
 شیوه کیادی علم اوستادی او داشت و در کتب پهلوی احکمت مکاید در
 میفرمود اتفاقا با جوانی زیبا نظر دو چار شد و طایر در راه هوای مجتنبش پرواز داد و
 مهرش در گریبان خاطر عشق پسند خود قایم کرد با وجود شوهر چون وصال یار بعد تمام
 دست یافت کلهای مقصود از دلکش کامرانی چنین باز آه تمنای خاطر پذیرای نمیشد
 و از روی کامجویی در صد و فحش شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بکوی غریبت
 بر کاشت شبی شوی خرد دشمن با کمال شوق آن سیه را در آغوش کشید و فحش که از لعل
 نوشیش با ده مراد نوش کند زن از راه تزد و پریشانی ببرد که اندوه از حشاش پهلوی خست
 و آثار طلال بر ناصیه پدید آورد و عیش شیرین آن چاره از ترش رویی منغص کرد و بر همین اثر
 زنان و شیوه نسوان نصیبی شد از نیمنی قرین جبرش نه باعث طلال و موجب از استقامت
 نمودن یکاره جریده کیکش و گفت چرا اموال بنیام و چگونه در شیب اندوه بفرستیم که امر
 زنی از انباجی نبس و جمعی که سایر زنان عیار و قبایل مجتمع بودند بیجا با زبان طعن بیان
 دراز کرده گفت که تو این همه صدر نشینی آرزو میکنی و میخواهی که بسای فہم و ادراک فنازک
 سخنی و بدک سخنی متناز بشی چرا بشوهر تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاریت از علم

فصیح و شیوا

و عبوت
بیشتر

الایوب چه من ملک از یغفره سخت در ورطه حیرت فرو گشته از یم جان بر زید وزیر را کشته
 بدین بر کنی داد و ز گرفت ای ملک اصلایم و هر سر را بخاطر سامی راه مدیحه پیریت یافت
 او تو بچی از بانوی جهان بخواه گفت ای وزیر و الا پیر همه بهر سر انجام این هم بر دمن
 واجبست زیرا که او در صد هلاک ملک است تحت دشمنی است حالیا من نیز بشکل غلام
 پروا ز آمده خود را بدور سامی بیا هم بمقار و چنگ آویخته پیش ملک افکنم باید که در آن حیرت
 ملک چستی بکار برده کارش را بضر عجب تمام سازد اما ناظر شد تا از وی سهو بر
 نرزد و اسطه اعتبار من از اختلاف خواهد بود بلون پروا بال یعنی آن سیاه مطلق است
 و من سیاه ابلق ملک این معنی از جمله مغتلمات است که کتک جوی گرفت در کین کاه ضد
 نشست تا آنکه خاتون پروا ز آمده با او در آویخت و بگوید که در صد حسن تسلط بر دفر و پیر
 ملک تحت ملک از غایتش دی بر حیرت و از وزیر پرسید که بر سیاه زخم یا ابلق وزیر
 گفت ای ملک نشینده که سک زد و هم برادر استخوان اگر از کام نهنگ بجات یافتی بچیک
 کرک در افتادی اندیشه صواب است که هر دو را برین و از شر این طایفه که خصم تر از کرک
 مارند بالکل مصون باش ملک بصوابید و وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار شود
 از ان بلیات نجات یافتی دیگر از صحبت نسوان اجتناب کنیده در زاویه توکل و کج
 قناعت بنشینست و بقیه عمر بطاعت ایندو متعال و زید به بدیعت ریاست سفادت بجای
 دولت عفو بر آید **کلیت بین دو لوح و آواره شدن و از کلاه بدین بگردان**

خود را

شغال

سائو غایتی بخت خوش
 نقد جان نقولین زید

برای موعین چهار پند و بعد از چه پندیم با آواره شدن و عجب پند زین که در کین نهاد بودند
 شعله ای چشم آموخت

وزن خیال سکر چه روز

خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه هستی و از ساختن بافت سحر چشم
 کشاده به هر طرف نگریت چرخ نیک بد از وزیر بار سپید که نزول من منزل تو از چه را
 وزیر صایت پر آغاز انجام بر کیفیت اطلاع داد ملک بر جانتی و وفاداری او فریبها
 مصلحت کار خود استفسار نمود و ز گرفتار یک صلاح کار تو دست پیش از نیک بانی
 جهان بر خیال اگر باید خود را بامنی رست و الا ایمن تیرا که خدا تو هسته بهشت باز بچنگ او
 در آتی دیگر نجات ممکن نباشد و هر من هم در سر این کار شود ملک رای وزیر صایت
 بسی تحسین قیاد و از انجا برفاقت زیر شکم زده بسپیل اخفا بشهر و گرفت و در آن
 فرصتی ولایت قلم و خود را کرده در شهری رحل اقامت آید و کسوت کدیان
 خود دست کرده در گوشه خمول شست پس از آن قضای ایامی محدود و فرمانده آفش بر و لا
 گوهری و با جداری ملک اطلاع یافت بمصافحت کرد و دختر خود را در ملک از دوامش
 کشید اگر چه از نیمر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت چونی این معنی
 صورت است اتفاقا ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نزد میبنا ناکاه غلیواری در بهوا
 الراس ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گفت معشوق پیکار بران غلیو آرنگاه کرد
 گفت ای ملک چه میدانی که این غلیو از کجاست و این چرخ زد و طلبش چیست ملک گفت من
 غیر ازین نمیدانم که طایری در بهوا پرواز نمیدارد گفت این طایر است بلکه زن ساجده است
 خود را در لباس طایر به هفته بقصد تو در اینجا رسیده اکنون تو از نیکش را می توانی یافت

روزی

میوسد و اگر خطه بیرون بفرستد سر افتخار این جان نثار با آسمان خواهد رسید زن ملک
 پاس عزت و قرب نیز داشته بمقتضای مصلحت عالم بی حفظ مرتب حرم و حبیب
 طاووس که فی الحقیقه ملک خود اوست و نیز فرستاد وزیر بمعنی با فو عظیم داشته همان
 ساعت طاووس خود را درون فرستاد و آن طاووس را بخانه آورد و بزرگوارای دل عالم
 شیفته مشوه مای تکلیت و ملک عالم فدای سخنان شیرین باد و از آنجا که بخت در صد و گشت
 ملک تنها بدست آمده یعنی طاووس را بطایف اعیان از حرم سزای سلطانی آورده ام اگر ترا
 و قوفی باشد میسرا و ارم بهت بر کار و ملکر آید عصری تبدیل پذیر فیه باز بحالت اصلی
 پیاز تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از دستایم و در ملک مال سهم نبوده نصفی از
 ولایت بحیطه تصرف خود آیم بعد از این از پاپیه و وزارت پای عزت و اثر نهاده خود
 کوس سلطانی زینم و تاج شهر یاری بر سر نهیم و تاج خواتین معتبره روزگار شوی زن
 را اگر چه حرص افزونی مال و نعمت و ناز از جا برده و سرشته عقل از دست افتد اما از
 بابانوی ملک مصاحب و همراز بود و خواست که حقوق دوستی از آنرا دست نیاید بشود
 گفت بشرطی متکفل میباشم که پس از حصول عالم ملک را بطلعت طاووسی پوشانیده در
 حضرت ملکه یرم وزیر این شرط را سلم داشته بحسب طلب هر متابعی از آن خود لازم
 گرفت بر آن داشت که ملکر اگر شبتیماسخ ^{سرخ} بخانت داده بر صدر رامن بشاند وزیر مجبور که
 از آنچنان بلایه نجات یافت به عزت هر چه تا متر بشمشیر آید از سر از تن ناپاک بر جداخته بر

در نگاه

کشته مراجعت نمودند تا وزیر که بر یور و فوا و اخلاص آرسنه بود و لوحه دل را بنقوش خن
 سگالی مرزین و آید شکر ملال آیین شده و بسکه آشنائی مزاج ملک بود از روی دانش کمال
 دریافت که ملک از حلیه خود میگردید کشته یاد بلای مبتلا کشته که عنان اختیار و قیضه اقتدار
 نمانده و اصلاح کار خود مجال ندارد و بگریف و زیر صایق تیر بخانه آمده زخم در اسبیر
 و تملق و لایه که می پیش آمده به بخان چوب شیرین و نیکارش که دیده بر آن آورده تا جرم
 سرای سلطانی رفته از حال ملک کماهی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را بران اطلاع و
 زن فی الحال به شکوی خسرو رفته بسبب محبت که در خدمت بانو داشت بی تعی و انتظار
 اسرار آگاه شده بخانه آمد وزیر را بر کیفیت ماجرا و قوف داد وزیر را یعنی بغایت اندوخته
 کشته بخود گفت که بنده کان عقیدت سرشت را باید که به نکام صعوبت اعیان شداید در خدمت
 و لیست خویش جانفشانی نماید منکر پرورده نعمت این خاندانم اگر در چنین وقت شرا^{بط}
 بندی و لوازم عیوبیت بتقدیم نرسام و ملکر ازین بلیه جانگاہ و از نام نهوائی حقوق^{مستحق}
 نعمت و تربیت چگونه ادا کرده باشم پس کمر بستہ بر میان بسته بیای سعی شنایان شد
 و برهنه فی عقل مصلحت آموز طوسی بهر سائیده بدو خانه ملک رفت و معروضه^{خط}
 که درین ایام که اعدای دولت یکسر برین مبتلا اند شنیده ام که طاعوسی و سلیله شغل خاطر
 ملک است چون بالفعل این که مرو بادیه فدویت از اوراک سعادت بدار محروم است
 و از حضور پر نور میجو آید که پای آن طاعوس که درین آوان فریخته نشاط طبع بهایونست

از روی مصلحت

از روی خود

بر ساعد

شب یقین بیدار گشت و بدو را در آن مجلس بیخایله سرب نظر و پرست و این غنی بر داشت
ناکوار آمد از نیکه بخینه از روی کارش بر افتاد بهم مضطر گشته از ملک پرسید که این عقد
کوهرین است مگر پنهانی از من بخت دما دی جلوه یافته ملک خامکار قدم از ملک مصلحت
مبشر صواب بکران نهاده پیکبار چهره از غضب راف و خست گفت اکنون غم خویشان غم
آماده سفر جهم بوده و سیدم منتظر سنای اعمال خود باش زین نیامه چون نفیسم نغمه بار
کوش کرد بهم خود متامل گشت و تغلل درین باب اسطره بلاء خود دست قدم حرات
بر سباط سبقت نهاده بر سنگ یرنه افسونی دمیده بجای یکی بر صورت ملک زد و ملک
بجز داین عمل از لباس انسانی معرکشته بصورت طاووس ندین بال متمثل گردیده و
دو تپتان متقار بر زن زدن آغاز کرد چون تعهدان شواعل دولت و سه روز بر
بار مشرف نشدند بوسیله میا بیجا حرم معروض شد که باعث بارعام نفرمودن بندگ
از دولت سلام محروم داشتن جزعیش و نشاط امری دیگر مباد و اکثر امور ملک ازین
در عقد تعویق است و ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایشان روزی قیوم
منور گردند همانا از مصلحت دولت خارج نخواهد بود بانوی و خیمه العا از زبان ملک
در جواب کم دستا و که چون بقدری تکسر بوجو طاری شده بالفعل صلا ی بارعام
دادن بمهمات پدختن مانع بر نمی آید باید که سایر مهمات و ایان بعد از ختمت اردو
شفاش حقیقی مسالت نماید خیر اندیشان دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال

صداع

صفحات کمالی

خود را لال زندگانی بخش بکامش بهر بخت مقدار انجالی زن را زانجا بخت نزدیک آمد
 بر روی ملک نگاه کرد و زن وزیر گفت یزد چون صفحه روی انجوا را با چهره ملک بدان
 مشابهت کند پنداری همتا اما بسبب این مستی شراب بقیل ششتا و بعد مسافت دیر
 تیر در بعضی طرف و واسطه شب که در بهین قدر اکتفا نمود باز ملک تازه که عزیز ملک دانست
 ششتا ملک را مستماع این تعات با هم مردی و مردانکی نزدیک بود که از نیم زن قارچی
 کند بهر تیر از اندرون مرخص شد و بهر مردان ششتا و برایش کرد و سپس حافظی
 پروت و با خود مصمم شد که اگر این مهمله باز بکشد و دست برسد بلا تعلل و تا آن
 خود را باز زن زیر اینج فلک سای قلعه بخت اثری اندازد و بدکات اسفل السافلین
 و اصل کرد اند چون بکام صبح نخستین قریش هر دو که باز اندرون حرم سر آمده تیر کا
 گذشت ملک تیر افتاد خبر آن زن بال و اند شد و بدو تحت وسیله به آخرت کنا
 شهر خود رسید و بهر عت هر چه تا منتر خود را بجا نه رسانیده پیش از رسیدن که بهای سگ شتر
 بر بستر غنوده وزن بجا نه آمده بر بستر شست چون تابش صبح شد شارتا و کل سحر را
 افق دید آن آغاز کرد و زن بهر انجام بهام خانه شغال وزید ملک چون کسل شد
 پیداری و تعب اظهار راه که به بوفته و سوز خست بود خواب بود و از یکد عدم قمر
 حرم و حقیاط که لازمه الوالاب است عقد کوهرین همچنان به ساعد ماند چون پیش از خواب
 پیدار بسبب آن که خصم است با خفای آن نهوت چرخ تا که نظر زن آن افتاد

نزدیک

شغال

نخستین گرفت

مراسم تشریف بر سبیل مناسب آن دولت پدیدار هر که در ازل نصیب آمده خواهد رسید
 این جوان که بطیف کرمها وارد شده بدو فایز گشت قضا را حسن ظنیری و جمال صورت
 غریب در نظرش جا کرد و بی تامل جمایل کل بدو جمایل کرد و دست بگرفت تا بر خیزد و جوان
 که از بیم کرمها چون شش سبز زید جمایل کل از دمای خونخوارانکاشته سنجیده بر ماند و
 ورطه حیرت فرو رفت از آنجا که جمال با شد تا ناچار کردن بحکم قضا تسلیم کرده آماده
 مرکب نهانی شد و از انجمن بر جسته خود را در کام نهنگ سپرده یعنی اندرون کوی خسرو
 جهانی دیدار خور و پیری جمع آمده بهر طرف چسبید سرین نستر جن کل و ریاحان
 نصارت اندوخته گشته کرشمه و ناز چون یک کل در بهار بر روی سباط ریخته جوان را بر صدر
 نشانند و بقاعده اهل هند و ستاجستان عقد لولی لا لا چون یک تریا بر ساعدش
 و سایر حوران پری تمثال بسان انجم پیرامونش گرد ماه حلقه شد و مراسم سکون و مرتب
 بقضای رسم و آیین قبایل خود یا آوردند ملک ازین نیکوهای سپهر در ورطه حیرت
 فرو گشته بکمال سکونت گشت و نهانی بر جمال خرد و فریب آن رخنه کمر صبر و هوشنگ
 میکرد و قدرت مصور پیر و نک که از پشت خاک و قطره آب چنین پیکر بواجب
 بر صفا هستی چهره کشائی کرده بنامیکف در انشای ایحال نظرش بر خاتون عصمت
 خویش افشاده که در گوشه سباط با اتفاق زن و بزر چندی دیگر از کز و دیان ساعر حیوان
 نوش میکرد و از سر خوشی می و جوش نشاط شاهد خود را در آغوش سیکشید و از لعل شاد

نایابی

القصه

تجلی

قیام کرد یکبار آن درخت کینش درآمد و از جای خود انقلع کرد و به متوجه آن یار گشت
در طرفه العین قیام و زید و از حرکت کن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرباز گشت
ملک رسید و آن که مجلس طوی بزم نشد درین شهر صورت انعقاد دارد و فی الحال
درخت را کرد و در دستباده هر دو کره از بالای درخت فرو آمد متوجه آبادی شدند
ملک نیز از دنبال و انداخته تا آنکه یار گاهی فر رسیدند و ضعیف و شریف و رانجا جمع بود
و خلیق در غایت بنوه جماعت داشتند که به ماند و چون سر آمدند ملک را بچشم در
بگوش طحا کر فتنه از هر غری و عدم معرفت خاموش گشت چنان مجمع عالی بود
جس دم فراهم آمده بودند احدی متوجه حال و نشاند ملک اگر چه در مجلس نشسته بود نظر
براه کر بهادشت نشانید که بر رفته و در ملک پیکار کردان بادی غریب ماند از عید
زاد و راحله سواری دلیل دیگر بولای خود نرسد چون نفعی از شکر بگشت مردی جمیل کل
خوان صبح نهاده مجلس فراموش در آن دیار قاعده ستمه آن بود که تخت کردان
جمیل کل می انداختند بعد از آن درون م سر برده هر هم طوی و مرا نش کون تقدیم
میرسانند اتفاقا داماد و شطیعت و زبون چهره بود جوان بشکل مهم جمیل بنچند
دیو چهره را در مجمع حور ابرون و با پنجهان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن بنا
نمیده و در صد دانش که جوانی پیا منظر از اهل انجمن انشا کرده بالغ فعل جمیل در کرد و نشسته
در محل محل حوران نزد دوسر به قوا این کون قوا بعد روم مود کی داند پس امضای

و جشن عام

بسیار کلمات در شیشه
کشته طوی تا فتنه گوده بود

اندازیده

داشت

کرشمه دو کار **۴** بدین فرخی و مبارکی شی را خدا تعالی باده من هیچ روز مربوط نکرد و نیده لیل
یکی از لیلای لیل حی محبوبی که با هزارموی مشکین هزاران ناله سعادت **۵** **مصحف** آفتاب
کویند اهل خلوت است **۴** چون از مر خواب ملک دل قرین معیت کرد و بدو کاری
پیدار در طرفه العین خود را بدان دولت مکان فرودس نکار فایز کردیم این بگفت
رسول از خصص **۵** چون آن مکان که این ن را ده رفتن اینجا بدل مصمم گردنیده از
منزل ملک سیصد گره بعد از مسافت ملک از معنی قرین جبرش ته نقد هوش
از دست **۴** که این دیویری نایب همه اه دراز که مافوق طاقت است بیک شای
قطع خواهد کرد باز چگونه مرجعت خواهد نمود با لغض اگر بر کلکون صبا سواری نماید هم از
خیزم قریب پیشگاه فعل رسید تعقل نتواند بهر تقدیر در وادی استطالاع میطلعت
و شکاف چنین راز شرف قدم توبه سپرده از روی مصلحت شیم پوشیده
پار حرکت باز داشته نموده مانند **۵** در آغاز کردن که دیوار یوش صد ساله راه کرد
فی الحال خود را بیاس ملوکانه و ملل شامانه پیکار و بهر چه تمام تر زینت چهره و زون
وزیر اطلبیده با اتفاق بر براط غلطی زده بصورت کربهای رنگین مثل شمشیر
هر دو از خانه برآمده راه پیرون شهر سر کردند ملک تبر فی الفور از بستر بخت بدینال کربهارا
شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر زده شاخه های سر با وج فلک سوه
هر دو کز نه زاهد بالای آن آمدند و ملک **۵** به درخت عالی حبیبه پامای خود را بر شیشه بخش

نویس

پیجا با سر کلاه سخن و اگر دوازده سبقت مرخص فرمودن باز پرسید او بقاعده رسولان زبانا
 پیام گذاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شتیاق و آرزوی التماس
 کرده که امشب خواب را زدی تو از جمله دوشیزه کی برآمده بخیر و سعادت بخت و عسل و حلوه
 خواهرت اکثر شواد شادمانی انجام یافته و مجلس اقبال بکمال سمیت و نشاط انقضا
 پذیرفته ابائی وجود کرامی تو نوری ندارد و سایر خوانین شتیاق لقای فرخنده انجوده
 انتظار مقدم شریف میرند **سپید** باد و مطرب کل جمله مهتبی ولی عیش بی با بریا
 نشود یار کجاست اگر آرزوی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین با ملحوظ داشته بودی
 مرهونیت سازی می شاید و بنور قدم بهجت نوم شبستان آرزوی شتیاق از منور
 سازی کنجایش دارد و تبر جوانی که بانوی جهان دل در کر و محبت او دست و دریا با
 کردن آن وحشی مغدار الفت شتیاق پیش ازین شارت رفته بود و شب بام آمده بود
 مروق کلگون که کلک و بخش روی نشاط آور ببلبل آرزو مندی صغیر قلقل چون بلبل
 شاخ می نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاد و بغایت کفکی و نبات نمود
 گفت هرگاه شبی که بهزاران دعای سحر میخواستم میسر آمد و صبح دولت پادشاه را از افق
 آرزو نمیده و چمن آبی که دوستان با هم از نسیم مراد طراوت پذیرفته نرسد و اگر بیا
 چشم بچشم نام روت معجزه ادراک سعادت صحبت آن جوان عنایتی که متاع صبر
 کرده و دل نه از لطف معنیش گشته باعث فریضه نبات **مصرع** چه خوش بود که بر آید سبک

و اگر شما عار دانه او

و بعد

آن خیرت

دل تو بان میخوردن ستیج منش از بس غرور حسن پوسته بنار صحبت و شتی و برشته می مهر
انگیز اورام نهون منت میساختی از روی عیاری رفعتش ان خصمت خود را فراموده و
بزرگ در کاران سترگ میکردی روزی آن منعم در حرم عزت خود نشسته تماشا می تصاویر
غریبه که بدستاری بنان اوستاد نادردست و سامان باقی قلم حسن بیکارش پذیرفته
بود میکرد آن بت و افنون جان بدون نیز بجهلیس و اتفاقا صورت جوانی زیبا منتظر در آن
میان آمد زن که پیکر و جودش در کارخانه تکوین به بزرگ صورت تدویر گرفته کشیدش
بعون هند و خمیر مدینه ترکش تنفی الحال نقاب و اندخت ملک از نیمه غنی قرین حیرت
گشته که درین لیسرا که وجود غیر موجودیت و ذات نامحرری متصور به بر رخ نقاب
انداختن از بهر چیست آن گنبد گفت که ای عزیز مصر محبت ما از شبیه و نامحرم که چشم نشو
پنداری در نگاه است شرم تو حیا و انکسار شد ناچار رخ پوشیدیم و تو هستم که پیکر مرد و پیکر
در پیش چشم جلوه کری نایب مرد از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ
موبو کر و پاکدامنی او شد و اعتقادش در حق خدایت و طهارت او یکی او شد چون
مردی برین بگذشت ملک شبی عبادت معهود بر چار بالش سحر است آرمیده بود و غنچه
دیده بر هم نهاده از این که بر گوشه بساط نشسته بود که بشکین از در آمد و در جوار بساط
دو سه غلط زده بهیات رقی جوان بر تلخ بر خا خا تو عن عصمت قبا بشوق تمام او را
معافه کرده اعزاز و احترام فرمود و در پهلوی خود جاده او ملکه است باده نوم پنداشته

مهر

بیک نگاه

عنا برشته پریان شده و اردنه شکوست خاتونیکه جایش بهرشتین باد تا حال انحصار
 توده خاک شده استخوانهایش را خاک توده خورده چکونه جریفت نزد مباشرت بسیار
 و چنان با دمه معاشرت می نماید که مسیحا از آسمان زول که ده بر عظم ریش نفس میدیده چو
 فوش گفت که از مکاید زنان تذویر نسوان آگاه نه از بهر چه مارا تکذیب مینمائی اگر
 میخواستی که این معنی بر تو بگویم که در این از بر تو آشکار شود هلا بر خیزد همپای من روان
 پی و ساطع خیری از مشاهد جمال خاتون دیده منور کن مردان میفهمد غریق بحر کشت
 و بر بهری چوری فروش خود را بموضع که زن ناپاک فطرتش سکونت در ساینه بجا
 اندر و خانه در آمد زن با کمال نیت و فروپایه حلال و زیور بر بند کافران مرغ نشسته
 دیدار معاینه ایحال ندرت طراز حیرت ایندور شد و ساغر دماغ جوان زیاده هوش حتی
 چون صورت تصویر بخا دی زن پاکت و ساکن ماند و هیچ نیست که اینو قعه غریب عالم خوا
 رونموده یاد ریداری مشاهده کشته بهر تقدیر ازان وفا شربت پاکدامن سپید که نو که
 ازین خاکدان کهن بنیان رحمت هستی بسته بزخاک سترحت و شتی و اوطور و کل چویند
 بیرون آمدی و از مخجانه حیات غزرتی چنان و یاره نوش کردی زن کیاد اصل کجوا
 شوهر خیزد و متوجه شده بانک ظلم بر دست که ای مسلمانا همایه باد من بر چه کرد
 دیوانه بخانه در آمده قاصد بجا مردم از چوب است ویدند پیرامون جان حلقه بسته صد
 ایذا شد جوان سپاری بائی دست از از مردم خویش کوتاه کرده و از شران مکاران

مصیب

از غایبیمت ز مانی ساکت شد و سرایش بخیب چون غایب ریب تفع کشتی خاتون
 نیکبخت نو که ازین پستی سرای مست اسارت سخت بجهان جاودا کشیدی لاله وار داغ
 حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل انده چون خون آوازه دشت بنوان خنجر باز
 چونش که از مظهره عدم بکوه لاله نگاه وجود دوباره شفا خدا را بر حقیقت بندرت طراوت
 اگر بکشش والا غفر نیست که از فوط اندیشه سودای جنون باغ راه یابد و آن کیا خود
 بر در تجاهل زده صلا شمای معاملت نشاء و چوری فروش لبخند مغری و دیوانگی ستو
 کردی از خانه بر آید چوری فروش چون از وسیله قرب جوار فی الجمله معرفی نشو بهر شت
 خود را بدو رسیده و سخت از راه دلاری و لجوی استفسار حال نمود فی الجمله از حسن
 مهر بانی ز نشاء نکور شت جوان فی الحال سبیل شرک از دیده روان کن دو بیاد زن بهایها
 بگریست و بوق نامش جنون اتازه کردید چوری فروش گفت ایمر ساده لوح زن تو
 سلامت و آغوش دو شستنه از لعل نوشینش شربت حیات ابد بکامش میریزد
 ناتین خویش خرمن نیرنج در آغوشش می نهند تو چه عبت مامد مایه بدین شو شت خاک
 پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها بر خود می اندوزی از خاک مذلت این
 کوی دهن حال خود پاک کنی و اگر توانی در راه محنت پاک مطلق خود را خاک کن چون
 از نیمغنی بر آشفست گفت ای عورت خرد دشمن آنچه گفتگوی جنون امیر است که از تنه بکام
 راه یافته باری ما چه نسبت و طیب مزاج یا چو منی که بکر به تیغ بلا دیده و دل آتش

بهر که

فروغ طریق
کردن

وصیتی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته بشهر مراجعت نمود و در سفر قد مغرب فرستاده
 بود حرفی که با پیل و کلند کوری در گوشه فراتر از پنهان شده که این سپردنی الحال باید جور
 منکر و نیکو را مجال سوال نگذاشته آن سپهر طالع را از قبر پر و کشید و شکاف کور باز درخت
 از اینجا شبکه پر زده بشهر دیگر برد و در دو بمنتهای مطلب خود رسیده استعجاب است و شوق
 در اینجا دایه سر مایه کید فراهم آورده و نیزه و نیزه گاه مصیبت که هست و شیوه شنو پیش رفت
 و نوازی نوحه بلند کرده مرد ساده لوح غافل از کماید زبان بکند و در محبتش باخته بود ازین وقت
 جانگاہ چون نگاه کا هید و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوشش فتنه مصیبت
 طرح انداز و خویش و شناسنا نهایت کینه در کوستان سکونت اختیار کرد و در نزدیکی مجاور
 قبر شد و در شب از چشم آتشین با شک نیستی بآید و خاک کورش بسته غذایش غم جانان
 و منوش از معشوق در کوشت گستری چون مجنون بنیاسیر در مقابل بر کردی خیر از کورن
 سیم کار با یکس نفس بفرستی دل و خویش و کانه بر شانش بخت و شمشیر آوارش بر حم
 می آورد و قصار این اندک کمال چوری فروش زنی از سکنه این شهر که آن سیه را میشتا
 بتقریبی از وطن با لوف بپوشته بدامن وضع که آن تنه کار سکن کزیده بود در فتنه
 تمشیت امور معشیت و تحصیل و بهر قوت کان تربیده بصنعت و پیشه خود مشغول
 روزی بقاعده چوری فوشان شهر میکشت ناگهان در آن بدیر انجام عمو نموده فریاد
 کثیر کی از اندرون آمده و چوری فروش را ترده خاتون و چوری فروش میزد و دیدن خنث

انتقال

چون در سفر
بجای رسید و وفات

دور کار و

کشته اما پندارم که زبده فیض دل صورت پر تو انداخته از عالم غیبی شده یعنی چندی
 از راه نصیحت خود را بر در تار من ده ریختی جان کل و انعام پس برسم حالت که آشکارا
 کرده بهر کام و دواعی و صیحت کنم که بجز تو کسی بر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و وصل
 مستنفسی هر اسون و دفعه از آن آخرهای روز یکماهه بسیار سفر ناکر زیر عروس و زینت
 در رفته باشد لیلیای لیل کیسور در تمش برخ آفاق و در هشته جفتش کنم تا شوهر پیدا
 که جهان فانی را پرود کرده بعد از تدفین که خلائق مر حبت پیدا دوست انوار بریل
 استیصال مرقد شگافه و مرار الحدیث و از اینجا بشهری انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل
 از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و از خلوت حضور نیز محبت غیر کلهای مقصود
 و از مصطفی پادشاه امید نوش کنیم باید که بر نیقده که فتح و فیروزی از او آید امشب
 را اگر بخشی از این دولت غیر مترصده عاقل نبوده منتظر وقت باشد دایه ای بسیار
 مستحسن افتاد بربندی فطرت و زینت رای و رسائی فهم آونینها گفته حرفی برین
 اطلاع داد او نیز اینی را فور عظیم آورد و دستیم انکاشته از غایتش طکلاه با آسمان
 انداختن فتنه سرشت کیاد بعد از دوسه روز که بر بسته تا توانی پهلومین و تبه و بر بر نش
 ریختی می غلطید جان خود را از تیره بختی چون صبح و انموده در نفس شمر آن آمد و بدم
 منتظر نفس و این کشته بموجب داد و صیحت نمود دریا تو سمیع مرقد مبالغه کرده
 جفتش کرد که از او نام و تفرق کردن مجال را بایانش و پیش نبود القصة چون آن نایب

و منتظر فکر

دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت
 رونموده اگر عمری بشمارم **ازم** عشر شیرازان نتوانم بیان کرد **قطعه** منم که دیده دیدار
 دوست که دم بار **چه** عکس کو میت ای کرد کار بنده نوار **ملا** التی که بجان من آمد غم **بهر**
 بیان آن توان کرد و بنوعی دراز **از** زن که آیدت هم خوشی حریف دیگر تازه بیشتر از خجانه
 عشق جوانی شراب خورده بود و رسید شوهر چون خدنگ بر پهلوی بسته باد گفت ای
 کاش در شبی هم سرگون می افتاد و هرگز از نهی غریب سلامت نمی آمد چنانکه
 گرم می پوشید و اظهار شوق می نمود و وزن تقریبی که زید و شربت مصداقش تا کوا **بهر**
 نیست تخصیص که از رکن در شد آمد و صعوبت بجران ضعف و نجات بر تنش طار **دور**
 بود و در صورتش فتوری تمام را دیده دیدن مکرده می انگاشت و باینهمه چنان **بهر**
 ملاقات حریف ساغر مراد می نمودن و از کاشش و صالش کلهای کامرانی چیدن بکام دست
 نمیشد پتیا که دید و سودای خون باغش بچید و از غنا غصه بر بستر بخوری افتاد
 بمقتضای **از** **کلی** **خط** **م** مکرر بک اندیشه کرده تدبیر بک سازد و آیه که حرم خلوت کرد
 رازش بود طلبیده گفت که من از طالع من خوشم **دو** **م** که مراد بود بلای صعوبت بلا **بهر**
 محرومی از ملازمت لازم المستحباتا دویم دیگر روی نایمون شوهر **بهر** پری نهفته
 دیو در کشته ناز **بهر** سوخت دیده زهرت که آنچه بوالعجب است **دو** **م** که درین **بهر** تحصیل
 حصول دوم موصلت دست تحق مصلحت آموذ هایتی فرموده براه صواب **بهر**

نشا

عشرت

دولت

آورد و پیرضانه از شنائی و پیدای حریف صدایت نمود آن جای دشمن را بتد اگر چه
 پیداعی میکرد و استماع چنین سخنان را غرض مینمود اما بکثرت مکر و مذا و اندکافی
 الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود اما آنکه در کم مایه فرصت از جا درآید و از جاده توفیق
 منحرف نشود و طریق غایت افتاد را سال تحف هدایا نمود آن آغاز کرد و سخنان ششپای
 و افسانه عشق گوش کرد و غریب طبع شد و سر از نظر کشید و بلب بام برآمد و به بلال
 ابرو شارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن آغاز و عادت کرده چون باده شوق
 شد در یای عشق بتلاطم آمد بمیان پیغام اتفا کرده حریف را در خلوت بار داد پیر
 اغیار باده عشرت ببار پیموده کل ناموس شوهر را بخت آفتاب عیانت بمان بست
 القصه در عرض کیفیت حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندان او را نسیان
 انکاشته بکمال پیغمی باده سرور از بخانه وصال دوست تازه کشیده و روبرو در چنین
 طرب مجید چون در از بدین آیین سپری شد شوهر از غریب است باز آمد اما در وفا
 این نایاک تنش چون بلال شده بود بلکه خلای پیش نموده تن را توانی دیدنه روح را
 و کل رخسار رنگ بخت و جان در تن بموی در او بخت و کس چشم از بیماری دل ریان
 و چون دیده بر جمال جانان کشاد از موج خیر عذاب حل امید افتاد و از کرد ب بلاست
 بیرون آمد و مراتب شکرو لوازم حمد گردید گفت نه الحمد و المنة که چشم از مشاهده جفا
 باز نوری یافت و کو کطل از خضیض غم برآید با وج نشاط رسید یعنی دولت
 رسید

دبول
خند

همدی
۲ کلهای

خیالی

از درخت

۴ مشام دلش را بر او
 بکمال شوق زین در آتش
 کشید و هرگز جفاک نیست

ممودی

و از پیش خم کل در
کنار کشید

ناگزیر

هر طرف نظر کردن
بر گرفت
معناگاه ۱۲۵

مرفع
از قند

بصورت جان لطف معجزش سپرده از پیشه خدانش شیره حیات نوش کرد و از تحمل قامت در این
برآمد چیده مرقه و صلاش را نوبت ساز راه نادانی عمر گذشته با جفا و کجاست صفت
بخش او را حیات تازه پنداشت که هنوز از شیوه زمان قاعده نسوان عاری بود چند دل
در محبتش بهر بست بکمال لیری و دلاری نیکوترش قیام و زید مرد چون را با حیا و کرم
با و فایده جان فدای ادای محبوبان او کرد و نه لحظه دورش غنیمت ندید که در جان
بقای محبتش مقیدست و ضار پس انقضای چند جوان را بجزب و سفری دامگیر حال شد
از روی خبر دل بر جرم او سفر نهاده متوجه غربت در ایام مفارقت پوسته مرغ در این
انده کباب خشت و طوفان هر شک از دیده میکشاد چون نیم بهار پامان طراوتش و خوش
حالتش امید و صفتش مانند با و صبا و سید تمام غنچه دل میکشاد اتفاقا در غایت جوان
روزیکه و غش خالی از سوسنه و لیلیهای عشق و خاطرش بجز از پیداییهای عاشق بود بر شپاک
برآمده ناگه با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون سوزد این طبعش لذت شکار تازه و نیامده
برام طره مسلسل صید پیکانه را سیر نیامده فی الحال تقابلی بر روی افکنده از بام بریزد
اما آنخریف پرکار چون چنین غزال مشکین را بیدار دلش بدنبال رفت و پیره زنی فغانه ایستاد
تا بهر عنوان که دست در آن آسوی حسن و جمال را بدام آرد و زنگاره سبک از گل بر کرده بهرانه کل
فروشی بچایا اندر و در آید از زان فوشتی را وسیله عزت و اعتبار کرده و نه در علی الاقتضای
شرف بازمیستاد آنکس شناسی در دست ساکاه پگاه از بهروری سخن را اندک حریف عیار

بزد و ترزا

تواله و تناسل از هم میسخت و دوران پایان میرسد همانا خیا تو غلط است
 مجیده تو فرموده زینهار این اندیشه ناصواب را بخاطر راه دمه و ازین نعمت غیر ترصد
 خروم بشن منور که کل زندگایت در چپستان عمر باب و رنگ شباب طرست و صبر
 خزان شب در کشتن وجودت نیافته اگر میتوانی کاری بازو اگر نه چون وقت از دست
 ندامت بی چندانکه دست تقابن بر یکدیگر زنی سودمند **بیت** قدر وقت این نشان
 کاری نکند پس خجالت که ازین حاصل اوقات بیم **۴** جوان شگری از تحریق غریب
 آن بیا از طریق امن امان آرم محرف گشته ارادت اهل دل تصمیم نموده **بیت** لفظ
 و فواو آن بس و ختری هفت ساله از خاندان عصمت و دودمان عزت بجای نکاح در آورد
 و زنی چند نیکو سرشت که اصلا راجحه بدیختی بمشام خیال شان سیده بود بمصائب
 و نمود مقرر خست که روز و شب بخان راست روی و درشت بینی و جیا و زنی و شکری با
 او در میان نهند و از قبح امور ناگفته و شیون بایسته که ارتکاب آن مخبر بدیختی کرد و بمر
 تن کار نماید که در خوشی و زشت نشیند و لا بد از آن چنانجا بدیچون همفانش
 برخی از اوقات تکمیل لوازم تنیه و تعلیم او آب توده و تقدیم مرتب شاد و اقامت
 رسوم **بیت** پر دخته بهمت سعادت بنموشند و پس از شرح نیک و نکات از کارها
 حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صور گشته منظم اطوار حمیده و مصدر افعال
 کردید مردار شاهده زیوریکنجی و حلیه و فایستی او قرین بهجت و سرور دل ابلان کوی

تا بل
 یعنی هدیه نهی

وقتش که دیده اساس دولت و سامان شود و آورده و آتخوت بدو گفت بدان
 عزیز من که ^{لذت و خاص} الدون حسن نعمتایم که از دتعالی بطایفه رجال کرامت و ^و نعمت بهشت
 انانست استیج لذتی از لذت جسمانی بد و زرد و همی حلاوتهای کیتی خوشتر از موانست
 مصاحبت نیتوان باشد با وجود کثرت مال دولت و وسعت ثروت از چنین سعادت حرام
 کردن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهایی لیکن سپردن از عشرت آباد و نیلنا
 رفتن عقل مصلحت آموز بخویز نفراید مگر کسی را که کوشش یکی دارد و کوشش کنی
 جوان شکر گفت ای یار مهربان اگر چه سخنان شیرینست حلاوت بخش مذاق است اما انانست
 زبان از جاده مستقیم رستی با طبع منحرف اندوخل وجود ایمان از رنگ بوی فانی نیست
 ترک استیج کس فتم و عهد موانست با نوان شکسته اگر اکنون در دنیا مبارک نیست
 که ادائی خارج و حرکتی نامناسب هر س که باعث انفعال زمره مردان شود و مال
 ننگ و ناموس که در مدت در انجم آورده ام بچشم زدن تلف کرد و بقیه عمر صیبت
 بنزد آید آن دو گفت ای واکش آنچه خیال فاسدت که در دماغ تو سکون نشسته است
 زبان از زبور و فایده پیرایه پارسائی عاقل اند بلکه زیر این کینه نیلوفری با زبان باشند
 که پیم بکدامی آنها ارکان کیتی قایم است که رایت بر صوب بودی پس اینهمه دان که بخشنه
 خاک شتابنده اند و نسبت بتو دانا تر بشی جان حال را از فروغ شمع منکحت بی بهره
 داشته ازین طلب علیا بر کران میپوندند درین صورت سلسله عالم از نظام می افتاد رفته

نشاید

ایطایفه

نصف نشان که کرکست و دزد و پاسبان بامشیت مظلوم جفی رفته که دیده اجم
 حیرست و فلک بر خویش زان یعنی مشب من شوهر بقاعده معروف بیشتر تحت
 آرام داشتیم محسست خدا و اموش ناکه بان در آورده بی سابقه جرم و عصیان و کشتن
 پروکشی و بگردار خویشا سزاوارد دست کردن بایسله طوق آهن ته و در جگر که کائن
 حبس عا و با انواع عذاب محذک ایندیت کردی و او من ای کامکار با تور و درون
 این شماره و ستون چوین بوانم پرورش چوین سخن زن سزاوار آید و لوث شکری برد اما
 عمن بوجود آمده سخت بر آشفت زکر که با بدش چنان خدای بخت و حدیث ترک آن سید
 از چنان دام جان ستا مستخلص که نهید نظم این کار زبان راست باز است افسون زبان بد
 در از است زن از پهلوی چیده آوریده کس از چپ استی هرگز ندیده حکایت کی از زما
 دیگر و مصحان خیر سال شهب تمیز کام زبان اور میدان بیان چون فصاحت اوده معروف شد
 که از راویا اخبار و حاکمان سما چنان کوش سیده که در شهری جوانی سپاه اسباب
 معیشت بوجه اتم بهیا و موجود دشت و بکال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات
 شبان روزی با یخن آرائی و بر تم افروزی بسر میرد اما از صحبت زبان اجتناب میکرد و از
 تنه اهل احترام نموده پوسه سر خوش تمام تجرید و با ده نوش خخانه تفرید میبود و بکمال
 پیغمی و عزت نیکنامی اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از مدت امتداد چون ستاره
 طالعش از او بعزت بخصیض ملت افتاد و دستی نادر که آماده هزاران شمنی بود

عجب

چیت

و در کار این عیار کار
 اقتدار طایع العیان ناخن
 عسکرم حکامی
 فراوان رخ مدد خویشی
 بجای ستاد و زن

و بر زبان
بر زبان

و هم خدا تعالی بکرت انعام متبر که شما نیکوچان خدا دوست مهمی را بکشتاید اکنون
آمدیم تا حق نذر را از دهنه خود داد اکتیم این گفت و نقد که با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت
مویکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشتند و فی الحال اجازت دادند زنجیر باریه بخلق از
ریش آن مختبر دان گشته چیت اندرون این آمد خلوت بیم نموده بنوبت بر آن
دو شهنشا هر یک شوق که چون باه و شتری در خانه و بال توان داشت رسید زین بر چون باد
سبک و جی کرده از جای برخاست و طشت از دست گرفته با اتفاق کثیر راه دو خانه کرد
زن را که بجایش در پهلوی شوهر نشست چون خاتون جهان افروز مهر از تواناها خاور زمین
بر او رنگ زنگار زنی طلوع نمود عیش و مان و فغان بخندست نور میان فت چون سوز
نسبت شوهر بسیار در خاطر فی الجمله کرد و رفتی بود این مقدمه را در بجه گرمی هنگام کار خویش
پیشینه تفصیل معروض داشت دستور معظم از یعنی قرین هر گشتند در بادیه ای که
نمود با خود گفت که وقوع اینچنین امور دراز کار تصدیق را چون باید غالبی سر را در میان
خلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود بدبخت دولت شکوه و شوکت زیر بار جمعی
بسیار را پاسدارا بگرد حصارش میباشند زکریم قدر بدین امر مبادرت نمایند و بهر
چون سرج ف و متقل بود مبالغه را از حد می افزود و دور بین با بعد و دی از خوا
بخواهش شفاف فرمود تا زن زیر بار را باز کرد و حاضر گشتند چون حاضر آوردند زن
بانگ تظلم برداشت و از پید آمدن سلسله گفت که در زمانه عدل سلطان جهان چون نبود بر

من کرد و نه تا مقام نهم بخدا نیایم پس هر دو تیره روزگار را بگوئید تری جان کرد و
 از حال دوست با پدر و کنشیده و بدلتی که مافوق آن تصور نتوان کرد و ز زندان مجبور
 کرد این از چینی بد که ابواب اسیر از همه سوسه و دگشته و کار با بندگان بنیا و خود
 کردید نقطه کرد و در دیره خطر دارد و از چندی آنکه کمیت اندیشه را در مضار چاره جویی
 آورد پایا میدان امید می پیدانکشت چون شمه از احوال بر کن جهان غل خرد و شمن اصفا
 نمودنی الجمله بر حقیقت حدس و دانائی او قوف حاصل کرده بود و لاجرم پستاری که
 از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ دشت با شارت فرمود و در غایت تعجال خود
 برد خانه زر رسانیده طشتی بدرو خانه انداخت زن بر کر تفرس دشت که طشت آن
 هر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار از بس توان بینی عقده آن دو پیدل ایش آورده هر
 روز در بر صحنه در باز کردنی دید برقع پوش بر در مشطر صدای طشت خویش پستاده پید
 که کیستی درین هنگام که مرغ و ماهی آبرام است این همه در مضرب بچه صلاحت رسید که خبر
 خرابی احوال آن دو همه اطلاع داده صوت و قهقار نمود زن را که چون بنمقدمه گهی
 در ساعت جلوی تر بشک و کلاب معطرو و میشت در همان طاس می کرد و نقدی کوشه
 مقنع بسته جادری بر گرفت با اتفاق کنه در غایت عتبر و عجلت بموی نو اجازت
 در پیش موکلان ندانیا مراتب دعا و ثنا نمودی خست استجازه نمود که ای کوکاران خجسته
 امید می دهم و نذری بسته بودم که چون کوهر مقصود کف آید خلواتی بخود نذایان

پرباب

دید قبیان هم خفته و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه گرفت و رفت
 اندیشه که که در چنین هنگام که شب پاره طلسمانی بروی جهان فوخته و بکاه و ستور باز بود
 از بهر حسرت و غفلت بحال سپاسان از چه مهلت بهر تقدیر برین مقدمه قوف یافتن و که
 از روی کار و شکافتن از مقبره ضاقت ناخته قدم پیش ترک نهاد و اتفاقا هر دو را چون
 دست از پای کم کشاده یافتند که البته درین سرافشته بیدار را لاجرم دیر اندازند
 حرم در آمده از دور تماشا کرد که زر که بر دست غار کشده متاع ناموس مستور تبار
 میرد و از مغلسی دست تصرف بر آید چنان کنج یافتن غنیمت هر دو از معاينه خیال آتش
 غضب در نهادش افتاد بدلتاشی از اندرون در آمده بقهر بانک زد که ای سحران ضلوع و
 انچه نایره بدست که در خرمن سستی خویش زدید زر که بجز دایمال از بیم سیاقا لخت
 و زین ستور نیز رنگ بر رو شکسته شیشه عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کرامتی از
 ساعز دماغ بر خاک نو میدی بخت لقصه زن بکنیزی اشارت کرد و فرمود تا بلغی
 نمایان خدمت سحر حاضر آورد و التماس نمود که از طریق در دمنی پلوتی کنده
 شود عیب پیشی و پورش میزیری معروض ظهور آرد و اصل بزرالتفات نمود التماس
 او را بدربار جابقت سرون ناسنت از سر تنیزه بر جا گفت و زنیت که حسن خرد و
 این سپر شوری در سر انداخته است زن چند آنکه عجز و الحاح بطهور بسیارند بهیچ وجه در دل
 سنگینش اثری نمیداد و اصل بنگاهی خورسند حیاتا اکنون که فلک برین نظر گرفتار نیخه

تا آنکه نسیم مراد چمنش با هزار آمد در دولت بوی بخش باز شد یعنی آن پری شمایل
 و زیبای هر چون طالع و طائر گشت تا در باطن بیان شمع همگی سوز و کداز در بار کرد
 پیرو شتاب چون متعهدان پس و متکفلان از تریاق مست یاده نومیت و صفت را
 از فتوحات غیبی شمرده دست بر گرفت و پیر حمت اخبار اندرون شکو کرده از غایت
 نشاط و نبط طبع بیند در نه چرخ و بغیر مودت پاستار محرم و محرمان بهرم این شتر
 تازه کرده و قانون پیش را باز نو آوردند ساقی سیمین ساعد یاده کلنک در ساق
 سیمکون بحیثه دو رجام را چون در فلک پیدرنگ کردند آثر طرب و آیات سرور
 جبین هر دو مشاق آشکار گشت گاه این از بهار حُر آن بدبشتیم کلهای نظاره می
 گاه از چشمه نوشین این آب لال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشاق سودانی
 ترفع میزد و سبایقاری در خاطر میزد که دید **نظم** دو عاشق را قوار از دل فتاد
 نشاط کامرانی در سر افتاد هوائی دل هوس را شد عنان که بر شکلیب سینه پیرون
 چون تیر دمانش بر دمانش خوش ربوش میانش بر میانش بر دوش در شناسی
 حال که میانش عاشق جرعیش و نشاط میسجیل بسا غریبی اینها چون بنجه از باد
 میخندید زمانه بر براط امید طرح طرب ایندخته روز کار در جام متناسخ کام نخبه
 زمانه برک عشرت ساز کرده فلک در مای دولت باز کرده ناکاه ایسر مس شاه
 در شهر سپرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پس از آنرا از خوا غفلت پیدار شد

نشاء شوق

آن

مترکب

مترکب

ویکه عاشق نادان غافل از این طلب سرخوب غفلت برده از دولت پادشاه محروم
 بر پستای اشارت کرد تا چهار مغزی چند در جیب آن یکتای عالمی بجزیری نهاده خود محبت
 نموده بخانه آمد **پیت** بباد دولت که آید بر کنز گاه **چوم** داکم نباشد کم کند راه **چون** نیرفت
 عالمتاب **لوای** نور از نیکو خاور بر اوخت ز کرارت و اب بار سپید شده معنوم و ملول
 اند زن از ادای عرومانه او بقرص دریافت که دستش کل وصال نخیده و بوی امیشت
 نرسیده بهر تقدیر سرور پوش از کرد و بخار پاک ساخته بر سرش پوش حال آمد گفت
 از شمه غیب چه بود رسید ز کر گفت شب من جز بایس و نایمیدی حاصله نبود و غیر
 اضطراب مرا از نجات خفته دولتی نبود زن ابوابی دلداری بر او مفتوح شده گفت
 اندو کاین طول میباش خست تازه بر خود دست کن تا صفائی بهم رسد جوان بند بکشا
 چهار مغز از جیب میان افتاد زن بلا تماشایی خسته دست بر صورتش زده گفت این
 همان شب بکوی دوست پوستی و از پیروی چون نجات خود بخواب شده غافل از آن
 کشتی که دولت پادشاهین تواند چون **چون** بخت **چهار** مغز در جیب تو از آن بنا که هنوز
 طفل عالم عشقی بهر بازی مکن بلکه **چهار** مغز بازی کن ای جوان شب دیگر بکوی دوست
 و خوش در آت خواب است نزن چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقا ترا فرود
 وصال داده و شامه کیسوی معبر خویش دماغ حال پیدا معطر کرد و نیز زکر بر سر پاد
 و سر بر بکوی دوست باده بادل مال مال آرزو دیده بالشت باز بر همان کوشید

پتون

عشق

صواب نباشد بلکه صورت امکان بنده غالباً آن عیار یا آنکه دل و دین غارت بوده پیش نه
لبا به شوق را راهی از منزل امید بر کران نموده در سر ایگاه کمرای سرگردان ساخته
از انجایم تمام مرحوبت که به منزل خود آمده کیفیت حال بازن باز نمودن که با عقل و دانش
بهرتر از بود و گفت ای پیدل ساده لوح میتوانست که جام مقصود از همان بارگاه رفیع
بالا مال با ده کامرانی کرد و زیر آتش عشق بالا تر از است که مانند عقل رسم عین تعین
در پس کوچه پرس و جوی مناسبی گمانست که با او دارد و بارگاه شهنشاه عشق تاج شاه
و کلاه کدائی را بپیک بهامیتان و لباس حر و برابری پس فرمود تفضیلی نبرد **مصراع**
ایچا خنجر و انجانب نشاند **طریقه** صواب است که امشب خاک نشین کوی جانان بود
مترصد باشی تا از جهان غیب سامان کارت پدید آید و شب یاه نو میدی بر نور سپید
مبدل کرد و **دو بیت** با قفل کان را نباشد کلید کشانیده تا که آید پدید چون و سر جانان
مهر از طلعت شب معر غالیه کون بر سر گرفته از شرم دیده تابان گنبد لا جوردی بجمله
مغر شیاقت زر کر بصواب دید خاتون خورشید بکوی دوست تا فتنه بکوشه فراشت
و دیده را بچار روی انتظار ز کس آ باز گذشت منتظر طلوع ماه جمال با کشت **قصیده**
از به تیلای فکر خوب که سرمایه نکبت ابران افکار تسلط گزیده در چو دی
رست خردن چون نصفی از شب پیری شد آن مت با ده ناز یعنی ز دستور سیر
تیر عشق زر کر بردل خورده بود و بی اختیار از حرم سیرا پروان تاخته خرامان خرامان رسید

در کل
مشکل
چشمه و انجور
که در چراگاه می رسد ۱۲

باید

دیگر

مختصر
در
تاریخ

غیر از ثواب سر شک می در ساغر نیند کلینش از چشمه شایخ چشم سپر کرد و دو
 نیش کلهای داغ چین چین در مرزول شکافند **نظم** تلخ آب جگر بیزه بران خاکستر دل
 پیران از خون جگر نثار پوند از سلسله خون حلی بند از هر ره و رسم خانه پر داز **تجارت**
 شگاف و کعبه انداز زن بکار به پوست آن ساده لوح در آمده بمقر معامله پی بر دوفسون
 افسانه بران آورد که مهر اکیسه را از بر دوا و باد صغیر در کاسه تقریر بحقیقت مهر آنا
 ستم کوش سامری کیش آشکار ست و کیفیت گفتگویش با شارت نغمه آمیزی کم و کاست
 باز گفت زن عاقله بغیرت کامل این معای مشکله را بنام مقصود باسانی واکرده از این
 پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بودی العبت لغوی این ادای غریبه بسپیل مرز و ایما
 برده چه ارادت داشت **بزرگ** گفت دست مکرّم اصلا بغیرت اکفهم آن نرسید و گفت
 ای کشته کوی بخودی آینه خبر میداد روز روشن و آن بکرک اندودن اشارت میکند
 پرده دار عاشقا و رختن برک نار و آب منی است بر آن که در صحن خانه آن پی بر کار
 نه نیست و آن در ساحل نهر درخت نار است و روشنی روز بمقام پرورش منزل دوست
 برآمده راه بکوی تحقیق برده در پرده شب که رونق بخش مشتاق خود را بخدمت خابان رسان
 زکر برهنه نونی زن بسبت شخص شفته پس از فراوان تردد بمهرل مقصود پوست بعد
 از رسید بدان مکان بر فراز انجا سید که دولت سر ای دستور یار است چون اینی مکشوف شد
 با خود حساب آید که من گم نام را از چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بود هیچ برون

پنهان

در
ان
قد
اندیشه
الکمال

موا

مرا آتی از بغل برآورده رویش بر کبانه زده در محاذی آن پیدل کشت بر یک چند از
 نارد آب ریخته گفت مترل من حصنی است حصین و حصاریست بلند چون برین
 عقدا در هویش پروانم کند و سیمخ در نیمه اش بال مجال فرویزد تو هرزه هیوس
 بسوی اجل میروی و پیروده بکام نهنگ کام منه عبت باد پهای بادیه خون مباح
 چون مجنون بزنجیر سوانی سر در کن که ذره بفرک خورشید دست نواز و پوشیده
 آسمان نمیتواند پدید این کفایت و راه خویش پیش گرفت زگر خدنگ دلد و عشق آحاد
 فطرت ماه و نیت سلف برش نشسته بود بر خاک بی صبری بقا داد ز بس اضطراب
 اضطراب آلت او و زگری بر هم زده بجان فتنه و درشته طاعت و کان یواکی تبار
 در چند نش چون روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خورشید در بزم
 شکفته چون برق زرزور گشته و عنای اختیارش از کف عقل کفایتش بیرون رفته
 بخواست محال و در کمال دریافت که ناوک عشق عشوه کری بر دل این بنارسیده
 و ابروی کج رعنائی این است نهاد را بکشتگی اندخته آری عشق کرامی جوهریت
 که در رنگ جنبای آفتاب توست زخفا بود از دایره امکان سپرد بر هر دلی که بر تو از
 نور جالش تاب آینه دامنش از حال خردید دارد و صحبتش مایل بچاره کی و حیرانی و معر
 سرمایه یکسی و حیرانی بسته کندش گاه با خویش طرح سپکانی در اندازد و گاه با خویش
 صحرا و تالف زند و طیفه خوار مایه کرش جز چون بگرش نماند و جرحه کش مایه نیش

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 و الصلوة على سيدنا محمد
 و آله الطيبين الطاهرين
 و السلام
 ۱۳۵۸

کردنیده که انما به خلل بر قامت است کرده و بگوهر والا لوی لالا کردن کوش
 پیارست **نظم** ماه رامشک اندر بقیوم **غمره** را داد جادوئی تعلیم چشم را سر تره
 کشید ناز را بر سر عیش **مهر** و راز نک ارغوانی داد **لاله** را قد خیزانی داد **درب**
 آمد لوح سیمین **بخت** به **عقد** پروین **باج** عمر نهاد بر سر دوش **طوق** عجب نهاده
 تابان کوش **برهنه** فنی همان **پستار** خطا کیش چون کل پر این ناموس شوهر و عصمت
 خود قبا کرده نیاز از **شفا** و **درد** که عیار پیشه رفته بود هر که انما به سنک تحویل او نمود
 بفرمود که هر چه زود تر یاره مرصع و رعایت لطف تصنع بسازد در انشای تکلم باوا
 غریبه کوشه نقاب از روی رخ آفتاب بر گرفته یک نگاه عاشقانه درو کرد و زر
 پسر بچرمش اهره جمال چنان لعبت بو العجب **چکر** که رخش بر قامت شمشاد و تب
 مهر انورست و بر سر سبهی طالع کشته در آتش جبرست سوخت و زخت خرد بیل خون
 از قلاطم بحر شنایش بیکانه خویش گشت پس از دیری از **قصر** بخیری با حل هوش
 افتاده بتمنای تیر نگاه آن کمان برودیک چشم باز کرد **دیت** جمالی دید از عشق آفریده چنان
 پرده عاشق دید که گفت ای صبر و نیت پی مردم اکنون که متاع دل و دین برین خود پیاید
 عشوه شکر تو شمع غمان اختیارم به **نچه** خیزن رفت خدایا تغافل کیش و ستغافل کیش
 و بگو که نام دل با چیست **مقام** جانفروست کجاست **چین** نامی که مولای نام توام **دورم** تا
 غلام توام **آن** عشوه **چکر** شمره کر عشوه زری بکار برده و شعبه سحری آشکار کرده

خوبه
 سینه
 سینه

پیشانی

دوبار

مژگان
 کوش

شبهه سامی

ملا

شبازوزی بسر میرد روزی یکی از پستاران حقیقتش طریقه اخلاص هوا خواجا
 مرعیده از راه دلسوزی گفت که خانم جهانزاد وجود کثرت نعمت و ثروت و فو
 مال و منال و کمال حسد او اگر فشار چرخه بلال بودن رخ آفتاب شک از حلق اندو
 چون ماه کاستن باعث چه گشته نه گمانی است که عمر عزیز کم اعتبار لغیم و غصه بداندی
 نسیم کل عیش خود را در آفتاب تلم و تحسیر پیمان و خمول سازی درین شهر زرگر پست
 غایت حسن و جمال و نیکوئی غنچه و دلال که در برابر رخ سمینش ز آفتاب کم قدر تر انس
 سیکر و دکل از رشک و مان تنگ شکر نیش خواهد که در چمن حالت عجبی از سر کرده و کلیک
 حشش و چسبیت سخن با کبکاف عالم رفته و غم جالش در رنگ روزی با صنف ام ری
 پست بقی کردین آن شکل و رفتار به بند در اید صد لزار طریقه صواب است که او
 در خلوتگاه مصیبت خود بار دلاوه از چنان غم جانکاه دل را رائی بخشی زن را استی
 تعمه جانفزا چون بلال شوق در هوای آن گل بوستان عنای کاشاده نقاب صفت از
 حال کشید از مرگ پامپائی انحراف و زریده در چار سوی عشق سر سیمه دیده بود بهر فصل
 اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جوشت چون اینهمه مهم از مهر مساهلت چاره
 پردازان در صورت استحال پذیرائی تنگست و او طلب بطول انجامید تا رفته
 در کانوسینا و شغال گرفت پروانه کرد از خود را در اضطراب انداخت لاچرم رفته
 از طاقت طاق بود اینجا که شیوه نازنینان پری شمایست بهمت برترین خوش مقصود
 منقول از شهر نامه

فندق

اراده

بمکانی آن تبه کار از بستی پشت فرستاد کم این شاهزاده بوسطه محبت زبان که دیو نیز بصورت
 انسان متمثل گشته و ذات اینها طلسمی است برکنج مکیاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
 نام و تنگ بر خیزند و دل و دین از دست دهند بیادیه چون ششتمه بر سایر رختهای روزگار
 و حلاوتها رنگانی پشت پارتند و چندین انواع عن و اللم وصال طلبی و کاججوی باخود
 آخر کار بدینوفائی و ارادنی حقیقی اینان که قاریست **نظم** ز کید زن دل مردان و نیم
 زمانه کیدهای بس عظیم است **غزیز** از اکنه کید زان خوا **بکید** زن شود تا دل گرفت
حکایت بدیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکو شکو سخن کرد و نیده گفت از دانان
 روزگار چنان آوردن که پادشاهی بود در دولت سرانند پایتیه بر سر پیرایم سپهر نهاده
 گوشه تاج برفوق و قدان رسیده او را دوز و بر بود یکی **دستور** بیان می نامیدند
 دستور بسیار میخواندند قضا را و الی جزایر که پوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود
 مکنند و جاه و کثر چشم و سپاه براه اندیشه ناصوب **فنی** رایت خلاف در میدان
 خلل بر اوخت و بر اقصای ولایت سر انداخته مال ناموس بر یاد دست و اول دراز
 فرمانده سرانند بقتضای مملکداری دستور بسیار با سپاه کینه خواه تعیین نموده تا
 بدان سر حد ششتمه نایره عالم سوخته را آب شمشیر منطفی گردانند بدست است گوش
 فحاشان که آهنگ بسا طنبور باله زن دستور بسیار در ایام غیبت **پوسته** از در و فقا
 و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود با هزاران غم و نازده اوقات

و
 و
 و

و
 و

نه از آن عفا و قلمی

در دفتر

از چهره روست و آفتاب خست منکشف که روت پرست گفت مهاجرت تو بدین ^{روز}
 می نشاند من که دمی تاب مفارقت ندادم بیکر و زود و در چنان شبکیا تو انم بودی بفرم
 سبحان الله شب انچنان گرم بخت و نشاط نشستن و با حریف نزدیکی با حق و انکو
 انچنان افون تو بر بر من دیدن و سبحان الله و سپا زنه ریش کشیدن فی الجملة از
 سپری شد روز دیگر زیاده تر برین اندو کسان پر مال بود که گفت که اکنون ^{نویز باز داد} و شش و شش ^{نشسته}
 و دولت هم آغوشی میسرست و ساغر آرزو زیاده لبر زیادت عینیتی هست می گفت
 امشب خوابی موخیش دیده ام ^{نیز} که زان ^{نیز} و گفتم سپان کن تا در میان واقعه دیده که انهمه غبار
 برد اما خاطر نشسته گفت ترا دیدم بر کنار بحر مستلطم پیاده و عفرتی قوی باز قصد
 تو کرده تو از پیم خود را در آن آب موج زدی و عفریت از دنبال آب آمده ترا زیر کرده
 در صدد هلاکت گفتم غم مخور و اندوه بیکر که تعبیرش نیکوست آن عفریت خصم عیادت
 و رفیق من برون ریای التما عینا بخصم علیه سلام وزیر کردن او و شاعریت که خضر
 به تیغ سیات او را دینیم سازد و در خمی کرده بریز زمان کند زن بجز دستماع اینخ از
 غضب پیره بر خور و از قهر ناکی برخاسته کاروی بر گرفت و مرا که غافل در آرا کشیده بودم
 پی هم بر خور فرمود و گفت که در بیغ شب از دست من سلامت بدو جستی چون دیدم که
 رو تو خفی قصد هلاک من را در چست بر خاستم و حربه را از دستش گرفته یک ضربت بر رگها
 اسفل اب فیلین و اصل شستم و کثیر را میقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشتم

مراو

برسان و تعبیرش نرم

بغایت

بربط ضرب

تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجای بالای آن رخت برانده بجای خود شستم
 ورنه سیه کلیم مانند مبارزیکه آماده کار زار گشته رو میگرداند از جوش شهوت تمام
 ذوق و مشوق و سیرا طلب باید یکبار بساط از خون ناپاک آن مردک رنگین و تیغ
 برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده خود بجای آن سترخت پانادرا کرده بر بستر فنا و
 ناز غنوده از معاینه ایحال آتش نهادهش گرفت و غضب از سرایش جوش زد و از
 غایت قهر ناک تیغ از بالای سینه آن ناپاک برشته و شمع بدست گنیز داده در آن
 بهر کج و کنار بردار مردم جنون ده دوید آغاز کرد در آن حین از طرزان تیره اختر
 چنان بطور پرست که اگر بادیوسفید رو بر پیشه از بس سید پانعی و قهر و روی برستم
 بلا تماشای خود را بر و میر و چون از هیچکس نشانی نیافت یابوشده بر گشت شرباز
 اندخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن چهرت ناک بستاد بعد از آن که تیرا
 بفرمود تا خنجر بزرگ پیافرد و اعضای مردک از هم جدا شد و آن خم نهاد و در
 تیغ مدفون گدازید و از روی نمکینی نوهر کرد بهایهای بگریست و بجای ناریک آید
 چون بخت خود بخواب رفت من استیسته از درخت فرو آدم از همان ایستاده آمدم
 پروم فتم چون غلاطون روز از خیم مشرق برآمد و صبح آفاق جهان بستاند و در
 کرده بجای آدم زخم تنبلای دام آلام گرفتار نمودم بود که مریدی بآن متوجه شد و گفت
 ای جان دل فدای اخلاص و محبت و عصمت تو باد اینهمه آثار ملال و اندوه بر چه کشت

نایره

و غاطبی

سلس

لطافت حسن تربیت داشتیم و شمع افروخته خاتون با وجود
 آنکه عصمت پاسبانی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپو دارد یعنی در کنار جریح
 بانه از آغوشه و ناز چو طلوع طائر نشسته بر حق کامرانی بناغرد و ستکامی می نماید
 نیکو حال حقیقتش هر روز آنقدر پیششست و دو جام پیاپی میسرانید و هنگامه ناز و
 گرمست و پیاپی بوسه و کنار لب بر هوای نفس و امان عصمتش را مانند کربان کل خاک کرده
 بخت بد بر بستر یار سایش خاک عصیان بخیمه کفیم جان الله با آنچنان شرکینی و راست
 روی و درست بینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نیکو دو کستانه بروی خورشید چشم
 نمیکشاد و با پنجهن بجای ویدختی که بر غبت تمام در آغوش نا محرمی آرمیده تیغ اوج
 خرم ببادرت میماند نه از وفات زنی نه از حیات مصرعین تفاوت از کجاست
 یکجا قصه پاره شب گزشت و دور دادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره بد
 از نشاء عقل بر دخت و پیشوی طبعیت توی آو رود یک شهوت از آتش باده پوش
 آدم و دگر طلب بد اما آورده کام دل آرزو کرد آن نیامه از اینجا بر خانه میکش
 باغ و ارفق با بقاعده و تان شبیار طبع مستعد با شکرش ته بر بستر آید کثیر از آفتاب
 بدنبال آن وقت مردک طالع همانا مرصده کامجوی و کامرانی ماند درین بنکام و صفت
 وقت مغتنم انکاشته است بخت از دخت فرود آمد و پنهانی بکناره حیویره رفیقش
 اجل رسیده شوخ بخت از پیشش آهسته بروی و بیک ضربت کار آن بر سر انجام با انجام
 نده

پرباب

طافح
 بهر دست که خورده
 از شراب که خورده

خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من اورد و پیران
 سرداران عالم بغیر نامی میالای بهر آئینی که عقل رهبری کند کالای خویش از دستبرد
 رهبران محفوظ و از انقیاد زمانی چون قالب بجان ساکت ساکن باندیم و حیرت طبع
 مستولی شده رای فتنه روی ماندن با چار و نه تحریف کرد و بر دم بقیع صلیت شین التی
 آوردم درین اثنا از شکارگاه دل چنان ایما شد که در آن جین بکشاده پشانی خاتون بدینها
 وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم با یکی چپست پیران شهر رفتم و در باغی محبت
 زده کان هزاران خوش و غضب استیلای غم که بر لحظه از نوایر هموم جان میکشد دل
 خون میشد روز را که تیره تر از شب بایتم بود شب آفتابم پیشداشتم که از روز برابری سال آورده
 یا خود در پی شامی نشستم بهر تقدیر چون شب امان ظلمت بر روی آفاق فروخت ظلم
 گرفته بایتم زده عیش مصیبت آوده دامان این یوزره کران خاکسار بلا نحاشی بر سر گرفته این
 باغ پیاده بر آمدیم پنهانی عقب خانه خود رسیده بایه دیوار پیستادم و کوش بر آواز نهادم
 تا از اندرون چه صدای خیز و بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه پیدار شده است و عاقبت بر بلا
 قائم است و سلام رسیده از استیلای غضب کتی بطرم تاریک شد و عرشه در نهاد گرفت
 بالای دیوار بر آمدیم بهیچیکه آواز بلند نشود اندرون رفتم و در صحن خانه باغی بود درختان بلند
 سر آسمان برده و شاخهایش از بس انبوهی که چتر زده بالای درخت بر آمدیم پنهانی در
 شاخ و برگش نشسته متوجه آن کو ناپاک شدم در وسط باغ چپو تیره شدم بکمال زینت

توانست

مانوس

نیافته که شبها را در صحرا بسر ببرم روزی بجات معهود از خانه و خارج شد و چون
 سفر متوجه موضع شد پیر زین پیش آمده گفت من عورتی ام پیر از غایت ضعف و ناتوانی
 کاینکه نمی توانم کرد و متکفل امر محافظت نیستم **مصلحت آنست که** بخت
 این مهم را من بسوختاری تعیین کن **در** معذور دار که اقتضای زمانه چنین است **این**
 لوح از اینجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشته ام **اصلا** اینجا را از پیر زین
 که در پیش الوالباب صریح تر از آن توان گفت پی برده است غنای او را از امر سرخانه
 علی الرغم الحاشتم و بدجوبی دلداریش پرورسته متوجه مطلق بشتم اینم تر بود از
 نارسائی فهم همچنان که در سوائی و خرمن ناموس اند چون تبه دیگر به تعداد سواری
 نهی فرستاده فرستادم پیر زین خلوت یافته گفت ای مرد نادان **بج** از کشت ناموس
 الکی نری که چون پایال ستور آن شده ندانی که تان در حدوث بدگوهر اند هر چند
 ظاهر بکلیه جبار و زیور عفت آرسنه باشند باز مرتب احتیاط و لوازم تاکیدت را
 بقتدیرسانند شرط غیرت و لوازم هوشیاری نشینده که گفته اند **ب** مشورین
 این که زن با پست که خرسنه بر چه در دست است **از** استماع این سخن مرغ بهوش آید
 پرواز نمود و آتش بلا در نهادم گرفت از غلبان غضب سودا بر دویده گفتم ای پیر زین
 خدارا بکیفیت حال اطلاع ده که معامله بیت مکر برقی بلا در خرمن ناموس افتاد و
 شیشه نام و تنگ بر سنگ رسوائی خور و پیر زین **گفت** ای پیران اهل من ابرای ذمه

را هر دو

بنابر

ستغنی

علی الرغم

و مانع

گوش دادیم و فرشتان لطیف طبع کریم صفایا حلال عصمت آراسته زیور عفت
 پیراسته باشد **نظم** زن پاک و خوش سیرت و پارسا کند مرد در ویش را پادشاه
 روز گرم خوری غم مدار **چون** شکرت بود در کنار **که** اخانه آباد نخواهد و دست **خاک**
 بر حمت نظر سوی او **چون** مستور باشد زن غم بر وی **بیدار** او در بهشت شوی **که**
 بر گرفت از جهان گام دل **که** یکدل بود با وی آرام دل **فضا** را پس سالی آن بهره
 فرشته نش جهان فانی را پیرود کرده متوجه عالم باقی شد و او را از اوقات این خاکدان
 میراست از شاح طوبی کامرانی ثمره چید از مفارقت ناکریرا صدر آرای خاوت
 بر من جالتک شدی وجود آن کلین کرامی باغ بهشت هوای آنزل فردوس رب
 بر طبیعت ناکوار کردید با چارتاب قامت **آورده** بدست و قدیم توجه بمر آتا کردم و از
 صحرا بشهر آمده صحبت خلایق کریدم و بحسب ضرورت تحصیل وجه معیشت **که** شناسندگان
 عرضه خاک را از آن کرینیت و در نیعالم سباب ذریعه سیی وجه قوت حاصل نیاید
 با صحرای روزگار آوردم و مکان محفوظ بدست **ده** آناه لقای خورشید شک نشاندم
 پیره زنی صالحه با خرقه گرفته بهت سر انجام امور لازمی ملازم **چون** بمقتضای
 قسمت حکم شهر سلسله توسل بر پیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود که گاه خان
 با اعتماد حرست و صیانت پیره زن **که** مشکفل مهمات خانه بود در آن شهر گذرشته و خود بار
 خداوند بخت سر انجام امور متعلقه بر دستا میرفتم و از مکرثرت اشتغال دیرتر خجال مرا

ترتیب

موقت

رسم و آیین خود این بنام نهال عصمت را در ملک از دواج من کشی و بدین آتش سر
افتخار مرا بواج سمارستان چون این امر است نگر نیز که مطابق فرمان الهی ادای این بخت
خجسته است و سرانجام این معنی با صورت دادن لازم در صورت لایق است که بدین سوختن
سر بلند می‌هی زیر که دیگری با این همه ارادت و عقیده موفق تواند شد درین کلام که
پیری ترا دریافته و علم نهایت سیده چون بدکان فرمان بدین روز و خدمت کنم
سرانقیاد بر فرمانت بهم پیره زن بنچرخه و سالتاس بجای اجابت بکنین ساز چهره
شاهد از تویم را بغازه مراد پارت پیوند وصال آن کرانایه کوهر دریای محبوبی را
ذخیره اندوز نشاط و پس از رونی چند مراتب نکست و مرا هم موصالت بقدر
و مراباگاه هم بستری کرامت نمود مدتی در آن صحرائی شک مکنتا ارم بکام دل
رتد کافی کردم و از دولت و موصالت و مونس آن حور لقا استعجاب عیش و شوق
نمودم عصمت و پارسائی آن در کنون بحر حسن و لطافت بغایت بود که با جالش آلود
نگاه ماه نشود در شب تاب صبح خانه میخ میبارس حیا و شرمگینی بشوخی و کس
چشم بروی من نکشاد ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده
و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت دمانی در پیرهن نمیکند و مضامین
یک لحظه را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانم پیغامی که
شایسته تکلف لغتی بالاتر از ان شب که زنی یاسمن و ماه رخ و مهر فروش عشوه بجز

مختصم
لازم کرده شد

در غایت و

عصمت

نشاط

باید از
و از کمال حسن و بیاد
کمال عیش و نشاط چیدم

نارین

دیدار در آنکلیه بجا باشتم و حسن بکوسونش بی نقاب مشاهده کردم کرد جانم بکنید
 کیسوی مسلسل شکنش شد و مرغ دل سپرده تا بدار غنیمتش گشت از فوط پتواری همه
 شب بیده با خواب آشنا شد چون دوشیزه فلک نقاب طلبت لیل از چهره برانداخته در صحن کیتی
 جلوه پرد از نور گشت خنجر خسار بست و قدیم کا و را بچراگاه بر دیره زن تنها بر سجاده نشسته
 به تیغ مشغول شد من از کتاب شوخی نموده در خدمت پیره زن فتم گستاخ کیفیت حال
 کردم که درین کبر سن که پیری و ناتوانی در یافته است از عمرانات نفور بود و در چنین ویرانه
 گردن و به تنهایی خوگر شدن از بهر صیبت و این خرمایه لقای کیست آن فرشته نیل
 پیاخ بکشد و گفت ای پسر زنی ام خدا را بیکایکی شناخته و از تمتعاً جهان بی ثبات دل
 برداشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوندان بیکانه مطلق در دست کرده
 چون از انبای زلف فلاح نظر نیامد ناچار ترک مویش تا میان کفتم و از آبادی نفرت گزیده
 وطنی پیرانه اختیار کردم **نظم** جهان را ندیدم و قاداری نخواهد کس از یوفایاری **بریدم**
 هر شنائی شماره **بست** آشنائی من **آمر کار** این دختر پسر زاده است که پدرش در عفوان شب
 جهان فانی را پدر و در کرده مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای ملک مهربان از برکت انکس
 منزله شریفه تو توفیق رفیق این سر آیمه کوی عصیان گشته میخواهم بهجت تحصیل سعادت
 یزدان پرستی آیین ترا بگزینم و بعد ازین وی عمر اتا نه بینم و بهمن صحبت فیض موهبت
 عقی فایز کردم لیکن امید دارم که از روی عاطفت دستم گیری و بفرزندی پذیرایی بقتضای

شیرین سخن

عنایت و

و قدم بر سر و دیده بنه پست کر بر سر و چشم من شینی نازت بکشم که نازنی منکه از آنگین
صحرای جابگاه نجات یافته بچین مکان مینو فریب میدم و میا سودم و از مهر باینه
بی اندازه آن مردانه شربت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلائی غیر مقرر است
شکر و سپاس بدرگاه واهب بمنت بازده طاقش بری بقدر می رسانیدم ^{باز} باین
یزدان بر سر پست دعا کردم هر چند دل از دوری همانان و مفارقت و دستا پر اضطراب و
بتکلیف آب هوای آنم غدارم رشک و لطافت آب وان و طراوت بزمه و نصفا
کل و ریحان در آنمزل خلد آیین طرح اقامت اند ختم این زمین کونهاد بکوشه چینی سجاده
بطاعت معبود مطلق مشغول شد از مشاهده احوال آن عقیقه حق آگاه که نه کام مضطرب
نا توانی و پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب کائنات مطلق که تنهایی نه و آوار تو تنهایی کرد
بر چار باش تو کل مربع نشسته بتجسس شدم چون ابر نورانی خورشید بصومعه مغرب فروفت
و شبستان کیتی از شعل ماه منور گشت و ختری آفتاب بدار طره تابدار شکو بر عارض
مکنک و هوشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و غنیمت طاق ابرو چون پیشانی
کشاده پیامده کاوی بطوع تر از غزال مشکین بهمه آرد پیره زن چون راوید آنا
شکفتگی بر ناصیه پراورد و استقبالش رفته بر شانی بوسه او بر سینه حصیر که افضل تر از
هزار دیبا و حریر بود و بشا و محضر و ویشا پیش آورد و شیرازان کا و دوشید قدری
بمن ازانی داشت و نجش بدان غزال عنایتایل و اوقاتش بخود سما و دل کرد و چون بآنجای

دل بجا آوردم و دستید بیدیل طفتش زده بر کیفیت خود که ای آدم با همه دی و مرد
 چاره کار خویش از آن پره زن محبی چشم به بهت استخلص از آن دی هولناک ملک
 انکیز بهری خواستم زن که بهمت میزدی دل قوی تر از صد مرد بود چون آن دم
 نهاد دستم گرفت و ضرر و دلیل که کشته از آن طلعت آباد گریست آیین برآورده بهر
 چشمه حیوان ایمنی فایز است یعنی در آن برانه سهکمان این پره زن کنی دست در کمال طاعت
 دلکشائی و طراوت روح اقوامی بر کنار رود بکار که چشمه خضر نشسته آب زلالش بود
 و چشمه کوثر موهون شکر نوالش خانه ازلی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر و مغفور میزد
 در نظر غفاری چون با حنیت مطرا چون روضه ارم مسرت اقرا کلهای کوزه کوزه درو
 شکفته و مرغان تنم سر اسیر شاخ هر گل شسته **نظم** بهر هیچ گاه ای در آخر غدار **ر** و شسته
 چشمه خوشگوار **ر** هوای خوش و میوه مائی فراخ **ر** درختان بار آور و شیر شاخ **ر** روان
 در چشمه آبخورد **ر** چو سیما بپیکر لا جورد **ر** کیا مای نور سسته از قطره پیر **ر** چو بر شاخ سینه
 برآموده در **ر** مراد بان مکان مینو نشان بر دستان بهر نابا و الا بهمت و مهر بان
 بهمان نواز بهر اسم ضیاء پر دخت هر چه از ماکل و مشارب خورد بود و میبایست
 باینن کر میان طوطی زباز و در شکرستان توارش لطف هر کرد هدیه گفت اگر چه این کلمه
 پیروانی سزاوار چو نتواند الا کوهر عایشان نیست لیکن از میاس قدوم بهجت از دم تنویر
 شد پای کیتی مایه اعتبارم افرو و در سکین نوازی روزی چند من پوه بی نوار اسراف از کن

و مرآت
 و مرآت

از روی

آفتد

بود سلامت مانند و سخت گفتی پاره کردم چون بصدیخ برخاستم و خود را سنجیدم
 طاقت نیافتم که بی دستگیری غیری پای در خانه زین نزد تو اتم گردانای چار سستی
 چند بر خاک افتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه گاشته هر که مانند طاس پیر چرخ میزد
 بحالت اصلی کرانید و رانای ایحال عورتی در نهایت کبر و ضعف پیری توانش
 را دریافته و نه بر قامتش از آنچنان چون ابروی مه جبینان متوکلش ته و سلک لولی
 و نداننش از هم گسسته و روزگار بر صغیر خسارش از لاله رنگ چون نیم بر روی آب
 لرزه زده پیادوری عصا کام میزد و در فطانت وانی پایش از بخار ریه می پیدایند صبا
 افشان خیزان در سید من از عیان جایش سخن در و طه حیرت فرو شدم بغایت
 شدم که درین صحایق و دوق تصور وجودی نوع انسان بحیال در نیکی خردم دان
 شیر توان از یم جان چون برک پیدار باد میل زید زنی بدین ضعف و نحافت چکا
 دارد همانا غولیت بدین بیات متمثل کشیده یاد یوست که خود را بدین شکل وانمود
 بهر تقدیر و وجودش خالی از قننه بنیاد چون نزدیکتر آمد از غایت یم زود بهر تعظیم
 برخاستم و او آن لایه نمودم از راه سالوسانه تعلق جابلوسی در آدم پیره زن چون
 مرا بدیخال دید و ترسان از آن یافت بعنوان دگر مهر با پیش آمده شفقت و طفت
 زیاده از اندازه بطهورت و از روی موزانش استفسار حال نمود من سر سیمه کوی
 افتقار و سرگردان تیر حیرت بودم بهر چه رو بر او نمیدادم از رعایت بی اندازه اش

آن رنگ
 معجونی که
 در خانه بر
 بر جبهه دانه زدم
 پیر می شود
 بر سر امداد

مانده

و ضرار
البتل بجز

ناگاه

خاطر در باب انکشاف این مطالب ایکی بده شد از آنچه بود زیاده تر مستند گردیده است
از اندازه قیاس پرورن بدم جوان بهمان تیره تخت چاکش نه اصلا بنبطی
کشاد و ماهی زبان استنای بحر حکم نیست چند آنکه من در مبالغه می افروزم و در
الحاح می افروزم و از نفعی مرا سجدی استعرب دست او که بر طاق شدم و عثمان
از دستش انتظار و استبداد می گنجی رسید که مریدی بر آن متصوریت جوان جز آنکه
غلاب از روی شاد را زبسته در انجمن میان جلوه کر سازد چاره ندید جوان از انهر از میران
پنهان سجدن آغاز کرد که وقتی باقی چند از دست اتفاق سپر بجانب صحرا افتاد و آهوی
چنان چون آهوی چشمان طنار و شوخ و خود رای از گوشه مرقدار سپیده بزمه کل چیده گشت
تردیکه آمده بار کی صبا شتاب بویش چیست بزم آهوی بگردار بر جی بسته راه صحرا پیش
گرفته دران صحرا سبز مینار تک جستن آغاز کرد من نیز کلکون سیم تک بر کرم عنان
ساخته بدینال شناسم و در انشای تا حق از رفیقان جدا گشته بیانی افق اقامدم که بوی
محرمات بشام توقع فایز نیست قضا را در کمال کردی و جوش که قطره قطره خویشتن
از ان کلکون بلال نعل چکیده روی زمین چون ساحت سپهر پر از ثوابت مینمود و پاش
بکوی در شد و رست بر افتاد و من مانند کوی که از صد مه چوکان غلطان کرد و خلق
زان از آسمان زمین آمده ام و از ان سبب سخت عقوبتی کشیدم چنان بدم که با جی
بگور اجل فو شد و رنگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از جیاست تعارض نیستی

الکی دادم و آن سرخانان که نشسته دل از تعلقات روزگار برداشته و سوسن از آزادی
 گزیدم و گوشت سوسنی **بر** خود پخت کرده و حلقه خاک را در آیدم و دیگر رو با ربای بخت
 نیاوردم برادران آن سینه را با بخت عذاب سوخته و اصل جهنم خشت این شاهزاده
 جهان آفرین پادشاه از اجمعت مصلحت عام خاص و هدیه ذات مقدس ایشان بجهت
 کرد آوری خلایق که در این دوایع **لغتند** از جمهورانام بر کنیده لایق نباشد که دل درین
 بجز و خال و زلف و ابروی این طایفه ناقصه که سرشت اینها در کید و تنویر و از کل خوا
 اینان رایحه و فابشام توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد و خود را به پدش و پجری
 انکشت نای جهانیا سازند **نظم** هر زن این من شو که زن کا هست **بر**وش باو برجا
 رست **تر** زن چون اکنو طفل بکینه است **تر** خام سسیر و پنجه روسیه است **حکایت** ندیم دیگر
 شاهد و لغویب این حکایت را در حمله بیان آورده جلوه کرخت که در شهری جوانی زین نظر
 نیکو شمایل توطن گزیده بود و بر حسب روز و زخم داشت **که** لام الف را یکی دیگر تقاطع کرد **که**
 بیکاه نزد من آمدی لطیفها و بذلهها گفتی روزی از او پرسیدم که دیدی بنک زخمها بر رخ
 از کجا برداشته آیا و نبرد کاه یا صفت لا و را واقع شده یا در محل جبراسیا دو چاکر شده
 میخواستیم این مرو این سر بر من آشکار کنی جوان از منی بغایت متعجب شده زانوی سبک است
 بعد از آن هر از گریبان تا بل بر آورد و گفت اگر از روی عطف ازین تکلف معاف دارشی
 زیرا که این امر قابل گفتن باشد بلکه من را از نهفتن آن از ایا آوردن و متغیر شدن او نش

شدم این فاسقه را هفت برادر بودند بهترین تن و سفیدار تو و در حال چهل و پیدایش
 دارالمیت در کل بی نصیب از بیم آن جا بلان کار آن بدیخت نوشتم خست بتدریج در
 پی تیر شده خواستم که تحت حفظ خود پرورم انگاه کار آن ناپاک انجام رسانم بنابر
 مصلحت و تقاضای وقت و زنی چنانچه اصل شنای این محاله کردم و اینقدره
 بزبان بنیاد مردم زن پوسته چون مصیبت زده کان قرین اندوه می بود و بخیه مرا هم نامیدیم
 میسرانید و زنی برهنه نماز در صد و طهارت بودم و به تنجا اشتغال داشتم و آفتاب
 پر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای بد نهاد و نزدیک آن کر نشیسته بودیم و آفتاب
 زد من پیر آن بدیخت با کراه تمام برهنه بجای تراکت دستی بافتا به ساینده بگذشت
 کفتم چرا ایناری گفت که سنگین است نتوانم برداشتم بلا تماشای از زبان من چون
 که بی اختیار از پشت برآمد و برآمد که بهر حال از قلندر سنگین تر نخواهد بود و بگوید که
 از زبان من این سخن برآمد زن را نایره غضبش به تعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از
 قهر ناک عرق آورده بچاکلی تمام همان نیمه قلندر کش از اندرون سپرد و تا انگاه که نم و گاه
 کردم کردار برق بیهوشی هر چه تمامتر بر صورت فرود آورد و کین غافل از خیال شغل
 با سبجا بودم تا بند از بس آن و خود را جمع کردن اقلیدر سامی بکار پرده رسم نقوش
 غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره ترسم کرد و دیده بعد از آن واقعه دیو لعین را گرفتم و
 دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرش را طلبدم که بفیت حال خدا مال آن بدیخت

طینت باصل ابرو ن بار داده خاکستر عصبان برق ریخت و خود را و هم اورا سوار
 الوجه فی الدارین خست مرا از مشاهد اینجا آتش بلا ببر ایا گرفت لرزه داند
 افتاد درین اثنا قلندر پیون کار پیرو آمد و متصل بآندخت که پیرو ستماده بودم
 ارا قبول شست چون چاق دست بودم پیچ را بر گردنش فرا آوردم و سر ناکش
 کوی مثال بر خاک اندختم و خود بالای درخت برآمده در برکهاستوار نشستم
 چون پی سپری شدند نیمه ازان درون آمد قلندر را آواز کرد صدائی برخت
 زیر کمر مرغ سر بریده بانگ ندید چون و یک ترا دیدن سر از تن جدا افتاده و
 خون و اکشته از معاینه اینجا آتش غم در نهاد زن گرفت سراسیمه باز بکلیه
 پیک دست تیغ آید بر دست دیگر شمع گرفته غضبناک پیرو آمد دیوانه وار در تن
 بهر رود وید گرفت تا از کیکه بدین امر مبادرت نموده شقام کشد و آچنان غضبان
 قهر آلود میکشد که اگر شهر عزیز رو برو میشد برو میزد چون از قاتل نشانی نیافت
 مایوس میگشت پس قلندر را در جوالی قائم بسته و دوش برد آواز اینجا بمغاصه کرد
 برده در رود خندت نمکین و ملول از کنار رود مر حبت نموده متوجه شهر شد و سکنه
 کام سیخ کشته پیش ازینکه آن فاجعه ستمکار بمیاد من بجا نه آدم و لحاف بر کشید و بخوا
 رفت آن تیر کار چون پایدم را در خواب یافت از نیمه خاطر جمع کرده بر کنار بست و باز
 بنشت چون ظلمت لیل باختر رسید بیدار صبح آغاز کرد عبادت معهود تیر تیر مشغول

اتحاد مستحکم و مضبوط گردانیدیم تا آنکه فیما بین ^{در} الجمله آداب و اجازت پیدا آمد و در بیان
 تحت هدایا رسم موهبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب که ده بیعت تا یکصد
 یکاکی بودند موهبت میسول ختم مادرش که چندی اندازده وادامای مغایرت و بیعت
 بکار برده و خورشید مواتا مرعید شسته و آن کرانمایه که هر درج عصمت را در ملک از دوام
 کشیدن از ایشان دی که هر هم بستر و پری بخوابه شد بسان گل شکفته و از غایت نشاط
 پیرهن بکنجیدم و در سترضای خاطر او سخت یکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من در کشید
 و کارش از عاشقی معشوقی رسید و در قبایل و عشایر محبت و اتحاد هر دو بظهور
 بلکه معلوم و شریف انبای جنس اهل جوارش تارفته و تارفته خلعتی و محبت
 کامل آن بربه کمال رسید برین همه جهت تقوی محبت و در آیین تود و و اطاعت عصمت
 کوی سبقت بوده مدتی برین آید و احکام یکری و یکاکی استمرار پذیرد تا آنکه شبنم
 وسط بیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه گرفت چشم باز شد چون نگاه کردم
 بر بستر نیافتم کجایم دم که بیهوشی کی از عجبانی رفته باشد چون خواب
 طبیعت ستولی بود باز بر ببالین نهادم و نمودم شب دیگر بتر ببال صحبت در کار شد
 ظن من در عصمتش فاسد گردید شب بیستم نهین آتش در کاسه یاقیم تا جایی چشم در آ
 اظهارش بر در دوشتم آخرهای شب که هنگام بانگ مرغ و خروس و خروش مؤذن
 زد یک بود از پیش یکوشیدم رسید و هم ^{در} طفاک در بلند شد و این مرتبه ظن بقیست
^{آواز در وادامه}

بیان

و موهبت را

و ولداری

طرفین کیفیت

همچنان بلب این چسبیده ماند باز دیگر غریزانها د خورد و بزرگ بر آمد از قدرتهای
 زنگار ننگ و ارا تنهای کونا کون چون که در بارگاه جلالش بیک اندیشه راز است
 و از صلح پیش انسان ضعیف خلقت را داخل کرد گارنه در بحر ناپید کنار تجر غرق گشته
 بتجدید اقرار التوبتش آوردند بفریاد و قائلی در عرض آمدند من شکر و سپاس
 ذوالجلال با اندازه طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرو دادم بجزایزه آن ^{سخت گفتند که خدا را بفریاد تو}
 صدقه حین رسید فایز ناکر بر پهرش رفتم میر انجام تکفین و تجهیز پرده حجب چون
 کنج بجا کشیدم بر جنت ایزدی تقویض نموده از بها بجا کشش آمدم بر سر و آید
 انبای روزگار پس مانده های او را لداری کردم و شرایط غریبی بجا آوردم و تکین
 بخشیدم که در شورش کده جهان فانی ازین امر استماری و نظاری بچکس راجح است
 بخیر ضربه شکیبائی فریاد و فغان سودمند هر چون مراسم و مرتب مصیبت و تعزیت ادا
 یافت ساعتی توقف ورزیدیم بیک نگاه دختر دیدم چون ماه دو هفته از غم رخت
 پدر پیرانی آسمان کون پوشیده و آسمان آسمان ثوبت اشک که فی الحقیقه همه سیه
 بودند از پرده دیوه میرحبت حسن کلو سوزش دود از دم بر آورد و لطف تبارش کند
 کرد جان من شد یک هفته که بتلای آلام مصیبت بودند از یقاری و نا شکیبائی من
 هفت سال گذشته چون خست ماتی برانند و بساط مصیبت بنوشته در اسرار الواع
 فواکه و صلوای و قسام طعمه و عطریا طریقه تو که و توالی مرعشته عقد معرفت و رابط

تجدید شد

و صطبار

ساره ای از دهنه
خنده و تابش

تو اتر

بهر

خدا تعالی علم این علم در عرصه ربع سکون از بهر من افروخته گردیدن فن کون ناموری پیدا
 هفت اقلیم بنام من نوشته غالباً سر مؤخر خط انکم و بنشینست سر این را آنچنان معلق
 بردارم که بصورت جوانان آن تیر هوایی نرسد و بمویش آسیمی راه نیاید لیکن از آنچنان
 کار نکند و ارادت مصلحت با اینست ترسم که قبضه منعکس کرد و شما دست اندازم زده
 بخونش گرفتار سازم مردم همه اتفاق زبان کشد و نکند گفتند که بجهت استخلاص آنچنان غیر از
 علاج دیگر ممکن نباشد اگر ارجیات نفسی باقی دارد بدین تیر صیقل بجات یا بدو تیر دعا ببرد
 اجابت شود و گرنه خود در دمان اجل شست و آلیا من تن بقضاد و او ندیدن امیر جوان
 سهام را رضا دادند و چون رحمت بر بخشید و گمان بخیر نشان او قبضه گرفت و در
 دمان سوفا راز زده زبان نهاده خدا بحفظ من بخواند با جان دو کران سحر و ازیضه باد
 بر سر امیر اعجاز بخانه گمان را آمد آنچنان زبان پیکان بتار نظر بر کفیه مار و دهنه از شست را
 کرد **مصرع** فلک گفت احسن مہ گفت زہ پیکان تیر راست چون تیر صفا بر نشان
 خورده بر مار بر زبان آورد و غریب از نهاد خلق با سمان رفت که سبحان الحی الذی لا
 یموت و علی کل شیء قدير چون تیر با کفیه مار قایم بود مردم تماشا دوست دیدند تا بعد
 گفتند جوان بخاندار دیگر از باز داشته خود و فرایش رفت تیر را با سر مار برداشت و قضا
 سر مار بر حبت و از آنجاکه پیا نه عمر جوان لبر گریخته بود لبش بدان کفنه میش زهر آلود
 جوان بستیته فوشه طلعت چشم زدن بجلد برین مشت و سر مار دیگر در رنگ با پای کفیه

بقالب پند زنی آید و از ایدش اکنون بر اندام رست نمیشود از فوط هر اس ^{چون} پیوست
 و اعضا می منقوش گشت که در بدن اصلا اثر طوبیت نماند خون بر سر این شک شد و
 دست بآئینی بدان رخت پیوست گفتی که چون یک چنار از همان رخت ^{رکبا} رسته او می
 تفل جهاج شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکد کر میزدند و از غایت شجر فریاد
 عروش میکردند از غوغای خلایق آوازی موهوم بکوش من بخورد و خویشان و دوستان
 بانک بوفه بلند کرده از چاره کی خاک بر سر میرنجشند و قضا را جوافی نمیکند نظر کشید
 قامت بر آسپه زین سوار و کمانی باد و ستیر در دست خیمه کار در رسید و از مردم
 سبب از دحام و فریاد و فغان پرسید جمعی بر خیال اکبری دادند بانگشت من انکشت نارا
 نمودند جوان بوی من و چید بار در کردن من نگاه کرد و گفت از و اینا این اجل ^{بخت را}
 کسی هست برادر و خویشان حاضر بودند بر خرابی حال من این شک حسرت میرنجشید
 چه میکوی جواب گفت که به بندگان ظاهر و هویدا که اجل بر پیشانی این بنافشته و بخت
 او ازین ملتیه جانگذازد بحسب لخص دشوار بلکه ناممکن است اگر بحیل المتین توکل و عزم
 الوافی غنایت اکبری غنصام نموده اجازت دهید یا تمیز قادر علی الاطلاق تبری بن
 از دمای خوختوار زخم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنیم مردی ام قادر اند از در و کجانی
 استاد و ممتاز در شب تار پای مور زخم و اگر دانه خردله بموی آویزند خطا نکنم و اقله
 من دین نهر بدان غایت است که میتوان گفت که اصابت تیر با جاح در قبضه اقتدار است

چون بنیایش رسیدم از بس رغبت مردان تنومند و جوانان قاطع که در زیر ستاده بودند
 مانند اطفال خردسال در نظر می‌میشد نگاه نگاه در نیمه راه میماند مردم چون نقشی
 موهم بخاطر میگذشتند قصه خوشه چید که در کمال لطافت و خلوت و طراوت
 بود چیده بدامان گفتم و پاره پاره بر انداختم که ناکاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بلبل
 برزدی در غایت ببری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آتشید و دل سبک
 باب میگذاشت از میان کیهان پدیدار گشت میل ربوی من اجل سیده کرد و بحر و کما
 لرزه بر اندام من افکند و از صدمه شش مفاصل و اعضا خواست که از هم متلاشی گرد
 و مرغ جان از شیان کالبد پرواز نماید گفتم اگر خود را بریزانم فقط عنصری در نیمه
 راه بر طایر روح میگذرد اگر توقف می‌رزم این آله دای حکمدار که بلای آسمانی و جل
 ناکهانی کنایه از آنست بیک نفس لغت و آفر و میر و دوهر و مشکل و از همه کلان رقا
 ای زبانی خلاق که مرد نادان شک بنده از بهر خراجان آید مردن باز نام بد بر سر زو
 ثبت کردن ای ملک العرش ای پیغمبر حاکم است که فلک با من مشت ناتوان ضعیف
 پیش آورده سخن کوتاه تارای زخم و فکری کم این دمای خوشخوار در سید در بهیم چید
 حامل دارد در گردنم آویخت و کفیه مهیب ملائکه برین بر باد خسته و تقابل هم گشت
 و چشم سیاه زهر آلود بر صورت دخت لمح لمح زبان اندوختن آوردن گشت از بین
 حالتی برین طاری شد که تعدا و کیفیت هولناکی و بیس از جمال زبان خارج است

می‌پسند
 بر تنم

صدق کیش

ورزش

عیش

بام

بقالب پند در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزا سمت گذارش میساید پوشیده سبا که پش
ازین پیش سال بنده ذره مثال بعنوان بکریان نیست مگر در روزی برفاقت چند
از اولیای صدق کیش و احبای موافقت اندیش بسپر گلستان رفتم در اینجا تخی بود
یکله درخت در رفعت ممتاز و خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تاز و خینه و بغایت لذت
پر مغز و شیرین و خوشکوار برآمده از فراط ارتفاع دست قدرت بچکس بر برش نمبر سید
احدی را حال بالابر آمدن بود از دست تطاول مردم امینی و شت **تلم** قدر غنا کشید
تخل خرمای کرفه باغ را زان کار بالا ز حلوای خرمی هر خوشه از وی گرفته زاع و طوطی
از وی چون بنده را فن بالابر آمدن اشجار تخصیص درخت خرمای و نازیل و تارشو کجا
رسیده بود یاران را بر کار مرا غماز نمیداد همه با اتفاق دست میزدیم زده گفتند میخواستیم
که همین توبه والا تو خرمای تخی از این تخی تناول نمایم و هم تماشا کنیم که بالای اختیار
تخل بلند قامت که بر بام فلک میساید و غیر از طوطی و چکس از شترهاش بهره نمیباید
برمی آئی همانا اعجاز است و کره انسان را چه مجال که بالای بام فلک هر چند عیشی با بر
چند آنکه از اقبال این مله تن بهلو تخی که دم و بوجهها عذر خواهم ازین امر استغفار نمودم و
از بس حرص مادت از من سکین باز شد چار و ناچار بران شدند که دهن را چون شطرنج
بگردم و استینا بعد نوردیده بگردار دار باران سحر کار بران درخت آسمان فرساید که توفی
زود بان سپهرت چست برآمدم و خلقی در غایت انوّه بجهت تماشا پیرامون تخل حلقه شدند

فحل

پیردخته رسید او را کرده و نشست و اصلاید و توجه کرده و جودش را فحل مجلس عیش
 خود انکاشید و آنمزد از وی تفرس و دنیا و عرق تشویر بر آورد و بخلا نه بکوشید
 نشست و پس از زمانی سر از جیب تا بل بر آورده طلسم سکوت از کج نطق برداشت و آن
 دامن جواهر آیدار و لالی شاهوار سخنان مسرت انما بر ساحت انجمن افشاند و غبار طلال
 از چهره آنها بآب زلال نکات بخت سیما و نوشت و اصحاب مجلس که چون بخ افسرده
 بادای کرم منبسط گردید و غنیمت طبع آنها را که از رسیدن انجمن انقباض یافته بودند
 حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفای برع بشکفتن در آورد
 و آنچنان مجلس را گرم ساخت که از باب انجمن و جود این را مغتنم انکاشید مصحبتش را بدل کردید
 و متاع موشش را بجان خریدند انجمن از وجاهت ظاهری بهره وافی داشت اما بر صفت
 رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیات هندسه سبعة و بندی بشکل حلیا قسم بود یکی از
 مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بآن کل بشکفت لیکن از فهم
 بعضی این رقم تازه که بر صفحه صورت شمرده است اندر که این نیازمندان عاجز مانده اگر کنایه
 التماس چنان در آنکه از زبان در بیان تفسیر این سوره لا یعنی صفای نمایند برین تفقد عقد
 فحل از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف مایطاق استغفار
 نموده عذر بخاست و عزیزان بیشتر استغراب و زبیده و رانکشاف این معنی استبداد نمودند
 جوان بمقتضای میل طبعیت ناگزیر زبان بطق گشاده گفت اگر چه این واقع قابل آن نیست

دشت کوه

نازنینی مکرین بندم **نظم** که ز دست لاف مشکینت خطای رفتی **در** زنده وی شایر
بغضای رفتی **که** دلم از غمزه دیدار تابی خود خود **در** میان جانان باجرائی رفتی
در طریقت بخش خاطر نباشدی **یار** هر که دورت پاک بینی چو صغضای رفتی **در** سخن
چرب شیرین ابله و نریب شوهر از جای بد فی الحال بند از دست و پایش بسته از قید
هلاک نجات دادی **بخت** عذر تقصیرت ماضی هر برایش نهاد و جوان عایید کرد از تن
زن سپید بخت و دست باز داشته مرا **بخت** که بدرگاه ایرونی مودی ساخت پخته آمده دان
دل از تعلقات و زکار بر چیده **در** جره و تنک و تارک از واکرید بطاعت و عبادت
مشغول شد پیش شاهزاده بر جمال ظاهر زنان و نیش مردن خود را آواره چون ساختن و بر
آسایش این دوزخ عمر رنج و اندوه مقدم داشتن از این عقل ناپسند و انجمن آریان
فرهنگ استیعنی بهیچ وجه پسندید زیرا که کل خسار زنان از عارض رنگ بوی و فانی نصبت
ظاهر این طایفه چون شرنگ محض **نظم** چون نقش و فای عهد بشند **بیر** نام زنان
قلم شکستند **ز** زن دوست بول زمانی **تا** جرات نیت مهربانی **چون** در بر دیگر نشیند **خوا**
که ترا در کز نیند **حکایت** آوردند که رفیق حیدر باغی طرح مجلس اندخته با هم صحبت میکرد
و از هر جنس مواد عیش و شادمانی مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور باد و سرور پیرو
بستان سرت آینه و کلمات بهجت آینه رونق انجمن می افروزدند در این مردی اجنبی
و از هم وقت اینان شده بر رسم سلام سلام گفت انجمن نشینا بطریق اشک راه بواجبش

او بخت از عهد موش تینت نهست بر آمد زن جو پیک کرید بود ناچار از روی عجز و بچار
 با حاج در آن گفت زانی مسکین دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایون تو
 افتد بهتر و الا اختیار بخت زن دست از سلاح باز داشته پرسید که ای بدبخت نه از دار
 بگو آنچه میگوی آن که فشار دام بلان بسیار توده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه
 تو بخواهی آمده دهم که زار در آن اختیار نبوده چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت شو
 بیشانی مرا بدین طغرای سوائی مرتب ساخته و ملک قضا در جریه مشیت بنام من
 چنان قم مذک شیده باشد از بچو تو پر کمره مهر دیدار بخین عقل خصیت نه پس
 در صورتیکه اصلا از من مضرتی متصور نباشا کشتن چه صوب آید و خون بیکار وجود
 یم ضرر نبوده بخین چه سود دها که آن عزیز که بدو دل سپرده بودی بمطوره عدم میشنا
 ناچار خار وجودم با تشقنا سوختن کنجایش داشت اکنون که جایش در بهشتین
 باو اینها بنسب و را برود کرده جای آنست که قرین کیبانی باشی و ذلالت ایم
 مرا بذیل عفو و کرم بپوشی خود میدانی ام اگر آسپای فلک بر سرم کرد از عهد خود
 بر کردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش و کرم و حقوق صحبت ثانی میری به ال
 نیاز کی مرعیه شته از سر خون من بگذری از آنچه بودی عزیز تر دارم سرمو بازار تو نکوشم
 درین عالم حادثه زار میان جانان عزیز اقسام این معلما بسیار رو میید تو احدا
 نکرده و از پیش خود ختراع تو نموده لازم نباشد که با بنقد زاندام که بحج قضا و قدر با تو

بخت
مقاله

رو داده

در آن ساغر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان تیره تحت بتیش به سجده
ساعتی برابر روش کفچه را گذاشته و کاههای کرم کرده بر شاخ و دخت از راهیک آمده بود
باز رفت از دیده ناپید شد جوان کنار از مشاهده چنین حال ندرت طراز بلجی جبریت
بصنعت نای نگارنگ صانع پیریب نک هیچ نمی توانست پیروندست که درین میان
باد و طکت جوشن خواهد زد و از دور فلک شعله باز به بازی هوش گذار بر روی کار خوا
آمد چون ساعتی برین آمد و در آن خواب بهوشی پدا گشته بنشست به شوقه را خوابانید
بر بستر راحت نموده ساغر پرل سرخ چو گل نهاده بقدرش رو به تزل و رده بود و بلا
نخاشی آن ساغر بلابل آلود را بکجی فرو برد و در نیم لحه سم قاتل سرت کرد و مست
عدم تا بعد از ساعتی که آن فاجعه سخت پیدار شد جهان خود را سرخوش باد و فانی
از مشاهده اینحال بجای تلال لکین گشته غرق بهر جبریت و پیچیدست که در نای جیش
شراب حکده فنا چگونه ریخته شد و سرش از ناگاش زندگانی چنان خاک غم
چون سفینه یک ناگاه از ساحل امید بگذرید و باس افتاد و ثا کامرانی بخمار ناکامی
مبدل گشت و غضب طبع ناپاش سیلا یا و غرق قهر حرکت آمد از بس انفعال
آباد حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و هست که کار آن چاره تمام سازد و باد
حیات از پمانه وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون تنه کار را در جوش قهر و غلیظ
غضب آهسته تیغ دید و تیر سید زیر که در آن خاک کور و پایش بسوزد از شاخ و دخت

از آنست خشک شد و بادل گفت سبحان الله آنچه هست که برین طاری گشته دست و پا
بطناست نه از شاخ و دخت هر کون آویخته و آنچه نماند عذابهای جانکده از برای العین
کرده باینهمه عقوبت صورت و معنی باز تقسیم دیو هلاک آنکه که از صورت تکبیر زهره
آتش بر سر نهشته نفس نفس قصد هلاک دارد و چنانچه فعل نشت و عمل ناصواب
ازین بنده سر اسیر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی پادشاه آن بچنین عقوبتها
گرفزار ساخته است و در دنیا عذابهای دوزخ مانده و در پیشگاه ظاهر انقیض چند از حیات
عمالت آن شرف دار و قیامت که این یو جانکده از توقف در زیر چو نشت و پسین بر
به پیش خود بخوار رقم هستی مرا از لوح وجود حاکم خواهد تا هرگاه ملک قضا در قیامت
در باب من سیاه تر چنین رقم کشیده باشد بدین سوائی و ناکامی بعرضه عدم باید رفتن تا آخر
تن بقضا و در هم و نقد جان بمقتضی اجل تنویض نایم چه چاره لیکن ستم عمده است
که این هر دو نایب کار سیه روزگار از دست من نجات یافته بکام دل پوشد و من ازین
سپنج برای غم بنیان بر شمن گامی روم ازین خصمه در لحد آه آتشین بر آرم و از خاک فرام
دو دانه ده سر بفلک شد جوان که قناریچه بلا بادل سوخته این گفتگو داشت که مار خود را بر
زده است آهسته آهسته بیالین آن سیه نامه و سیه کارگر و بکشت و بظرفه آلود نگاه کرده
از آن نزدیک آن سینه غرغریاب آمده بویید چون آنچه می بمشاش رسید مستانه سر بالا
و از غلبه غضب و انتهای عرق بر کف ظاهر کرده قطره چند بزرگ زردیایل سیزی از دهان

چهره شادان شکول پیودن آغاز نهادگاه جام لبریز باده شخرفی بحریت اجناسیکرد
 کبی از لبسل بوسه سرخوشی اقزای کام دل میداد تا آنکه از سستی باده و نشانات چهره
 کلناری شد و شراب شهوت یخوش آمد و طلبید اما حرفی نه متقاضی مبارکشت
 گوشت اکنون گاه آن رسید که چاشنی از لذت وصال دریاییم و باطل حسرت ورنای
 کشته ریزیم تا در سکران مرارت دشمنی کامی تو بر رویا بد بعد از آن با نواع سیتا واقف
 عقوبت باز سر از دوش ناپاکش برداشته و کنارش نهیم که سزای بد بختش غیر از این نباشد
 آن تیره رای ناخرومند بصلاح ناصوب آن فاجره تکیه را و اغواشی شیطان خجود را غرور
 عصیان خسته در پیش چشم آن پیکناه مست با خود کشته بود آن فاسقه شهوت باده باز
 بترجیح افق که بدترین اعمال است مینویسد چون شوهرش آنکه با نواع عقوبت مبتلا بود و چنانکه
 ناویدنی برای العین شایده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا اینجا ملک العلام حکم
 من اعتصم بالله فقد نجی بر زبان آورد و قضا راستی باده ایام و دماغ آن هر دو ناله
 ناحق شناس را از باده پیهوشی تنهی سوار بر سستی بر بستر یه بختی پناه و ندو
 لبالب از شراب همچنان بر روی باطل ماند جوان آویخته حزابی احوال این خرابطنینان
 تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در آشنای خیال حکم قادر و الجلال مبارک
 خوشخوار سیک ناکاه از شاخ درخت فرود آمد بر بخت آن سچید و کچیه و ما را پیرا بدره و فی
 دهنش گذشت و نگاه تیز زهر آلود کرد جوان از بیم آفت جان سنا که مرگ نکاه کنایه

که کنایه

سکه خنجر کفایت
سکه خنجر کفایت

سنگون

بالقد قضا را کین در آن خواب بر قافله پیدایش تاخت آورده متاع هوشیاری بجا
 برد و جوان از غنوده بختی چون قالب بچان دست و پا در آورده دست باوه عقلت
 افتاد از آنجا که فلک مشعبد و هر چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین وقت
 اطلاع یافته از دهنال خود را ریش و آرنفش با سپر بر دریا غنچه که مرده بخت آید
 بود برده اندرون آمد دید که مردک غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن پش
 نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آید از انیم پیر و ن کرده مردک را خوات
 که بر بستر عدم آسوده تر بخوابد زن ناقص رای تیره باطن و از این راده مشت
 گفت این سیاه ختر قابل آنست که بدین آسانی بختیم شتابد بلکه سزاوار کوناقون
 عدبت اول پادشاه عمل درین دیر مکتافا یکبار آن نکو طالع بدتر او بدتر بایک
 سر نکون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعثت نشتر لاله وار دایع حسرت برداش
 باقی باشد پس بفرمود تا بطناب تحکم دست و پایش قایم بشد در آستای جوان چشم باز
 کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار در گذشته بنا وافی و بی تیری
 خود نفرینها گفته ناچار بگم آنکه **مصرع** قضای نوشته نشاید **ترد** تن بقضا سپردن
 سینه آمد بدست خود سرناب از شاخ در زینند گذر نهیده بکشید تا شود هر سر نکون
 شد و مانند دار بازان اندر پاهانند و خود تخرج اقدار خیر و فحاشی روی شوهر سر نکون طالع
 در آغوش عاشق نشسته با ده پهای پانزده عشرت و هم ساغر مرقی حقیق کلکون بخش

برده بر اسپ شتاب سو کرد و نواز ملاذ مخم که بجایکی و شجاعت آنها اعتماد تمام
 داشت موکل گردانیده بر جناح استبحال قطره ز کشته بشهر دیگر بر بند بستی که کسی را
 در اینجا کان بنا متواری سارند جوان چنان دید که از منظر سر بر آورده باز بجالت
 گشت و اصل بویش توجیه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برخاسته از روی نفوس و فضا
 که آتش فتنه افروخته اوست و منبج غبار بی ناموسی خود است اندیشه کرد که نشاید این
 را دور باشد از دور دیگر اینها بر آمده راه خود پیش که بدین درین پیاده باد بشت
 بپایم از اینجا هر چه سرعت تمام تر عقب خانه بر آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد بکشت
 دو شاطر بر راقی بکمال چستی و چالاکي هر دو طرف رکاب نشسته با اضطراب تمام راه
 میروند از طرز واداشتن که همان سیه کلیم است چایکی بجار برده خود را بدور سینه
 ناکاه تیغ جان شکاف از غلاف کشیده یکی را از آردن گشت بیک ضرب بر خاک عدم
 انداخت آن دیگر چون فقیق را بدیخال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان لا و عنان
 اسپ گرفت بازن هر دو یک شسته متوجه شهر خود شدند چون بجای شهر آمد از رسوا
 روز اندیشه کرده در باغ توقف و زید تا دظلمت شب کار آن بد بمر انجام بگوئی که
 پرده از روی کار نیفتد رشته بخانه در آید چون از ریج تردد و تعب سپاه روی از مر
 روز و شب که در خانه کاشتن و بهر کوی و برزن خود دید بسیار کشیده بود مانده که
 وکل راه بر اعشایش استیلا یافت زمانی سر سیالین گذشت زن را فرمود تا کف پایش

بطریق استیلا

بر دل ستولی گشت و از انجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او بپوشد
 و درین باب تعانت نماید چون بمترل او رسید خبر یافت که آن شب ناپید است جوان
 بیفتن داشت که آن سیه نامه از روی بدبختی و بداندیشی بپیراد حاکم بسته در دامن عصمت
 خود خاک عینا اندخته از انجا لباس خاکساری بر خود درست کرده هر روز خاک آلود
 گردنید چون دیو زه کراچ جهانگرد جاده پهنائی پیش و کرم رو بادیه تفحص گشت
 بهر مترل و مکان و شهر و قریه رفته و بهر کوچه و در کشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری
 که آن دو ناپاک پنهانی نشسته بودند رسید کیف با تفریق یک ناکاه بر در خانه آنها
 سکونت داشتند آمده استناد عورتی پیر از اندر و برآمد چون از روی عیاری پیش گیری
 نموده آن عورت سپید که فلانی زنج میبکند عورت ده لوح گفت بی تا بل باد و تو
 خود باد و دوست کامی می نماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در است
 اگر آمدن تو در میان و بن اختیار دیگری بوده باشد بهشتا و وقت در باب
 عورت ده لوح فی الحال اندرون رفت پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گذارش و
 آن سیه رو بجز دستماع نقد هوش در باخت ورنک بر رو شکست و از منظر سر برد
 نگاه کرد شوهر را در کسوت ایان بکمال غمگینی و مضطرب بیتاده از انجا هوکی
 نزد حریف آمده برینو قعه آهی داد تا او دست یافته و کار از دست رفته و از انجا
 بدر یافت و الا کار بنا کامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را برود

رفت در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو نیاک متواری گشته بکام دل بر فراق
 روزگار خود خاک مذلت میخان گرفتند یعنی شرب با دهن عشق اشتغال نمودند چون
 شعله آتش فروختند خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب در پی شخص شده
 چند آنکه در اصطلاح خانه کا شانه دو به عنقا گرفتار داشتند زنده بجان بود که در آتش سوخته با
 فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت شکر گرفت و بهایهای بگریست تا آنکه جوان آتش
 شوق برشته و یک شب در دمار فراق کشیده با شتیاق تمام بجانه آمد و دیخانه کشته
 شده مادر مصیبت بر سر افشاند و اثر زن بدست حیرت در نهاد جوان گرفت و آن
 پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه روست پرستاران کیفیت حال که می دانند و از
 خاتون خبر کردند و از آنجا دستهای آتش در خرمن جان گرفت اشک حسرت از دیده روان
 از غایت سوز این صرع بر زبان آورد **مصراع** ای وای ز محرومی دیدار دل کرا **قصه** نغمه و ناله
 مائی از زیر آتش بر آورده مدفون گشت چنانکه خاکستر را برفق روزگار آن تیره کار چینه اندازی
 از آن پسید **پند** میسر دار نمی بختی بغایتی بر شده بخود اندیشته نمود که زن با پیش آمد
 خاتون خویش که نشان هیچ نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از
 اعضایش ظاهر می گشت چه ممکن که آدم زنده بدین منط و آتش بسوزد که از آغاز و انجام
 به یکس از و خبری نمیکوید و نشانی از و بنظر نمی آید مگر از آنجا که شربت زبان بند است
 حرمت تدویری اینگونه و عذری اندیشیده آتش در خانه ناموس زده جوان مظنه

سوخته

بنام

بود و نیز بان از میل ناکردن بطعام از رده خاطر گشته باعث بی تو جی استفا کرد
 جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مراد دختر شما محبت در مرتبه بحالت و عمر است که
 بحضور یکدیگر در طعمیام دراز شده این معنی نه از روی تکلف بلکه چنانچه خواهد بود که در
 هنگام دوری الحی جان در قالب آرام نمیکرد و در مقدمه معدود شوق خاطر مبارک زنجار
 این پاره کوششی که نگاه داشته ام بچیت است که اگر اجل مانجیب شود با بقا آن زندگانی
 تناول کرده آید و بطاق ابدی هلالش باده پیوده شود و در پیر آن ناپاک از نیغی بجا
 مسرت انور گشته این دساده غافل از کج نهادی زنان در اینجا کمال طیش و
 تنویر شب بر روز آوردن زن بر طینت از غایت قیاس و تاملی و ناراستی و بدشرب
 حریف خود را از نیامدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش
 اندیشیده آن ناپاک را بغوایت و ضلالت بنمون شد تا در وسط پیل از غفلت
 گوشه خانه آتش در زد و آمد بر پیرق شتاب سوار شده متصل بدرخانه تنگ
 صبار قرار گگونب ابر در دوازه صرخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و د
 سعی مردم از اطفاي آن کوتاه گشتن بر شت که آن آتش فتنه از زیر سرش برخاست
 بود و از روی کید هوکی بر خاست و خوشام و کثیران بایدار کرد و آنها تیر سپارگی بر آ
 گشته متوجه باستخلاص استخراج سبا و اثاث البیت شدند درین اثناء فرصت
 انکاشته برآمد و بر آن جنیت سوار شده بر تاق حریف را زانجا شکیر زده ببلده دیگر

از روی شهوتی بی هوای و صفت در سر گرفت و یکی از زنان خجسته که برهنه خانمان
 ناموس و دم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتهگی نمود و ستدای وصالش کرد
 زن روزی چند از اقبال این معنی سر باز زده آخر از آنجا که از آب و گل و فانی نباشد و
 در قالب این طایفه رستی سر و کجی می نمود و بخت شوهر را در گردن عدم غرق ساخته
 مهر و وفا را لوح دل که عمری به پیوند آن پرداخته بود بزرگ یکدیگر می کشید و تن بعضیان
 در داد و ستد کل در کربان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چاروی لذت
 طبل رسوائی بخت چون چندی بدین تیره بگذشت از بنفقه شیشه شکن ناموس و تنک
 در میان کان بقدری واکو نه میان آمد زن از تیغ سیاه شوهر اندیشه کرد و پیچ جان
 بر دلش مستوی گشت از راه بدبختی و جنت طینت را رده نهوب بخود مصمم گردانید
 و مشتاق خود را که می بخشید آن ناپاک نیز این معنی را فو عظیم دانسته عهد نادری را موثق
 گردانیده منتظر وقت گشت تا آنکه روزی شوهرش بعبادت معهود و بجهت کافرت
 قضای الهی از پیشش رسیده بجانب موضع که محل توطن باد و پیر آن نایب بود
 رفت جوان بدینا نشناخته بخواست آن ده صید بچنگ آورد چون آهوی مرند از دست
 خضر ابوی غار مغرب شتافت جوان از پس تر دگر در تاختن مجال مر جنت نجای خویش
 نیست ناچار بر آن موضع رفت بجا نه مادر و پیر آن طرح میبست انداخته پاره گوش آن
 تجبر علی حده گذشت همه را با آنها ازانی داشت خود میل بکل طعام نموده چون همان

دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و بسا معیشت و زندگانی ذخایر کافی انداخته
 و به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی عدیل بود و شجاعت و شهامت
 بی نظیر و بیروت و سخاوت و امانت و ارامش و اقربان کوی سقیت بوده و بحسب ترکیب
 و جاهت ظاهر از همگان برآمده رفتی جمیل از نبات اعلا مستحسنت بود و دل در گرد و آلود
 بمرتبه که زانی مغارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بقطر خاطر و پایشش کوشیده و صفا
 و او را بر همه چیز مقدم میشد زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دام محبت شوهر بود
 کینان اوقات شبان روزی در خدمت اطاعت او و بر میزد اگر زانی جوان ^{تجرب} محبت
 روزگار و تحصیل و به معیشت که شتابان کان تنگنای جهان سغارا از ان کزینت
 بجای مبر فتنه باده هوش از ایام و ماغ رخنه از چشمه سار دیده سیل شرک روان
 در آتش هر کوی و بر زن غیر از افسانه عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر میرفت
 و در هر جا که دو کس با هم می نشستند بگزستان محبت این و یکانه سخن دیگر میکفتند
 جوان از بسکه شکار و شکار بود علی الذوم بصحرای قتی و صید و ردی و بافتن و معشوق
 بجمع اقوام اشتغال نمودی و از کوشش و تجربه نقلی و کبابی بکار بردی قصار ادب
 این جوان و برادر حاکم طرح خلد افشاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
 اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیود و در روزی نظر برادر حاکم بر آن زن افتاد
 با چشمش و چار شد آن نایق شناس باغی شیطان حقوق سوابق شناسی نیامنیست
 کرد و نیز

و محبت
 و نکست

شیدش بهر کوی و بزرگداشتاد و عاکفان پایه بر سر سکه کیفیت حال معروض
 مقتبسان اوارترب داشتند پادشاه از اجتماع این مقدمه جان کسل و سلاسل هموم
 اندوه گشت شاهزاده را در خلوت طلبید شسته بر رویش ابواب صباغ و مواضع مفتوح
 ساخت و در شهر وار سپید در دانا حالش بخت چوین گوش هوش شاهزاده جهاندار
 سلطان پینه عشق جنون انگیز انکیزه بود سخنان عقل صحرانیش بدش راه نیفت
 و افسون فاسد خواناد در گرفت و اصلا قدم توجه بر جاده قبول تها و شتر در چون
 دید خونبار خویش قطره رش پادشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت
 و زرای صاحب رای و عقلای شکل شای اجمع کرد در حل این عقده مشکل لایحان پاک
 جست و آنها بمقتضای عقل دورین و خرد خورده کزین چند انکیزه در التیام این خن
 تداپیر صایه بکار بردند و چاره ها انکیزه شد اصلا فایده بر آن متر شست روز بروز آن
 بلا بالاشن گرفت و نایره شوق در کانون باطن شاهزاده اشتداد اشتغال فیت
 چون معالجه دانا و مدبران کامل بهر کوچه تدبیر که رفتند راه بر متر مقصود بند و نایر
 عجز رای سیر عقل بر آن ارجع گشت که روز و شب لهای غریب و حکایا عجیب در
 خدمت زنان و پیوفائی این طایفه ناقصه نسوان در خدمت آن تازه او رنگ پراشی
 جنون بگذریده شاید که این بد او ایشیدایش را سودمند آید **حکایت** یکی از زندای
 والاخر و شاه بد سخن را در حمله بیان عین این جلوه گشت که جوانی بود ارباب شیشه و از

راه جنون

کرد و نتیجه

در کمال

مشرقت بعد از ادای مراتب عاوشنا شبیه مهر افروز بهره و ربا نواز نظر فیض
 گذریده چه پیکر همانا فلک با وجودیکه هزاران پیکر نورانی در پرده نیکو خون دارد
 تمیشتن او خوابیده و مانی روزگار کهن در کارخانه کیتی چند نقشش به العجب بخامنه
 خیال بر تخته تصویر کشیده و از تماشای چمن آب رنگش دامن نظر پاره پر کل
 شدی و از نشاء در فیض صورتش ساعتر پر گل شسته قلم بهنگام نگارش توصیف
 جمال آن تمثال پر فیض چون قلم نرسد در دست کاتب نمیشد و بیل تصویر از شوق
 نظاره چهره کل رنگ آن حور پیکر جاد و اثر پیر و از می آمد شاهزاده بجز نگاه بر آن
 صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون در صحرا نورد و بگویم تنای وصال بهره و رفا
 شد و بهر خوشی باده عشق چون ستان از بلای تحت بریر افتاد و مانند صورت قالیه
 لختی نقش روی با طشت یعنی بی حس و حرکت بند کاف خادمان از معاینه حال
 مضطرب گردیده التماس بکنند آوردند بر سر و رویش کلابی شد بی نظیر که نبض شناس
 داشت بود همه را از گردلینش بر اند و سترش در کنار گرفت از آن سستی بهی سوز بهوش
 آورده باز بر تخت بنشاند از آنجا که ناوک بگر سوز عشق بر دلش شسته بود از دست غم
 و لدا رجان بشد و بی اختیار در گریبان لچاک زده حلقه مجنون در گوش جان انداخت
 و از همه جهت روی تو به بسوی صم آورده از کوی نیکامی برخواست و سیر نیاز و حیان را در
 بر جفا عشق نهاده با عقل کار نبرد و خست در کم مایه فصیح و بلیغش از زیر کلمه برآمده و آواز

بر خست
 یروستا

قافیه
 در این
 کتاب

باندازه توقع تو مروی باینجا و این معنی حاجت کاهش جان و اندوه دل کرد و در پنج و نوزده
 و تعب سر بر آن تتر او شود و مطلب از تمهید این مقدار است که نقد را از دست بیا
 نشسته تا فاق شرط دانش بناید پس سود تو در این است که این سود و اسرینا و این که انما یک
 را از دست نبری زیرا که بخت در صد و یازده یک است که در عوض پاره کاغذ خرج حاکمی تو
 از زانی می دارم بی نظیر چون است که افونش در دل پری اثر کرده اول خود را برادر استغنا
 زده عذری چند در میان آورد آخر بمقتضای مصلحت از خای عنان نموده بنظر تو
 در داد و جواهر کرانیا و نقد فراوان از آن ریاضت گرفته شبیه را بدو تفویض کرد و در حق
 که بشرف مکالمه شرف بود از رای سانی و عقل کامل خصوصیتا چهره آن پری شمای
 بقلم حافظه خود بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون بخصت شده بمثل خود آمدنی افروز
 خاتم مجر نکار بر گرفت بآئینی بر پارچه چهره بر رسم خست که از حسن بالادست چهره خور و
 آن سپهر نیکوئی سر روی تجاوز کرد و پنداشت که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
 القصة چون بی نظیر و الا تدبیر بطلب خوف فایز گشت مهتبه که در پیش داشت با خاتم ساد
 از خدمت بهره و ربا نومرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بجناب استیصال طی مراحل
 و قطع منازل کرده بیارگاه شام رسید باز آمدن نظر از شهر نوسواد و آوردن ^{نشان}
 بهره و ربا و بچیدن مار عشق تبارکی بر صندل جهاندار شاه و آواره شدن او ^{بخت}
 بهری ^{بخت} بی نظیر چون بعبادت طارنت و شرف بساط بوس جاندار سلطان

بزدل

باخته بود چون این کیفیت کوش کرد با خود مشورت نمود در کار خود متنازل شد که میر
 غایبانه تا وک عشق این جوان خورده ام یقین که بی دراک سعادت وصالش زنی که میسر
 مرک خواهد بود و صلاح و حیات در کمال مرارت غموم که تلختر از سکر است باشد صرف خواهند
 پس بقیم های اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و نفس خود را واپس بن مقید سلسله
 و شستن از این مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در است که این طلسم کج قبل
 که کلید ابواب سعادت و مقدمه حصول دولت مقصودش خود نگاه بایستد و از غنا
 پیغایت الهی که کار کشایک مطالب ثروان و چاره بخش حاج طلبانست امیدوار بود
 منتظر وقت باید بود تا ز پرده غیب معروضه شود چه جلوه که آید و چرخ بکام که چرخ ز غایت
 ای نا بر تر از مطلوب است از هر که بس نامراد است بحصول می انجامد این سبک کاغذ بن را بست
 من بخوش درزی که در حوصله آرزوی تو کجند بیزخ و تعب بنان و بکام دل راه بود
 پیش که بر خود میداد که عالم حادثه را در هر نفس صد نیز تک میبازد اگر تو از فوط طمع و کثرت
 حرص که مذموم ترین افعالت تقدیر را بامید نیسی که شسته راه در اندام پیدان از پیش رفتن
 روز و شب سرگردان تی و دشواری احتمالت که آفتی بری در کل محروم مایوس که دمی محرومی
 اوقت جان شده بقیه عمر در بلای حسرت این کج شایکان که خالی از رایگان بتوار زنی نام
 گرفتار آئی و بدربغ و تغابن هلاک شوی قطع نظر ازین که تقدیر یک بهست انجامد
 از این که حال آدمی زاده تنگ و نیره بشاید که دامان نیست او در آنوقت کوتاهی کند

پیوسته

سبک و سبزه
 پیوسته

که سرو جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاک سار تحت بعرض سایه که این شبیه
 باماست در پناه کمترین مبادرت نتواند کرد بلکه زمان نمود که من قول ترا تصدیق کنم
 زیرا که شاید سخن تو از خلیفه صدق بفرمایند چه پاره خیریری بر و تصویر کشیده ز غایت
 که سزاوار و دینت پادشاهی تواند بود بی نظیر گفت ای پادشاه خوانین روزگار نظر
 بامیت این پاره حریر و بای زیاد بر دو سه مینار از ریش نازدار اگر بمقتضای خاطر تنی
 دل عزیزی که شیفته جمال این بکرست و طالب معنی این صوت نگاه کنی و هر دو عالم
 قیمت خود کرده از رخ بالا کن که ازانی هنوز در شان این شبیه صیادق می آید ای ملک
 جهان کیفیت این است که فرمان فرمای بنگاله در برج خلافت بای دارد که خورشید جهان
 از خورشید چنان جمال خرم است چون سیاحان ممالک پها که از هر طرف خورشید بر دشته
 و از هر مایه ذله روده شمایل خسته و خصایل فرخنده آن پیدار بخت تحقیق کرده و
 دانسته که از کل وجودش بوی جهان داری بشام کیتی فایز می شود و می خواهد که آن کوهر درج
 سلطنت در سلک از و جوش کشد و کل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد هزار
 و هزاران عده شبیه او را خسته کنون به کلیف آخیر و عالی تیا بچندین سنی این شبیه
 بدست آورده در خدمتش میرم و امیدوارم که مبلغی کران نقد نمایان در جلدوی چنین
 خدمت دست تبه بچنگ آرم بدین سلیت بقیه عمر از احتیاج و افتقار استغنی گشته
 سرگردانی روزگار بخت یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهره و با نو که دل برین بکر

لقامای

کشور

داده پرسید که اینچه شبیه است که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت که این
 شبیه هماندر سلطان که وارث تاج و تکیه چهار دانگ هندوستان و در حقیقت
 جمالش بویف را غیر از بخت قدری شهادت نیروی تن و عفتش رستم کمتر از
 بود و وجود و سخایش نام حاتم طی کرده و غنای کنتارش طوطیا شکر خارا بدم آورده
 و از حیرت زلفش تیز و آواره که کشته چون بخت نجر افکنی بر عقاب پلنگ آنک
 شاهین پرواز سوار شود شیر تریان آیتش در خانه و باه غر و پیل مان بسوزان شود
 در فهم و فرست رستم اولت در شان و شوکت سکندر **نظم** شکر فی چاکلی چندی
 بمهر آمو بکینه نقد شیری بهار تازه بر شاخ جوانی کلی بی آفت باد خزان **ه** هنوزش کرد کل
 نارسنه شمشاد **ه** رخوبی مژ او چون سرو آزاد **ه** بیک بزم از ارم صد کشته **ه**
 بدو رخ ماه را در رخ نهاده **ه** بر ادم زین نه رستم نهاده **ه** میخووشنند کینکباد **ه**
 بشی صد کینه بخشی را دهد داد **ه** کلاه کبر قارون را برد باد **ه** سخن گوید در از مر جانک **ه**
 زند شمشیر شیران جان بر آید **ه** بهره و را بنواز شغیدن اینهمه سخن **ه** و دید جان **ه** صوت
 تخم محبت جهاندر سلطان **ه** در غرض دل کاشت نهال دوستیش در چرخ طیار نشاند **ه**
 اما از آنجا که حیا و تنگی حال بود و دوشیزه کی مانع وقت بحسب ظاهر این از ارباب
 آشنائی و پنهانی شعله شوق در پینه باطن زن سوختن آغاز کرد و بجهت آرام
 خاطر شبیه از بی نظیر خواست بی نظیر از پس پرده کی از اقبال اینمعنی سرازیده گفت

فلاطون

و دیعت پادشاهیت بی حضور او نتوانم کشاد و ارشید این مقدمه شوق بهره و بانو
از یکی صد شد بالبح تمام در باب افتتاح صندوق التماس خود بی نظیر گفت اگر چه اقبال
ایمغنی و ارتکاب بدین امر موجب تحمل بنیان دایمت ^{لیکن} آری آنکه توجیه ملکه کیننی پناه و دنیا
باقضی غایت بذلت چاره ندارد و جز آنکه انقیاد امر نماید آبی آنکه کمتر رخ و بنظر کسی
از در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش دل بهره و بانو در باب
اجناس غریبه و اشیاء نفیسه بدرجه اتم بود بی نظیر ^{حضور} در کمال کبر سر و پر
مینمود و افسوس بفرمان اجابت قرین خست و حکم کرد که حجاب پرده بشا هن جمال
مقبول انوار سعادت گردد بی نظیر از اجابت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرد و چون
از تماشای هر وجود تازه پست فی کمال فعل از روی صندوقچه برداشت بفرمان قیام
حجب عصمت و جلال با آفتاب آسمان جمال بهم چهره شد و بگرد نگاه مانند کبر تصویر بی نظیر
سخن و بی حس حرکت کشیده پیش از غایت حیرت چون شمع ز کسین بهوشی باز ماند بسکینه
بروطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره و بانو از مشاهده احوال سپوشی
بی نظیر مبطل گشته او بهمه حال خود را جمع کرد و گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعزت
پیری ضعف و ناتوانی که بر مزاج غالب است از اینجهت که حکایتی ایسم سر میرند ^{پیری}
صدیب چنین گفته اند ^{الفصل} صندوقچه را بر دوشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز
نوشته بود بر آورد بدست بهره و بانو و او خاتون از مشاهده حسن بیکارش سیکار دل از دست

نیکوئی و از نور و قوت
نیکوئی و از نور و قوت

نور بر عالم فشانند بهره در بانو در هودج زر کار که خورشید خاوری ذره وارد درین
 رشک شمر و قبه اش میوخت چون مهر در محل تحویل نموده متوجه باغ شدن از نینا چنان
 تشریف آنسر و روانک بر و نکسته از بل بفعل همین آگشته از خود فشد چون
 بر مسند اقبال نشست با حضار بی نظیر فرما داد بی نظیر ازین مژده جان نواز بوط شد و
 و نشاط بیان کل شکفت و مانند شیم بیک روح در خدمت آن نهال شهر یاری شست
 و اجناسی که شایان داشت بود حاضر سا بهره و بانو در حجاب چه تنگ شسته چندی
 از دایه های سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون بده برود
 بی نظیر متاعیکه در کارخانه کیتی به چشم مثلش ندیده بر باطن شنید کون ^{ایمان} دیم بدان
 تقاضای هیچ کوشش نینده بود و تو بر توجیه بدست خادمان داده بود بانوی جهان از
 تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگیرد مخطوط کشته با و از بلند تحسین فرمود و آفرینها
 بنجامان و مانده که اگر غیر از تنبلی دیگر داشته باشد بسیار بد پرستاران بعد از ادای مرتب
 بساط بوسی معروض شست که صندوقچه مقفل در محمل حمیده بانو دارد و نمیکشاید بهره
 آنرا از غایت یا کمان ده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بطایف احمیل که نرسید
 کشادگان را رضی شده بانوی جهان بیشتر در سالن او و بی نظیر چون دانست که آتش شوق
 در کمال اشتغال است مطلبی را که درین ضمن مطرح نظر دارد مخمّر شده از روی عیاری
 رسانید اگر چه متاعیکه بر آن مینازم و در میوه افتخار خود میازم بهایت اما چون شوق

پیوسته و در آن روز کل راه و تعب نزد او سید شد و عذر بخوبی التماس نمود
 متاعیکه این غریب در کلبه کینی خود دارد بیشتر از پیش قابل خادمان جناب عصمت
 قیاس است محض باراده شکش شرقیافتگان بندگی و شاد و روان آن فیض نشان از تنه
 مسافت بعید و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آن آستان عصمت ایشان
 مشکلات غریب را بر خود رسان گرفته الحمد لله و المنه که بآرزوی خود پیوست و گشت
 صدق ارادت از محل خوف و طرق خطرناک بامن و آسایش گذشته سالما و غانما
 بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بنده مار کشاده بارگاه و کرده از اینجا برداشتن و بسیار
 عالیه آوردن خالی از تعذرنیت اگر چه درین باب از تکاب مبارک و درت کثیفیت و از
 این ادب بغایت عیب و اصلا محال بندگان اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی و
 مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال بیاورد و اسایه سعادت درین باغ ارم
 رشک اندازند هم فعل و هم تماشا خواهد بود یعنی هم تماشای کل و ریحان طراوت
 اندوز شاکه شروان چنین اسراف وازی بخشید و هم بمشاهده این هیایای غریب که از
 انقاس روزگار است و تحف و مسکون سرسج کرده پائینه عزت و اعتبار این
 خاک را بوج گردون رسانند بهتر خواهد بود و پیشتر هر چه ام عالی به نقاد رسد بندگان
 غیر انقیاد که سعادت کونین در حیران مضمهرست چه علاج بهره و بار نولتمس و نظیر
 بشرف اجابت مشرونی ساخته روز دیگر چون خبر کیتی تاب از کربان صبح سر بر زده

حال

مشتب

همون

آن غار که هوش رفته پیکر پری تمناش را که سمن عشقش غایب به برکشود دل ناخسته
 بر صفی خرمی قسم کرد نهیده در حضور پاردی نظیر بهمنونی بهمت خست سفر بسته
 مراحل سپاشد و در قطع مشت صبا و اسبک عنان گشته پس از دریافت فراوان
 نرد و صعوبت غربت بدان کشور فروس نشینت فایز شده بشهر مینو سواد که پای
 تخت پیران خورزا بود پیوسته در پیشگاه درگاه باغی که محل سپهره و پایتخت
 محل اختتام یار بسته بکشاد و پاره از سبک بنفشیه بطریق راه آورد و در خدمت
 انوار قربی طخسوی برده شرف ^{سور سبک بنفشیه} استلام دریافت شهر یار تاشای کرانی
 متعاش بغایت محفوظ گشته باین جهانداران مرثم سیاح پروری مرغی داشته
 زیاده بر آن چه در حوصله توقع کجند نوازشها و موبکال تقفد و عنایت ستفا
 کرد که از کدام کشور آباد امپرسی و این کرانی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجر
 سوداگری تقسیم شای شریفه و اجناس نفیسه و غریبه بدرگاه نیاورده بی نظیر از
 کشور و دیار و اوردا و کروش مقبضای مصلحت راست با باد و آسمان تعلی
 چند که رسید که حیرت در نهاد خسر و افرو و چون از جناب خلعت مرخص گشته بمنزل
 خود مراجعت و خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آواره در
 تا آنکه مقربان سر او قاصصت بهره و را بنواگهی یافته حقیقت بعرض پستان
 ملکه افتاد بدیدار رسانیدند و از پیشگاه عزت و رباب احضار بی نظیر حکم عالی به تقفا

اقامت

نزد سیر غایت اقلیم نمودی و تماشای حسن قبح بلاد و کیتی و آبادی و خرابی جهان را
 چون خیال در آینه مشاهده کردی و از پوست پسته مجلس سکار و هیکل پیلان که تمثال
 و لشکر آن دانه مبارز او صفوف گردان و وسعت این باینی ظاهر ساختی که در
 رستم دلا و حمزه دلا و ابریک و تفرقه شجاع از جانبین ای العین در نظر جلوه کردی
 و زمانه در زیر این نیلایا زینکار چنان جا و قلم سحر کار بریده تصور و چشم خیال ندید
 و روزگار که این نطفه صندل کون چون او استاد چاک دست معجز کار کشیده از
 اعجاز خامه ندرت طرازش طایر تصویر چون چمن مستعد بانک و صفیر بودی و سپاری
 قلم سحر بر دوشش که تحریر بر یک ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی به غایله کلف اگر مانی
 از تنک نیکار بر صفحه هستی و جو نقش وجود میشتی بر کرد و هر نقطه خامه سحر کار آن
 جادو آفرین پرگار و اربابی سر چرخ میزدی و پیر ارادت از دیوان کاینات منشور
 و رقم استادی بنام آن جادو و نیکار بر تیک اندیده در ذرات میشتی ای آن استاد
 سحر پرداز بر روی کلک قدرت طراز حکمت بالغه صانع بی آلت بر دیده و آن کامل
 نظر عیان گشته **نظم** بنقاشی قلم ارجلوه داده بر سامی ز اقلیدس زیاده قلم ز
 چابک و صورتگر چیت که بی کلک از بنانش نقش مهرت چنان در لطف و جوش
 دستی که بر آب از لطافتش بسته در لباس رایت تجاربت تعین فرمود و ام
 نقایس و زکار و انواع تحف کیتی بدو تسلیم نمود تا بدان سیلت بآن دیار فرخته آثار

خیال
 از خیال پیاده را
 ز نظر زده را

گوشش
 گوشش

نوکر
 از نوکر قلم بر کشیده را

ثبت

زمانی فرود

دکشن

اینجا دختری دارد بهره و رانو نام که خوشید جهان با این همه نور گیتی افروز بیوست
 نقاب حمایت حجاب بروی او نگاه تواند کرد و کل از شوق جلالش که پیاپی چاک زده
 آنکس بهوی تماشای شپش همه چشم گشته اگر فی المثل خاتون بهلوش نشیند تا
 سه پایش آفتاب در خود رانید بر نک کیه پیش کل قدری ندارد استماع این مقدمه
 خاتون غریق لاله تشویر گشته عرق جالت بر چین آورد جهاندار سلطان غیاث
 جهانگیر بهره و رانو عاشق گردیده و دل از دست داده نادیده کردن چنانکه بطرّه تابدار
 بسته مجنون وادی تمنای وصال گشته بیکبار دل از خویش و شنایر و شسته و بدو
 اشوب شوق را در فضای محبتش بدان حج لان او که از دایره تعلق غیر از او بدست
 نظم نه تنها عشق از دیدار خیزد با کین دولت از کفنا رخنه در آید جلوه حسن
 و کروش ریحان آرام بر یابد زول هوش ز دیدن سج اشرف در میان کند عاشق کنا
 غیاث تعیین نمودن جهاندار سلطان بی نظیر را بشهر بنو سواد بطریق تجارت
 آوردن شبیه بهره و رانو چون جهاندار شاه از زبان ندر بیان طوطی کیفیت حسن
 جمال آن تذکره سازد لبریشند دلش نادیده بهر طرّه تابدار آن پری میباشند
 طایر عشق آن جمله نشین بر شاخا خاطرش شبیه که بنید بجهت رفع کمان و حصول
 مصور سحر کار جادو قلم بی نظیر نام را بجد و کاری قلم اعجاز رقم صورت رنج مسکون
 و شکل کوه و نامون بر یک سمن نقش بسته که بیک نظر از معاینه اش بی رخ

قدرت چو بی هیچ پیکری ازین نوع بشر بحسن و جمال من کارنامه کوین بقلم تقدیر
 بر صفحه ایجاد نقش بسته باشد باینهمه لطف چهره کشیده هنورشاه هزاره لیساج
 نکشاده بود که طوطی تبسم نمود آن تازه کل حدیقه جمال از نیغی بیان غنچه منقبض گشته
 آثار لال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز در استبداد بدامان شاه هزاره
 و گفت که درین محل ^{نایب} نیست این مرغ باید بر من آشکار گردد و گرنه خود را بملک سازم ^{چون}
 شاهزاده در نیایب سابعه از حد برده استفسار نمود طوطی گفت ^{نایب} انکشاف این مرغ
 بهیچ وجه تراصاف نمیکند و سودمند به صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطرتی
 از اینجا که استبداد صراحت این ^{نایب} زنا و سرشت این طایفه نا اهل با جهل و بیداشتی مخمر
 اصلا ازین آرزو نکشت از آنچه بود پیشتر مصیر گردید مرغ داناناکریر طلسم سکوت
 از سر کنه نطق شکسته جوهر بیان در دانا مسامع شاهزاده و خاتون حسن مغرور خوشتر
 ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانوست که خوشی تن را بحسن و جمال
 سایر مقیدان سلسله بشریت چون سرو آزاد سرافراز میدانند و بر همه نیکوان جهان خود
 را راجع میشمردند و نمیدانند که آبادی کارخانه الهی منحصر بر یک وجود شایسته و رونق آفرینش
 موقوف بر یک کنیز برای کاخ طاق مقرنس چند کنیشت است او در کیش هزاران کل
 برنگ بوی بهتر از یکدگر شکفته درین دیک کشوریت مینوسوا دنام که در آبادی و
 معموری وسعت و فضا رت نسبت بولایت قلمرو شاه صدمه تبسم و بهشت فرمانده

بهیچ وجه تراصاف
 نمیکند و سودمند
 به صلاح کار تو در
 آنست که ازین اندیشه
 خاطرتی از اینجا که
 استبداد صراحت این
 زنا و سرشت این
 طایفه نا اهل با جهل
 و بیداشتی مخمر

باغ

با خود بخویر نیکر دو همه وقت در پیش نظر شیدا و آفرغ زریک روز و شب بختان
ز کین و حکایات شیرین لغزینی می نمود **قسم کردن** طبعی هرزه در ای مهر و ماه پاره
و طلوع تبر جهان و عشق بهر و را بود ختر پادشاه بینو سواد اراق بطایع **بازمان**
سلطان چون کار کرداران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور
بود و قصد داشت که هر شاهدار او را که در نهانخانه مشیت مترویت بگاه معیان
وزمان مقرر بجاوید گاه شهو آرد لایق بقضای عالم رسم سباحت سی بر انگیزد
تا بی ثواب تغذ از بلیاب خفا سر بر صوفی ظهور کشد **بینه** بر بقول آنکه روزی چهار
سلطان در شکوی اقبال خلوتی گزیده یکی از پرستاران پری مثال مهر و پیام گوش
و کرد و بود صحبت داشت و از نشاء سرشار حسن نظرش سر خوشی آموذ نشاط بود
بر طاق طلال ابرویش حلق خوشید عیار و ساغر ماه کون پایی می پیود پری مثال
در آفتاب گرمی سنا به مرت سرور که زیاده از باده حسن و حسن باده نشاء و بالاد
خیال خود را در آینه دیدن از روی خود بینی که کاسد ترین متاع کشور اکهیت و نفع
جمال خویش شده از تنگ توصلی لبر زیاده غر گرفته در حالت سرخوشی و بچایی
بی اختیار بر پا آورده که ای شاهزاده اگر چه کتاخیت از اینان و بغایر عیب
اما می خواهم که زانی کوه شاه و شانج روی بر طاق بلند کشته سرشته انصاف
از دست ندهی و بغایر یب و شایه تکلف از روی صدق و صدا باز نمانی که

بطایع دوست
و آفرین
سوزند

شاد

سلام خیر و طوطی و انا چون بواسطه استغنائی خداوند خود آثار تغییر برنا صیغه
 آشکار دید در صد و دلداری شده بان طقه پیرایا شیرین سخن راه مکالمه باز کرد
 و حرفی چند مانند کلام سخن سنجای معنی آکیر چون کفایت شیرین بهمان دلاویز بمعرض تلبیان
 شاهزاده از نطق سخن آن سخن مبرای پیربان حیرت اندوخته ساعی چون تیشال مرا
 و خیال آینه در تیره سکوت ماند فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شریک شاد فرمود کرد
 در مرز دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل کران قیمت از بازو کشاده در پیش چون
 نغمه پرد از نهاده التماس طوطی نمود از خدم اختیار نعل در آتش کشت جوایب یافت
 آن مرغ دانا در خود نیفته از طریق اجابت پهلوتی کرد دست در بر سینه اقراح شاهزاده
 زد و گفت ای جوان نا آشنا مزاج ندانم که وارث تاج و تکیه این مالکم دلم ر بوده این
 مرغ زیرک است اگر بخت پداری کند و اختیاری این لعل که بخراج مملکت می آرد این
 بستان و از سر این شت پرسی بگذروا لاندست بری و بعد از وصول بذلت پیران
 منت رایگان از زانی داری چون زمانی بحال خود متامل گشته و انت خلا و رای
 سلطان راجی تن مکر چون خویش بسین است لاجرم طوطی را بدارا سلطان تقوی نمود
 سلطان ازین معنی بمرتبه سرستخ و نشاط آگین شد پنداشتی که بر فرمانبری بخت
 دست یافته و بر جهان داری ربع مسکون کامیاب است از انجا بحال شادمانی و بهیچ
 مراجعت نموده بدو تخته آمد و طوطی با بمصاحبت و مونس گردید لعل مفارقت او را

مفعول فاعل
مفعول به

زنده با فان بیان بر همان پد خوانان بلخ و دستان غلغل انداخته شاخ هر دو
مینار یک فاخته چون ویشان معرفت کوش فغان کو کور داشته بر کنار جویا
جوانی سرو آزاد بچم و خمش دل صنوبر تار میشد به تبسم شیش و شیش شاد بان
فرهاد جان شیرین میسر و کس جادوانه و لغزش فتنه آئینه بیلان حسن و چهره زیبا
بهار پیش رشک راجح و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته تبسم ناز متامل گشته بلبل
مرغوش خلقه بحالت در کوش تنگنای انداخت وعله آوازش آتش تشویر در پر
دل بار بر میزد و نشید عاشقانه بخواند طوطی همراه دشت بیان صوفی خلوت کنین در حجره
آهینان شسته و ماتم بر دیشکان عزت نشین در بروی خلق بسته بگردان یکجنا
جنت علم سبز پوشیده چون نکته بجان والا فطرت زبان بجنوری کشیده زیر مرغی
که بدانای از بد و سلیمان که روبرو بهایون طایری که بدر بای از لعل نوشین حور العیون
شکر خورده رب النوع طایران مینا بال سر و قمر طویلا شکرین نقال به نغمه کفاری
در مرغان جهان علم اوستادی برافشته به خجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس
سر خرو می حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آسمان و استماع نغمه جان آوازش که
در انجمن سبز آب و کلهای مطربانچه بیلان و صفیر و گلشن عند لیسان مناسبت اتفاقی
داشت بغایت طرب و مسرت اندیش گشت از رعایت شوق نرد بکمر رفته سلام
گفت چون طناب نغمه پرواز از بسکه شیفته آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و جواب

که بچم خورشید

نکبت
حاجت
حاجت
حاجت

جوان

سعی آشکار ستازی تیر ناخن سبک نیز سخت گیر ناکهان چون اجل بر سر کون
 رسیده بر خاک عدم خست **نظم** چو در نالیدن آمد طبلك باز در آمد مرغ صید افکن
 به پرواز **نظم** روان شد به هوا باز سبک پر جهان شد خالی از بک و کبوتر **نظم** چون شایان
 زرین بال چرخ در صحرای زمردین آسمان بلند پروازی کرده کرم گیراشی **نظم** چهره
 سلطان که کل حاضرش ناز پرورده سایه بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت و تلخ
 فرموده در انشای راه باغی بود در کمال لطافت و طراوت سرو و شمشاد و تن
 عاشق و معشوق دوش و دوش بهم آیناده و سبیل و گل باشد عروس و داماد
 در آغوش یکدیگر نشسته و از سیراب مرد کون صحن چمن فلک نموشن **نظم** و ناله
 و لکش مرغان در آغوش گل کار نوای ارغنون بهر کرده و بیکسار باغ از سنبل و
 نشان بلند رسیده و فاخته قلندر شربت بق خاکستری و جد و سماع آغاز نهاده
نظم هوا بر سبزه اش کو هر بسته زمر در امروار پیسته بهر بخش ریاحین
 و مید **نظم** بساط خرمی بروی کشیده بنفشه تاب لف افکنده بردوش کشاده
 باد نسیم رانبا کوش **نظم** طبع آسمان چون سلطان بتکلیف فتنه بوستان و طرا
 کل و ریحان بایل نظاره گردان چمن و چمن **نظم** چون گل خندان سرو و چایان در آمد و
 چشم آن تربت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبارت سنبل و بیکار
 گل تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و ریای هر گلبن

کلامه

از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه تهذیب خلاق و حسن عیاش و صلاح معاد متبع
 وافی یافت و بحال خرم و درستی غزم و علوهیت و فراخی حوصله و رفعت
 شان تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های قوی و استیلا
 حال و نیروی تن و قوت دل و زرائع رای و منت فکرو جاهلیت صورت و
 محاسن معنی و تناسبات اعضا و تنبیه ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق شد
 متعطف **لحق جهان سلطان** **عنان** **توجه** **میرزا** **کار** **ویداد** **آوردن** **طوطی** **شیر** **کفایت** **ویداد**
لعل شاهوار بکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای منش ملیند
 جهانمندی و فطرت ارحم شهر یاری شکار و دست داده بود و در سرش هوای پرو
 زدن کشته اکثر اوقات شریف را بصید افکنی صرف نمودی و پوسته بشکار
 مشغول بودی روزی عبادت معهود بابتی چند از خواص **عنان** **گلگون** **صبار** **قار**
بعزم **سخر** **و حشیان** **دشت** **پناه** **تقیه** **اطربای** **هوای** **جانان** **صحرای** **متعطف** **دشت**
 جانوران صید گیر هر هر سردا و شاهان تیربال بسان شاهان شکول سیاب طبع
 بسبک آهنگی گیر کردید کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد باز که هر بازش از خطو
 سپید و سیاه بچشم نیکوان مانند کیم سیه چشمان عشو ساز بچه مرکان و لاهی
 بیدلان بچنگ آورد در فتن تندر و پیر و از آنده چنگل باز کرد پلنگ برق آهنگ
 چون ایام دورنگ چنگل چون بید و رنگ فرو برده با هوک رفتن هنر ذاتی و جو

و از شکلی متقال

ن
 احرار
 اراده جان
 برنده کان

ناز

۱۶
 ۱۷

تخیل تمنایش با امید سر بر آورد و کاشانه دولتش بشمع سعادت منور شد و نام آرزوی
 بصر اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت خورشید آسمان سلطنت با هزاران
 جهاننداری و شکوه کیتی ستانی از افاق موله طلوع نمود و ساحت تمنای پادشاه
 امید خلائق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیه کبری جبین نیاز بر
 خاک منت بوده مراتبش کروسیس تقدیر ساینده در ادای نکرانه حصول است
 غیر مترصد در غریبه گشته بیدل و نوال جهان را یکسر تو انگر کرد و نیکو گیتی و محتاجان
 بخود بخشش در از آرزو و نیاز بی نیاز مستحق شد **نظم** شه از مهر فرزند فرزند و نجات
 در کج بکشد و بر تخت **بشادی** که آید از در در **بخواهند** که او بسیار کنج
 القصه آن دریای کوهر عظمت و نجفداری در ساعت محمود و زمان محمود بسامی
 جهاندار سلطان موسوم گشت و این پدارجنت بجهت تربیت آن الا که هر سینه بندگی یافت
 چون چهار سال چهار ماه در مهد و دولت اقبال کنبار دایه بند پادشاهی سپری شد
 باین اهل اسلام بوطه کتابکالات علوم بحلم سعادت مند ادیب طالع بلند تقوی
 نمودند و کلان انشور و دانیای خرد پرو و بجهت اصلاح طبع مباحث نغین فرمود
 تا تکمیل فنون جهاننداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهر یاری و قیامت
 صرف نماید و آداب خلافت فرمازد و قواعده سلطنت و کشور گشائی یاد گیرد و از آن
 ایراد سخن بر گرفته های درگاه خود در ازل جوهر قابل **چهار** فرستاد و چهارده سالگی

سعادتمند

سعدی

ولادت و پرورش یافتن سر و پیکر و جهان را یعنی سلطان شهنشاه مالک هندوستان
طلسم کشیان کنج اسرار و راه شناسا پرده اسماء این رقم تازه را از جراید کهن
روزگار استنباط کرده چنان بر صفت بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان
در مالک و سعت آباد هندوستان جنبش ان صاحب افسری بود چون خوشبخت
جهان را بکشتی را و ظل فرمان کفیت و بنور شمع معدلت شستان چهار اسنور خست
از غایت اعتدای پایه همت پای استکبار بر فرق و قدان گذاشتی و بغرور مکن و بجا
اورنگ پیرایان زمانه را مطوره نشین عدم انکاشتی حلقه اقتیاد امزش فلک فیروز
در گوش انداخته غاشیه امتثال مثالش دو پیکر بدوش گرفته روزگار زمام اختیار
ایلیق تنه خرام ایام را در قبضه اقتدارش داده اقبال بیان بنیکان مقبل فرق نیاز
استنش نهاده **نظم** همه سبب شای حاصل او مانده آرزوی در دل و فلک
و خیدش از جور اگر کند ظفر مانند تیغش سخت پیوند چون در شستان اقبالش شعی
که کاشانه امید از فروغ وجودش منور شود بنود زندگانش شمره که ذبحه حیات
لذت مراد بخش شدت لهذا پیوسته نقطه وار دایره نشین غم بودی و همواره دوست
صاحب دل التماس فاتحه کردی و شبهه براه و ایهی همتا دست مبتجایر داشته
و رخواست نمودی تا آنکه پیم انقاس متبر که درویشان و مناجایم شعی و دعای
سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فوط تمنی کلین امیدش کل مراد کل کرد

کهنه و گذر و قدیم را
گویند هم اندر

مکتوب
نمایند در کمال
نمایند در کمال
نمایند در کمال

بنا
بنا
بنا

بنا
و شکل

فیهنک نیکو داند که دو فقره موزون مناسب مضمون بهم پیوند دادن
 چه تون بگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن تاصدقش فکر جانفزا
 بر پهلوی دل ترند و بالاس اندیشه بگر الخ تحت نخواستند یاقوت مهر تاب سخن
 که مستوجب اجابت و توجیه دشوار پسند **معنی شناس** تواند شد حاصل شود و با آن
 غوطه در لجه ناپیدا کنار فکر نخورد **یک** کو بهر شتا هوا معنی که سینه قبول خاطر خطیر
 سر بر آراین خطه خرد آید یکف **نقد** جگر بوزد تا معنی بدست آید که بر محک افاضل
 بود تمام عیار **برای** پکی لفظی شبی بروز آور **که** مرغ و ماهی باشند خفته و بیدار **چند**
 این خنفر ریزه چند که از سرابگاه طبع قاصر این دل بر خوان نعمت خدایان فضل و
 کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو کنیش داشته باشد لیکن **ان بعضی**
 نادر تشبیهان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود داشته اند از سوغا
 سوزن تا پیر و از تیر تا عطار د اصلا فرق کرده خاطر چون پد بر خود در زان لبت
 در سایه عاطفت اصحاب صبق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز
 راه سخن بکام فکر رسیده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز انیمقدمه و سبیل
 ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کفایه از انت ساخت امید که بمقتضای
 سترک نهادی و الا نشانی درین بندشته یافتی که مقصد اقصی و علای
 از تصنیفات این فرخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند **آغاز** **استبراه**

بخشید از بک چمن چمن سوری و صد برک معنی و نسرین نسرین فیض درین محضه دلکش
 شکفته بهار دانش موسوم گردانید چه دستان یکی بوستان جان افرا و گلستان روح
 انما هر صفی ازین صفی فیض کفشی است بهر طرف تخته کلمای معانی درو شکفته و هر فقه
 نو آیین کلمی است که شادان عینین نقاب سخن چون عروسان گل و قبا چمن خلش
 آرمیده امید از غایت عالی نشان کامل خرد و دانش پیمان همایون فطرت کیم
 والای شان پرورده آب هوای انصاف است از درگاه قدس که برای آبیاری تیار
 یافته است که چون بنای چشم بگلشت این سخن معنی شتابند و دیده دل را از نظر
 جمال این عروسان مجله فیض بهره اندوز گردند بمقتضای نیک نهادی دیده
 عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامه بهر شبند اگر اعیان اسوی ملحوظ گردد و خطا
 بطهور سپوند در خور فطرت است و طبع از جمند توجه با صلاح فرموده چون غیبا غل
 منش و فرومایگان است فطرت شبنم زباز او میدان سپان تا ندینک آه که شفا
 و در تنگنای و صفت گیری جولان دهند چه پست که سام طبع انان که نشو و فطرت
 بطغرای خلق انسان ضعیفا موقع و مزین انقشی بی آرایش نقصان سیاه وری
 که کیا بی شپشت تواند نکاشت **نظم** طمع دارم که کرنا که شکر فی بخواندین محبت
 حرفی رزوی فکر اگر پند خطائی نیارد برین جرائی بقدر وسع در اصلاح گوشت
 و ک اصلاح تواند نمود قطع نظر از تهیه ای خواران مایه سخن و رتبه داران سما

از این بخودی بغایت بیست چه کل هفت پیش نیاید و حسن رضو حال مستعاره یار
 بر آئمی معدود بشا دل در کر و کسی که وفارانشنا و ادن و خاطر بوصول چیزی که
 بقارانشاید و کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خورده شناس آنرا نکند **نظر**
 نباشد باغ را چندان بقای نذار و رنگ کل چند **فانی** غم چیزی که باز نماند
 که گاهی باشد و گاهی باشد **پس** این استان لسان که کلهای معانی را تازه بوست
 بزبان هند در لفظی که پنداشتی از طبله یاقوت کوهر مکنون میریز و بمعرض تنیان آورد
 گفت کجاست روضه دلکش از حدیقه جواهرات برین نباشد که این عود هندی را بر آتش
 پارسی که شسته آید تا مشام ارباب معنی معطر شود و انجمن سخن عطر آگین کرد و بی
 شایه و ریب هرگز دست تظاول خزان بکلهای این سخن نشنید و صرفه فدا
 بر ایض این چنین را ر فیض اصلا راه بشا چون این مضمون فیض شحون بر صفی خاطر
 ثبت کردید عبارت این معنی نیک جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده کس
 عنایت ای که خوشه چین خرم خدایان سخن تمتع کرن خدمت ارباب نش و فرستاد
 باشا ره آن بدین آسمان بگوئی کلهای چیده را از دامن بخت بچین برای این کس
 و نه شوری که جهد قائم بست و کلکونی عبارات و موزونی فقرات و غنای معنی
 و تنالیب تغارات از لعل نوشین و قامت لیشین آن انتخاب لوان حسن بام
 بستد مشاطی خاتم جاد و نکار لوف معشوقه سخن را تابد و در انجمن بیان جلوه سخن

و ذلک بای خدای
 مایده خورشید
 ز غدا چون کافور
 بنیاب شکل

فریض خورشید خاوری دَره وار بر خاک غلطیده چرخه دستش که بجز لطافت
 آفتاب را ییضا می نمود چون چرخه مر جان از خنار نکلین و ریشنه دندان کو بهریش
 که از حسرت آن آب روی کو بهر خشک میشد و لب لعل بهمانا در عقد پروین آثار
 حرد بر ناصیه گفته اش چون نیک و کل آشکار و انوار عقل از صورت پیر عیش
 بان بخر از آفتاب دیدار نقش نازک نهالی در چین لبری رسته رخسار چادره بای
 رو بهفت آب چشمه مهر شسته **نظم** سر دفتر آیت کنونی شاه شه ملک خورشید
 رشک رخ ماه آسمانی **۴** رنج دل سرو بوستان **۴** جادو روشی بدل بودن **۴** ریحان
 نقی بجزر سود **۴** کش خرامی که حسن قمار بیاد تذر و کوهار میزد و سنگا قیم
 هزاران بند افعال بر قامت سرو آزادی نهاد با صد جلوه نازک رشمخ و طنار
 خراما خرامان **۴** رسید چون سپید شوغ مغ ما برقت چون ست فغان از نهادهای **۴** خات
 هم نشینا و صحبت کرینان که مخطوط تماشای کل و ریحان بود و یکبار بنام سبزه
 چمن و نازک بر نان کشن قلم شکستند و دیده را بنظر اده کل خسار آن فو نهال باغ مجنوبی
 نرسد و ارباز دشته چون ماه بر کرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمان سبزه بالاحش
 حیات باز کرده لالی دلپذیر معانی بدامان حال را باب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی
 سخنان لاویر باین قاعده و انا سخنور سخن شناسان و شکسته تر کرده گفت که
 اینهمه شیفته رنگ و بوی کل و ریحان **۴** دن و شغوف تماشای حسن و جمال ظاهران

هنگامه صنعت چو بی بد آنکونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار غنی کرد و در
کرد انقیاض و چون کل بشکفت و سنگین خاطر بیزباده نشاط کشت بکر
هوای طرب انگیز آن گنجین مینو آیین امان دل کشید و جبهت اشتاق افتاد
انجمن بی آرایش اغیار چون خلوت آینه در عیان صفای انقیاد یافت بعضی این
صورت پرست بلیل از آشفته رنگ بوی گل دریا چاکش نه که بی از جام لاله با دوق
می پیوندد و گاهی از تماشای عارض من و عذارستن خط و اقی می بودند و برخی
از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صنعت بیکال صانع برده و از خنقش نیرو
کلک کشیده و چون صاف شیران از رخخانه وحدت در دوشام حقیقت بیند و از خود
ترسم سر ایچمن کردار صوفیا سماع پسند و جدا آغاز کردند القصه هر همه بپایه حال
و رتبه نیست خویش از طارده جمال عوالت رنگین ادا یعنی ناز پروگان مهربان عالم
شوق شده تکلیف وقت ترانه سنج طرب نغمه پرداز نشاط بودند پای خاطر از دل
تعلق پیرون کرده چون هر دو سوسن کلاه آزادی بهوای انداختند و در آشنای چنین
حال برین پیری با حسن دلایر جمال مهر انگیز که بتان در غراب پوشش سجده نیاز آرد
بیکرند و زاهدان از عزیزین تار نقش بر کمر دل تبارستان تنامید شتند پند خوانان
چمن بگل رخسارش مفتون نمیزد سازی و سوزن زبان بر طره کافیش مشغول شت
پردازی بر عارض آتشین نکش زلف سلسل چون دو بهم پیچیده از رشک چهره ماه

صبا عروسی باغ را هر هفت کرده و سیزان چمن بعقیقین جام لاله باو ده سبزم خورده
 و نیم بهاری چون شک تازی از نافه کل مشام روزگار معطر خسته و دوشیزه کان
 نباتا بحسن لکشانی جمال جهان آید ای کروار خوبان خلخ و لعبتا نوشاد برده و آب
 رود بار بر سبزه مینا کار در چشم تماشا یی چون کهکشان فلک نموده و رنگ آمیز
 ریج در برم رکن ریاض ارشاد سبیل و برک لاله و کل مشک بشکر ف سوده
 مرغان نوح از زردی و چمن بان اطفال و بستان ای ز نشاط از بر کرده و طبل
 از تماشا ی حسن شاه لعلین قبا ی کل در بوستان هزارستان غلغل اندخته
 روزگار از باد مرق و حنانه بهار خرابان شینان این دیر خرابا آوج یعنی داده
 و سبزه مطرا از هبوب سیم و اهتر از هوا بان دریا سوج زرش ته و دمان کور
 از ستاک سبیل و شاخ ضمیران چو ناف آهو مشک آگین کردیده و لبهای
 غزال از برک کل ارغوان و تقایق نعمان مانند دمان طوطی ^{نظم} بدین شده
 کشیده بر سر بر کو بهاری ز مردم بیا طمر غداری ز خرّم کوه تا میدان ^{نظم} حبر آ
 کشیده خط کل طغوا بطور ^{نظم} از طرف هر چمن سر و چمن بهر جوی شده آبی رود
 کل از بهر نظری نظاره کرده قبا ی سبز اصد پاره کرده ^{نظم} مکریزی سیزان بهار و
 شکر آمیزی رشکران چمن و بستانه روی آب و بار و قهقه تروا خوشتر قنار
 و پای کوبی غزال امینا سم و خنیا کری طاووسان مصع دم و طبیعت این تاشاکر

مدح سائیه بجان صاحب میر زمانت که خاک آستانش از پس بوسه های توان
 چون صحن فلک محو گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون فوی
 مقدر آمده مغفوق ^{مغفوق} و خاقان عاتق از خرمن توالتش خوشه چنان نام مینش با ناصیه
 مهر همان نسبت که نقش را با بکین از رایچه خلق کریمش خود در دل نافه نازاری
 کره بسته از سیم صیقل سپندش عدد و چون آب زره جوشن شسته و از پس شسته
 انصافش کرک پشه شبان کزیده و از پیم یافیش شیر و صحرای چون به از کرک سید
 سید السلاطین زان شهراب الدین محمد صاحب قرآن شاه جهان غازی کیتی ستان ^{کو}
 وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که کبسته در آفاق جهان عدل عمر بر ضمیر مهر نشا
 و خاطر صبح توانا چمن پرایه باغ فضل و هنر و سخن پردازان الا که پوشیده
 بمباد که روزی در ایام عیش و نشاط و بهنگام مسرت و انبساط که از آثار انتظار کم
 خمر و انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز بود و صحن چمن از پس سرین و زین
 رشک اقزای نثر و پروین تکلیف بعضی از دوش و شام موافق چون گل های بوستان
 سری بصحر کشیدیم دیدم ساقی سحاب آیین هلمت دان لطف سرشار بحال سبز
 بخندان روزگار مبدول گشته زان با همه وقار از سر خوشی نشاط آب برد آتک
 طوفان ضمیر دل پروان اندیشه در سام رسید کونا کون نقش بدیع بر الواح اغصان
 و منشی ندرت نثار قدرت بر صفای گلشن سحر خط ریحان فقرات بکین نشسته ماشطه

این بیت
 در وصف
 سید السلاطین
 زان شهراب الدین
 محمد صاحب قرآن
 شاه جهان غازی
 کیتی ستان
 است

پروین
 در روی
 بزم ناز کوکب

ورنه بزه پا اندازان تازه رویا کش فیض که ده گنجایش دار و امید که انزای این
 نگارین چنین دانش که برنگ رگین اوراق سفینه کل شیرازه جمعیتش از رک جان
 بیلدا ارم و ناز طره سنبل آبلال خلد می شاید بغیض قبول خاص و عام کو کبه آری
 تجلی معنی و این صورت نمای شخص مراد کشته چشم و چراغ دل معنی پستان سخن
 باغ و بهار نظر پاک سرستان کرده که سوادش مانند سیاهی مردم در دیده
 اهل بنیش جایافته از روشندل بلیه القدر زکوة فیض میدهد **نظم** اندرین نامه
 نشاط اقرار که بود فیض بخش اهل صفا قلم نکته سخن کردم رقم **د**ستان محبت
 دو صنف **ح**رف و فاش دلیل **ا**شواقیت **ن**سخه سر نوشت **م**قتضات **ا**لفظ و **ث**ر
 تازه و رنگین **چ**ون گل نو بهار صورت چین **ا**ز سوادش که هست **ر**افشان
 باد روشن هوا و هندستان **پ**یرایه دیباچه سخن **ح**مد حکیمیت که ملک معنی را بوط
 تیغ ناطقه مستر عشر بشیر کرده نیده در خط خاک خطبه خلافت را با پیشش بلغا و آو
 و او تیغ زبان را یگو به بیان **ا**رسته مکالید اقالیم سخنوری و قریضه اقتدارش و دین
 نهاد **ص**حیح حکیمی سخن بر زبان آفرین **ب**هین نتیجه لطف نعت سید المرسلین است که
 روح الله بسان روح الامین بتمنای جناب سی جلالتش بر حرج چارین در ترک
 تاز است و موسی مانند موسی و گلشن کمالش صغیر سخن شوق و نیاز ختم زل
 و خاتم پیغمبر **ا**پس از تحمید صانع بی آلت و نعت بزم آرای رسالت کامل ترین کلام

نسخ این کتاب
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۷/۱۲/۱۵

این کتاب
 در بیان
 معنی و
 استعمال
 کلمات
 عربی و
 فارسی
 است

نیکوان در آینه عارض بر تو وقوع افکنده بی تکلف این سخن جامع محبوبی و
 مجبوء شریف حسن خوبی کارنامه اکهیت که شمار محسنات آن تکلف محض
 همانا این چنین سخن فیض بی توقع مزد و منت با بدشته تحصیل بخین و آفرین
 ستوده ترین سماع کارخانه بهشت در هر قطعه اش هزاران حال تازه که از کثرت
 برومند مغنی و محلا و مضمون با قرای طبع اهل دانش و نبیست سبک کرده برسان
 مسلک دانش وقف نموده نظم حروفش چهره آرای گشت سطورش رونمایی
 سبک است از قصد نازک و انداز یکبار شده چون دشت کل تیرت آیین آبی
 تحریر او دست غنور کند چون صفه را بهدوش سطر چنان جمع شد ز کاغذ آبیوان
 که کرد و تار طرشته جان بنای آبش هر که گوید زبان از چشمه خورشید شود
 بود از فیض معنی نای سیر روان در جدول اوراق و آصفه از بکه چون آینه بگریزد
 بلقش صورت معنی توان دید چو لطف معنیش آرم بخاطر همان معنی بوشش بندم آخر
 چو تحریر سوادش کار شد نه منم مغر قلم مصر سخن شد دلم زانسان کل اوصاف
 پدید که کلام تخلص فیض کردید بهر چند این خیال ریزه های به مقدار و حذف بایه
 ناهموار را سبکی آن نیست که با چنان جواهر آید از معنی هم سلاک دود را بگویند و آفریدی
 بر آن معنی نژاد مقدم نشیند اما چون کلمات از خار بند کز نیست و بحر را
 ساحل خشک و خاشاک چاره نه اگر به پیشگاه آن سند آریان دیوان معنی کر ایند

کلام

تحریری آرد

توریش

از مشاکی نظم و نثر و طایفه ستعار ستعاره و تشبیه متغنی با عقدا و ناقص و قید
 سبحان الله آنچه کشتی است بهار آفرین که در جنبای از بار زهره سیاه
 معانیش چراغان افروز و نکش سپهر قیاب نماید اعجاز نمای بدایع و
 صنایع لاله زار سهیل آثار مضمونش در تحت تصرف خرد و الاله نشه آسمان
 پیامنی آید الفاش بچهره افروزی معنی مانند قصیده مرصع که کشتان شان کان
 بدخشان شکسته و عبارتش شکفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب کوب
 نظر اهل بصیرت افروده بکه معیش و آلا از ان سکنی قدر و مقدار من
 نمید بد بکه سخنش بلند توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و صنمون در حوصله
 تقریر و طرف تحریر نمیکند از فیض روانی عبارت او فوایش صفت سیمون کاغذ بان
 طاووسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و بنیان چمن مضمونش که شک
 اقوای چمن فردوس اند بچمن امانستان با ده سخن با جان داده و دین داده و بیان
 صفاتش از غایت صفا پروری چون بیای نقره با صبح از تاب آفتاب معنی چهره
 بر افروخته هوا و غیره نمود سلاسل سطور بر آن پنداری که طره مشکبیه و نهان
 بر عارض همین تبخیر آفتاب پخته بین السطورش که نه نیست لبالب آب
 زنه کافی از خلقهای موج الفطردای بر آبی شاهباز نظر ان جهان نترده و نبل
 برج و تاب هر و فش که سایه از هر دو طرف آن انداخته معاینه طره های عنبرین

جدا گانه در کارگاه بوقلمون خبر صنعت و الایت که در جلوه نمود آرد و **نظم**
 تو بکاری ز خاک صوت پاک تو تویش باز گردن خاک تو دوی و تو
 آری از دکن سبک آتش لعل و لعل آتش رنگ همه از صنع تو مکان و مکان
 همه در امر تو زمان و زمان اندیشه اعجاز پیشه و قیسه بختان قضا و قدر
 از دید و دستا لطیف صنعت سرایه حیرت بجدی بنید و خسته که زبان توان
 تو آنکست خرد عقده و کشای ارباب فضل و هنر از دریافت کیفیت شریف
 صفات چنان گری بزبان نیفتاده که شرح آن تو آنروز بی عقلت بی تمیزی
 در مقامیکه چشم همه بین عقل و همه دان مقدس ان طاء اعلی از اوراک کجایی
 حقیقت شناسی آن بارسای دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه پس
 والا که ان عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفات بجز و تصور کرایه یا یا شکستگان
 زاویه حد و ثامکان بین پی پی پی خوش تن را در حله بجای سواد اعظم معترش
 انکاریم پایروان و هم و خیال را با چنین بستی و بایه چه مقدار که به تردد فکر نام نام
 شنخت حضرت عرش بر زبان بریم چون بر ساکنان سالک تجردی میسر است
 و صورت روشن این معنی محتاج بغرغ و جیست که سخن آفرین والا حضرت زکریا
 ناقصان بیاوری حواس است ساس سخن توان شود ساحت شای
 آفرید کار را بمقدار و هم و اندازه توان نمود لهذا یک اندیشه را از ملی است

عجب

عجب است

و بی آفرید



در زمین الرحیم

فایده کتاب خطاب از پیش و پس از صحیفه دیش و پیش حمد خداوند خد
بخش و سخن آفرین صورت نامی معنی ایجاد و کمین است که بر طایفه ابدی
و صنایع اختراع قدرت کامله شش از راه تابا بهی که اسی داده از ذره تا خور
بر وحدت ذات بر حق و یکسانی مطلق زمان و مکان و هر که است و هر که نیست
بیدار درین از روشنی و صفی و رویداد و دیدت و ضمیر صافی که این
صفوت این از یز و فروغ معرفت و شک و افسوس و خجالت و خوار شدن
ای برای پرستش و بزم پیشش بدین رنگ نقوش و رنگارنگ صورت
و ناگون بر قلم قدرت که بر صفحه ظهور زکار و دوا این اشکال مختلفه و اوصاف

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی



کتابخانه
اسلامی

اسم کتاب مستطاب مع الفاسم
به طاهر نامه از علی

وله در شهر شهابی
ولبراه اسم

ایمانی که در دست خداوند است
سبح الله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

رحمتی که از آرزوی شماست
صدقه را به دست خداوند
یا رب العالمین

W53

به کتاب مستطاب الموسوم به بهار دانش من تصنف

شاعر
مستطاب الموسوم به بهار دانش من تصنف

شاعر نامی کرمان
علیه السلام

Enlan to hamed

ایر شاه جلالت

211164-82

